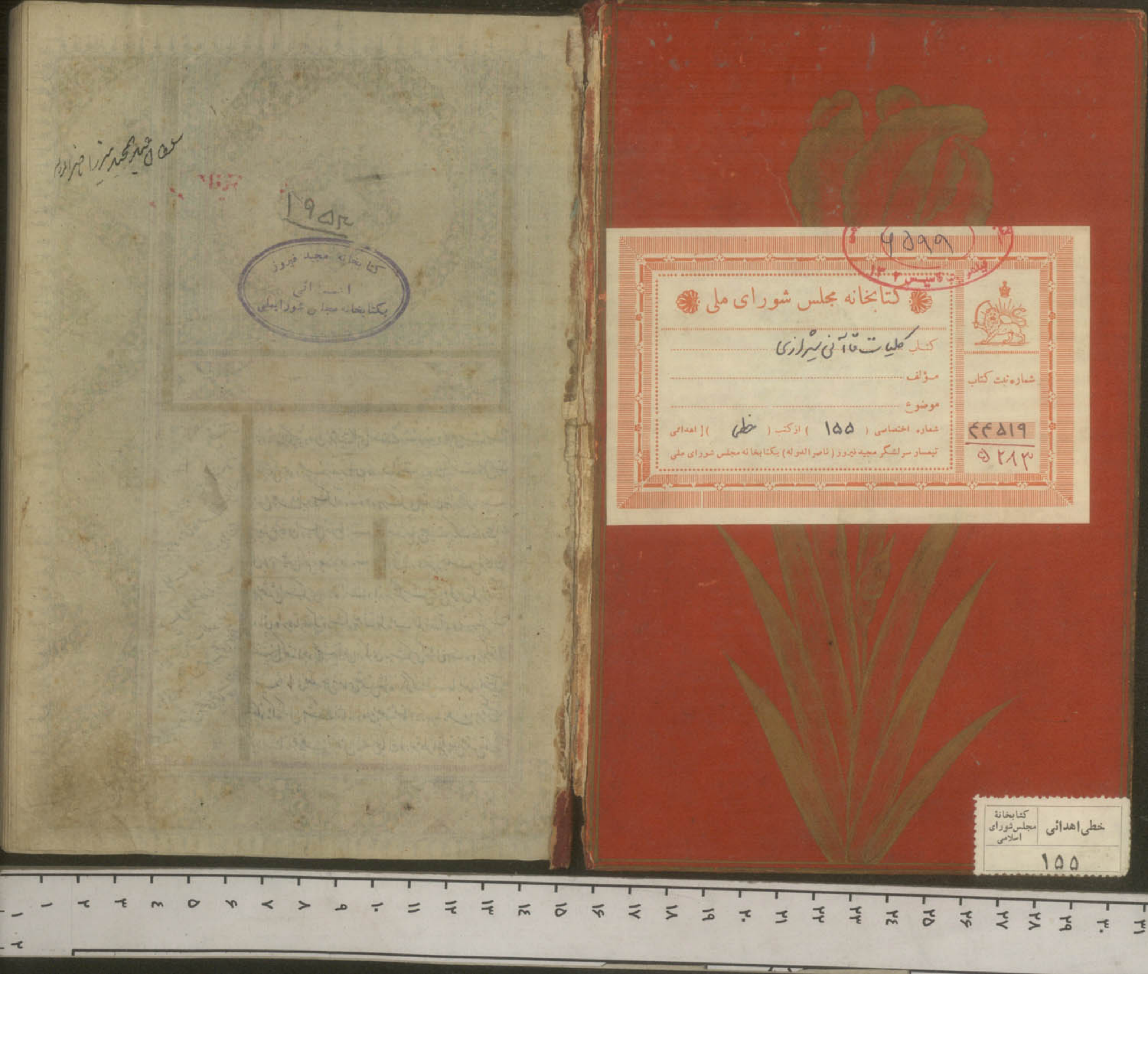




کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی
۱۹۵۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات قاآنی شیرازی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۵۵) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۹
۵۲۸۳
۴۵۹۹
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۵۵


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات قاآنی شیرازی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۵۵) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۹
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۵۵

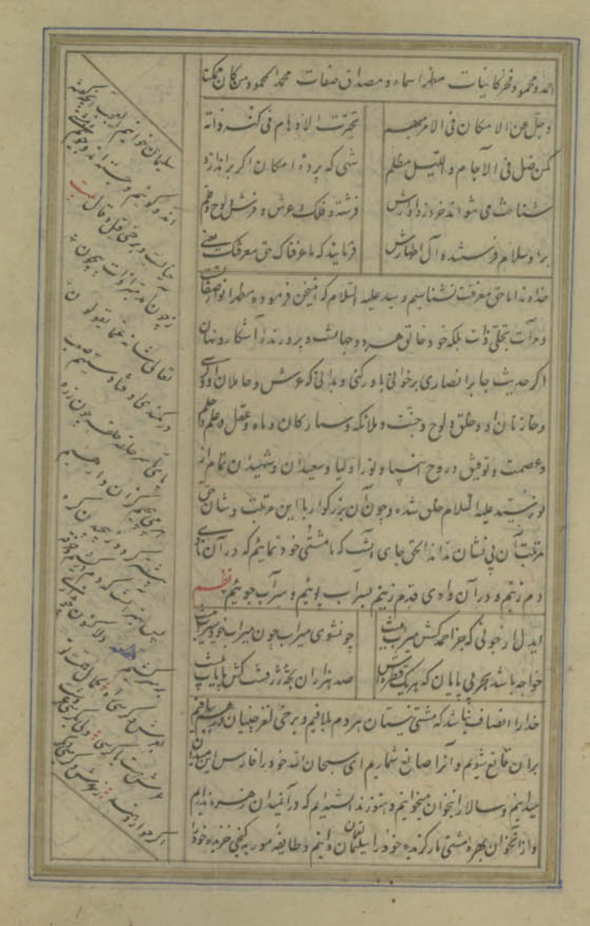


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات قاآنی شیرازی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۵۵) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۹
۵۲۸۳
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۵۵



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

وقطع مراحل نزول وصعود وکنیم وحصول حرکات را موجب وصول برکات
کردانیم رحمت شامله اش در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق و مبدع
فزون کرده جمال هستی را فروغ رونق و رنگ چو در بر خورشید
نور آینه که لحظه زداید صیقل از وی رنگ با اینهمه شمول النعم خدا
که قدر نعمش شناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش بغرامیم چو ماهی
در خاک نغنود از آب بپرسد و حرباء شب نبود از فرقت آفتاب بترسد
کر نبود ابر تیره پرده خورشید تا شبان آفتاب رخ ننهفتی بی ابتدای
آشکار آیت ظلمت کس نعت مدح آفتاب نکفتی لاجرم چون بنده در غفلت
طبیعی شد حق تعالی وی را ابتلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر کوید موجب مزید
نعمت آید قطعه چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بر وی بلائی فرستد
تو کوئی بلا نعمتی هست دیگر که غافل ز نعمش خدا را پرستد سبحان الله مالک الملک
این چه راز نهفتی است و سر نکفتی که هر دل که بمحبتش مشتعل شود و آتش توحیدش
مشتعل شود از هر شعله هزار مشعله افروزد و از هر شعله بسوزد و از
هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری
شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد
لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض آنچه بکام که دور شد
و انچه در بام که بر آمد بیت طلعت مقصود چون ز پرده در آید جلوه جانان
تمام پرده در آید دوست ملکو جلوه کر شود لیکن مات هست قیامت چو دوست
جلوه کر آید دیده ما تاب آفتاب ندارد کر فلک پرده باز پرده ولیک فتبارک الله


الحمد و محمود و فخر کائنات مظهر اسماء و مصداق صفات محمد محمود مسکن کانکه
و جل عن الامکان فی الامر بهم | تحیرت الاوهام فی کنه ذاته
کمن ضل فی الاجام و اللیل مظلم | شئی که پرده امکان اکر براندازد
شناخت می شود خود ز ذات اش | فرشته و فلک و عرش و فرش لوح و قلم
برا و سلام فرستند و آل اطهارش | فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی
خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر انوار صفات
و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جهانست در پرده آشکار و نهان
اکر حدیث جابر انصاری برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی
و حازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و سیارکان و ماه و عقل و علم و حلم
و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان و شهیدان تمام از
نور سید علیه السلام خلق شده و چون آن بزرکوار با این مرتبت و شان حق
مرتبت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که ما مشتی خود نمائیم که در آن بادیه
دم زنیم و در آن وادی قدم زنیم بسراب پوئیم و سراب جوئیم نظم
ایدل از جوئی که جز احمد کش مشرب نیست | چو نشوی میر اب چون میر اب خود میرابست
خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش | صد هزاران بحر زخار است کش پایاب نیست
خدارا انصاف باشد که مشتی نیستان هردم بلا فیم و بر حی لنعر جنبان در هیم ساقیم
بران قانع شویم و انرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان
بیدانیم و سالار انجوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در آن میدان زهره نداریم
و از آن خوان بهره مشتی مار کزیده خود را سلیمان دانیم و طایفه موری کنجی خزیده خود را

سراغ میرسی قطعه ایدل آنکس که خویش را بشناخت ؛ مر خدا را شناخت شواهد
آنکو بترک هستی خویش ؛ زد و توحید باخت شواهد ؛ چنانچه خواجه مطلق خلیفه
برحق غوث اوصیا جبه اصفیا مشرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن
منش و خازن آفرینش معلم آدم و مقوم عالم دیتیم و معنی صراط المستقیم
بر و سفینه سر مصداق آیه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذو الجلال مسمای
اسماء جلال و جمال بند و حق منا و اصدق لافتی و بل الی و انما مصدر جود
وعطا قائل لو کشف الغطا منهاج باب معرج ولایت و ارشاد معنی بنیان

کامل صورت احسان شامل قطعه	علی بنده خواص جان آفرین
ولی در حقیقت جان آفرین	جهان آفرین را همین بنده است
ولیکن جهان آفریننده اوست	سرافرازیش در سرافکندگی

خدائیش در کسوت بندگی ؛ فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس
که خواجه میفرماید نفس قدسی الهیت که چون ارکان طبیعت از خو و سلب نمائی
و زنگ کدورت از آینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه
که ضرب بلا کشیده آید شربت ولا چشیده دل بمحبت محب مایل شود و مجموعه دل
زایل کار از مجاهده مشاهده انجامد و حقیقت هستی تو بر تو ظهور کند بیت

اگذری ای دل ز بیابان ملامت	هرگز نبری راه باقلیم سلامت
تن بار گرانست و فتد از پی کش	تا بو که در آخر نبری بار ندامت
ای نفس چه ملک دو عالم از آن است	لیکن بشرط آنکه تو از خویش گذری

ز خویش [illegible] مستغنی از این بیش
[illegible] چون شوی [illegible]
که چون جان باشد و جان
جان نهان [illegible]
انجمان و انجه [illegible]
[illegible] و نمانست [illegible]
[illegible]
قطعه کاین قیل و قال [illegible]
آن [illegible]
[illegible]

خواهی از صحن خانه نورانی ؛ بیش خورشید برکش دیوار ؛ نه زانکه عشم آفتاب غیر
کم شو و فیض نورش از تار ؛ کم نگردد تو کم کنیش بعمد ؛ چونکه بر دیده بر کشی ستار
دست خود چون حجاب شمع کنی ؛ کی بحشمت قدم نهد انوار ؛ الحمد و المنه [illegible]
که تحقیق و اهی راه اسرار ؛ عمر و توفیق مرا چندان ؛ که کنم زانچه کفتم از [illegible]
حکایت در فصل زمستانی که هوا ابرد و برد پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن
نفس از حلق حلق تنگ شده و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن گرد [illegible]
بجه آب ؛ خاکیان همچو مردم آبی ؛ بر و برنا بر زن و بار [illegible] ؛ در شناور [illegible]
مرغابی ؛ سراب از چشم عاشق پر آب نرد عمارات از نرگس معشوقان خراب
قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی ؛ ز پا تا فرق عریان چون قلندر ؛ همی [illegible]
آب ماهی ؛ از آتش میل کردی چون سمندر ؛ باران کهشی سوسنیم است [illegible]
دیدیم بیت بوقت ریزش باران بعقل سکفیم ؛ مگر که نقش بر [illegible] کوه و دشت و [illegible]
بروی آب گر نقش از نقابی ؛ زحیث نقش چه از ابروی آب قرار ؛ ماهی [illegible]
در حوض خوض کردی چرخ بدیدی و زاهد از شوق آتش جرعه [illegible]
تشنه بی قطعه جان لغزنده خاک از یخ که موری ؛ هزاران بار لغزیدی [illegible] کام
رنس سرما بخلوتگاه خاطر ؛ نمی کردی شد آمد پیک اوهام ؛ از شدت سرما
قلب در قالب برودت یافت و خیال در خلوت دماغ جمود بیت خون بعرق
آنچنان فسرده که گوئی ؛ شاخ بقم رشته است از رک شریان ؛ کوه ز برف زیراز
قوی دست ؛ دیو سفید است زیر رستم دستان ؛ نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن
بود خبر مانده و نه از شاخ شکوفه چو نکاح گو نه اثر قطعه بسکه درون هوا ز فرط [illegible]

افسرده [illegible] قطره باران
[illegible] عدل و داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر جان شیرینم شنید شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و ردی از صحبت یاران در هم کشیدم بیت هر آنکس کنج عزلت بر گزیند نه رنج کس و نه بد ز کس بیند بی افتد از آن سیمرغ و روام که در کنج قناعت جسته آرام خموشی نیز گنجی هست مستور که دارد اهل دل را از خطر دور بنود مرغ اگر حسن گفتار نکشتی در قفس هرگز گرفتار چند انکه دوستان بساط نشاط کهنه دیده و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز به روز منافرتم بیشتر شد و کوشش صحبت هر یک فتنه شعر چو مرغ زیرکان از دامی شد آزاد نمی افتد دگر در دام ایشان نه بر دانه و اندیشد دامی چو چند دانه کرد در هر آسان تا روزی گمی از زیرکان گر تیغ سهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در در آمد قطعه

اگه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث	باید ش پنهان درون جانه تن داشتن
با چو نام نامیش گنجیست گنج شایگان	واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

از انجا که با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرده و گوهر افشانی آغاز نمود که چرا چیپا در فصل بهارستان بکنج شبستان نشسته و راه شد دوستان قدیم بسته آخر هزار دستان گلستان دانش تو طوطی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم آخر تا گل نرود بلبل سخن نگوید و تا سرو ننالد قمری ننالد تبسمی کرد و بر رخسار و قامت خود اشاره کرد یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه بیت

کنون که سرو چمن شد جهان درست ز گل گل	فغان بر آر چو قمری سخن سرای چو بلبل
سخن بگوی که میا بگوش سامع صهبا	همی اشارت بگوش کند ز ناله قلقل

هزار آن بکش خلد است بنده و هر دو آن اهل معنی تا قیامت بیت بسوی روح بخش او زمانه حالی استقیم کرد گرچه الحق ای بنده که حقیقتی گذشته آید و کتابی در انشای نظم و نثر نگاشته آید بر آشفتم و گفتم ای جان من از این خو که کی استغفار کن چه مایه من بی مایه که با چنین کسی همسری جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر مسلکی جست و نه هر سیاحی مسیح حجاز با باقل چه نسبت و ما دار با عاقل نه هر ستاره و هر خجسته و نه هر مظلومی حسین و هر شبانی کلیم است و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی و نه هر غلامی قنبر نه هر لحمی عقارب و نه هر تیغی ذو الفقار بیت نه هر حجر در خم نجوشد لعلست نه هر حجر کز گل بر وید گلست هر هنر می عود هیئت و هر زرخی داود نه بیت نه هر چه داس صفت کج بود هلال بود نه هر که مجروح گشت مستشفی بلال بود نه هر کلاه گوهر دوش چرخ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهو نیز او بود نافه مشک نه هر معدنی را بود سیم و زر نه صدف را صوت بیل مثل و قطره را دولت نیل نظم دانه رمان کجا و لعل بدخشان قطره نیسان کجا و گوهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل نامیست و نه هر سفیده ای در عمانی قطعه ابو مسیلمه که دعوی نبوت کرد بجز این نبود که خوانند خلق کذابش گرفتم آنکه بشب کرکی همی تابد چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش القصه چند انکه بر آتشم داز این نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر نمی کند خاموش این مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلمست که گنجشک مثل چون شهباز ولی علاج ندارد ز بر زدن گنجشک تفاوتی که بود نیک و مشک را با هم بصنعت و لکن

در وفشان شود و مقبول خاطر ایشان آید حضرت پادشاه مسعود مقام
محمود باید بیت محمد شه آن شاه درویش دولت ؛ که شاهی کرده است درویش و آنست
چو نور از لی اتبای سر صطفی ؛ منو داری از حضرت مصطفی ؛ نهان کوهر فقر در ذات
او ؛ دل مرد درویش معراج او ؛ برو زد و غاپیل کو شنده ؛ بکاه سخا
بل جو شنده ؛ دل راد پش اندر تن پر شکوه ؛ چو دریای عمان در البرز کوه
بدستان اندرش خنجر آبدار ؛ چو سیلی که آرد به دریا گذار ؛ سنانش چو روز
قیامت دراز ؛ دل دو زخ از گرمیش در گداز ؛ بزیر سمند اندرش گرد ره
دمادم کوهی بر البرز در ؛ بر اندیش پشت سمندش عیان ؛ چو از تیغ
کهسار سیلی دمان ؛ شما تیره ابر است و شه آفتاب ؛ بر دا برا ز چهر خورشید
تاب ؛ چه رنجانم از کف خود شاه را ؛ چه پوشم برابر سیه ماه را ؛ ملک
چون خود از روز روشن تر است ؛ چه محتاج مدح سخن پرور است ؛ چه و صفت
بر تر از بن شاه را ؛ که شاه است درویش آگاه را ؛ جهان تا بود ملکش آباد
باد ؛ دل مرد درویش از و شاد باد ؛ بهر جا که سالم بود لشکرش ؛ ز هر
تنگ ایمن بود کشورش ؛ ولی تنگ این دولت بیکران ؛ منم من که از من مباد
نشان ؛ درین کتاب پریشان نگر ؛ بخاطر جمع ؛ نگو چه کار جهان درهمست و آشفته ؛
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش ؛ چو روح در دل آتش بمغز نهفته ؛ ولی چو
نبود بوالفضول نادانرا ؛ ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته ؛ درین
کتاب پریشان غنی اد ترتیب ؛ عجب مدار که چون حال خود پریشانست ؛
هزار شکر که بایک جهان پریشانی ؛ چو آن طره دلدار عنبر افشانست ؛ پادشاهی

[illegible] سخن چو زلف جانان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
مجموعه عاشقان [illegible]
مجموعه عاشقان [illegible]
حکایت [illegible]
صاحبدلی [illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت وقتی المهی بر آشفت و بیموجبی بندان سقط و دشنام داد و گفت که خود
ملول شد و بکنجی بنشست حکایت هر وقت که خر برآورد و بانگ ؛ ور نیروی
او بدرد رت گوش ؛ فارغ نشین که کرد د آخر ؛ مسکین خرک از نهیق خاموش ؛
یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب هیچ نگفتی گفتم تا پاس حرمت
دوستان دارم چه المهی که بمبالغه خصومتی و دشنام دهد برد دشنام
سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنگ تا هنگامه بزرگ شود تا جاه
جمعی میانجی برخیزند و مجرب است که دعوا گر از یکطرف لطمه خورد و میانجی از دو طرف
پس بهتر آنست که بهار بنجم و بهشار بخندد قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند
که سالم مانی از دشنام دیگر ؛ چه خوش گفت الحکیم گنه پرداز ؛ که بر جان
آفرین باد دشنام دادن ؛ پرخیزان چون زبردم خلد خار ؛ شود محکم از برجستن خار ؛
و هما نا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را
گفتار آن دیگر بگوشی در آید و از گوشی بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک
بگوش دیگری بماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل را
جاهل بگوش کید بکر ؛ چو سنگ بکری زرو یکی برت باد است ؛ همین بناغ عنادل
بلبلان از زاغ ؛ که زاغ نیز هم از بلبلان بغزا باد است حکایت درویشی را
گفتند از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست ؛ ولی تو سخت اندر سیا طلی که از هر رنگ ؛
همی چو مرد مخنث بد مست نکبت حکایت امیری اسیری بیچاره را بدست جلاد
خونخواره داد که وی را بقتل رساند جلاد وی را بویرانه برد که از دیده مختفان بی آبرو

بود و از [illegible]
[illegible] جان [illegible]
قطعه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] القصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible]
[illegible]

تر از آن شست کی خطا کرد؛ لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بچه برداشت
برداشت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا چون خویش
خریدم چه اگر همی را باد نکوبش سلطان رساند خاک وجودم بر باد دهد قطعه
جوانمردی نه این باشد که چون برق؛ که شب کاروان بکیدم در خوشی؛ جوانمردی
بود دیدم که چون ابر؛ بکشت جان سایل آب بخشی؛ آورده اند که جلاد را عجمی عجب روی
خوب در بطون و ماغ جنبیدن گرفت حالی سر جانب آسمان کرد که خدایا همین
چنانکه بر غریب رحم آوردم تو بر من رحم آور؛ هاتفی ندا داد که ای نادان بار تو
رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است
که او را از مرگ خلاصی دهی بیت وقتی رحم آورد جلاد بر بیچاره؛ برود
کس رحم آورد پروردگار از لطف تمام؛ هم بر آن رحم آورد کز کششش بخشید امان
هم برین رحم آورد کز وی خوش کرد خلاص حکایت سالی باد دارم که در شیراز
زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نحت هنر و را ان فرسوده تر شد
و روی مجاوران از سوی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستانی شد
هر آستانی آسمانی قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا؛ گرد گرد دون کرد
بر آمد؛ گشت هوا زهر بسکه بهر سو؛ از جگر گرم آه سرد بر آمد؛ قضا را بس
حقه که خاک عمارتها شکافته پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان وایمان

صادقان در زیر گل درست یافتند	شعر ای خدای که پیمانه را نگه دارد
بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست	ز روی صدق دلا گر بکام شیر دوی
بر هم زن ان طرف ... که حافظ گفت	هم ... آن ... شنیدم که ای از

وحشت با اینجا بیار قدرت حق جل و علا جای حیرت میست چه بسیار دیدم
که طفلان خورد بر باجهای فسیح میکنند و سر فرو برده در چاههای
عمیق مینگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل اجتماع مرد و زن
میروند و در معبر اسبان تازی ازی لعب و بازی میدوند و با اینهمه بلی سبح حافظی
محفوظ اند و بی سبح لاحظی ملحوظ نظم کودک شیرخواره دیدم؛ بر سر چاه
برگشته ماه؛ کی عجب دایه مادر طفل؛ کش کند دور از مخافت چاه؛ هاتفی گفتم که
از عجب؛ انکه از خواب خود نه آگاه؛ طفل را انکسی نگه دارد؛ که ترا و ترا نشمرد آن
نگاه حکایت درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنکه راهش قناعت
چه اندیشه صناعت قطعه هر که را نیم جو قناعت هست؛ از دو عالم نداردا اندیشه؛
یک سبو آب و یک بیابان مور؛ یک در هم سنگ و کوهها شیشه؛ حکایت
مسلمانی که خدای جهود را با اسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز نکند دیگر
دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در محل ما افتاده گفت چگونه گفت از انکه
چند بیت بر آن ملت ما باهم مجادله مکنند و جوانان محلت با هم سلام دله
انگیز از رسم معارضه در پیش است و انبیاز است معاوضه از پس قطعه رنج بوقت
و در کسب ما هنگام بیکار و با وطاعوت؛ چون کسی نحل بخشم آید؛ زود بگریز
از و که مجنونست؛ ساده رولی که میل باده کند؛ غالبا خارشیش در کونست
حکایت ادیبی که در علم مسافت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت
و عورت زن نگاه کرد حالی حدیث بهشتش بخاطر آمد آهی کرد و از جا برخواست
زن گفتش چه شد که بر خوشتی گفت مرا در علم مساف بی نظیر نهاده اند با انجال اگر

که یک زمان شکر و جان تو گوید * بس احول به که او هر نعمتی را * دو بیند شکر و
احسانش دو گوید * آورده‌اند که امیری را از سخن خوش آمد خادم را گفت که
سائل را ده دینار بده خادم از معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادتی
امیرست سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از عواقب آن احوال اطلاع
تمام بر دل تاری شد و این سخن بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که
یک عمر امیر را الکن و بد تا روزی مغیر را الکن دید قطعه دو سال تلخ زشتی
سزا بود درخم * که جنس مال شد روزی از و شود بتر ازین * چه کنجا که بهتر زر خاک
روزی * بالثغات وی از سکنک ده مسکین * شنیدم وقتی احول این سخن بر زبان
آورد که آنچه من بر چشم دارم امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و امیر دو گوید
لیکن این سخن در من قدح است و در حق او موجب مدح صاحب دلی انجا بود
تبسمی کرد که اگر امیر در طعن و ضرب تو زبان بکشود معلوم شد که دو گوئی
نیز عیب چه در آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام شنیدی و بجای
ده ضرب صد ضرب چشیدی پس آنچه موجب مدحت سخاوتست نکته
بیت معروف شایسته باشد ور نه در صد عمر نوح * کی بطاعت جاهلی توح
پیمبر می‌شود * نام یزدان را اگر چون نماید عارفی * در نفس هر ذکر نامی روح
دیگر می‌شود * ور کند با نفس کر جاهلی از روی جهل * زو همی بیزاری یزدان
کمتر می‌شود * آن را که گنج معرفت کرد کارهست * بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
این ذکر بهر حق کند آن یک برای دانک * کی بیند و را خدای بر ابر گنهی
زنی را حکایت کنند که از غلبات شهوت طبق می‌زدی و هنگام شبق از هکمان

[illegible]

تبسمی کرد که الحمد لله در نسبت رنج و در صحبت عیش * شعر چون زنی در دام شهوت
شد اسیر * خوبچشمش به ز طاوس نر است * همچنان در چشم شهوه مرد را * دیو با
حور بهشتی همسرست * آنگاه زن با زه و کرشمه ساز کرده و بشیرین زبانی آغاز نهاد
که ای فلان من زنی نوجوانم و شوهری پیر دارم و غالبا شنیده که گفته‌اند
قطعه گر جوانرا پیر در پهلو بود * به که او را پیر در پهلو بود * اکنون التماس آنست
که در عوض آنجاهای نمکین جاجهای رنگین بپوشی و تمامت عمر طعام طیب
حلال بنوشی و هر وقت که آتش شهوت من مشتعل گردد و بکار مجامعت اشتغال
نمائی آبی بنشانی و آتشم بنشانی گفت این اشارت ببشارتیست که مفرح روح
و مایه متوح فی الجمله لاکن خاطرم از جانب شوهرت هراسانست گفت غم مخور که
جان انگار آسانست بیت هزاران مکر و فن باشد زنانرا * که نتواند بکرده جای
ابلیس * شود کاری چو بر ابلیس مشکل * برا و آسان کنند ایشان بتلبیس * او را ده
که چون شب شد شوهر بخانه آمد جوانیرا دید که فارغ البال بر مسند جلال نشسته
با زن گفت اینجوان خلق الساعة که امروز نبود و امشب پیدا شد کیست گفت
این برادر منست که در کودکی شده و چند انکه طاقت علاج داشت کردم افاقت
نزاحش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر نبود و
از نام و نشانش اثر نه اتفاقا بجهة مهمی بر بام رفتم جوالی لسپاهی او دیدم نام و
نشانش پرسیدم قصار تیر بر نشان آمد بهزار عجز و التماس او را بخانه آوردم
و سوگند خورده‌ام که تا زنده‌ام اگر نصیحت و پند است و اگر فضیحت و بند است
نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور گردد بیت کنونکه دامن مقصود او بچنگ

[illegible]

گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و منزلش در استخوان آب با حالتی ضعیف و تنی
نحیف برخواست که دستی بکار برد چندانکه دست و پا زد کاری از پیش نرفت
زن چون آلت و حالت او را بر خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل
کثیر الاکل وای سبل کریه الشکل خاک بر سر که صورت پیل داری و سیرت ابابیل
صولت عقاب داری و آلت ذباب بیچاره گفت چون من تمامت عمر را بی مرغ
اکنون تا دستاویزی باشد کار از پیش برود زن گفت چون چنین است مرغ را که
برکنار طاق نهاده سرش را در منقار خود من فرو کن و دسته اش را در مشت خود
و اگر تا دروغ از ماست و دروغ از راست معلوم شود شوهر ... ربود و هر
داشت که ای برادر خوانده همکاری کنی مختاری لیکن این کمچه اش چون گوی کار
بجنس کن قطعه مکن ای نفس هر چه بخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل
المثل را در تست آخرت زه رسد هر چند کار گزند حکایت مغبری زبان شکر ابری
باز کرده بود و سخنهای مهمل گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای چه هم
مبتلا گردانید عاقبت از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید گفت زهی بی شرم
که فقر را نجد نسبت دهی و غنا را بنده عشر و نعمت را از خالق دانند و فقر و نعمت را
از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس
و راز و خیری اتفاق افتد بر گشاید بشکر نفس نفس حکایت جاهلی برسم تحکم
مسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا خسبی دیوانه بخندید جاهل گفت ای عجب
عاقلا از چنین جواب دهند گفتا آری نشنیده که کلموا الناس علی قدر عقولهم قطعه

با ادب باش ای برادر خاطر دیوانگان	خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی

میکردم قطعه در تموز عشق گر تابش نتابد مهر را خبر کز اعدا دحاجت با کردن
زلی و بوته چندانش عرق برچهر کان ریزد و شرم گز نی هردم بهزاران طعنه
همچون زلی حکایت گدائی در خانهٔ منعمی رفت چندانکه رشته طمع پیچ داد هیچش ندادند
و اگر باج نانی سؤال کرد سقطش گفته که به که خباز رو و اگر مشتی برنج طلب نمود
برآشفته که بدکان رزاز شو و اگر تکهٔ گوشت خام خاست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست
و اگر برخی طعام پخته طلبید طعنش زدند که این سر مطبخ نیست مصراع هوای
میوه دخیل نخل که بیابی رطب نچک نخل هیچ ندیدی بیار کین گوهر
یا نصحرای خشک نیلوفر بخدا و اگر از ناکس باشی آب جو برد خس
آورده اند که چون بیچاره مایوس شد بدرون خانه آمد و در گوشه دامن
عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه متحیر شدند و رنجش گرفتند تلخی
دگر پاسبانش دریدند که ای خبیث این چه جای خبث بود و این چه رای عجب گفت
ایها الملامتان از خدا شرم دارید نه خود گفتید که در اینجا هیچ نباشد گفتند
اینجا ویرانه هست نه خانه و لاشک که ویرانه لایق زیستن نه لایق زیستن

ویرانه بار کرا باشد ز اهل دل خالی	بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی
با احتیاط و بویرانه عاقلان نروند	جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی

حکایت پیری در حالت احتضار فرزندی را دید گفت ای پدر در حضور خردمندان
امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر درین باب غم
مخور که من دیگر ایشان را نخواهم دید بیت زنیکو نماید که امروز کند خواجه تغافل

گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت	امروز مگر توبه کند چاره و گرنه

گفت ای خواجه معذورم دار که ترا کمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد لله که سلامت فی
با خاتون نیز معلوم شد اکنون منهم پایه موافقت و پایه مرافقت ترا با خویش
آزموده‌ام و نیک دانستم که در هنر و کار روا که با من پیوند محبت داشته‌ مرا
مردمخت طبع ندانسته باری اکر عیار دوستی اینست من بعد غبار دشمنی
در میانه جان برخیزد که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برآشفتم و
چندانکه استعفا و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی‌آنکه
اشک بر دامن ریخت و دردا هم آویخت که بجای من بی لقای تو تنگ است
و فضای جهان برضای تو بر من تنگ است الحق بهتر آنست که رشته زندگی
منفصل دارم تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر زد و
دستی بخنجر وا زد روی معاتبت بالنفس خویش مخاطبت فرمود که بیت کذار
که خویش را بخواری بکشم مبند که بار شرمساری بکشم چون دست بیک
من بهر حال خوشست من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم حالی که این نوع
اظهار ارادت دیدم آشتیش کردم و گفتم ای یار جانی و ای که یکجهتیت معلوم
نفرودشم و با اینحال هیچ بخروشم باری نمیدانستم من از آن بود که
مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکو هیده کردی بلکه علت آن بود که تو
خود را در نزد خود وقعی نهادی و حسن مکارم اخلاق او فراموش کردی
و بدین معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نزد خود قبیح است
و فعل جمیل نیز در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در
خلوت بیت گل عزیز است هر کجا روید خواه در راغ خواه در گلشن خار خارست

هر کجا باشد خواه در راغ خواه در گلشن و در جهان شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر در مرتبت نهاده بحکم آنکه عارف از نفس بمعصیت اندیشه دارد و عابد از معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا [illegible]

گو وقتی صاحبدلی را در دنیا عارض شد یکی از محرمان که بر آنحال وقوف داشت
روزی در خلوت گفت که من از سرکشتگان این درگاهم و از هر سرکشتگی آگاه
و اکنون روزگاری دراز است که از عارضه دنیای شما و هم هیچ نبینم که
در خلوتهای خود را لحظی دراز کشید گفت ای عزیز قصه کوتاه کن که هنوز
خلوتی ندیده‌ام چه هر جا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه

قطعه ای خاک نیاز اگر ادب هست بندگی
خاکت بفرق باد که از خاک کمتری
ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده دارد
و یک شرط گفت آن هزار فایده بگذار و آن یک شرط بگو گفت آنکه در خلوت
خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نبینم بیت صبا دم دست دو صد دام
بهر کام کامی ندهد دست که بیرون نهم از دام گفتم روم آنجا که کسم نام نداند

هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام
عمری بود که قایم اندر بقای تو
کو نی در درون دیده من هست جای تو
حاشا که برکشم نفسی بی رضای تو
من مسکینم و جای تو لیک از برای تو
من خونبها طلب نکنم جز لقای تو
نشناختم جدای تو را دو فای تو
بیگانه است با دو جهان آشنای تو

ای موی موی من همه محو لقای تو
در هر کجا که چشم کشایم تو حاضری
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار
مردم کند و جای تو لیک از برای خویش
آنرا که شد شهید بهشتت خونبها
از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش
تا آنکه از غیب نماید غیب کشیش
حکایت وقتی مستغرق حالی بودم

[illegible]

۲۰

مرا آرزوی وصال تو روزی نیامد | سلامت که هر آرزو زو دل خیزد
به آرزوست از آن پس هر که دائم | تا یار مرا بوده از هستی خویش
واقف نیم از بلند و پستی خویش | زانگونه ز جام عشق مستم دارد
گاه گاه نیم ز خویش تو ز هستی خویش | حکایت توانگری مالش بی‌نهایت بود

و بخلش بی‌غایت چندانکه نصیحتش کردند که وبالت باشد و مالت نماند مانعت
و لاتحقیق بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون ز زر طلبت و پند چون

آتش ز زر طلب با آتش سیاه برگردد | ز حرص مال بخیل مکو برگ مال
از آن بترس که روز بت بخت برگردد | او روزی ماند که روزگاری طفیل برگردد

کرد روزگار بخیل سرآمد قضا را خبر فرزندی زانی و زنی زانیه داشت
نداشت و هنوز حصه از هلاک بخیل نرفته بود که ز نزاعش پرده دلبر از ندان
و غالبا سالی نگذشت که عس از محتال زن بر حال زن بجسید و چون
نفقت چند دن کرد لاجرم بحکم آن نفقت تهمتی بر زن نهاده او را
با گیسوی بریده بیازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش
برقص درآید ز شوق خرج مردی که شهره شد بفجامت به هرزه دری
آن خرزه جان دهند ولیکن کشد هر آینه پایان کارشان بوخامت
همچنان دور زمان امان نداد که رندان و ندیمان طمع در دل فرزند
ناخلف فرو بردند و مال ابا بیش را در اندک سالی تلف کردند تا بحدی
که بیچاره از الف بی‌بهره شد و از صورت دال خبر تعیینی مرکب کشادن
کار رشتش ایش رود و تمامی برنیاید که آن سرمایه نیز فانی شد و باز از رشتش

[illegible]

تو گویی نهفته باشد مسلم ز فرط حرص نان خویشتن را همی برخویشتن دارد
دارد محرم بهر جلال ز برای غیر جاوید ز بهر سوی سیم و زر از ده دو اندام حکایت
زاهدی زنی را بحبالهٔ نکاح در آورد و در وقت مباشرت که فتح باب معاشرت
چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون دیر انتظار کرد و آتش شهوت گفت
ای سبحان الله زاهدان برفراز مسانع و درون محراب دعا خوانند و تو نوبت
جماع زاهد مردی ساده بود گفت خرزه خویش و فرج تو را دیدم از مناره
و محراب یاد آمد بیت ای آنکه منار بشناسی و محراب ز فرج ماده نشناسی
کیرم بهشت جاودانت برند شک نیست که آنرا ز فرج نشناسی حکایت
لوطی را شنیدم پیش ازانکه امردی را به دزد و با آن به رید علاوه بیمی
بی آن که به رواش در کف نهد خرزه‌اش در پشت نهاد و کودک نعره برداشت
شحنه را خبر شد و پیش ازانکه امرد برخیزد و آلت لوطی بجنبد از در درآمد و لوطی
چون شحنه را دید برخواست و مشتی بر سر حمدان فرو کوفت که ای عورت و لئیم
بر رگ شهوت پرست چندان منعت کردم و نصیحت گفتم که در پنجه عسس افتی و بچنگ
شاهینی و دره قاضی خوری و از خدا و نه علیمت عذاب الیم در رسد سر کشیدی
و گردن فرازی که شحنه را برشوت و شتاب ملاقی و قاضی را برشخند و خدا را بتوبه
خوشنود کنم اگر مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
ای خواجه نبرد شحنه امروز ؛ از عهدهٔ جرم برنیایی ؛ در روز جزا
نزد داور ؛ متهید خطا چسان نمائی حکایت بحیرا قولنج برخاست به دکان عطار
رفت و مشتی را از بانه بر داشت و بخور و عطار بها خواست بهانه آورد عطار

[illegible]

و بر طبله شکم زد و آوازی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ نشنید بی برخاست
ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار
من کن چندانکه نالید بوی مرادی نشنید گفت اکنون خدایا که مصلحت در مردن
من دانی بهشتم روزی فرمای خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی
خام طمع که شب تا سحر بادی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه
ایکه دیروز آرزو بودت ٭ همچو دیوانه کنج ویرانه ٭ چه شد امروز کت بود در سر
هوس ملک و مال شاهانه حکایت مردی در مجمعی نخفت آگاه تری از موضع
نشستنش چون برادر نشسته باشد بیچاره برخاست یکی گفتش چه شد که برخاستی
گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که بر من اعتراض کرد که ای پسر برخیز که شرط ادب
نباشد که تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش که راست گوئی زیرا که ما آوازش خود را
شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی رفت ٭ متمسک مشو بعذر دروغ ٭ کان
دروغت بود خطای دگر ٭ که برد بار دیگر از تو فروغ حکایت کردی ظریفی
داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که لطیفهٔ مضحک گفته
خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه بر از لطیفه نشناسد ٭ چه خبر از
اصول دین دارد ٭ شب جرس زبانک هنگام ٭ حکمتی منهوا همین دارد
حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاد
بود صاحب دلی شنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی بیت ای برادر بکو
که مفتی شهر ٭ رفتش از باده عقل و هوش از دست ٭ خود چو می را حرام
میداند ٭ نخورد تا که عقل و هوش هست حکایت یکی را شنیدم که تا زنان سلسلهٔ [illegible]

در آمده ساجانی شد و بود
یکی بمن رسانید و آمد و اوصاف
کنکر گفت یا اول الاولین بکار
دانا پاپیان که بادی [illegible]
بود سر [illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible] اول الاولین [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

سخن میرود و غالبا هفده ساله باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام مینواند
و خواهری سیزده ساله دارم او را قیقطا و لمیثک که سه سال از وی کوچکترم
القصه چون بده رسید بر دامانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد
بعد از آنش رها کرد و جوان بر آشفت که انحراف خام و ضراعت هنگامست گفت ای
فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که ترسیدم که در منجلاب فرج مادر
افتی قطعه ایکه از خوف مرگ و بیم اجل ٭ عد و عمر خویش کم گفتی ٭ چند واپس
روی ز وحشت مرگ ٭ زان حذر کن که در وبال افتی حکایت بود در شهر مردی کرد

کرد ٭ زن خود را بخانه برد و فشرد ٭ چون خران کو در او فزود که ی
همچو کاوان کهی بر آورد ی ٭ بسکه کرد اندرون کرد برون
دل زن شد بجله و جله خون ٭ رفت ناچار زن و مادر شوی
که ز فرزند خویش دست شوی ٭ کو نداند جماع را آئین
راه بالا نداند از پا این ٭ خود کرد هشم که راه را داند
طرز رفتن براه نشود زن ٭ می کشد سخت می سپوز دست
ور ز دل کند و درکشیدن چست ٭ گفت ها خوش باش و شاد نشین
که بدست هست چاره این ٭ رفت و زان سان که هست رسم زنان
شد بفرزند خویش طعنه زنان ٭ پس بدو گفت کامشب اینجا در
تو بدرکوب و من بحلقه در ٭ من کنم ساز حلقه جنبانی
تو در آن حلقه زن که میدانی ٭ تا که آواز حلقه می شنوی
باید از جنبش حلقه پس زو ی ٭ در بیرون رفت آنچه ما در گفت

[illegible] رفت در [illegible]
حلقه زن ما و در از در [illegible]
حلقه زد و وقت خویش [illegible]
[illegible] در بیرون [illegible]
کرده و در حلقه [illegible]
آن یکی از [illegible]
آن یکی از جنبش زن [illegible]
ما و در آن حلقه کوفتی [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] و در [illegible]
[illegible] حلقه کرده [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
جهان بود و کرم [illegible]

که بنو وشش زحرف مادر بید ؛ همچنان حلقه می‌نواخت بدر ؛ مادر از روی بینش خبر
خبر ؛ این جوان ساده ان جوان ابله ؛ نه ازین آن نه آن ازین آگه ؛
پسر آخر کشید نعره ز دل ؛ همچو آن خر که او شد در گل ؛ گفت مادر مکوب
حلقه بست ؛ که مرا گاه آخرین نفس است ؛ گر زنی حلقه هیچ نیست شکی ؛ گردد
روی ازین دو کار یکی ؛ یا رگ کون من شود پاره ؛ یا شود جان ز کون من
آواره ؛ اینچنین است حال مردم دون ؛ کار بیرون خلاف کار درون ؛
غافلست زبان ز حالت دل ؛ هم دل از حالت زبان غافل ؛ حکایت
گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی گریختند
قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان شده بود دزدی
او را دید آستینش گرفت که بیرونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که کره خرم دزد
بخندید و گفت این کار محل تکرار نیست و با این رفتار حاجت گفتار نداری لکن
متحیرم که این دراز گوش زاست و با این حال محال نماید که تو از او بوجود
آمده باشی گفت ای برادر معذورم دار که اکنون روزگاری دراز است که او را

قطعه	
مرده و در خدمت پدرم بسر میبرم	آدمی را بعقل هوش شناس ؛ نه بچشم و

زبان و گوش و دهان ؛ خر از آن آدمی بسی بهتر ؛ که شود زیر پای خر پنهان
حکایت شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند کودکی بسیرت ظالمان
و بصورت مظلومان از بچه‌ای شاه زاده پدید چنان زنگش بر دل طاری شد که
انگشت حیرت از یکی پرسید که این چیست از چه یافته اند گفت این فلاخن خویش
و از موی زهار مادران خود یافته ایم کودک بخانه رفت مادر را دید از ازهار

ساخته اند بالان خری باز کون افتاده اعوج بن عنق خمیازه راه بان
گشاده صفت چو زخم بتر زین دهان کرده باز ؛ دمادم بخمیازه چون اهل آز ؛
چو ایوان کسری گشاده دهن ؛ چو خر خفته در میان دمن ؛ خراب و تبه
چون گذرگاه سیل ؛ شب و روز همسایه چاه ویل ؛ مانند فرج مادر عوج
برجسته جو ثبت دست مفلوج ؛ چون کودک برکشیده لنجی ؛ گاو تخیله لب خر دو
لخچی ؛ یا چون زن قهر کرده با شو ؛ برگشته لبان خمیده ابرو ؛ او بحکم
نقش از هیچ بر ؛ چو آنکه زلف دهان اشتر ؛ گشاده دهان مسان غار
موی با ران چو تیر و ماری ؛ گندیده تر از دهان ضیغم ؛ تاریک چو گور
ابن ملجم ؛ چون اشتر مست در غم ایر ؛ او تخته لو دیش لب زیر ؛ مانند طاق
قصر غمدان ؛ خمیازه کنان ز شوق حمدان ؛ پرپشم لبان بکر ز سبلی خورده
ایر ابن الفرخ ؛ همچون دهن عجوزه خندان ؛ لختی دو سه گوشت جای دندان ؛
باری کودک نگاه میزدید و آهسته از دنبال دستی فرا پیش می برد مشتی
موی ابغوث تمام بکند عجوزه بی اختیار چنان بزی داد که گفتی صعب
در دیدها شیران سیاه نعره کشیدند کودک چون آن طراق شنید بر جست
و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب این مو چون نیافته این صدا

کند اگر بافته شود چه خواهد کرد	صفی شهر را که آگه نیست ؛ از حلال و
حرام بصیر ال الحجاج را مود و بیا	خون مظلوم را گرفته بها
بکنید یارب ار شود دو سه تی	از حلال و حرام متحضر ؛ حکایت

دزدی بطلب نوانی بکلبه بینوائی درآمد جز دلقی و پاره گلیمی که حصیر وجود

دزدی بلانه حیدری که خانه فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد جز جبه که
به جبه ارزن نمی ارزید و فقیر از خوف جان و رجوف آن چون
بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش ابدا
شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشان داشت بر
خواست و جبه خلقان از بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی
جز این در خانه که لایق نثار باشد ندارم قطعه چه غم از بینوایی آنکس را که کرم
باشد و درم نبود کرم بیدرم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود حکایت
دزدی بخانه رفت جوانی خفته دید برده که بر دوش داشت بگسترد تا هر چه
یابد در وی نهاده بدوش کشد جوان بغلطید و در میان برده بخفت دزد
ناکام مراجعت کرد که برده را بردارد و بیرون رود جوان از دیدن
شیران و هیأت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در
آنست که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار نشود پرده را بگذاشت و از
خانه بیرون شد جوان آواز داد که ای دزد در را ببند تا کسی بخانه نیاید
گفت بجان تو که در را نبندم زیرا که من زیرانداز تو آورده‌ام باشد که دیگری
روی انداز تو آورد بیت ای دیو زکوی اهل توحید ٭ چیزی نبری
برزق و دستان ٭ ترسم که بجای بانهی سر ٭ در خانقه پرستان
حکایت دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش
برداشت که من روز روشن در اینجا چیزی نیابم تو در شب تار چه خواهی
یافت قطعه لاف طاعت چند در پیری زنی ٭ ای گرده در جوانی بسیج کار

کمان برد که مگر بگانه را زن بحرص و ترغیب نموده کر تنا و سب و تعذیب
وی بر سنبره و حالی از طریق عجز دستگیر فریاد کرد که ای زن تو می نشینی

کاره را مکشید و هیچ منع نکنی مثنوی ٭ دزد زن کار کسی اگر بحث برکردی
کمان بهر که دگر روبر او کند فال ٭ حدیث بحث بدو زوز کار مرد جهول
حدیث زن بود و در دستانی جو غلال ٭ حکایت یکی ز کلانترزادگان شیراز

وقتی دوستان از سر مصاحبت سکینت که هر که با سفله نشیند و عشق ورزد
حاصل وجودش بجو نیرزد چه دلی زاد که از اغنیازادگان امیرت
محالست و محبت وبال القصه در همین افکار بلیغ کرد یکی زان امیرت
که اگر کشف اسرار کنی و علت هجران گوئی بصواب نزدیکتر است گفت موجب
انکار اینست که وقتی سر کمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست
سنگدل ساده داده بودم که دزدی شور داشت و موی عنبر غوا بدر داشت
و طره تابدار دزد و دندانش در عمانی و لعل خندانش لعل رمانی مثنوی

ز لفکانش حلقه حلقه چون زره	چو بدم کردم کرده اندر کره
آفت شهری ز روی تا هفته	فتنه ملکی ز موی تا بشه
چون کتان پیرهن کردی بتن	کاستی چون ماه نوزان پیرهن
دیده ام کتان که بکاهد ز ماه	لیک کتان می ندیدم ماه کاه

چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه
گرفتی و گفتی بیت گر تو جانی دهی به بوسه من ٭ بوسه من هزار جان بخشد
هر یک به جان کجا حاصل ٭ که بسی عمر جاودان بخشد ٭ باری چندانکه مراقبات

نقل و منا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش تر نقل و عود و زمزمه بربط و رود
کباب تیهو و دراج بود که برابر زن چون دل عشاق بریان بود و چون
چشم مظلوم گریان چنگ ناله می‌کرد بربط سعدی به اشکر کابلی ازیگر گشتی
الا فی پیاله می نظم قندیل بلور و شمع کافوری ؛ هر گوشه صفا داده به نوری ؛
مجلس ز فروغ شمع گلشن ؛ چون روز شب سیاه روشن ؛ القصه ابواب فرح
باز بود و اسباب طرب ساز و با انجال مرا نظر و مشاهده مسطور و مرام
دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده بخشش شیرینی پیش بردم متشددی
در ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی و چندانکه مطرب در مثانی
عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی را با نغمات
ابراهیمی تالیف دادی روی درهم کشیدی و دمدمه کوس و زمزمه جرس را
تحسین گفتی و بر نعب زاغ و نعیق کلاغ آفرین کردی و چندانکه مرغ مشوی
و کبک بریان پیش نهادم از کبابا سخن راندی با انهمه چون محلش جاذب بود
سالبعش موجب بود تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ
سر تغافل از دور شراب درگذشت و نوبت خواب رسید اهل مجلس بعضی
خفته و بعضی بیدار و برخی مست و بعضی هشیار برخواستم و گدازاده را بحجره
خاص ترتیب دادم از دیبای شوشتری بستر گستردم و از اطلس چینی دواج
آوردم آنگاه دیدم بستر ساز رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز
نهاده آستینش گرفتم که بنشیند منازعت برخواست چندانکه گفتم شب بیگاه
و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده باریدن گرفت

وفا یاد کرده و سوگند داد که [illegible]
گز نشنیدیم تا [illegible] کرد چون
چنان دیدم گفتم [illegible]
گفتن و [illegible]
هنر است بیت [illegible] بود و [illegible]
دل تنگ [illegible]
تا رعیت [illegible]
ریا کردم چون [illegible] گفتم
[illegible] بر بالش [illegible]
و نیک [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
آمین و [illegible] چون آواز
بانگ بشنید سر برداشت که ای
نادانی

تا اهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و
بخفت پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد و چون بخشی گذشت
پاسبان رحبت و لگدی چند نثارش بر پهلو زد و آنگاه سر بر آسمان کرده و
دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از
جهل این نا اهل خلاص فرمای پس لب بتسبیح تمهید و تقریب جانان در وی
بسوخت که مرا دل بسوخت و سقط گویان و برابر پر خدا باره که در او خمیده
بود بخواند تا رفته رفته کار از بوس و کنار درگذشت در آن اثنا که پاسبان را
آتش شهوت مشتعل بود و به شدآمد مشتغل بود مرا رای آن اهل و جای تحمل نماند
پیش رفتم دکوشش بسر کردم و گفتم راست گفته اند که سفله زاده کار از محبت نیاید
و با آزادگان بر نیاید قطعه نفس را عقل آشنا نشود ؛ زاغ را الفت از
طوطی ؛ سفله را اگر هزار گنج دهی ؛ نشود رام جز که با لوطی ؛ از مردم زشت
جز که زشتی ناید ؛ وز سفله بغیر بدسرشتی ناید ؛ از ساده به جهل نکویی مطلب ؛
کز دوزخ سوزنده بهشتی ناید ؛ هنوزم بیاد است که وقتی در مشهد رضا
علیه الف التحیة و الثنا از حقان حکایت چند میگفتم و می شنفتم یکی حکایت کرد
که شخصی در نجم اکبابان بدامن داشت احمقی را گفت که اگر گفتی چه در دامن
دارم تخمها از آن تو و اگر گفتی چند است هر ده از آن تو گفت نشانی بگو
تا بگویم گفت چیزی زرد است که در میان چند چیز سفید تعبیه داشته
گفت دانستم ترب را مجوف کرده اند و زردک در وی نهاده اند چندان از
این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرا نیز وقت بدیهه لطیفه یاد آمد

[illegible] احمق که از [illegible] طرف
بود و چشم [illegible] اشنا [illegible]
عیب [illegible]
[illegible]
قضا [illegible]
تا [illegible]
سلطان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بود و این بگفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتم نظم احمقا [illegible]
باشد [illegible]

حکایت یکی از ملک زادگان کنجوری داشت که کیسه را از جیبه و انستی و کیسه را
به وکیسه را از کهنه شناختی شماره را حالب جای خواندی و قماره را منیح خرکاه
خرکاه بشر را تا بوت کفشی و جبه را تا توت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان
عزیز بتماشی رشیم و بحکم با آنکه بر سخن کهنم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده
بود عزیزی یکی را طلب کرد کنجور بعادت مستطابانه سر را جنبشی داد و کرد نزاع کنگی
بار و اشارتی بر کان بشارتی بچشم غمزه یارش عشوه که چه کرد دل طالب دلبر
و رجان طلب جانان ❊ اینک من و اینک دل ❊ اینک من و اینک جان ❊ این عزیز
یکی را آمد و جهتسا کرد و خواست بلازمی سپارد که یک آنکاه بیچاره کنجور
از وحشت رنجور شد و جان جوشید و خروشید که کفشی طشتش را از جوب
خوف و دهشت سرشته اند یا از دیوان پادشاه تعلقش فرمان نوشته اند
حالی بی اختیار برجست و آستین ملازم را بتافت و کوزه را از جنگ کش گرفت
و بدین نوع معذرت آورد که من موتمن شاه هسم و معتمد درگاه ترک ادب
نکوم و را خیانت نپویم و اگر کوزه را بجبر خواهی بشکنم و شکستهای آن را
بنظر ملک زاده رسانیده آنوقتم در دادن مضایقه نباشد خاطر آن عزیز از این
سخن چندان خندان گشته که بیچاره را از خجالت کشته قطعه کیست احمق حریص
زعقل بری ❊ خرهمان به که بر نیارد بانگ ❊ بکجا این احمق سخن گوید ❊ هیچ عاقل
خرد بکند ابلهی بانک ❊ حکایت پیری از زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره
زلف کسان بودی و سرکش وقت کسان قطعه دایما چون دو دست
اهل دعا ❊ هر دو پایش بر آسمان بودی ❊ خاک لباخر بوقت وجد و سماع ❊ کنار بر

قواره شهوت بردی وگاهی دو قلم سیمینش چون پرگار چندان بار گران
تا کسان دایره الفت کشیدی قضا را شوهر بجهت مهمی بخانه آمد چندان که
سنه از بر در کوفت ندای زن از جهت صدای سعد ان کلبا آمد ناچار از
بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش نهای بر کان دید و گوسفند
خود را در میان گرگان طایفه جهان عزنشسته و زن برقص اید خواسته
متحیر وار کامی پس کامی پیش داشت و حیرت در کار حلیله خویش طرفی
و میان حاضران بود برخواست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد دوا
داگاه باش که حلیله حلیله تو بشهادت این جمع ضایع است و اگر بدین
خویش راضی شوی همین شهادت نزد قاضی بیاورم چه خدای عزوجل
فرموده ولاتکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه این گفت و غدر رحمت خواست
با دیگر حریفان رفت زن فکری کرد و مکری اندیشید از آنجا که مرد
بغایت پیر بود و ناتوان و زن توانا و نوجوان و برجست و او را
زمین زده و جرعه شرابش در حلق ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان
مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان
بانفه و بیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی برخواست و با حالتی پریشان
بگوشه نشست و شوهر مکافات را برخاست و زن از لطمه مشت و سیلی
و صورت نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن را دیدند بنفشه طری از
گلبرگ تری رسته و نقش زنگار بر آینه رخسار نشسته حالی زنجانب ایشان
نگاهی کرد و مظلومانه آهی کشید که ای یاران انصاف باشد که شوهر من

پیرا دید که قطرات سیمش بر رخ جاریست و خطرات سیمش در دل ساری
و از شدت ضعف بی هیچ عذری بردن مالیت و زبان حالش
دولت قائل **نظم** ثمر از ضعف مشتی استخوانش ؛ مشت استخوان
البه زند مشت ؛ توان کشتن کسی را کش بود جان ؛ کرا جان شد
کسی کشت ؛ گفت ای یاران این نوبتش نوبت دهم و جزای عملش
گذاریم بر قتبی کرد و چنانکه گذشته بود حکایت خویش بگذاشت و
حدیث شهادت یاران خندان خندان بر شمرد قاضی بی اختیار بخندید
و گفت زهی حاضران عجولی که در افعال مناهی تعجیل کنند و در اقدام
بیک معصیت معاصی چهار گونه را تکمیل نمایند یکی از حاضران گفت
ایها القاضی اختیار صحبت گفت اول بی اجازت خداوند خانه بخانه رفتن
دوم بحکم خدای یگانه با زن بیگانه خفتن سیم جماع با جماع کردن چهارم
شهادت بمجلس قاضی بیاوردن پس قاضی گفت ای پسر زن را طلاق ده
از صحبت زنان توبه کن پس چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان
بارب بود **بیت** نفس کافر نیست زانیه ؛ که به بیگانه رام میکرده ؛
زن دیگر که از خباثت او ؛ عمل بچه خام میکرده **حکایت** دوستی
گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنجم و شفا این
رنج دیگری گو که مرا پند دهد ؛ لیکن حکیمان گفته اند سخنی گو که در شنونده
در تو اثر کند **قطعه** یار خویش بگو گر نصیحتی دانی ؛ چو خویشتن بنده
بگو که پند بردند ؛ لیا طبیب که رنجی نکو علاج کند ؛ ولیک خود بیمار

وقتی از شیطان لعین پرسید اگست که تو را بروی می گفت گرسنه
هم آنحضرت فرماید که تمامت عمر سیر نخوردم **قطعه** اگرچه شدی حیله
خصم ؛ ز و چاره حیله کن بدستور ؛ نه آنکه حیله دگر خصم ؛ آنچه نماند
از تو مستور ؛ و مجربست که چون شکم سیر کرد نفس گرسنه شهوت
شود **قطعه** نفس اماره تو دشمن تست ؛ دشمن خویش را مخواه دلیر ؛

خصم چون شد گرسنه گیر و خشم	لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار	هم مده این قدر که گردد سیر

تا آنحضرت علیه السلم فرماید اعدا عدوک التی بین جنبیک یعنی بدترین
دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست **بیت** تو انگرت بجانب
ز دشمنان لکین ؛ چه خود عدوی خود ستم چگونه بگریزم ؛ ز خویشتن الحرم
چون گریز ممکن نیست ؛ جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم **حکایت**
دوستی شکایت من آورد که فلان عامل ام جور نهاده و داد بیداد
داده گفتم شکر کن که چون جورش بنهایت رسد دورش بنهایت
رسد چه عادت دنیای بی اساس که هر چه وش شش آخر اشیب
هر کمالش را نقصانیست **قطعه** خویش را سوزد آرنکو بینی ؛ هر که از ظلم
آتش افروزد ؛ دیده کآتش از چنار جهد ؛ همه پیوند خویشتن سوزد ؛
دلا شک چند آنکه در قیامت مظلوم را ثوابست و اجرات ظالم را عقوبت
و زجرست و حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجاتست گر غلبه در ظلم که
باعث هلاکست **بیت** ای بیخبر از پرسش فردای قیامت ؛ امروز مکن

یا لغرهای بدان گونه که بود اباد	القصه بسی برنیامد که عامل معزول

شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند
و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه
ظالما رسمت که خود روزی ؛ شوی از ظلم دیگران مظلوم ؛ خوان نعمت
زپیش بردارند ؛ خود بمانی چو دیگران محروم ؛ و عادت انوشیروان
آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان بیگانه سیبی بردی

وی را آسیبی کردی و گفتی قطعه	جور را گر کم بود اگر افزون ؛ زان

زانها رسد در آخر کار ؛ ای بسا دود ما که خواهد سوخت ؛ زآتش
انگشت اگر بسیار حکایت درازریشی بشم محاسن خویش را بر باد داد
آتش کوسه بجوش آمد و نسبت حمق ابر ریش بحاکم رحث جنگ در
گرفت جنگ برهم زدند سقط گفتند دشنام دادند و دراز ریش احمق
دستی بر ریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که ای مرحبا
خوب یاد آوردی ریشش گرفت و بلمش کشید و سر موئی در
قلع محاسنش تقصیر نکرد و جمعی بمصالحت برخواستند تا آتش منازعت
نشست آنگاه کوسه روی دراز بوسه داد و سر فرا گوشش برد

گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه	انخواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی
رو شرمی از خدا کن و برکن ابلهی	موی دراز ریشی اگر کوسه برکند
هم بر دراز ریش بود جای ریشخند	حکایت هم در منبال اصفهان هم

یکی از اهل جیار محال با آنکه وقوع امثال این حکایات نزدیک بمحالیست

[illegible]

اسناد و اشطار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم تر بود عروسان و
جلوه طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری نداشتم چادر سفید
بر سر کرده و با سفیدی اندامش در چادر راز کرده که گفتی خرمن نسترن است یا
دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی بسیم دشتم درزد و
معین شد که بسیم مساعدت کرد یا بشاهد سیمینم پس از دادن سیم بیانی
و ایمائی کرد که هر غمی که بدل داشتم بشادی بدل شد قطعه تا دست
آن گدا که نفرسید ؛ بر سیما دید زسیمش ؛ مگر آنکس که مثل در همه حال
عادتی جز رضا و تسلیمش ؛ پس گفت ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که
با هم نزد قاضی برویم و گوئی ایها القاضی این زن منست حالی بی تأمل
طلاقش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر چاره نیست و او را دو کودک
من در پی گدا ایم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و
در این قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بردم خارجی چه بر
با خود گفتم این آزار سهلست و انکار رسش لغایت جهل و از این معنی غافل
که در آن عشوه زهر کیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش
گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلکی شیرخواره برآورد و گفت
ایها القاضی بفرماید تا طفل خویش را بطفل خود ببرد که مرا شیر دادن
نیست و قوت دربستان تا چار بحکم قاضی از او گرفتم و بهر سو که زدم مخلصی ندیدم
و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را از عهده گیرد ناچار بر در مسجد جامع او را
بزمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم درآمدند و بر زمینم زدند خاصم خونم

[illegible]

عین ملعون او گشته‌اند خلق تا که عامی بدان قراءت شوم کام خود کرسیان
کنند هجوم عاقبت گفتند ای ناسپاس خدا نشناس چرا از عتاب جزا
نترسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال و طفل خود را در مسجد انداخته و از
تلبیس ابلیس لعین دروغ ساخته دانی که سرانجام خداوند علیم ترا بعذاب الیم
گرفتار کند و با آفات مکافات اسیر سازد با آنکه در آن دعوی سندی نداشتند
برده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پا از مسجد بیرون
گذار اگر این بار بجنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست دو صد عقده
ز اسرار قضا که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید اگرچه رو مرد توانگر
ز خدا او لاد وی ابدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید وان گدا را که یکی لقمه
نان محتاج است بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم تحکم آن سبد را
بر سر نهاده و از مسجد بیرون آمدم و همه روزه حیران بودم تا بمقبره تخت
فولاد رسیدم سبد را از سر گرفتم آنگاه موزه از پا کشیدم دنا نفس داشتم دو دم
تشنگیم بمرتبه غالب آمد که قلب در قالب افروخته شد و نفس از غایت التهاب
سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی افشاندم و آتش دل نشاندم
لیکن هنوز در کنار جو نشسته بودم و غذا را از غبار راه نشسته بودم که سواری
درآمد و مطهره بمن داد که آبش کن آبش بردی فی الحال این حمله او دود تا زیانه
چندم بر سر زد و چون دست تیغ نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا
نهان شدم قضا را پایم بسوراخی در آمده بیسر شدم حالی بیهوش افتادم چون
بهوش آمدم خود را بحجره دیدم از غایت جوع ریزه نان و ذله خوانی را طلب

سحر چیزیم با بازی قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در
راه بجائی جسته تا دری بسته یافتم از روزن درنگاهی کرده مشعلی دیدم از چشمه
خورشید افروخته تر و عجوزه برکنارش از آتش سوخته تر کفشی دیدنی حکایت
با تاریخ آفرینش جهان گیسو شمید قامت خمیده دندانها ریخته لبها آویخته
دیده نمناک چهره غمناک بره پنی از زانو گذشته و موی ابرو دیش برده سفیدی
بر عارض فروهشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با جاینجن
گفتی جز سخن گفتن کاه کاه مناسبتی با انسان و جز ضرطه دمادم و سیز بیابانی
مشابهتی با حیوان نداشت بیت ماسکه رفته نگار گشته هرم آشکار از

درهش تن فگار از هر شجان غمین	سرفه بالاخش ضرطه سفلی عفن
جان تنفر از آن دل تحیر از این	سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آواز کوس
سرفه که دیده انچنان ضرطه که دیده این	پیش جنان سرفه رعد شده سرشار
نزد چنین ضرطه کوس شده پشر کین	کاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم
نغمه آغاز ابتدا نا از این حزین	هیکل باریک او تا بقدم حمله کج
چهره تاریک او تا زنخ حمله چین	القصه در گشودم و بر عجوزه سلام

کردم علیکی باز گفت خواستم شتاب در کنار فریاد برآورد که ای جوان نگاه
قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی در گذشتی با صبح اجلم نزدیک است

که شمع وجودم با آستین عوض کشتی	جوانا مگذر از پیران بدین ناز
که پیران هم جوان بودند زاغاز	برس از روزگار نا توانی
ز پیران در جوانی عبرتی گیر	که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر

جسم عاشق که اخته شد و چون اشک مظلوم بر دهنم فرو ریخت عجوزه دام
تزویر کان دیگر کرد و مرا و انمشتی بر سرم زد که خاک مرگت در باد کرد مردمان لم گرد
مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بیزند قضا را بدان لطمه شهابی ما کمان
در کلاهم شکسته شد و ز ده ده آنجا که چون برادر شیرخوار کمان بود بر شیر دروم
رنجت از خجلت بر خواستم و کریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در نجا
به بندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز شکار
انقاقا دراز و شکاری جز در عرصه خیال نیافتیم در راه ابلیهی ز آنجا چه ام
سابقه مجتبی بود و بدعوتش بردند باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که
من از پس بیایم چون دو سه گام رفتم باز طپیدن گرفت و چندان بال بر سر زد دروم
زد که چشمم تیره و خشمم چیره شد بال و پرش بستم و بخورجین اندرش نهشتم ناگاه
بقبیله گذشتم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش
بر گرفتم تا سگانش پاره پاره کردند و چون بمنزل رسیدم باز هم در خورجین مرده
بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت
و وعده کرد که مرا در نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخوره در بغل داشت
بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک پیاپی ساز گریه کردن
آغاز نهاد و تقلید بجا آر زار جا برشمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که بر تاک
موجب تسکین اطفال میشود مشتی تریاک در حلقش ریختم نفسش قطع شد قطعه
آدمی کو را نباشد تجربت ❊ بر جبان آدم شرف دارد ستور ❊ میخورد
مسکین نمک بر جای قند ❊ طعم شیرین انمیداند ز شور ❊ مختصر گویم بهر کاری

کریست یکو بهر از بنای کار ❊
چون باز بر از آمد که گر کو بر شیر دو
دیر ام آوده و دیگر با نشم این
و در کار با نام او بیش من از
سوسش شدم
شدت هول سیوسش لطف کرد
زنا و ل بیوسش اینجا
بوسش آدم کرفت
اگر وی بلاک فرزند من نجات
صیت گان تا نفس ام
گذشته سود مرا روز به اگر
دوکش من در گون و ل آوری
بجان بیکر و او
و اگر من ترتیب قصه بخویم
و برده بر این قصه بنوشم چون
بب بند خواجه امرا حال با که از
راه

راه رسید مرغ باز و یوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت
از آنجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش در وی اثر کرد گفت مرا التفات
زن در باره تو بدین شرط مقبولست که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم
از خواب بدوزی کاو کارم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و داب
سواریم که کوفته راهست تیمار کنی تا چاره کرده و چون کاو را مشرف بهلاکت مینی
ذبحش کنی تا حرام نشود بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر
من غلبه کرد چشمی دیده بر هم نهادم که برخی گذشته بود که بی اختیار از جا
جستم چراغم با ستین گشته شد احساس تردد نفسی شنیدم کاو گمان کردم که نفس کاو
در گلو پیچیده برخواستم و سرش را بریدم و چو بصبح روشن شد دیدم کاو مرده
و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون روز در خانه پنهان شدم چون
شب شد گریختم و امروز که سه سالست تمام هنوز این اندیشه افتست که
مبادا با خواجه ام تلاقی دهد و تلافی آفات دست تعرض از آستین مکافات
برکشیده با ما بال آتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبانست و
با هر کس انجکایم در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت میکنی اجر حرص
شهوت خویش حکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار
کن تا باقی عمر از کید زنان ایمن باشی ❊ هر سفله که حرص و شهوتانند و حشت
صد غم رسدش ز هر کناره ❊ مانند تو ای که اگر حرص ❊ شد هزار دل
بیک نظاره ❊ و انگاه شدی اسیر شهوت ❊ از عشق زنی بدین
قواره ❊ صد صد صد درستد از پی هم ❊ چون دانه سبحه در شماره ❊

نظر زد و ویت ها پ زن ❊
چون نکر زن از رفاهی ها نیست ❊
دو ❊ ساز و غ پیش ❊
بکرد و عقل از ستان را ❊
انگاه بکیرد زن شود و نی ❊
کمال لطف ❊ سیکند و چو بدنیا ❊
دار فریب و دوا بان ❊
کمال لکو و لکان روا ❊
و افکند ان کو و لکان سکین ❊
و در بستر او را زبان جان ❊
در نظر او را بچو مخزن ❊
و انجکیب با وی بالا و ❊
و ز با هم بیکس او و فاد ❊
مانند شو و ان زمین راه ❊

وازدوغن دخم انفش ؛ زیر لعل و در وشاره ؛ آن سفینه شکست سیار
وانگرمی روغن از شراره ؛ وانظر زسوارست جو غولان ؛ بر لب سیمین
راه واره ؛ وان لاشه باز راکرفتن ؛ ادنگ جو میشی از قناره ؛ انگاه
انگاه بهفتش بخور زمین ؛ جون وجه شبه دا سفاره ؛ وان بستن نوز
ناسکالنش ؛ ازخشم کنند پاره پاره ؛ انگاه بیار موده دادن
زپاک بطفل شیرخواره ؛ وانخواب سحرکمان به بکاه ؛ ونکشتن شمع
چون ستاره ؛ ناکردن شاخ کاو راورق ؛ ازکوش جهان نورادی
وان اسب بجای کاوکشتن ؛ بر صنعت سور و استخاره ؛ وازو رستن
بخانه خیر ؛ سوحه کرایه وجان ؛ الجمله زحرص شهوت تست ؛ ایدون بعض
ابرخواره حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی
و دو دست برداشتی و خروشیدن اغاز نهادی یکروزی چنان
رمید که هیچ نمانده بود که بر زمینم زند همین قدر مستشعر شدم که عنان اختیار
او و عنان از دست من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب
اینهمه رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب انحال بودم مقارن انحال
تیزی دیگر باد و جنین دیگر واکار بجائی رسید که پی و پی تیز کرده و
سنکیز افکندی مرا از مشاهده انحالات خنده بخشم الوده ردی دادی
بر اشفتم و تازیانه چند براو فرو کوفتم و کفتم خدایت مرگ دهاد این تیزدادن

بیت
چیست داین پرهیز کردن که امت ، تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم
باتیز مده یا دگر از تیز مندیش ، چون زاید خود چون که بعیدست خطاکار

باز اکر بدولت بدم از اعمال [illegible]
ازمین بکو نزاید خود دهن [illegible]
خود بکینی باد [illegible]
باجوان کنی خطا مکن [illegible]
حکایت باده [illegible]
کرهواره [illegible]
کردی و با جمع [illegible]
جبونی اغاز نهادی [illegible]
[illegible]
بیت

فرزنی پش کرمی وکیشی ؛ بی بکذار تا می خورم و مست شوم ؛ چو مست شوم بعشق
نعشق بابت شوم ؛ تا مست شوم بکلی از دست شوم ؛ از دست شوم
شوم میش شوم مست شوم ؛ باری چندی بکذشت که آب و ساکره
ابروی سی ساله بر باد داد تا مسطور و هر خس شد و مطعون هر کس
ناکس باده و لوا بروی او برباد ؛ وان نفلت که هرچه باد اباد ؛ هرکه زباد
باده ساخت بوالد ؛ چه غم از طعن خویش و بیکانه ؛ تاکه بر جاست عقل و دانش
و دانش و هنک ؛ هست پروای نام و غصه ننک ؛ لیک چو رفت عقل و دانش و
هوش ؛ رزود بنده تا نعلان در کوش ؛ لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانی
بوصل جوانان صرف کرد تا که دخلش بکلی خرج شد و انبارش کاست و
کیسش چو کاسه یتیم خالی ماند قطعه چو کاسه وکیسه کشت هردو ؛ از باده و زر و
سیم خالی ؛ جز زهد و ورع چه چاره دارد ؛ دردی کش رند لاابالی
ناچار صلاح دید که چندی باظهار صلاح در اصلاح کار بکوشد و هرکجا ساده
دیلی باده بیند دیده طمع و طلب سوی او کشد که باظهار تقوی کارش تقویت
پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت کیرد تا چندی بدین اندیشه ترک اقداح
کاس و قدح اقداح نا بجدی که هر کجا زاهدی بودی نامش جستی و هرکجا
شاهدی دیدی اوراش جستی و از انجاکه دعوتش صادق نبود و دلش
با زبان موافق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و تمسک تمسک جستی از هیچ
روئی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار
پارسائی نارسائی بخش پیش شد و از همین خاطرش پیش قطعه

مغفل کو فراست خون [illegible]
کرد ناراد [illegible] زبان [illegible]
[illegible] جان از زبان [illegible]
کو زبانش [illegible]
چون زبانش [illegible]
لا فنا بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

لنگ تا جابت دلیل شد و دعوی بندگیش رحمت خداوند کفیل آمد **قطعه**
ای آنکه گشاده کار خواهی : با حضرت دوست بستگی جو : چون دوست دل
شکسته خواهد : در هر دو جهان شکستگی جو **حکایت** بحرا پرسیدند در دنیا چه
خواهی گفت چشم گریان و چشم گریان خواهم تا خدا را بندم در قیامت چه خواهی گفت
بوستانید چشم گریان خواهم تا آتش دوزخ فرونشاند **قطعه** ای برادر گر
دوری طلب : گرد دیدن و داری وز دو دوزخ : هم بنشان آن پای ز بحرین چشم
تا امان یابی بحشر از سوختن **حکایت** درویشی را پرسیدند راحت دنیا در چه
دانی گفت در دو چیز اول گوشه که از زحمت خلقم باز دارد دوم توشه که
از زحمت خلقم بی نیاز دارد گفتند اگر در قبول یکی از آن مختار شوی کدام
یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گیرم زیرا که زهر مجاعت چشیدن
از قهر جماعت کشیدن اولیتر است **قطعه** درسرای خویش مردن زجوع :

به که سوی ناکسان کردن رجوع :	اگه هر روز رسد روزی غیب
عیب باشد گر شود راضی بعیب	گفت شخصی با علی مرتضی : کای ضمیرت

اگه از ستر تهانا : کر کسی بند و ز هر سو راه خلق : از کجا روزیش جوید راه
حلق : در جوابش گفت آن پیر اجل : زان رهی آید که آید اجل **حکایت**
حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و با جار قصه عراق وعده فراق
با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من بیش از همه
یار غار بود و رفیق شفیق بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان
بجهة معهود است بیش از دیگران در قفایم نگران شد و بی اختیار این بیت بخواند

چراغ ... زدوستان دل ... کند ... تا لب مصطفی ... [illegible]

لیکن در مشهور چون دوستان بسیارند که تا دانی خود را با دانی دیگران بسنجند
و بموجبی از ارباب کمال بر نخیزد ابواب معاندت باز کنند و غفلت کردن آغاز
سابقه خصوصیت را معاندت سازد اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن
رفیقی شنفتن است **قطعه** بس که از دشمنان ملول شدم : چشم بستم ز دوستان
وطن : در شب تیره خانه به تاریک : کز چراغ عدو شود روشن **حکایت** وقتی
خیال کلعث عالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در همان
اوقات دختری را در حبالهٔ نکاح آورده و هفته پیش با آن ماه دو هفته ازشوی
دختر ترک اندختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کینه حالت اول کناره

کردن و آخر یکبار آوردن **بیت**	گیرد ز هر کناره بمن روزگار تنگ
تا گرد آن کمربست اندر کنار تنگ	لحتی در من بحج نگریست و از فرط تغیر

بگریست و گفت بما در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک منت مجال دیگیست
که هنوز هفته از عیش من نرفته ترک من گفته **رباعی** هم صحبت عیش تو بود تا هفتهٔ
هم کوهر وصل تو بود تا سفته : من ماه دو هفته هستم آخر یک ره : بر ماه دو هفته
بگذر دکه هفته : این بگفت و چندان گریست که سیل سرشکش را ستان کنگ
برخاستم و باستین اشکش از دیده پاک کردم و گفتم **رباعی** بر روی نشسته
تا کی افشانی لب : در روی نشسته باده از چند کس : دهرت ز مراد خوش
دارد محروم : یا دست جهان چند یا پای هوس : اخر ای نوبهار
روحانی : چند بر گل گلاب افشانی : نشنیدی که وصل حور و قصور :
نشود بی ریاضتی مقدور : وصل بچون تو تازه سرو سهی : کی بدست آید و دود

ابیات [illegible] ... دل چون ... دل ... دل را ز وصل ... الا عمل ... [illegible] ... **قطعه** ... [illegible]

گفتم برادر انتخابم مجال انتخاب نیست لیکن یک سخن یافت که حکیمان گفته‌اند
که زندگی بنفس بسته است و نفس بجان و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان
کنون پیش از ین مپسند که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه
گفته‌اند معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لیکن چون جوع غالب آید
حشمت حقیر شود و حشمت حقیر و روزگار بر من تیره آنچه لعاب برخیزی
و با من در آویزی که این حکایت آویزهٔ زرینت که در تو بیاویزم و دامان
عقدگوهر که با عقدش عقد کوهر از دیده فرو ریزم و لعل حلل مپسند که از
حللش برنجم و حدیث خلخال نه که از اغلالش پای صبر در دامن کشم و طمع
مبند که از آن طمع دست بشویم و تمنای پاره نه که از عدم یارای تو در
تحصیلش هیچ نگویم اگر در کتب تقصیر تقصیری یا در تحصیل و تعطیلی رفت
هیچ بپذیرم و چندان که از پلاسم لباس ... دهی و بجای فرشش بیا و حرام

بوریا و حصیر نشاید هیچ نگفتم **قطعه**	گفتم زتر و خشک جهان چشم بپوشم
گر خشک و ترم نانی و آبست کفایت	ناچار کنون از ستم سوی بهر کوی
آغاز حکایت کنم و ساز شکایت	یکروز که جرعهٔ عطش نوش کنی
هر چیز که گفته فراموش کنی	آن به که بجای آویزه در
آویزه پند بند تو در گوش کنی	حالی مصلحت در آنست که رفع صداع

کنی و قصد وداع چون سخنانم از غرض خالی دید در دم گفت و بدرود
کرد **قطعه** این حکایت اثر کند بکسی ؛ کو چو من دور ماند از خویشان ؛ ور
آنکس که تندرست بود ؛ چه غمش از جراحت ریشان ؛ شوریده را گفتند بت

در ... **قطعه** ... [illegible]
... **حکایت** ... [illegible]

فرو خوانده و در آن حالت که اجلش فرارسید یکی از زرنگاران که فی الجمله
رغبتی داشت و مبعوث پدرم مونث میگذاشت از وی پرسید که اکنون
که میگذاری عیال خود را که و امیگذاری فرمود با خدا این گفت و صید جانش
از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن ایقربا و خویشان
با حالتی پریشان گرد آمدند و نعش چون بنات النعش فرو گرفته منتظر آنکه
نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را هم در آن
هفته در همسایگی تاجری فاجر بود که با زنخل وجودش جز خار بخل بنودی
و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود ننهادی اجلش فرارسید
در حالت احتضار یکی از حضار مجلس گفت اکنون که عزم رحیل داری باز
که میسپاری گفت بدین اخایر و ذخایری که در مدت حیات گرد کرده و بدخوشه
و توشه که از هر گوشه فراهم آورده‌ام یعنی نقود سیم و زر و عقود مرجان
و گوهری که بر در و جوهر که انباشته و از گرد و رکه ... ببرهای یتیم را
یک عمر گهرهای یتیم ... خلاصه سخن آنکه بجامه عمرا و اوقات خود را
صرف کلیات امور کرده‌ام و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و تو ذی حصیر
بهر نوعی که دست داد بدست آورده‌ام و اگر فی المثل عوض عامی دیدم خلاص
خود شمرده‌ام خدمتکاران حبشی و رومی چندانکه لازم بود از زر و مال
آماده نموده‌ام القصه چندین ازین اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفت چندانش
فرو که زاید آمال بقاید آجال سپرد **بیت** بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال و زر که تا زخیل اجل گشت پایمال ؛ الا کفن نبرد و همراه هیچ چیز ؛ و زمال دو

... نصیحت ... [illegible]

صاحب قدری را کار بجائی رسید که تاجر از دکان و نشان بندگی ایشان
اختیار کردند ❊ بیت: کار خود را بکردگار گذار ❊ تا ترا مصلحت بیاموزد ❊
لطف او مسبب سبب سازد ❊ قهر او با سبب سلب سازد ❊ و سعید
مغفور که پادشاه ماضی آثار ابو المظفر رایپر و شهریار غازی ام
سلطنت را بدولت در سال یکهزار و دولت و چهل و هشت هجری با
لشکری عظیم عزیمت ملک خراسان فرمود خدمتش هر قلعه را بدفعه شکستی
کرمی و هر حمله بحمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی رکا
اسلامیان پدید آمد اسیران از بند کشادند و اسیر از ابند بنهادند
هر کجا صید قومی بود صید شد و هر کجا قاید خلقی بود بقید آمد بجگه
در طایفه سالوق سالوری ماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقه
سالور سالاری که بجرم سرداری که بپای دارش کشیدند و بهمانا ده
از ده هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و فضای
در انسال بجهت تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شد و از تمامت دیار
اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد مقدس رضا علیه الاف التحیة والثنا تشریف
سعادت یافتند و هم از حدود هندوستان بعزم زیارت
و تجارت تباعی و هر آنی کاروانی میرسید و کار بجائی رسید که مرد
در محلات بمرارت دست نداری و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی
و اتفاقا زمستان آنسال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون خسروی
و کس از دست برد آن بسلامت نبردی هر بادی که بر درختان وزیدی

چون سوهان و هر نیمی کرد
کوهسار گرد نشستی چون تیغ فولاد او
زانش شیدی نابت هر کو شرف بیخ
حجر بستان ❊ افروخته
زانش زمستان ❊ آن آتش
کرده آتش دوی ❊ ما مغلوب شود
زغیرت دوی ❊ ور زر خور طلال
واوده بستن ❊ خود را نجدوم
ار کسی نکن ❊ از آن نیز نبود
سکن ❊ بپهلوی تنور و نیم
گفتن ❊ لاجرم از شدت سرما
خون در عروق خلق فسرده
ونفس در حلق فسرده بخاری ... نبود
مجال نزد و انفاس ... نبود

برگ و فقوس چه رسد ❊ بیت: مثال تخم شترمرغ زیر پر خواب ❊ فراز کوه
از برف سایبان سحاب ❊ ز برف بیضه کافور گشته کوه گران ❊ ز یخ چو شیشه
بلور گشته برگ آب ❊ هوا چنان شد اکسیر گر که در بوته ❊ بسان شوشه زر
منعقد شدی سیماب ❊ ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید ❊ مجال فرق
نبود شیخ را از شاب ❊ توانگران اسلام در هر گوشه آتش زر دشت
برافروختندی و از حرص آتش انگشت بجای انگشت سوختندی شدت برف
و برودت ادرار سحاب بمرتبه رسید که هرکجا آسیابانی بود از مدار افتاد
و هر کجا آسیابانی و مار از جانش بر آمد هرکجا انبار غله بود خراب شد
و هر گرانبار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب در چشمه چشم مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت ببستند و در
قناعت گشودند منتظر آن که کی ملک الموت از در درآید و روزگار بسختی
آید تا کار بجائی رسید که هر دین داری از بی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب
خوانی از غصه لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان هم
هراسان شده بودند که فنای عاجل ابقای آجل گزیدندی و خداوندان
جاه و ملبوس تمنای قرص سوسی پشت دست گزیدندی ❊ بیت: همه در انتظار
مرگ فجاه کرده از فرط خوف ترک حیات ❊ ترک عمر عزیز گفته همه ❊ دل بپرداخته از
جو نار گفته همه ❊ شریف و وضیع هر گه طفل رضیعی بود بار آتش دل
نهادی و ببازارش فرستادی خوان بر سر هر خوانی هزار خون کردندی
و اقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی

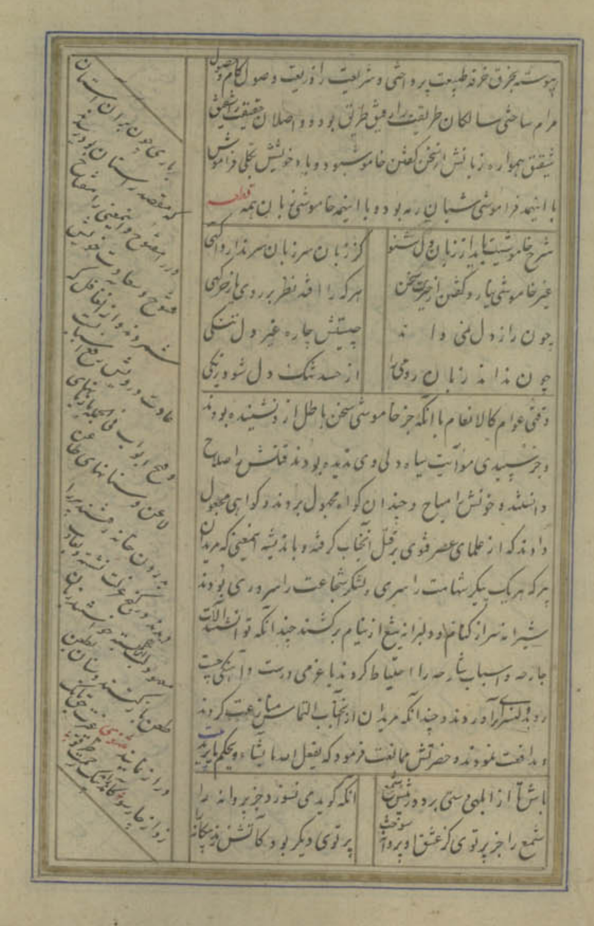
از شوی کار از بن بطبخ و نیم ... ابن
نظر و دو وصی ❊ بیت: اندکی
خورد و جلان خونش ❊ خوردند
و از کان بجان بجرسته و از ابتاعات
بدیت لب نالی فروخته ❊ مفتاد
دوات بوسی کنار ❊ و از خش
انفان در از نوشته حلال کرده
نالبعال کالی از فعل و حال
وکه عشم نان بود و خاتم
نان بود و کی عشم بود و ایشم
از دو خرچه خاطری اسود ده
ورد و زکات یا سود و کی بکیه ایشم
با دو زهرت ارجمند بود
سکه شتر زر دوری بلجان از آن
اسلام را ده زیم که باسیری

دیگر میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم پیشش بر آشفت که ای
سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری با سیری نیرزد چون
حالشان دیدم و مقالشان شنیدم زائد الوصف دلم بسوخت دور انجا
بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقرا او قات جوع
بدانجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره نهاده **قطعه** اکنون که در رزق
گشوده است خداوند ؛ انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی ؛ بر حالت خود
گریه کنی روز قیامت ؛ بر حال تهی دست گر امروز بخندی **حکایت** سودا
گری بازی الکینه داشت عیاری برحسب عادت جوی بر آن فرو گرفت که
رفیقا چه در بار داری گفت اگر جوی دیگر زنی هیچ **قطعه** ایکه بالکینه دل بر

راه دور است و سنگلاخ درشت	ره سپر اخلاف عقل بود ؛ سنگ در

مشت دالکینه به پشت **حکایت** یکی از مشایخ با مریدی گفت روزی حکایت
میکند زد گفت بسیار بد کفش شکر کن که بد میکند زد اگر نمیکذشت چه میکردی
چند گوئی که نگذرد فردا ؛ گر بود راست چون گذشت امروز ؛ از آنچه
پیش آید ملول مشو ؛ تا شوی بر مراد خود فیروز **حکایت** جناب شمس الموحدین
میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه وعلی من یذکره بالرحمه که سر حلقه
خاموشان و مقصد خرقه پوشان بود باعتقاد جمعی سلمان بود و مقبول
طایفه نا مسلمان برخی بر آن بودند که در دین ایمان جمال سهیل داشت
و در چمن ایقان کمال گل و طایفه گفتند که آینه وجودش زنگ هستی نداشت

و نشاید چالش مرا و خود پرستی **قطعه**	یک جهان تسلیم در یک پیرهن


پیوسته بخرق خرقه طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعه وصول کام وصول
مرام ساختی سالکان طریقت را میش طریق بوده و واصلان حقیقت را شیخ
شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویش نگلی فراموش
با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه خاموشی بان همه **قطعه**

شرح خاموشی باید از زبان دل شنو	گر زبان سر زبان سر ندارد وا کهی
غیر خاموشی بیار و گفتن از حیرت سخن	هر که را افتد نظر بر روی یار از حیرتی
چون راز دل نمی داند	چیستش چاره غیر دل تنگی
چون نداند زبان رومی را	از حسد تنگ دل شود زنگی

و قومی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخن باطل از و نشنیده بودند
و جز پسندیده موافقت نیاورده دلی وی ندیده بودند قتلش را صلاح
دانسته و خونش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول
دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل آنجناب گرفته و باندیشه آنمعنی که مریدان
هر که هر یک پیکر شهامت را سری و لشکر شجاعت را سروری بودند
شیرانه سر از کنام و دلیرانه تیغ از نیام برکشند چندانکه توانستند آلات
جارحه و اسباب نارحه را احتیاط کردند با عزمی درست و آهنگی چست
روی بلشکر آوردند و چندانکه مریدان از آنجناب التماس مسارعت کردند
و مدافعت نمودند حضرتش ممانعت فرمود که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **بیت**

باش آنرا که می سوزد ز شمع	آنکه گوید می نسوزد جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق او برده است سوخت	پرتوی دیگر بود کاتش زند پروانه را

وقت آن آمد که از شر خویش / دست و پای یکدگر سازند ریش
زانکه پاکان آینهٔ ذات حقند / مظهر اسرار سر مطلقند
ساده‌اند آینه‌وار از عیب لیک / بد در ایشان بد نماید نیک نیک
زشت را کو روی خود را ننگ کن / ورنه با آئینه‌ات جو و سخن
زشت اگر آئینه را دور افکند / زشتی خود در نهان ظاهر کند
لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد / روزگار خویش بر خود تنگ کرد
همچو عوج بن عنق کو را کلیم / کشت عوجا این نکس با از کلیم
ورنه از یزدان قضا آمد ترا / با چنین بالا بلا آید ترا
گفت و پوشش این چنین بالای خویش / وین ورا از پای خود و پهنای خویش
شکل موسی این و آن بالای اوست / کو بدین پستی نیارد بر تو دست
رو ز کوهستان بکن یک لخت کوه / بر سر موسی در افکن با گروه
زود برخاست آن پی تعجیل را / قتل موسی و بنی اسرائیل را
عوج از کهسار سنگی بر گرفت / قوم موسی ماند از وی در شگفت
خواست تا بر قوم موسی افکند / مغز سرشان را پراکنده کند
سنگ را بالای سر برده دلیر / تا که از بالا در اندازد بزیر
گفت موسی کردگارا چاره کن / ای دو عالم کرده از یک امر کن
غیرت حق بانگ زد کآهسته باش / تا که گر رحمت سربسته فاش
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ / گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ
انقضی چون بر نبی گستاخ شد / کوه خارا در زمان سوراخ شد

اندر ... کردن کردنش
... لیک ... کردنش
نیک همچون طوق ... عبارت پنهان
اجتناب ... کردن آغاز نهاد
و ... کردن و ...
و ملاطفت و دلجوئی ... فرزند دلبند
و نعم ما قال ... و نفسی من ...
نفس جان ... الا من ...
فلا تعجبن ... و سر ...
گرچه بنده ... در ... و سر ...
زبان عارف عاشق ...
سخن از کلام ... بنور ...
ذات ... فلک ... عاشق ...
بیان ... و سود ...
اجابت و ... و ...

این از دحام کدام یکی گفت چون عیالش چه حاجت به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته‌ام و منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته‌ام گفتند آری و در آنچه گوئی از صحبت صادقی تری لیکن به چه قاصد خواهیم که برخی محرمان تو از محرمات پرهیز ندکنند برادر را بجای برادر خون ریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی نیز این سخن موافق تحقیقست و لایق تصدیق ولی یک جرم معصیت و یک گناه محقق فرمود که هست گفتند آنکه بر مردانی که با تو بر سادهٔ خود نشستند و ساغرها دوشیدند در گشائی فرمود العجب بر شما که گشتن مین کم بستاید و نرفته‌ام که فتوت هیچ چگونه بر کسانیکه بارادت کمر بندند در بندم که مروتست بیت چگونه در برخ دوستان توان بست * کسیکه در برخ دشمنان نماید باز * درین مقام که بیگانه را جواز بود * محقق است که محرم نیست محرم راز * عاقلی را اگر بود انصاف * تا قیامت بر این عمل خندد * کانکه بر دشمنان گشاید در * برخ دوستان خود بندد * و هم از سخنان اوست که راحت نفس در دو چیز است ندانم و نخواهم و من چنان در ندانم مستغرق و مدهوشم که نمی‌خواهم را فراموش کرده‌ام قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی * بسوی اندر وجود دوست فانی * هم از غیرت ردی گامی نخوانی * هم از غیرت ردی کامی نه انی حکایت مستی افتان و خیزان براهی و با هر هشیاری که دو چار شدی عربده گرمی و گفتی ای برادر چون من ام رو تا نیفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است * هنر دیگران شمارد عیب *

جام ... پیکان ... کنند
... که با ... بنفشه ...
انکه با ... ابوالفتح ...
... بیکرشمه و بیکلف ...
... ست کز دل
المتطهرین
... و خودکیر ... از ...
... نگار ... حال ...
... جان ... برکن
بر ... حکایت
... از ... و ...
... الفقیر ... از ...
... مولانا ... از ...
... بنیاد ... بود ...
... جام ... انکار ...
گفتن ... جامع ...

یکی را دوست میداری گفت آری گفت از سه موضع با من جماع کنند گفت ای مخنث
چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصور افتد که زبانم در دهان کنند
واندام در فرج سپوزند و انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر ریش خرمی را
با پایان : زانکه با هر تنی درآویزد : پیش هر منعمی که بنشیند : تمنای سود دیگر خرد
ابروی کمان زآتش آز : هر زمان بر زمین فرو ریزد : لاجرم عاقل
آن بود بجهان : که بجد از حریص بگریزد حکایت کوری شب بر در خانه
بنشیند فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت
رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چکنی گفت میخواهم تا انکه چراغ آورد دستم
گیرد و خود نیفتد قطعه انکه را شمع هدی میشکست : چون نشود هادی
ارباب سلوک : مفتی ها که خود ذلیل هم اند : حیف باشد که دهد پند ملوک
حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی جامه خواب تر کرد زدمش فردا شب
کار دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرک غدار خیره را : از کار بد چو منع نمایی
بتر کند : نفس شریر حیث شراری که هر کجا : افتاد سوزد او بد گر جا اثر کند
حکایت طایفه افغان وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خوانها
خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و هر کجا چشمی گریان قضارا کاشانیان
افغانی را در کاشان کشتند یکی از اهل آنجا بر سرش نوحه میکرد یکی گفتش
سیرت عاقلان است که بر دوست نالند نه بر دشمن نه خطا گفتم از آن
طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشته و هر کجا نانی و خوانی

دیدند تا زا خوردند و خوان از بر نو | قومی بکین دلیرتر از شیر جان شکار

تن تو پوست هست جان تو مغز | مغز تا از از دوست بگسل پوست

حکایت ابوذر غفاری را چشم درد آمد او را گفتند که خدا بینش و دو چشم جان
شده بود بعهد حق نگرش دو لاله نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته
تا نبیند مگر جمال شاه : دیده را که کحل مازاغ است : غالبا زمینی بود
یکی گفتش چرا در معالجت چشم نکوشی واز رعایت صحت چشم نپوشی گفت
اگر معالجت باشد درد و بسیار هست بیت چو دیدم درد درون در دیگر بار

دو چشم از ما سوا بستم بیکبار | هر آن کو لذت آن درد دید
به بر داباش از درد دیده | کرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت
موش چشم نما از توتیای ابصار | اگر به دیده معنی جمال دوست ببینی
نظر بدیده صورت نفکنی زنهار | حکایت دیو جانس کلبی که مقدم

یونان بود اسکندر طلب کرد و عذر خواست پیغام فرستاد که تو را
کبر و مساحت و نه صبر و قناعت تا اتهابات نزد من نیایی و ما تنها
با من پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت کرد و سلطان تو انگری هیچ
نیابند بصد کاسه سرشیم : هر کس که کند آز طمع پیش و پس خویش : خود
دشمن خویش آید چو کرم بریشم : ابن سماک هرون عباسی گفت که حضرت
حق جل و علا در قرآن عز مسفر یاد که جنة عرضها السموات والارض از آن بترس
که ترا در موضعی بدین فراخی جای قدمی نباشد قطعه جهان زخو جیله
ارزد و فراخ تر است : و لیک بر تو بود تنگ زخشم بخیل : ترا خوشه خرما
بدست می نرسد : بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل حکایت جالینوس را

خیره و تن را بخاک مفرسپار | تا رهی از عذاب این جیفه

قاروره عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره کسیست که جگرش از خوف خدا خون شده **قطعه** آنجا آن افتاده شو در ره حق

کز بردن راز در روش نگرند | در تواضع همچو خاک افتاده باش
بو که پاکان بر تو روزی بگذرند | **حکایت** گبری مسلمان شد در

بازار زخلقه اش کردند و چون شب شد بدانش از هر کنار هجوم آوردند و تحفه عاجش بتاراج بردند روز دیگر پدر با لنگش در شد که ای پسر مسلمانی را چگونه دیده گفت روز گیر بزند و شب کون دریدند **قطعه** اگر اینست مسلمانیت ای خوش حال کافر حربی بگذر از کفر و دین عاشق شو که نه شرقیست عشق نه غربی **حکایت** دیوانه جامه در بر چاک کرده و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان را ندا ندانی و جاهلان را نا دانی **بیت** ای چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا ای در

طلب روح و خرد واله و شیدا | تا دانی تا دانرا در فکرت ذات خاموش
ز رحم و بد عقل بدانائی دانا | کان یک چو بدانند که نادان شده
وین یک چو بدانند که نادان شده گویا | **حکایت** شخصی صاحب دلی را دشنام

داد او بیرون رفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت

اگه من او را دشنام ندادم | **قطعه** ظلم ظالم ذخیره ایست نکو
که در آخر نصیب مظلومست | ظالم خیره عاقبت چو بخیل
خوشتن زان ذخیره محرومست | **حکایت** عمرو لیث صفاری را

غلامی بود در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بفرمود تا بندش فرستادند و چون ... غلام گفت ای امیر من بودم ... در حالتی که بیهوش بودم در حالتی که بیهوش ... نیز من بیهش ... پیشکش بیش ... گفت و با انعامی و داد ... عاشقی ... **قطعه** هست عشق ... ای عشاق ... خوش ... گفت از عمرو لیث صفار ...

نه چو

حکایت مردی با زنی بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معرفتش مشغول شنا روزی دریافت اینمعنی کرد که شوهرش بعرض عیب و جوهرش معرض **قطعه** منافق انجا آن داند ز تلبیس که افعال بدش با خلق نکو نماید که چشم اهل معنی صفای مغز را میبیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش در یک جا دید با وی اعتراض کرد که تا چند زن حلال طلب خویش گذاری و با عجز الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش با ستست و طلبش دروغ **قطعه** اگه از عشق و عقل میلانی هست بینی در دروغ و بنهی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و جهات عشق را با امید و بیم چکار هم و هست اهل عشق خداست **حکایت** چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم بر پریشان حالی گذشتم که ترک خویش گفته بود و کنج دل را خرابه توحید نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش کردم و هرچه میدانستم فراموش کردم **قطعه** یک نصیحت گویمت ای دل بکن روز و شب تا وبره گوشت شود عشق را شرط فراموشی باشد کان فراموشی فراموشت شود ای دل از عشق یار مطلبی هستی خاچو ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و ترک مستی کن القصه روزی بخود داد ترک ادب کردم و گفتم ملوک را با سلوک را چه حالتست که تجلی ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند **بیت** آفتابی و یک جهان ظلمات پادشاهی و یک سپه دشمن که پذیرد که گوسفندرا کام گرگان همی بود مامن

کت از نیز دو جواب این سخن حالیت بنقال و اکنون این انا بن کلاتیت بکار در ان فرحال خود شوم ... ز مصر ... ابابان ... الی اری و ز ندم لیست ... سخن سر ... کویم ... شخصی **حکایت** ... بجد و نیت ... زاهدی نماز میکرد **حکایت** ... بادا ... که دا ... شرح ... ادب ... گنجی ... صاحب دلی ... ولبان بکلم ... دو کابلید ... نیز ... چیزی

کفت ای رفیق حالی یگانه دوگانه بخواهد او نماز بجهة خود کند که خداوند
بهشتش بخشد و من حیران بخودم که بهشت را فراموش کرده‌ام قطعه

بیا زاهد که از سالوس چون گوش | بود گویا و در معنی است خاموش
نه چون چشم که خاموش است و ذکرش | همه گر و بیان دارد کند گوش

و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی پیغمبر علیه السلم در قرآن عزیز
خطاب فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه ما علیک من حسابهم من شیء وما من حسابک علیهم
من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین اگر خاموش نمی‌طارفی را زن

طعنش که هست آسوده از ذکر | چنان از پای تا سر غرق یار است
که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر | تا چند عبث ذکر بیهوده کنی
جان را ز خیال و فکر فرسوده کنی | از قصه عشق دم زنی می‌ترسم
کار باب ریا را غضب آلوده کنی | حکایت یکی از همسایگان مرا علت

وسواس بغایت بود و پیشی از آن مرض بخدا می‌نالید و مکرر می‌گفت خدایا
علت وسواس از من بردار سر برداشتم و گفتم ای رفیق خاموش که این
وسواسی از آن وسواس بدتر است چه آن ترا تنها در آزار دارد و

این خدا و خلق آزار دارد بیت | ذکر وسواس زبان و ذکر وسواس دل است
دیده و چون ذوق نظر حاصل شود چهره حبیب | ذکر و فکر حق پرستان چشم حق‌بین آن
تا عیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل است | حکایت وقتی یکی از دوستان
که سفینه جمال بود و دفینه کمال شعر | رخساره او ز بشره و انسی

پیرت مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز بهترین هر ذکری تسبیح است و معنی این
لفظ تسبیح خود از خود مخصوص است سبحان الله گفتن که حق سبحانه
و تعالی از هر قید و امکانی منزه است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد
نه آخر علی علیه السلام فرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له
نفی الصفات عنه بیت مگر خدای منزه نبود ای عزیز که ای رهاتن تو تنزیه
کنی و تسبیحش کنانت سخنهای اهل شرع تمام که دست شوی از آب
قصر قصر تحش آید رعا از آنچه گفتند منزه فقه است و مانده باقی تو
اگه از پای تا بسر گوشی کس نه شنید بگوش صورت و دست گوش تن بسته و
چشم سر گشا آه بینی که بیش و کم همه اوست حکایت اسکندر با ندیمی
گفت که فلان دختر مرا دوست دارد و درین باب چه مصلحت دانی
گفت آنکه تفتیش باید گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چو کفر و دین حجاب
راه است ای رفیق را بگذار هر دو بگذر از این مایی و منی شمشیر عشق بر کش و
از خویشتن برای آنرا بدوستی کش و اینرا بدشمنی حکایت وقتی در خانهای
این آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را بر
گرفت و بیرون شد و گفت سبکباران چنین سفر کنند قطعه
طبیعت اگر سبکبار می زد از کنگره عرش با شدت پرواز دگر ز بهر تعلق
جان گرفتار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز حکایت یکی پیش منصور
عباسی شکایت برد و گفت الخلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمه خویش مثلی

در دیار اسلام رسم آن بود
شد با شریعت مسلمانان [illegible]
[illegible] نازنین عرب نوازی
عموما از [illegible] آفاوه
بخصوص از [illegible] اسم این و
بیابان [illegible] در اسلام [illegible]
میان [illegible] و اندران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدر گریزد تا رفته بقید ملکات و ارکانش روز بروز متزاید و انجام
خداعت و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست برتبه رشد و شبان رسد
و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس او از قهر و فزع بدر
بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا حاجت
حال که از سلطان استغاثت چند بپردازد از استغاثت جوید اکنون
الخلیفه منتظر حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمه خویش بحق
سبحانه و تعالی برده و شکایت تو بدو کرده‌ام **قطعه** ای ستمگر ستم مکن چندان
که مظلوم کار کرده تنگ ؛ زانچه ترکن که او در روزی ؛ دامن علی
گرد و کار بجنگ **حکایت** آورده‌اند که منصور تمامت همت مقصور داشت
که مظلومی بازجوید تا آنگاه اشارت کرد تا مظلمه خود باز گوید گفت الخلیفه
روزگاریست که این نهنگ عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه بعذری حجتی متمسک
بعذری شرعی متمسک شده منصور در حال برد ضیعه مثال درداد
و آن نهنگ را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم
نگردد **قطعه** ظالما ز ظلم کردن شرم دار ؛ پیش ازان کت مرگ بربندد نفس
گر ستم برخویشتن داری روا ؛ هم روا باشد ستم کردن بکس ؛ ظلم چندان
مکن که روزی دادخواه ؛ از تو در سلطان گریزد یا عسس ؛ ظلم بر مظلوم چندان
آنقدر کش نباشد جز خدا فریادرس **حکایت** وقتی در بلده شیراز هندوئی
بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد یا چاره روزی دست در دامن
مسلمانی زد که ای بردهٔ خداپرست کرمی که بدین کار فرما زانجه خوب ساز درم

[illegible] آفتاب [illegible] و [illegible]
[illegible] از [illegible] صنعت [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] و حلقه [illegible]
علق [illegible] و [illegible]
[illegible]
آورده [illegible] مسلمان [illegible]
[illegible]
و ملاطفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مثنوی آن شنیدی که قاضی بغداد ؛ بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از ذمی بعد ترسائی ؛ خواست یک شیشه بادهٔ انگور ؛ قاضی از هول
شد چنان لرزان ؛ که چو اول ز حدث نفخهٔ صور ؛ خشمگین گفت کاین سوال
چه بود ؛ ای زنار بند تکی دور ؛ گفت ترسا اگر خطائی رفت ؛ کرم
داشت باید معذور ؛ جرم من بیش جرم ما است ؛ که سرا با جهالت دور
خورد ؛ شغلا چو شور اجحی خوانند ؛ به سبب چون کنیسه را کافور ؛ گفت قاضی
دو علت ترا ؛ هر دو در شرع مصطفی محصور ؛ جود کردن بکافر انگه می

زن بزندیق دادن آنکه جور	گفت ترسا سزد که نام تورا
متعصب نهند یا که غیور	کانچه داری تعصبت نه جود
فاغفر ان ربکم لغفور	جود آنگاه نام کبر و بهود
جود آنگاه عذر نام و سرور	جود در ترجیح کافر و مؤمن
جود و اندیشهٔ خبث و ظهور	راستی جود وصف خورشید است
که بهر نیک و بد فشاند نور	لی لی او کار غیبت است تحمل
بهر تو رحمت بر ندمت حضور	جود و رحمت سزای یزدانست
که عطا بات اوست نا محصور	رزق بخشد بهر که در عالم
ور بود دد و دیو و جان وحوش و طیور	باری کر پرستار کنی با شقا بانی

بت شکنم و زنار بگسلم آتش بر ستم و آفتاب را نا سزا دشتم کاو و گوساله

خون ریزم و در آب گنگ برسم	بت و زنار را دهم دشنام

مسلمانیم برآید نام ؛ بدن و جان و دل عید کنم ؛ تکلیف شادی عید کنم

ذلیل شد و پس از ترک کیش بزرگ خویش امل آمد مثنوی چونکه بر وی آفتاب
عشق تافت ‡ رست از هر دو درد عشق یافت ‡ یافت دردی
کش ز درمانش عار ‡ آری از درمان گریزد درد یار ‡ درویش ار چون
شمع میکاهد بدن ‡ لیک نور افزای جان خواهد بدن ‡ درویش آخر
شاد بیند اول ملال ‡ بدر میزاید هم آخر از هلال ‡ درویش از پهلو
بکاهد هر زمان ‡ هم بدو فربه شود پهلوی جان ‡ لیک باید پهلوانی
مرد کار ‡ تا بجان پهلو نهد بر درد یار ‡ شنیدم روزی آفتاب عابد بر
نهاد و زبان نفوس استهزا باز کرد که آفتابا عمری عبادت کردم [illegible]
عبادتم نکردی و روزگاری پرستش نمودم روزی پرستشم نفرمودی [illegible]
آنان که سوز شنایت فرستند و ناشایست پرستند مشتی موران ذلیلند
و طایفه کوران سبیل و پهنا بخبرند که تو چون گل عباد معلولی و در خلل [illegible]
معلول مثنوی خود را بخود شیدم سرگردان چه گوئی علیل و مستمند و زرد
روئی ‡ تو خود پروانه شمعت چه خوانم ‡ تو خود آشفته جمعت چه دانم
همچو مارت کلاه عجب و غرور ‡ دیده نشناس پوشیده ‡ کلاه از پیش
چشم خود بر دار ‡ تا کشائی بروی شه دیده ‡ آفتابا روزگاری باید
خود را مست کردی و سرمایه ده عمر عزیزم از دست بردی تا چه عمری باید
استطار جستم و عمری باید کار از آنجهنی استغفار کنم بیت آفتابا تو خود
خدای نه ‡ جز یکی جرم خود نمائی نه ‡ از گدائی و ماده خوانندت
همه رنگی بباده دانند ‡ بخطا چون ترا خدا خواندم ‡ سالها از خدا جدا ماندم

ز آنچه از تو نام خدائی بود ‡
گر همه بار کرسی […] ‡
[…] کنون […]
گر همه باکره […] ‡
حضرت شاه […] فلک و فلک ‡
در نشان خدای فلک […] ‡
صد هزاران جهان […] ‡
گر […] است مانند […] ‡
آفرید […] ‡
وحده لا اله الا […]
آفتابا گاهی صاعدی و گاهی
آفل گاهی عالی و گاهی
سافل گاهی شارق و گاهی
گاهی غارب […]

و گاهی و مغارب آخر را اینهمه سیاحت حریف آشنا کردی [illegible]
اینهمه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از اینهمه سر بسر نیامدی و از
اینهمه جنبش دل گیر نه مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز ‡ بکجی می نشین [illegible]
و مسوز ‡ چه گردی روز و شب گرد اماکن ‡ چو قطب چرخ یکجا باش ساکن ‡

چه باید رفت هر روزی بکوئی ‡ چه باید دید هر ساعت بکوئی
اگر کوئیت باید کوی دلها ‡ اگر روئیت باید روی دلبر
بباید از پی تحصیل کامی ‡ بهر کوئی زدن هر روز گامی
ترک کام گو تا کام یابی ‡ قلم بر نام کش تا نام یابی
بجنگ آور یکی کو صد هزار است ‡ خطا گفتم که بیرون از شمار است
بیک باغ از هزاران کوی بگذر ‡ بیک بحر از هزاران جوی بگذر
چو یک گنج گهر در چنگت آید ‡ ز صد خروار زر ننگت آید
یکی در از دو صد خرمهره خوشتر ‡ یکی خور از هزاران زهره خوشتر

آفتابا اگر گم شده داری در خاک ندیدی چرا اینهمه بر گرد خاک گردیدی
اگر دفینه سر در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت بر مخافت در نوردیدی
آفتابا ز رشک خاک تو را سزد ار جیب غصه چاک شود گوست
مجرای قهر و لطف خدا که گهی زنده که هلاک شود گاه جنت شود
گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاک شود راست مانند لوح روشن است
که گهی تیره گاه پاک شود سرخ رویست که ز لاله و گل جو نشاطی که خشمناک
شود گه ز دود سحاب و شعله برق تیره و لقمه همچو ساک شود و لاجرم

لاجرم […] دیدار جان نمی‌بینی ‡
آفتابا […] خاک […] ‡
آفتابا […] لذت بقا ‡
طالع […] امانت […] ‡
و تا غایب […] آفتابا
قابل […] ساعت […]
در […] حسرت […]
[…] و لیلی […]
و تا طلب […]
[…] طاهران
[…] آفتابا […]
[…]

٤٢

همان محروری که بودی تا در درد و ملامت ننوشی همان مخموری که میمودی آفتابا جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا دست شوی آفتابا اگر تب غربت کن ذا الدنیا غربها الحشی در عالم پاکشانی نشاید نباشد و تا شربت ضرب البلاء للولا نخشی آیت غربت نشاید نباید آفتابا تا صیف شتا وصیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامه غنا نپوشی آفتابا جزا نکه در این ایوان دوحیوا از حیران گردی دیده خرابا دوختی و خرمن هستی خاکش سوختی بگرچه کرامات نمودی و کرامات فرمودی آفتابا تا ترک اعجاز و حیرت نگوئی راه عجز و حیرت نپوئی بکار کاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه بیت

تا بزم جانت منی نه روز / آفتابا عشق باید جان فروز
آفتابا آتشا برا اهل / آفتابا بگذر از این اشتهار
تا دهندت ره بخلوتگاه دل / تا شوی در کاخ هستی پرده‌دار
نام اگر خواهی زبه نامی طلب / کام اگر جوئی زنا کامی طلب
آفتابا همت همچون خیال / کت بود در عین بینائی روال
چون خیالی پرده چشم عیان / زانسبب که آشکاری که نهان
اندر این فانیتی کاش انتقال / تا مرا با نیستی بودی وصال
اندر این فنا کاش بودی محرمی / تا حدیث عشق میگفتم دمی
می نخواهم محرمی جز خوی عشق / تا نبیند دیده‌ام جز روی عشق
عشق تنها هر دو عالم است

[illegible] ... عشق ... عالم ... عشق ... طرف ... طرف ... عشق ... عیان [illegible]

باز در روی عکس هر شخصی عیان / صورت انسان هم از چشم نگار
چشم را بر صورت انسان قرار / شمع نور افشان عیان در بزم جمع
باز فانی جمع در انوار شمع / هم جهان در معنی انسان نهان
آشکار از شخص انسان در جهان / عشق نه بیرون عالم در درون
هم درون را حیرت از وی هم برون / نی زبان زانکه نه قلم
وصف عشق از عشق زاید دمبدم / هر زمان کو سیل وش گردد روان
تا کند ز آنست از بیان او زبان / سیل چون گردد روان از کوهسار
گشت تا کو عنا زا باز دار / خاصه سیلی کو شکافد سنگ را
خیره سازد دانش و فرهنگ را / چشمه زاینده رود است این بیان
زاتش این چشمه هم زین چشمه دان / آورده‌اند که آن نومسلمان [illegible]

وای بن سخنان صیحه زده بیهوش شد و فی الحال فقد که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده

ای هندوک ای رهرو جانباز / ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که توئی زما چه گویند / وز حالت ما سوی چه گویند
نی نی غلطم زما خبر نیست / وز حالت ما سوی اثر نیست
آن ما و منی در آنجا نیست / کی ما و منی بشهر جانست
ای هندوک ای رفیق جانی / کشتی چو ندیم آن که دانی
از ما برسان بدو سلامی / باشد که رسد از او پیامی
تا چون تو زنیم نگران جوش / آنگاه شویم چو تو خاموش

[illegible] ... عشق ... قطعه ... زبان ... [illegible]

تا علم الیقین در آویزد	صبح حق الیقین طلوع کند
رخش خورشید آن برانگیزد	بعد و شهود هم چو شش
چون عین الیقین فرو ریزد	جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم درآمیزد	امیری را حکایت کنند که شبی

معارف را دعوت کرد و انواع معازف و آلات مناهی و ملاهی
آورد و رامشگران کمیاجنگ و خنیاگران باربد آهنگ هر یک را
چنگ بر چنگ و دف بر کف نای بر لب سرنا در دهان بربط
پیش رود در بر عود در دامن تار در کنار طنبور در بغل سنج در مشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک گونه سازی ساز کرده و نغمه و ترنم
آغاز نهاده قضارا در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را
گفت تا ساز هر یک را بقراضهٔ سیم و زر لبالب کند قطعه شراب را
بهر ساعتی تقاضائی ؛ گهی محرک صلح است و گه موسس جنگ ؛ خلاصهٔ
سخن آنکه طبع مادهٔ ناب ؛ نمونه ایست ز مضمون روزگار دو رنگ ؛
خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضهٔ سیم و زر
انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی بر باشد و
برنائی که سازندهٔ سرنا بود از حسد بیت سیم و زر پراکنده برنا ؛

لیک پیری که حرص داده وی	وانکه را حرص داده مشیب بکنج
سیم با خاک ره بود انباز	قضارا شب دیگر بر امیر ساز طرب

نمود و سازندگان دوشین را طلب و بر حسب اتفاق آن شب امیر را ج

[illegible] ازدیاد [illegible]
[illegible] لاجرم نوازندهٔ دف [illegible]
موضع مخصوص [illegible]
موضع مخصوص [illegible]
[illegible]

که باری هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حضرت توبه استماع نمود
ملاقاتش برخواست که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز
ترک این عمل کن که ضررش بسیار است و منفعتش کم بیت هنگام مرا دو تنگ
چشم است و دغل ؛ کش پیش ز گنجدی بگنجد بغل ؛ و سنطرفه که همچو زهره بشکاف
تا ناف فرو رود بهنگام عمل ؛ ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل مبند ؛ کز پی آن سود
او چندین زیان آمد ترا ؛ چند گوئی شب بعمل گرمی دماغی ترکنم ؛ صبحدم
زسم خماری ناگهان آید ترا حکایت قلندری را گفتند دنیا و آخرت را
چگونه مییی گفت نه آنرا انجمنی است و نه این را رنگی و طالبان هر دو مستی بود
پرستانند نه خداپرستان نه خداپرستان چه در هر دو جا ابلهی کل در
شدند نه طالب وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم ؛ که ز دام
زهره و عالم پاک ؛ رسته ز راه دو عالم از امشب ؛ باد بر فرق هر دو
عالم خاک ؛ خود چو یارب ز کفر و دین پاکی ؛ ذاتم از قید کفر و دین کن پاک ؛
حکایت درویشی را گفتند از فطام دنیا چه قانعی گفت برفع ضرورت

محقق است که دنیا مثال مردار است	حرام صرف بر آنکو که هست برخوردار
ولی بحکم شریعت بسالکان طریق	حلال گشته بهنگام منتهی مردار

حکایت وقتی یکی از یاران گفت جیبا چرا فلان شاعر را مدح کند
طبقی نبات همراه شعر فرستاد گفتم تا شعرش شیرین نماید بیت مردی که
حریص آید هرگز نشود قانع ؛ از لقمهٔ گوناگون وز جامهٔ رنگارنگ ؛ گویا
نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود ؛ کای زن حلکنی ز لب برخیز و بنه برنگ ؛

[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible] فلان [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]

شده آتش بجز من دمی و را افتاده که گر از آتش دوزخ ترسی که بر مرگ سحر

کنی گفت بر تو مسخر کنم که مرگ را گروه شماری شعر کر بدانند لذت جان باختن

در راه عشق هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را عشق داند تا چه ایشان

بود در ترک جان ذوق انیعنی باشد عقل دور اندیش را ای که بجای

چشم نزدیکتری اما در چشم نشترداران دوراشناباش ما زخم مغیلان

مرهم شمر ما اما پس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلان حکایت پادشاهی کشته

طمع و ذخیره و اتباع حرص از دشوت ظالمان اندوخته بنیت جانب

مظلومان کرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی قطعه اگر که زنیش حرص و طمع بود

در گوش علاج می نکند پند مرد دانشمند حکیم گفت علاج حسود طامع را

گر به بند کنی ورنه سود نه دهد پند آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت

در اتلافش پیمان محبت ببستند و پیمانه عمرش را به تنگ خصومت شکستند قطعه

دیده ظالم ار استانند شاه ز او لش چشم و گوشش خیره شود داد

مظلوم اگر داد زو هیچ عرش چو شام تیره شود حکایت ابلهی برای

سیرت آینه یافت بر داشت عکس خود را در او دید بر زمین انداخت

که مرا عفو کنید و معذور دارید که ندانستم از شماست فی الجمله قطعه

هر احمقی که آینه اندیشش هست جز عکس حمق خویش نه بیند در آینه

حکایت حبیب اعجمی گفته در دنیا که را دوست داری گفت پسری و

اسبی که هر دو را دوست دارم لیکن اگر کسی مژده آورد که پسرت

مرده است اسب را برسم مژده کانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق

آنک از آن پس که شود حالت هستیش فراموش حکایت مردی روستائی را

حکایت کنند که وقتی بشهری رفت و از آنجا که عادت اهل روستا است که

چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا بازگردند

از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه

بسا مرد صوفی نمای ازرق پوش	که اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکر و فکر همی حلقه افروز و	که بر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کجا شباهت ارباب دل بود و لا	گرا که سیرت گرگست و صورت میشان

فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت

حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خاره را لعل

درخشان و عنایت درویشی مستمند را سلطانی ارجمند نماید و بنده درگاه

نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این

سخن استماع کرد با خود گفت منت خدا را که بی ظنت خسان و منت کسان

شعر مقدار رزقم مقرر شده	منت نبود چشم
حاجت نبود هیچ رنجم	

زهیچ گنجم که زفضل خدای را ستینم صد گنج بود در آستینم حالی همان

که نزحمت دعائی و منت دعائی و حمایت خلقی و عنایت دستگیری عجب

شد و مکری و کفایت رندی و بکری راه خانه خدا سپرم و زنگ شره

و آز از آینه پندار بسترم و دامن آرزو که فراختر از فکر حکیمان دهت گرما

بگسترم و هزار دینار عاجلا از خدا میخواهم این بگفت و بمسجدی رفته

دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینارم بدامن بی آمال فرو ریز

سوگند خورده که دعوت را بی تقرب و وسایل و ترغیب اسباب و دلایل
اجابت نفرماید و هم شنیده گوید که دعوت خلایق مشروط و موصول
بوسایط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بمعنی جازمست
و تمنای مال و جاه بمحض خیال و صرف مقال چون محالست چه اگر چنین بودی
نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که
علت اجتماع است از میان برخاستی و اکرم اطالت کتاب و مطالبت
اوقات اولوا الالباب نه اشتمی درین باب سخن را بدراز کشیدمی اما
روستازادگان طبیعت می دانند که بی قضا و قدر انواع آلام و ترا
اقسام استقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند و آخر
و امثال عرب که بلوغ الآمال فی رکوب الاهوال قطعه گدای راه نشین گر
کند تصور شاهی ؛ اساس پادشاهانش شود چگونه میسر ؛ نه هر گرا که در وقت هم
بدل خیال خلافت ؛ برند باجش و در سر نهند تاجش بر سر ؛ در آنحال که هم
و کان مجال نداره ؛ چگونه مور بر دره چگونه مرغ زند پر ؛ باز آدم بر سر
حکایت باری چند آنکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که
هزار دینارش باری جز خاکی که گاه گاهی از گوشه سقف بر تخت و بجاز
طامع چون برق لامع بر محبت که شاید وجه مامول باشد چیزی دیگر
بچشم نکرد شبا هنگام طاقتش طاق شده گفت که خدایا نزدانم که هزار دینارم
نگذاشتی چه آن مبلغ پیش از اندازه حاجت لاجرم اگر ابرامی رود محض
بحاجت حالی پانصد دینارم کفایت چه صد دینار هم نقد بیابد فلان

[illegible] نقد و [illegible] دینار
[illegible] کاسه [illegible] و امثال آن [illegible] دینار
[illegible] ابنای عالم گوشه و [illegible]
[illegible] گوشه و دانه و [illegible]
[illegible] معامله و تجارت
این [illegible] اعراض [illegible]
[illegible] و [illegible] اودی
[illegible] از او و [illegible]
الغصه [illegible] ماسول [illegible]
داد [illegible] جز [illegible]
[illegible] خندی [illegible]
و است و حسن [illegible]

گردد و دویست اگر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه
نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست و الحق اینسخن موافق
حساب و موافق رای اولوا الالباب است بیت هر کسی در زمانه فانی
بخیالات خویش خورسندست ؛ گرچه دیوانه بند پاره کند ؛ هر [illegible]
بر خود بسته است ؛ ور نماید بجرم خویش اقرار ؛ بنده [illegible] اگر دربند است ؛ باز
در نفس خود چنان داند ؛ کان گنه جمله از خدا دیدست ؛ لاجرم در حساب
می آید ؛ کاختلاف عقول تا چند است ؛ فی الجمله روستائی گفت اکنون خدا
دویست دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و دیانت نگاه
میدارد و سیصد دینار باقی را که از آن چاره نیست لی الحقیقت
معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز
داشت قضا را پرستوکی بر او ذکر و سرگینی درو انداخت بنداشت
روستائی از فرط حماقت آنمعنی را حمل بر ظرافت کرده لی الحقیقه بخندید
که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت و امثال این
اند که بگی و ها از طرف آسمان باز داشت که خدایا الغدا از طعام تشنیع
روزی کن قضا را گنجشکی بر مید و بدهان اندرش سرگینی بینداخت
ظریفی حاضر بود این مصرع بخواند مصرع رزق را روزی رسان بر میدهد و این
نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانکه سالی در معسکر ملکی [illegible] نشسته بودم از ری
بنا دم فاخرت نهاده که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست
کردم و بر این نهایت بر پشت مرکب گرم شدم و فی الحال که صدای تفنگ

[illegible] بی [illegible]
[illegible] از او و [illegible] گوشی [illegible]
[illegible] انگار [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
مصرع [illegible]
قطعه [illegible] بدیدن [illegible]
این [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] تفنگی [illegible]
[illegible] من [illegible] پلنگی [illegible]
[illegible] تفنگ [illegible]
[illegible] بود

[illegible]

که خر سقط تلنگی زد او تلنگی زد	ولا ہر آنکه چو خورشید کبریائی کرد
مسلم است مرا و را که لحظه عقل زوال	کناه ثبت بشر را اگر بوقت بلوغ
خسوف ثبت قمر را اگر بوقت کمال	دو مضمون الکلام بجز الکلام و فی

مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر ریش که ریشی دراز داشت در آب زند بزی و او ظریفی گفت تا ریشه در آب است امید بزی هست قطعه دق تا ریش خود زند در آب ؛ ریشه ابروش آب برد ؛ ای بسا کس که آبروی قدیم ؛ یکی فعل ناصواب برد ؛ و ہمچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد و خری تیزی محکم بداد ظریف برسم طیبت با خر برخواست که ای خر حرمت بدانسته که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر لطیفه گوئی در حقیقه پای تعلیمت کرد قطعه وای بر حال آن ظریف حریف ؛ که به و خر لطیفه آموزد ؛ ای بسا پی تمیز زشت پلید ؛ که بجای لطیفه میگوزد ؛ ایدریغا خلق عالم اکثر طفلند طفل ؛ کز برای خنده میخواهند شیرین قصه ؛ زانسبب در قصه ها رازها گفتن نهان ؛ تا نیاید گوش کارا ز شنیدن غصه ؛ هم مگر تا آشنای صاحبدلی پیدا شود ؛ تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه ؛ جلیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره [illegible] در هر سقف از [illegible] و با حسرت بنا زلیست و کوئی آغاز نهاده و ہمچنان منتظرست که دهان از نقل نقل تو شیرین شود آنگاه سر خویش گرد راه روستا دهش قطعه روستائی کیست حکایت گو بوی قصه دار چشم و گوش ؛ چون بمجلس درستا سر کند ؛ با

[illegible]

گوئی معذرت خواهی بجان بر رو دارم کز آن زنگی چارتر و از سنگ و سفالش سقفا دزد آنم این بگفت و از چار بر انداز آستین تو خوش بنا کرد از آستین بر افشانی دست زیاد و از روزی آتش حرص زان دامن که خود ماند در میانه مسوزی القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که تا سقف شکافته شود و نقد

سوهوم بیکبار فرو ریزد قطعه	آن شنیدستی که مردی کرد از اشعث سؤال
کی بطامعی را ضرب المثل کردند نام	دیده طامع ترا خود و جهان گفتا بلی
گوسفندی م اشتم بر شده باقی و شام	صوت و تس و قرح د چون کبابی [illegible]
جست تا بربایدش سر نگون چون دام	شاخش اندر هم شکست و [illegible]
همچو مرغی کش هوایی دانه بربند دام	فی المجلد چون روستائی با هستی کامی

چند بر داشت زلزله عظیمی برخواست چنانکه ارکان مسجد چون بکر طالف در وقت هروله و ودندان خایف هنگام دلوله جنبیدن گرفت چنان لرزان زمین و نسیب زلزال که بایان سنگین در شبستان و پایستانی کز باد نوروز برقص آید ورختان در گلستان لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده بود از شدت هول بر روی در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه رو بسقف کرد که خدایا خود میروم حاجت لت و ادن وقفا زدن نیست قطعه بسا که نهند نام آنجمل جوان ؛ که کار آه کشد که نظر بسقف کند ؛ چو روستائی کز برای صره زر ؛ رو و مسجد و بر سقف دیده وشق کند ؛ و خدای داند

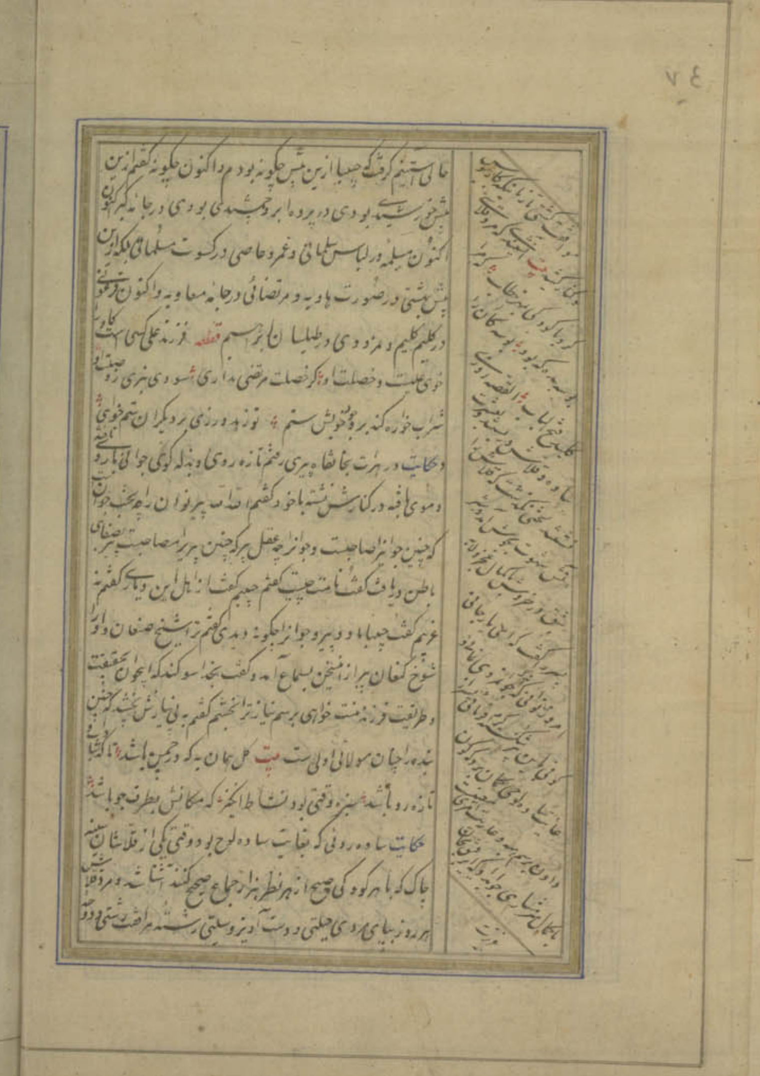
[illegible]

ابو علی سینا غایت کهن و پس زانوی امتحان حیرت زده بر سقف حجره نظر
کردی لمحه لمحه آهی طویل و نفس سرد آوردی چنانکه آهی بطرز سر مخدت جان و از
کز بعد مرگ از دلم یاد کار او؛ آهی که چون برآورد از ناف کهکشان؛ جوشت او
رصد مه بدر و زنار او؛ و از آنجا میان لاغر و سری فربه و رود نیافته و مو
بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مخترع ایشانست بر گردش اجتماع
کردندی و از جماعتش انتفاع بردندی و اگر فی المثل تبریزی دادی او را کلمه
حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی و این بیت در گوشش

لاغر شده زبار سرین موی میانش	گنبد ار که بر دوش کشم بار گرانش
آنوقت که روید ز رخ موی شخشخ	باید ز رونق بردی و سرسبزی و مستش
ثبت تو ز بهر دولت بکار رفت	انگاه نه رونق بکار رفت و نه بیت
بوالفضول لا تکو که فا آتی	نام از زوال بخت زشت برد
زشت ار دولت کاه نیکوئی	نام ابو باش و بد سرشت برد
جز زشتی شنیده که رسول	نام تخانه و کنشت برد
نام زشتان تو نیز زشت ببر	تا خدایت سوی بهشت برد

حکایت علوی زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون ...
خویش موزون به منزلت صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش یا رب بیزار
که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان شراب سرخ نوشیدی
و چند انکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر و منکر
شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجایی که اگر سلام میکردی علیکی نمی گفتم و اگر نام می بردی

ساعد سیمینش از تخت عاج درست تر بود و ساق سیمینش از نسیم خام دو درین
و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیراهن آن ستر چون نگین انگشتری در گرفته با خود گفتم الله نه جای حیرت
که همه حریفان شهر از به حریفان دهر نشنیده باشی بحث اگر تشو رز حظ
غیرت گریستم تا حیرتم امتداد و غیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدمت و تلطف دید
بهانی بخانه همسایه در غوغا در انداز که شحنه را از مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه
درآید غلام چنانکرد اهل مجلس اشاره شراب زیاد رفت و خرمن صبر بر باد از
غایت اندیشه چاپر الشمع و شمع ا شیشه زدند تا پیمانها شسته شد و پیمانها شیشه
شیشها شکسته و نه ها گسسته قطعها ریخته و عقلها گریخته یکی زبام میگریخت و دیگری
از در و یکی برو میز و دیگری بر سر علوی زاده و بار دل بر خطر و میانی باکمر
و سری بکلاه ولی عذر خواه نیستان بجای گریخت و دردم آمد و نگه نفس ش
کهنی نفس خمالا است در زیر بار و چه اشن نجه ریالا است در وقت کار مهر ش
و بغل گرفتم و گفتم اینجا خوره حرمت در و صد آرم غصه در اینجا که اندرود و شیخه
بدینجا یار اندک اندک صورت و گلش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه اش باز سخن
گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود با لشی از نرم و بستری گرمش آوردم و خرگاه را خوش بنشاندم
انگه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم و ساعد
و ساعدش بالش او دم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خوب دوشین بست
خمار نوشین را چاره کن نگه بمن کوشش خاریده اشک از دیده باریده و گفت یاران
عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم انکس باید سقن



حالی آستینم گرفت که جیبا ازین پیش چگونه بودم و اکنون چگونه گفتم ازین
پیش خوی رشته بودی در پرده ابر و چشمه‌ی بودی در چاه گیر اکنون
اکنون مسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت سلمانی ملکه ازین
پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه معاویه و اکنون دوزخی
در کلیم کلیم و مزدوری در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی است کاو
خوی علیت و خصلت او گر خصلت مرتضی نداری * شو دی نیز زو جیدر او
شراب خورده کنه برو چون خویش ستم * تو زهد ورزی بر دیگران ستم خوی
حکایت در هرات بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی با ریش
و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم اینک پیر نوان به چه بخت جوان
که چنین جوانی مصاحبست و جوان چه عقل پر که چنین پیر را مصاحب بر صفای
باطن و ذات گفت نامت چیست گفتم جبیم گفت از اهل این دیار گفتم نه
غریبم گفت جبیبا او پیر و جوانرا چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را
یوسف کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که او چون بحقیقت
و طریقت فرزند منست خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به بی نیازیش بخش که چنین
بنده را چنان مولائی اولیست بیت گل همان به که در چمن باشد * تا که آب آبیش
تازه رو باشد * سبزه وقتی بود نشاط انگیز * که مکانش بطرف جو باشد *
حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی یکی از قلاشان بیش
جاک که با هر کودکی صبح از هر نظر بازی جماع صحیح کنند آشنا شده و مردک با
هر روز بپای بردی حیلتی و دست آویز وسیلتی رشته مراقبت شد تا دو

عزت سوگند که همین یک کون دارم که بر روی دوش نشسته ام اگر کولی دیگر داشتی
مضایقه نکردمی قطعه ای با طنازی ترک طبع کز فرط طمع * بردم از نخی مثل
عصمتش نخی بود * لاجرم تنها وکی گز بنگ نخی است * بهتر از نخی بود
گابستن نخی بود حکایت در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل
و مخزن بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدیش در طره سیا
به بود و در شب قدر و ابروی خونریزش چون ذوالفقار علی در بدر کاکل عنبرش
در خوبی مسلم و برطوبی مقدم قد متمایل قدش نشاء می * هجایان گز نسیم غصن طیب
نفسش چو شراب کهنه ببوی * عرقش چو گلاب تازه بطیب * گفتی روی
منورش در موی عنبرینش شهاب سفیدیست در شهپر غراب یا قرصه خورشیدیست
در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نفخه با روح القدسی در
دامن عزازیلی خفته بیت ترک چشمش در شکنج زلف ابریشم کمند * روز کین بر گردن
ار اسباب انداخته * یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب * خویشتن را در شبکه
برنج و آب انداخته بیت تا بر کلاه از آن هندوی سعادتمند * که
منرش کشد به دوش بدم * و یا چو زنگی عوری بخند سرو دوش * که در
فضا را در شبی که از چهره ایوی تیره تر بود و از چشم دیو از خیره تر از درم در
شبی مهره اختران را از هر سو بر افشانده از حقه چرخ لاعب * چون
نگرزه * فزون از آن ز چرخ معلق کواکب * درخشنده انجم در اندام نیز * جود
در بگوشش کواکب * بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم قطعه تو دگوئی من بچرخ
ای بخت مقبل من درد تیره ده ای دور دوران * شب و آفتاب آنگه گوئی

دو بالکی یکی بر دو عکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری بیند یا بل
که کلبرگ طری بکر و شوریده که ساز کردم و شور و غوغا آغاز کاهی چنگ
حلقه زلفش زدم و گفتم نظم ای زلف درازت رجه دارم مشوشی ۞ [illegible]
که معلق در آتشی ۞ همچون محک سیاهی و سائی بهر یاری ۞ گوئی در آزمایش [illegible]
[illegible] ایمان و دل روان و خرد صبر و جهان ۞ در یکنفس بیکرکت خصم هر [illegible]
شکرین که من خال بجانست ۞ با آنکه همچو مرده دایم بجنبشی ۞ و گاهی دست بر ابروش
نهاده میخواندم ۞ ای ابروی نگار نه گر قامت منی ۞ چون قامت من از چه [illegible]
مانی بشکل نعل بر ابروی آتشین ۞ من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی ۞ میخورده بهر تو [illegible]
و بقبله تو ۞ انقبله که تو بمنجو [illegible] بشکنی غزل المعل و لعذب [illegible]
مریم ۞ ولی ز سخنهای روح بخش ۞ آبستن از مسیحا چو مریمی ۞ [illegible]
جان ترا گور روح بخش بوده و تو روح مجسمی ۞ القصه چندان وجد و سماع کردم که
بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق شرمی که سبب حرکات من بر
کلبرگش نشسته بود بر رویم گلاب فشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم
معذرت کردم و چهره از گریه ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور
محبت در سر افتاد و پرده حجاب بکلی از میان برداشتم و بساط بزم آشتیم
گرفت که منشین که اینک تو اینک وجد داری و من آهنگ سماع داری [illegible]
قصد وداع تو فکر سر در داری و من فکر بدرود دین بکف و مگرگ بر لاله برگ [illegible]
و در یتیم بر صفحه سیم برانگیخت بیت عقد بر دین [illegible] فشاند ۞ یا نه بر برگ گل گلاب فشاند
عبرش تب شفیق و من ۞ شد [illegible] معدن عقیق من ۞ چون انفعال [illegible]

از دو شسته لالک کشت و چشم از [illegible]
اشک خونین [illegible]
[illegible]

و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که قصد حج داری
سعی کن تا از عمره و تمتع بری و صفای باطن را با صفای ظاهر توفیق کنی این
مسعی محتاج بتعلیم است بیت در طریق کعبه مقصود دیدم بیدلی ۞ قلب طالب نقش [illegible]
و جان سالک [illegible] ۞ گر همه سکندر وی بود و خضر وقت ۞ تا برون خیزد ز ظلمات
حیرت سالکست ۞ گفتم ای جان شیرین حکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه
کل آیت کعبه دلست و مناسک حجاز بدل ایجاز قنطره حقیقت علامت مناسک
حقیقت پس چون از وطن مالوف عادت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی
نخست لازمست که سراغ مدینه شریعت از بر وان طریقت پرسی و در وادی
فقر که مسافت بر مخافت نرسی زیرا که خار خار غیلانش از خار مغیلان دل [illegible]
و حرارت قیام بمقام [illegible] یثرب و بطحا جا شود [illegible]
شریعت در آمدی از مرقد رسول استمداد نمودی بجده شیخ طریقت
که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحیدست در چشمه توبه بدن از [illegible]
طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان طبیعت [illegible]
اطالت ساعات مبیت و جهار گو نه لیل و نهار [illegible] اجتناب نموده لبیک [illegible]
بگو [illegible] و بحث شوط که علامت مبالغه و تکبیرات بر کرد کعبه خوف [illegible]
کن تا باول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم ست [illegible] و جهت وجهی لله فطر [illegible]
حنیفا مسلما گویان در سعی دو و کانه نماز مسک بجای آوردی پس در میان [illegible]
صفوت و مروه مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بحر وله و جه ورای [illegible]
اعتراف نموده تا از عمره عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی [illegible] اول حرم

[illegible]

[illegible]

وجرات طاعت را که مایه استکبار نفس است بجانب میل میل و شهوت بر تاب کنی تا کعبه
دل که مقام الم نشرح ربانی و بطواف تمتع فایز شده و آخر مقام ابراهیم که مقام جود است
دوگانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او
هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پدید است ادراک کنی و همچنان ... که
رسیده اول مرتبه افراد است و علامت تفرید در منای منی سبب فرمانی هر روز که
صبح سعادت از مشرق شهود بر آید جمرات طاعت را برسم سهو در تاب کنی و با کعبه مقصود
طواف خوف و نماز نیاز بجای آوری و هوش را در عوض طواف نسا طواف نسیان کنی
چه محرمان کعبه حقیقت الذات محو خدا پرستی اند نه هوشیاری خویش ... اند ابلاتی ...
چو سخن بدینجا رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و بحی گریه و ناله کردیم آنگاه روز وصال
سر آمد و شام فراق بر آمد **بیت** بتم بار سفر چون بست گفتم ؛ دریغ از دل که بود جوهر
آتش ؛ مرا از نزدیکی خورشید ماه ؛ بمن از هجر رخ چون آفتابش ؛ فی الجمله بسی بر نیامد که
در فراق و سودای اشتیاقش بطون و ماتم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دل تنگان
بهر سو بگشتم و چون ... که آن بهر کولی بنگنستم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت
گفت حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون ... جازم و عدم سفر را جازم شدم
و در عشره آخر سفر جازم و غالبا اول بهار و ابتدای تساوی لیل و نهار بود که از شیراز
با طایفه از دوستان بعزم هندوستان بر آمدیم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت
ارژن بگذشتیم حالی هلال ربیع چون ابروی ترغیب و دلال ربیع پدید شد و باز از دیدن
دو جانم شاد شد چه مقرر است که چون در وقت غالب بشود یکی وقت بهار روی داد
رویت هلال آیدن چه بید کم بهره و دیگر وقت اتفاق افتد خصوص آنکه نام وصل با او خواند

[illegible]

دیده سفید اشک سرخ و روز سیه روی نارد القصه بنامت کاروان لسبب حسن طمعی که بر
میمنت سعادت من داشتند هلال را بر غره فرخ دیدند و گفتند **بیت** زهی فرخنده
روی آن که بیند ؛ هلالی را بر روی آفتابی ؛ خصوص آن آفتابی که گردون بجز مکرمت پا بجای
و برجب اخلاق و در آب خواب بر من طلبه کرد و چون کرد از عقب کاروان میرم و فتی
چشم بگشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از گوشه افق متقلب بود دیدمی روشنی
بروز عقبه و خبر کرد اغبات ... منوار شده پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم حبیبا باقی
بر آمده فرود آتا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح هنوز زمانی
مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده از سخن بر آشفتم و بجانب عقبه مذکور
اشارت کردم و گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق فرم چون این گفتم
لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی که خود را در علم هیأت و نجوم
بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این
روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه
آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه دوستانت شاید این روشنائی از آنجا
افتاده باشد یا چون این عقبه کمین رهزنان و مصیبت هر دو است باشد که یکی از این دو طایفه
شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته تحقی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون
برخی پیشتر رفتم روشنی پیشتر شد تا رفته رفته او دو منزل گشت امیر کاروان را گفتم که این
وقت طعنه و مسخره نیست نگاه فسوس و استهزا کمش گفت چگونه گفتم انصاف ده
که از آینه معنی که ام عرب است لکه مشرق از مغرب ندانیم الحمد لی مخلص و استهام
بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواندی تأمل زکر است و از روی حیرت گفت

ریخت و دامنش را بر کمر زد و از وی قسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز حرمت
دارم باری بجهان سیر فتم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب کر بحثی نگذشت که بدر رخشان آفتابی درخشان شد فی الحال جان فزاید
و اقیامت بار آوردم که مامات بر شیند و موجب این صحیفه بر سند گفتند غافلان
نبینند که آفتاب از مغرب بر آمد و کناهان رفته استغفاری گفتم از این سخن عجب
و ولوله خوب در ایشان افتاد و بیکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند
و ماده مینالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و بیاپی در آن قرص آفتاب منکر میشدند
و منکر میشدند پس ایناعتی بادی از پس رو ظاهرست و آفتاب بسمت ما سمت نقرب حجت
گفتم واویلاه و مصیبتاه که قیامت کبری در رسیده و آنچه حضرت رسول فرموده
که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بالای سر راست ایستد صدقش از آفتاب
روشنتر آمد از این سخن طایفه بیهوش شدند و طایفه بجوش آمدند ناچار جامها
چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با حبیب پاره ازی چاره استغفار بکرد میگفتیم و جای
مسکنت بر رکان مذلت میر فتم مگر یکی از عالم غیب بگوشش هوشم گفت که جیبا این
بیات رحمت و سلامت نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب
رونی دیدم بر پشت اسپ پایی نشسته و بند برقع فرو گسسته **نظم** آفتابی نشسته بر رحم
که بر رخش بردی آفتاب سجود ؛ یا کفش بهشت شده دست ؛ مایل بر آتش نمرود
چون نیک نظر کردم دیدم ریحت که صورت عجیبش بلحن عربی بی تبدیل جسد و روح
آزی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی
و خلقی را از هول قیامت باز آوردی باز گشتم و رفقا را گفتم شکر گویند که هول روز

قیامت امروز به پایان رسید
خود از دور در آمد **بیت** طوطی آمد
بنشست چون ماه در طلعت ماه تابان مشرق
تا کلام ازان لب لعل بیرون
داده صبح نیک ؛ تبسم دیگر برون
بلبل را ؛ چون باران بتاب
شنید عقل شد گوش ناله استقبال
کند بهشت منی که رفت و چون آب
دهت ایشان نازل شد و بهشت
در آن و ریخت و منی نیکو دیدم
زد ریخت نغمی چند از زبده زره کمی
و فرزند او دانش خوش تر ز عون اللهم
بیک کرد و ناز کرد بیان نغمان شیرین
سخن آغاز کرد چنانچه مقصود از این
باب

سیاحت بود دیگر دیدار روحت بجز وصل نگاری چو تو والعبد و نذارم منظور
از سیاحت ؛ چو گرد و در وطن چه بهوده گویم ترک راحت ؛ بس بحکم العود
احمد شیراز بمعاودت اتفاق افتاد و وادی بهشت را در بهشت اقامت کردم
یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم **بیت** راست گو تا آنها از آن که خوی
نام جیست ؛ آنکه میخوانی ربیعش نام و که او دوی بهشت ؛ کاه صبحش گوئی و که بدر و گاهی
آفتاب ؛ گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان که بهشت ؛ رشک نگذارد که نام نامش
گوئی عیان ؛ آفتاب عالم آرا گذاری نام خشت ؛ بر تو خورشید را چون جاهلان
گوئی چراغ کعبه مقصود را چو نغافلان خوانی کنشت ؛ جهد کن گر رشک نامش از خود
پنهان کنی ورنه در خود نام او کردن نهان ؛ لوح هستی ساده کن از نقش
خویش ؛ نقش غیر الموح ساده نام دوست خوانی نوشت ؛ اندر آب تیره هرگز
هیچکس عکسی ندید ؛ بر زمین کشته هرگز هیچکس هیچ نکاشت حکایت یکی از امیران
که نامش بردن خلاف سیرت درد شنات و منافی برده پوشیت و صحبت
خالص اینها است چه تحمل که نامش گفتنی منودی غیبت شود و غیبت منودی بجا اعتها
کبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگری برتر بنا نهد در مقام
غیبت وی بر نیاید و از آنجا که غیبتی که مقتضای طبیعت باشد از هر کناهی
برتر نهاده اند **بیت** ای دل چو تو خالی صفت خویش نه ای ؛ بیهوده سخن از صفت
غیر چه رانی ؛ بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ؛ ظلمت اگر پرده مردم
بدرانی ؛ چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه خیر محض و
نیز صرفست و در این مرتبه تحمل با جود و تواضع با کبر و همچنان هر یکی از فضایل ضد

از نو ما را مرضی نقار و تبعات
بیت ای یار بیر طعن از آن سر ان
گرد زمین بگه بکرد و دو تن تن هم و دل
که از ده تا بود و بود که با شیخ و در پیش جوهر
بیکر در حق او تعصبان گفته اند کر
طبع از تواضع طبعی نابر هر جا را
کرد آن کبر بیت برنک و از آن کبری
در لباس نفاق و زیر رنگ **بیت**
در صفت کسی طبع تیزی نفسانی را
بر برد و او ممتنع تحقیق کرده دو دل
حکایت آورده اند که از آن با بود
جاهلی از بیان مجال الغیر او نفع
و تشنیع و تفریع بر افعال او اهل
انبیا و او و صبا و انبیا کرده اند

اطلعن ولعن منکران کشایند و کفار و فجار را عنت فرمایند چه فعل بزرگان منوط
بر حکمت و آنچه کویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانکه حضرت حق سبحانه
و تعالی فرماید وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و هم او فرماید وما ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی نظم از نصایح بدوش نادان تا بکی بار الحکیب حمل نغز
با حکمت کو شیر برنکشد خیره تا کی بدوش تل نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود
که پیوسته درویشانرا بتقلید بردی و با ایشان نا از روی امتحان بیونه کردی و بجای
رانج درویشی کرفتی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم او را دو اذکار و بش هی کرد و
یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو کفته بود که حیله روزکاری در آزات
کرد و بده در دیبالت و بر آورده ایشان خاصه در این اوان که در کنج
خلوت مقیم است که بنداری سقیم است بیت هیچ برون نیاید از خلوت کوئی در ا
بخاک دوخته اند در تماشای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند الا جرم
امیران بهرا بجد کرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طیبت بر صفای طینت
من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود که جنابش …
آهن اجادنت مطلوب کشند طالبت قضا را روزی که با جمعی از یاران از
… در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش
کردیم و مراسم تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون صحبت …
صاحب دلی استماع کنند بجهت امتحان خطرات چند بخاطر کذرانند و اندیشه چند در دل
کیرند با خود کویند که اکر فلان از آنچه در ضمیر است خبر دهد صادقست و الا کاذب
امیر اندیشه چند کرده و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود کفته که اکر جنب از اهل کرامات باشد

[illegible]

برلب سرچشمه نور القصه امیر چندان نشست که یاران برخواستند آنگاه بکام
دل خلوتی میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم تحاجب در لباس …
پرسید جنابا از … که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشان
خوانند چه کرامت دیدی و چه خارق عادت شنیدی کفتم ای رفیق جز اینها …
ندیدم و جز ادمیت خارق عادتی نشنیدم و غالبا در این زمان بلکه در هر عصری کرامتی
از وجود انسان کامل بهتر نباشد و همانا ناظر بدین معنیست آنچه علی فرماید شعر
دواءک فیک وما تبصر و داءک منک وما تشعر و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی
العالم الاکبر و انت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر مثنوی ولاجه معجزه برتر
از اینکه هر دو جهان بود چو عز بکنت اخوان پنهان اما شی که بیارد فلک …
نهاد بدوش … انسان بکشید … چون این سخنان کفتم بر آشفت که جنابا …
عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی کفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادت
جوینده نه خوارق عادات و بارقه سعادت کنایت از تجلی نظر … ست که جو الطاف
صادق بواسطه آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضایل … عنان …
و خود پرستی بصوب ترک هستی که مقام موتوا قبل ان تموتوا ست بتابد و در اتجال
سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمام ارکان طبیعت که عبارت از وهم و
خیال و حسد و حرص و آز و آرزو و سایر امارات هستی و علامات خود پرستیست
در آن غرقاب هایل زایل کردد بیت وهم و خیال و حسد و کبر کر ز تو زایل شود ای مرد
راه بیت عجب کر چو رسولان حق بزنی بر عرش بی بارکاه راه دو کامست
یکی بر خودی کام دکر در حرم خاص شاه چو سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را …

[illegible]

که عیار نقد وجود ابرار و اشرار شناسند و کسیکه آنرا امتحان کند چنانچه کسی
قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی ع بر لب بامی ایستاده بود
که جاهلی بر سم تهکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام
در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خدا و نه بنده کار امتحان فرماید نه بندگان خدا را

کسیکه آتش سوزنده را شناخت درست	بیت اگر کندش امتحان بسوزد دست
چه امتحان کنی ای بیخبر خدای را	که آشکار و نهان بود و با زباشد دست

الحاصل چون امیر اخیخان استماع کرد ملامت آغاز نهاد و زبان بدین سخن درست
باز فرمود که چه با موجب اینهمه اسرار و مجاجت من درین باب آنست که وقتی با یکی
صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مرید با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد
سررشته تقلیدش از کف نیافتم روی ارادت بیافتم گفتم ارباب طریقت
آئینه دارند که هر کسی روی صورت خویش بیند و جز این فرق هست که آئینه مظهر
صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و حکایت که سالک در ابتدای
سلوک صور نقایص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد
و قصور اعتماد نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی براهی میرفت
آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در روی نگاه کرد و عکس خود را مردی حبشی
پنداشته حال آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمایید که این را
تماشا ست بیت ارباب فقر آئینه قدرت حق اند ❊ آئینه که رشک رد و زهر آئینه ❊
تهمت چرا ز اینه بندد ز ابلهی ❊ زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه ❊ چون این نوع
نی شنید بحکم الحق مر جوشید از گرد و خروشیدن آغاز که فلان اگر کسی

آتش شهوتم در جوش است بیت بلکه هر لحظه خواجه بجانم ❊ سر کشد سخت میان ازار ❊
چون زره رخنه رخنه خواهد شد ❊ گر ز آهن بپا کنم شلوار ❊ باری اکنون چه کاری
خوشست که شکار الکس از غزالان بحق کوکه صورت بشر دارند و صباحت قمر
آری و با من تنها کنی تا هر شب بامی سیم در بر کهیمش تنها کنند و هر زمان که آتش شهوت
بصرصر شوق شعله ور شود در بوته سیماب و کوره سیم نابش قطره ای فشانم و شعله
آتش نشانم بیت ای شیخ معمر که قدش یکو جبست ❊ لیکن از عجب بزرگ کار تا
بجناب ❊ قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود ❊ اندر آن دم که خلایق همه در خواب
مردم از چاه همی آب ببالا آرند ❊ این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب ❊ القصه چون
خادم شدت شبق و شهوت خواجه میدانست چه حدیست که اگر لحظه اهمال کند
با خوشنهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از
دلگیر تر بود بیاورد امیر زو پرسش کرد که این چه تحفه بدیعست که آوردی که در
قحط غلام امرد بود و گفت بخواجه غلام چنین گفت تا بنده آتش فرو برم و بجهد آتش بابی
کنم گفت ای پسر بنده آن عجوزه فرو برد با حمدان سن بازی کن بیت خواجه گفتند
ز اهل تقلیدم ❊ لیک مشتاق سر توحیدم ❊ ز آن متقلید شد دلم دمساز ❊ که نه هم
اهل دل مجاز ❊ گفتم این حرف ننگ تا نفرنهست ❊ حرف تا نفر فشر مغز است ❊ بهر دو شوره
ز ابلکاری ❊ حاصل ز بوستان جمع داری ❊ نظم دلا گر پیر د اهل دلانی
ز اهل دل چه بجوئی کرامت ❊ هر آن نقصان که در سالوس دیدی ❊ هم از سالوس پیمان
بستان غرامت ❊ مده دامان شرع از کف که این راه ❊ رهی دور است لیکن با سلامت
رهی نزدیک خواهی هر بگزین ❊ ولی کاهم منی صد علامت نظم اگر خواجه پیر د راب

زدشت بندان ورزیده، زر شلوار پنهان کرده که این کون منست. قضارا
روزی سر از دریچه خانه بدر کرده و با زنی از همسایگان از هر دری سخن سر کرده
اتفاقا یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در آن حال بخانه وی در آمده وی را
دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اخلاط سفیدی بر زمین
و سرخی قصب اخلاط برفت با دوشاب یا عقیق با لؤلؤ خوشاب مرد از شوق و شهوت
عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کار خویش گرفت آن چون کسی که
کلیدش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز
نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد در روزن
دریچه آمد و شد نمودی و با آن حال با زن همسایه گرم سخن گفتن بودی چون زن همسایه
آن حالت مشاهده کرد و پی گفت چرا همه سر جنبانی گفتا نخواهم که ملکم و ملک خود در
جنگ بیت ای بسا کس که درون باشد چشمی خوش عذار ؛ از درون مانده ایم طیب تا
عمش است ؛ هر زمان از روی سالوس و ریا در زرد حلق ؛ سبحه در دست و زبان و کام
او در جنبش است ؛ چونکسی کو مید و کار خلوتی زیر لب ؛ این چه ذکر جا نفزا و این چه
دلکش است ؛ چشمکان محو ساز و پس بصوغنج و دلال ؛ بر بجنباند که یعنی دم مزن ورد
خوشست حکایت زنی در مجمع عروسی شری داد طفلا در کنارش نشسته بود اشتها
طپانچه بر روی زد کودک نگاهی بقفا کرد و گفت ایا در دست نشین تا دیگر را نزنی
خواجه بجرم چون کند کاری ؛ کاز و باشدش پشیمانی ؛ هر دم از بیم طعنه مردم
نعلک بند دوش زنا دای حکایت توانگری سفر کرد و چهار تن در حضر داشت
اول زنی چو گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سیم غلام عنبر نام چهارم کنیزکی

سوک بیمار و عشق بیغم مثیت کنج بیمار و شهد بیسم مثیت ؛ بلکه جمعی بر آنند که در این
نشاه خیر محض متصور نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیرست در وقتی
شرست و بالعکس با خیری خیر است نسبت بکسی و شرست نسبت بدیگری بهر تقدیر
لطف و قهر با هم مخلوط است و زهر و فاز هر با هم مربوط و جز خدا و عز و جل
بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانچه خود در قرآن عزیز فرموده عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم نظم ز خیر و شر جهان نیست
هیچکس آگاه ؛ مگر کسیکه بود پرده دار پرده غیب ؛ بسا دوا که نوشش چو عشق آمد
درد ؛ بسا هنر که نوشش هجو هنر دانی عیب القصه جمله غلام با خود گفت مصلحت
آنست که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فهو المطلوب و اگر خشم
نماید معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند آن حرف مکرر کنم تا یکی از این
دو اتفاق افتد لاجرم نعره خواب بر کشید و خواب آلوده گفت بی بی بر خیزم
یا نه جواب نشنید آن سخن چند آن مکرر کرد و بی بی گفت خاکت بر سر که کوئی بر خیزی
دختر بیدار بود و سر بر داشت که معلوم است غلام کو هر سفته را بر کوهر ناسفته
ترجیح نهد و گل پژمرده را بر غنچه ناشکفته تفضیل مینهد کنیزک آهی کشید که ما هم خدائی
داریم قطعه ای برادر در قبول کفر و دین ؛ مر تو را داده است یزدان اختیار ؛
زینده هر یک که بگزینی بطبع ؛ نخشت اسباب آن ز درد کار ؛ القصه غلام
در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چند سال داد قطعه
رسیاه غلام گر خیزی ؛ نعمت خواجه را انداز دباس ؛ بر کند خاک عصمتش چون نیل
بدرود کشت غلطقش چون داس ؛ القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن

سیاه بنده بپاس خواجه دارد بترس زانکه روزی بحروت کناه کافر نشی شیر
بوستین بدرد گرچه گرگ آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بخواجه رسانید غلام
گفتش این چه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر آن باز داشته بترک
سلامت تن داده ام و باختیار ندامت و استماع ملامت دل نهاده چه مرا هم
خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است بلکه تا ایشان بنده
سیم نگشوده ام سیم دندان در کیسه سیمین زنخم و تا بر کلم حیث مثقال زر بجیبه ندوزد
چند چند نقره خام در پاشان نفشاندم و المثل سوداگر است که هرکه سود اخر خواهد
زبان او دل راضی شود بیت بخیل تو انگر که صد هزار گره زنند ز حرص کیسه ایشان هر یکی
ولی زکیسه زر بگذرد در آن هنگام که حرص سود و دو چشمش کند کلاهیه اکنون تو نیز اگر طالب
این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا بنفس خواهش ره کش که اگر روزی جستادی که
دهشتاد وسیلا الجزری بماهی بشت نخشد و اگر فی المثل هزار پنجاه کیری و
خلوت نشینی وسی سال تمام در انجاح اجابت ابرام و لجاجت کنی و حصول این
معقود را از خدا به خواهی عشرتت را این عشرت روزی نشود چرا که دینار
درستم در مشت برنی و در بیت جستی انگار از پیش نرود مثنوی انجمن گفت از
که سیاه است آن به که تاب چشم شوی کان سیم سپید خواهدت داد کفاره
این سیاه رویی باری چون کنیز موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه بنا و دو صد
نهاد و تا نوزده دینار زر بهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
التماس نمود که معهود درم دار که مثل این معهود درم شد غلام چون سیم سپید
و عجز سیاه دید و بر انکار گرفت و از آنجا که کنیزک بدهد بدید زخرف زرق توجه

مولد که خداوند زر فقرا جوز و سیم سیاه کند و حالت افلاس او چو مخالم تباه که الجود
یکدینار از اینده و که هر شب رنگ و اینده و نعمت که این سنگ محروم مانده نظم بیت
دل کافر که سنگ بگذارد در آن زمان که وی از مفلسی بر آرد آه همیشه آکشده
کش خدا دهد زر و سیم که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه مخدوم جلی که ملک الشعرا
عندلیب که حسن فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی وارد که خلاف
وی را در هر صنعتی باستحقاق لایق است و با کتاب رسوم و آداب با مهارت کونه
عالی سابق تا مشرع بن شمایلش محمود است و بخشش چون خصایلش مسعود
فی الجمله روزی پدر در گشت بر خیزم دو کانه بگذارم که آفتاب مشارق غروب است
پدر بر سبیل ظرافت فرمود ای پسر گر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر
اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارند قطعه بیشتر ای پسر که
بطاعت کنی قیام از آن پیش که آفتاب جوانی کند غروب پیرانه بر مزن در طاعت
که اسب پیر در عرصه عبادت ولایق رکوب و محققان عرفا گفته اند که مراد از طریقت
حقیقت است که در جوانی بنوعی از اذکار ارکان طبیعت کند که حواس باطن و ظاهرش
از شعور و حساس باطل باطل مانده اگر تجلیات سبحانی بر فع حجبات ظلمانی
شده انجاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم تجری حقیقت هر خبر و اثر

حق گفت با پسر و دی گفت با امام	خوشتر بود زهر بر عیش شب قیام
شب جمعیت روز کار جوانی از آنکه هست	موی جوان سپید شب تیره در ظلام
گر در شب شباب شبیخون زنی به نفس	ملک فنا و بخت بقا گردد بکام
شاهان بشب کنند شبیخون که از عدو	در شب تو اگر فت باسانی اعتمام

صورتش با فصاحت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر
قطعه ای بسا زشت روی نیکوکار ؛ سیرتش و بود و صورتش افسان ؛ معنیش
شرک و صورتش توحید ؛ باطنش کفر و ظاهرش ایمان ؛ و اینه خبرا مردعرب
نهاده دوست بودندی و هر شب در کیه و اچو ند و مغز و ریک پوست غنودندی
گفتی که بدیع تعرف المجرمون بسیماهم نشان نشانست و آیه الخبیثات للخبیثین نشان بیان

پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک	گر بزمیت در آفاق جنس را از جنس
اگر نهفته بود نیستی در آمیخت	که الفس الفس بریده بود و دو بالش

آورده اند که تاجر طرفی از معاشی دختر بدکار و فاجر بدانجرا استماع داشت ناچار غیرت
کرد تا از نکال تکان تیر تیر بری گشاده و بسزای دختر بدکار و فاجر غدار
در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی
لیکن ازین دقیقه غافل بود که جنانک درنگ و تأنی در وقتی محمودست و ثبات
و ثبات در مذموم بوقتی دیگر قضیه معکوست و صبر بغایت منحوس و منکوس بیت
مکن سستی ای خواجه در کار خصم ؛ کزان سستیت سختی آید به پیش ؛ از آن پیشتر کار دشمن بساز
که دشمن کند چاره کار خویش ؛ از آن پس که زشت در آرد زنای ؛ چه سود است مرهم
نهادن بریش ؛ تا مثل و خبر عرب در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند
دو چیزست که با دو چیز صورت نه بندد هشیاری با مستی آمیخته و خود پرستی با خدا
پرستی منها در طریق عشق با تهی کر وقتی که از دست شوی مب انتی لبازت
ولا تا می نکوئی ترک ناموس ؛ همان بهتر که ترک عشق گوئی ؛ فاجر گفت این اشارت نیکو گفتی
و این کتابت را تفسیری باید قطعه چنان با سخن گو به سخن گو چه که باشد سهل و آسان در

[illegible]

بر سطری هزار باب خوانند و از هر سطری هزار کتاب اشارت که یار کنند اهل خرد بچشم مردم
دانا هزار دیوانست مکو که هیث بسر عقل و هوش دیوانه را برآدمی که بود دیوخوی دیوانست
نه آخر از رفتار بد چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین شکایت و باز نهم
نهایت نیز میست که مسئول نیایی و مامول ندانی فاجر گفت ای باد و هم اکنون من غرامت
تامست که چاره کار دیده ام و اظهار آن نتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل دیدم
آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی فاسق با خلی فاسق که علامت معاصی در
حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از سجاده برخاست از غایت حرص
زخمی چند بر بدنش زد تا جانش برآمد اتفاقا در همانشب دزدی چند بخانه تاجر رفتند
دختر بدافعه برخواست شمشیری بر سرش زدند از پا در افتاد و دست بتاراج
گشودند تا آنچه در خانه بود بر جاروب رفته و رفتند و چون شب سرآمد و روز برآمد
فاجر بخانه رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغ خون آلود
در صحن خانه دید برداشت و بجوی رفت که صورت حال معلوم کند مقارن آن حال
همسایگان تاجر را مجروح در کوچه دیدند و قالبش بروح بسر آتش دویدند تا از سراغ
خبر دهند فاجر که باشمشیر برهنه خون آلود بر بالین دختر یافتند پهلویش خشتها زدند
بسته و تمامت اهل محله بر صورت آن حال مطلع شدند و بحاکم بردند حالی فرمان داد تا
او را سنگسار کردند نظم و غدا ای پسر کرگیست ؛ که مصور بود بصورت میش ؛
آخر از وی رسد بدوست گزند ؛ نوش مهرش به ل شود با نیش ؛ جای در دل بکنند از خوی
بردر ؛ جای مرهم نمک نهد برریش ؛ لیک هر که او کند با غیر ؛ در نهان وبه که بکار خویش
ازین یک به که گر دهد دوست ؛ باشدش صد هزار بد در پیش حکایت مستی شنیدم

[illegible]

هیکلی ضخیم و منظری وخیم داشت بیت	رخ غم فزایش بدانگونه زشت ٭ که دوزخ

نمودی برش چون بهشت ٭ رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو ٭ زمان خلق از او چون زلاحول دیو ٭ آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آئینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه بین تا که بدانی ٭ از دیدن روی تو مرا چه گذشته است ٭ بر لوح جبین تو گویی به تقدیر ٭ با کلک قضا آیت ادبار نوشته است ٭ شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آئینه که بدانجا بود از اعتبار نظر افتادی روزی با خداوند خانه تعرض کرد ٭ آغا نه نهاد که این مرد اجنبی کیست که ملازمت بخدمت تا و همرسم مراحرمت گفت جمعیت چو سؤال آنگاه او حاصل است و تو فرع احمقا عکس یکیهان چرا ٭ در رخ زشت خود معاینه بین ٭ اگر ز من باورت نمی آید خیز و رخسار خود در آئینه بین ٭ حکایت بارخدا گوئی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان خاطر بر آن حال وقوف داد چون آن سخنان شنیدم بحکم بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و باز با خود گفتم چه باک آنچه حسودان گفته اند اگر درست وار دار است ترک گو و اگر دروغ است و از اینها است تو را چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل شان گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ایدل چه تبرا کنی از عیب حسودان ٭ بگذار در این عیب که دارند میرند ٭ چون نیک شنید از خود و از عیب خود آگاه ٭ شاید پس از آن بر دگری عیب بگیرند ٭ منظومه سالی هرچه میکرد شاه غزنه ٭ اگر کردی بدیگران بهتر ٭ گفت با کسی که این فن چیست ٭ خود گرفتن کدام و دادن چیست ٭ گفت من شمع مجلس افروزم ٭ خویشتن بهر غیر میسوزم ٭ هم تو این شیوه جوی فا آی ٭ تا دل از خبث ال برهانی ٭ زر و

[illegible]

صحبت گفتم انحراف آهسته که انحرف خلاف مصلحت دولت گفتی پدرِ پادشاه خلدالله ملکه سالی دو پیش میش که بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه بملک کبری متنعم و هر چند ملکداری هنر منوط بر رای حازم و عزم جازم است لیکن در ملکگیری این هر دو صفت بکار نرود وجود و عدمش بکار نیست چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقه حزم و عزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری تو بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و شان و سیرت سلطان خلاف شان و همت او ظاهر گردد باید که وقتی و قع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان بیدار گردد لاجرم دوستان ملامت کنند و دشمنان بسلامت مانند و فتنه رفته باشد که از حد خویش تجاوز کند حال و رشک که ترک عزم نکو شنید و خلاف حزم بجو تا حکیمان گفته اند حزم آئینه صواب و خطاست ٭ صورت هر عمل در و بینی ٭ اندر آئینه کن نخست نگاه ٭ تا بدرا به نیک نگزینی ٭ و غالبا حکم ملت و دولت درین باب اختلاف نباشد زیرا که مماثل یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است و لاغیر و چنانکه ملت را ملکات پنداری جز در عنفوان جوانی صورت نبندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان بنای دولت را نیز ملکات ملکداری خود در عنفوان شباب سلطنت بحصول نپیوندد و باری در طریق یاری بجهت مصلحت گفتم که تو یکی از نیکخواهان دولتی جز طریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز برگشته عزم سخن نگوئی بیت شاه شیر است و عزم چنگالش ٭ نکند صید شیر بی چنگال ٭ هر که عزمش درخور حزم ٭ کار روزش کشد بماه و بسال ٭ لاجرم رفته رفته حلقه زو ٭ گرد

[illegible]

گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه ؛ رنجه دل در پرده دل ره دهد اکراه را
ما در تحسین گفتم زانرو که بی اکراه خلق ؛ هم گدا را ره نباشد هم شهنشاه را
بهمت پاکان سوگند که در انجاح مسئول هیچ مضایقه نیست لیکن ترسم که بیان
حضرت را معنی نا بنده افتد و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لئام
تا چه غایت نا ملایمست زیرا که طبیعت ابنای زمان بر تخطئت مفطور است
که معاصرین خود را وقع ننهند و مدارج حق را بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا
صاحب هنری بینند در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا بیهنری
روی دهند دبازو گیرند تا به پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند
لاجرم مشتی بیهنر را مایهٔ تفضیح قومی صاحب هنر داشته است گویی صبا دهند
که بکبوتری مرده بازی زنده کشند والحق بس غافلند که مرده دیگران هرزه
تا برده خویش نگاه دارند گفت علم الله راست لیکن سخن باقیست گفتم کدام است
گفت اگر سخنان حق گفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فنا و منافی عقل
خداوند است **حکایت** (مثنوی) بر حکیمی که سخن راند ز حق ؛ عیب منما از حسودان طعن و دق
زانکه از تاثیر خلاق جهان ؛ دق نماند حق نماند جاودان ؛ بالحاصل چون زیاده
اصرار کرد باسعاف مواهبش اقرار کردم و اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود **حکایت** از نصایح گوش هوشم عقل ؛ هر چه گوید
به دیگران گویم ؛ تا که علم گوش میگوید ؛ زشت باشد بدیگران جویم ؛ تا آنکه
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بازم گمان میرود که
هفته پیش رفته که میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله بودم ...

[illegible]

چون بود جوشش عنایت دوست ؛ هیچ پروا ز تیغ مدار ؛ انقطاع چنانکه با اهل
انطاقه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگتر و دو چیز
نیکوست که پند پیران فراموش نکنند چه هر یک از ایشان عمر را بضرورت در
کاری صرف کنند تا پس از عمری نیک و بد آنکار بتحقیق بدانند و بتجربت بردانند
لاجرم هر پندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر که آنچه پیران بعمری آموخته اند جوانان
در آنی بیاموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار ؛ پیش از آن کت رنجها
آید به پیش ؛ سعی کن تا ماهی آید بدست ؛ پیش از آن کت ... گرد در ریش
دیده فصاد که اول از نخل ؛ پنبه را بیرون کند آنگاه نیش **حکایت** در خاطرم
که و کجا بود ظن غالبم آنست که دار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچهٔ محکم زد طرف دیگر پیش بردم
بخندید که عجب بیکاری و غریب بیعاری گفتم تأمل این هر دو بکار چون کردی
گفت از آن بیکاری که باز بعالمان صحبت علم گذاشته و از طلب لهو و لعب
همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی
پیش گرفتی اکنون تا شاید این حشمت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم
و تمامت عمر بهیچ مجمع سروری مرور نکردم الا آنکه مجبور بودم و معذور
بیت ای دل اندر پی نشاط مرو ؛ که از او صد هزار غم خیزد ؛ طالب عافیت بجز که
مباش ؛ که از و عاقبت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که
شخصی بهر هفته جامهٔ چند بخیاطی بردی و اجرت را نقد تا سره بدست درزی دادی
خیاط از آنجا که اهل حال بود حال ندانستی از روزی خیاط مهمی رفته بود و شخص بیامد

[illegible]

چلند صد هزار گنج گهر ؛ هر گرا یک بشر همت هست ؛ بار هی نزا جا افتاده بود که
بوته دل بر آتش ناصبوری که اهی و بصیر فیان باز از تسلیم که تا از رضا طی
رضا نه هند التفات نکردی قطعه همچو خیاط موقوف جز ؛ ای پسر کز نکرده پاره
کنی ؛ جهد کن تا مگر بوصله صبر ؛ هر کجا پاره هست چاره کنی ؛ چلیپا آنجا خیاطان کیا نند
که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پارهای دل را با سوزن
بلا رفو نموده جامه انقباض را بمقراض اعتراض بریده پیراهن صبر رشته قناعت
دوخته اند راستی را اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش گیر اگر چنین دستی داری
از آستین برآر و اگر چنین دامنی بخود گمان بری بر کمر زن زانکه ملوم لامی یادکی
ناملایمی جهان سر از جیب مکافات برکشی و لعبا و بر خیزی که گوئی تهمتن بخون
سیاوش بر خواسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از ارباب دنیا
زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا گو و بظاهر نفرین
تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند مثنوی فعل را اثر گونه می سنند
تر کیا از آن چو شب روند براه ؛ تا بدانکه روز روشن شد ؛ کس نکرد از … آن نگاه
حکایت یکی از دوستان گفت چو شکر که هر کار از امور دنیا مشوش است تا تو
اتفاق افتد جان را زجاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار از این
راه بسلامت رفته چو ز رفتار هم طلاق کفارت ناید بسبب هجت از دنیا
بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانسکیت که در هر راه جز که بکار آید مدام
مرا تحمل جو ز زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن بیت لا تخ
قناعت کنم معاذ الله ؛ توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن ؛ غنی بخون کیاان

با غذ و غذا ان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد از
آنان که چندی بدیشان گریخته بود در خدا گریزد چه عادت نفس آتشی گون چو
پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فرط خلق بجانب الحق جوید قطعه نفس کافر بود
ضعیف نهاد ؛ نیک با مردمان نیامیزد ؛ چون ازیشان ملامتی شنود ؛ از رخ
در خدای گریزد حکایت یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت
مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور ما تر زده کاش دمن این رنگ را اتفاق
نعال بده و اشم اگر فرمائی رنگی نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو کنی هر رنگ که خواهی
کن مگر چندی بر این برآمد و بر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و نقاضای
جامه خویش نمودی صباغ رنگی تازه بنیاد نهادی و او را بر رنگی تازه تر وعده
دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را هر رنگ پس ده و از این رنگ در گذر
که مرا بدسا ده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را
گم کرده بود و اینهمه معاذیر بر بهانه آن می آورد چون از راستی چاره ندید گفت ای
برادر مغذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته است
مرد بخندید که بجان من از این رنگ مکن که حلالت ندارم هر رنگ که کنی مختاری قطعه
باری بدل تیز رنگ عشق مگو ؛ رنگ هر چیز هر که خواهی کن ؛ دل کنجی در
جهان بنا ری عشق ؛ شاهی از ما تا بماهی کن قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت
بر آوری ؛ صباغ وار جامه امید رنگ رنگ ؛ سهلست هر امید که در آری
برو زکار ؛ جز رنگ … گم کنی در جهان و رنگ حکایت مرا هیچ چیز خالی از … شت
نباید و از هیچ چیز جهان عبرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سر سفره … عنبری دیدم …

چه بود کز فرمان حق؛ در گلوی قوم قبطی آب نیل **حکایت** ندانم در کجا
بود که مسافری ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز
از خوان فلان خورده ام و فکر فردا دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده
روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که چون هنوز زبان بفضول
سخن باز نکرده بودی و در مضیق رحم مادر جا داشتی هر روز رزقت میرسید ای
نمی شنیده که در شرع است هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهده
اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید که و ما من دابة فی الارض
ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهده اقرار خود برنیاید **قطعه**
چه کافر نعمت این نفس غدار؛ که هر روز دهد روزی خداوند؛ ولی هرگز
چو کافر نعمتانش؛ نباشد دل بشکر دوست خورسند؛ گفت ای عزیز راست گفتی لیکن
من در این بلد غریبم و کسم نشناسد و از این قلق و اضطراب بجهت غربت و
ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی [illegible] چه
تو ما تجدیست که ترک سخن نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چو خود حال خود را
شناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن ابله ماند که از فقیری
سؤال کرد که در این شهر شغل اهل الله کیست گفت خدا ابله بجواب قناعت نکرد
و دیگر باره پرسید همان جواب شنید باز سؤال همان بود و جواب همان
تا فقیر به تنگ آمد و خواست ابله را جواب حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت
حال این است که کبری در همسایگی ما خانه دارد و بعلت قرب جوار هر روز مرغ خانگی
میبرد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتی و اصرار من بدانچه بود که

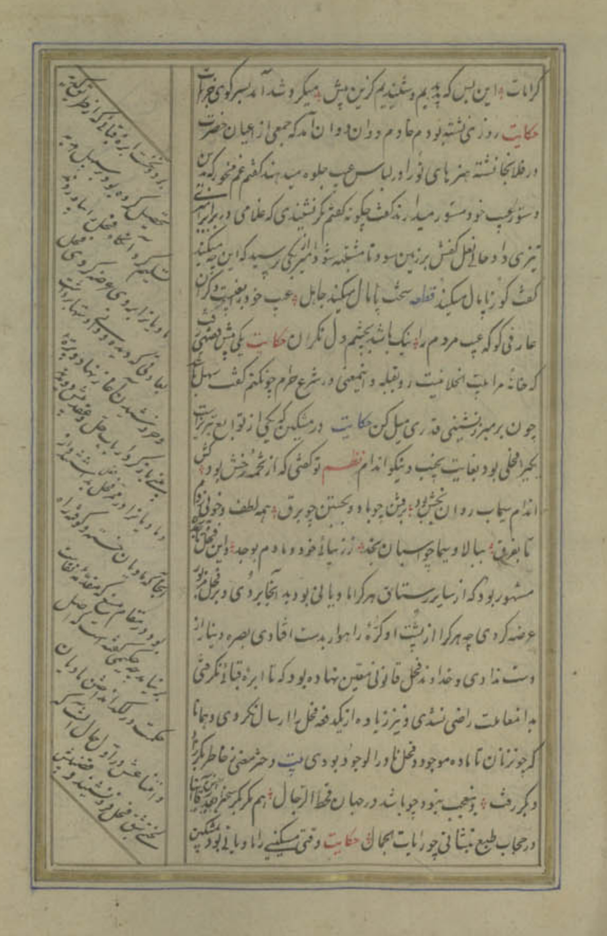
حکایت یکی از شکرباران شنیدم که او قبا داده بخیاط برد و استاد مردی ظریف بود درزی
گر این پاره را چند قبا کنم گفت گر از یکی بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه تر
و تنگتر خواهی دو قبا سازم مرد را چون لفظ آسان بگوش رسید یک طمع بجوش
آمد گفت ای استاد نیک تأمل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت آری اگر کوتاهی و
تنگی را عیب ندانی چهار قبا زیاده تر نیز ممکنست سپاهی تمنی بخرج خیاط داد و گفت
ای استاد سپاهیان را چه آنکه جامه تنگتر و کوتاه تر است در میدان رزم
چست تر و چالاکتر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چست و اندازه تنگی و کوتاهی
با هم درست باشد از این یک پاره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس از
هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان در پیش
او ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی کرد و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد
گفت ای استاد این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن
تو گفت ای استاد نگفتی پنج قبا از یک پاره ساخته شود گفت ای برادر
حال نیز چنین است که زحمت کشیده و بشمار رسید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید
گفت دانم پنج است ولی قبا میشه گفت نیک تأمل فرمائید که اگر برابر [illegible] در رجا
باشد غرامت گیرید گفت استاد ظریفی ما چند دانم قبا است لیکن الفاظ تنگ
و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من چیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی
سپاهیان چنین باید و خود دانی که پاره که یک قبا از او بصعوبت در آید
چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد **بیت** از کاسه اشی که سیر تا کسی
خود می خواهی که همی اطلس و سنجاب برآید؛ وز قطره آبی که بگلی نکند سیر نخواهی

میفرماید از ایشان احتیاط نکردم **نظم** نعمتی گویند ازین خوشتر نباشد در بهشت کاندرو کس را نباشد با کسی جنگ و جدال من غلام اهل حالم کز لب بربسته اند از قیل و قال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال **حکایت** وقتی همعنان گفت حلیه چرا خداپرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم با غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صفت دارند بوجهی کریمند و بوجهی بخیل اما از آنجمله که کریمند که سرمایهٔ هستی به دوست سپارند و از آنجمله بخیلند که سر دوست از هر چه هست پنهان دارند **بیت** با هر چه در زمانه گیر تعلقیست پنهان کند اگر همه سنگست اگر گیاه دانی که سنگ سرمه و بیخ گیاه را دارند از تعلق خاطر جهان نگاه ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر اگر جهان نگاه ندارند خاک راه و غالبا موجب تحمل و کرم و تعلق و عدم تعلق با بر هر چه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشد و هر چه کمتر از و چشم بوشند

بیت خوش وقت آنکه در نظرش جهان	در عشق دوست با کف خاکی برابر است
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست	در چشم اهل دل کفی خاک کمتر است

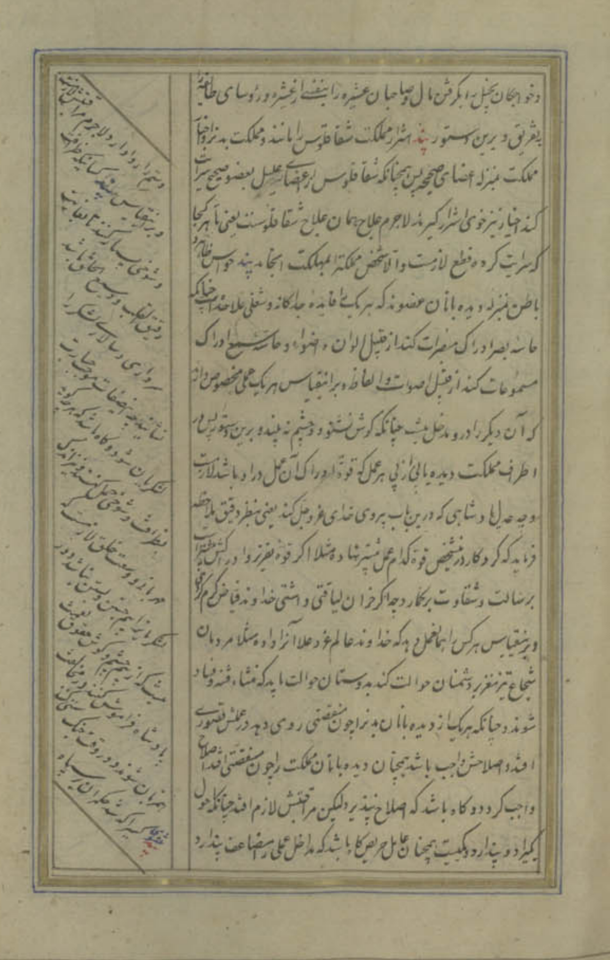
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری برهنه سوار کرده بیازار و برزن میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمده در میان فلان درویش را نظر برزن افتاد که بروی سابقهٔ معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر تو نیز این فعل را از نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود

بیت نقش آهن که با هزار کتاب	خویش را از اهل حال بینداند هر چه بروی
کمال عرضه کند سر ببر از خیال بید آید	**حکایت** رمالی در علم رمل و ابنای

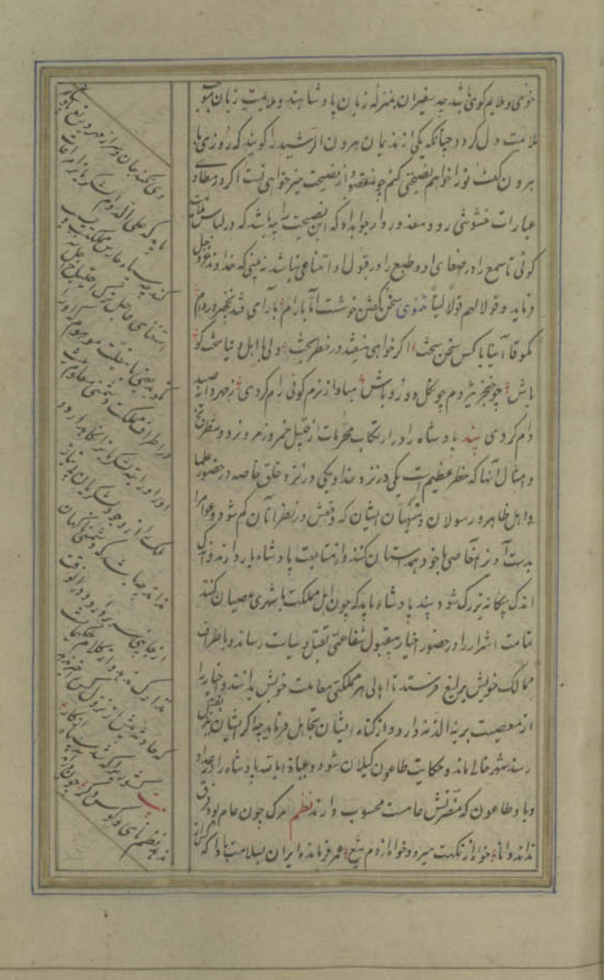


کرامات این بس که پدیدیم و شنیدیم کزین پیش میگرد و شد آمد بسر کوی خرابات **حکایت** روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از عیان حضرت در فلان خانقاه نشسته هنرهای نو را در لباس عیب جلوه میدهند گفتم عمر خود که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که علامی در برابر ابنای تیزی داد و حالا نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود تا به مرتبه ای رسید که این چه میکنید گفت گوز را پامال میکنند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بعیب دیگران عارفی کو که عیب مردم را نیک باشد بچشم دل نگران **حکایت** یکی پیش دهقانی که خانهٔ مراتب انخلافیت رونقیله داشت و در شرع حرام چو نکنم گفت سهل است چون بر منبر نشینی قدری میل کن **حکایت** در ملک یکی ز توابع تبریز است بحیر محلی بود بغایت عجب و نیکو اندام **نظم** توکشتی که از تخمهٔ رخش بود اندام سیماب روان نخش بود رفتن چو باد و جستن چو برق همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق بالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود و مادم بوجد و این فحل مشهور بود که از سایر رستاق هر کرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل نور عرضه کردی چه هر کرا از پشت او کره راهوار بدست افتادی بصره دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی و چنانکه گر چو زنان تا ماده موجود فحل نادر الوجود بودی **بیت** و حرص معنی خاطر بکر را دیگر رفت بنجیب نبود چو باشد در جهان قحط الرجال هم مگر بکر سخن در حجاب طبع نبتانی چو رایات الجمال **حکایت** وقتی مسکینی را مادیانی بود مشکین

رکشی فرو بلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص وست آید و العهدة
علی الراوی بیت حکایتی که کس از قول دگران گوید اگر صواب بود ور
خطاست معذور است حدیث کفر کسی کز دیگری شنوی نخواهش کافر
گز مردمی دور است فی الجمله فحل آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز شد
شد و چه و این که احسن الاشکال است جای شکال است بیت فارسی گو گرچه
تازی خوشتر است یعنی این فحل بحاذات کون مادیان واقع شد تقوت
تمام در سوزنید و چندانکه منع بر خود شد مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند
مادیان باره رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت شناق
و خانه خویش نرم نرمک میراند و این بیت می‌خواند بیت اگر چرخ جفا کرد چه باید کرد
ور ترک وفا کرد چه باید کرد میخواست دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد
چه باید کرد اتفاقا در راه یکی از دوستان با وی دوچار شد پرسید
ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه شکیش بکرمهی واجب بود گفتا ای
گرم وا بره قبائی بدیون بودم رهم و دادم و اینک بخانه میروم بیت گو
از سخن راست مشو فانی هم انسان سخن راست مگر گشتن چه روی
چه دهی عمر باد عین سود است یا سود فرو گشتن چون بهره و زور روی
مقعد در رسید از وی و جان دهی و سود ظنی سم است رفتن و دادن آباد
تهی گشتن خاتمه در نصیحت ابنای ملوک با پندی چند چنانکه عقلای گوید بگویم
هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد بیت ما را جواب نقد جان بخشیم چون
رایگان بخشیم هرکسی کامتاع نپذیرد نقدی از داده باز پس گیرد پند ای عزیز



و دو خصلت بمباشرت پادشاه نگاه عطای پنهان اندر و صد خطاب ؛ خطای پنهان اندر و
صد عتاب ؛ هر نوش را نیشها جا کند ؛ هر نیش را نوشها و لنواز ؛ یکی دست نیشتر
زهر آبدار ؛ یکی دست دریای گوهر نثار ؛ بخلاف وزیران و صدور که هر چه تواضع
و سعت خلق شان بیشتر باشد قضای حوایج و تالیف قلوب که موجب بقای مملکت
نیکوتر نمایند چه پادشاه نه چندانکه ظرایف و شوخ چشم باید که دشمنان از سطوتش
نیندیشند و نه چندان معبس و مهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو
صفت از نکامه که منقصت آرد پادشاه سفیران و ایلچیان را احترام نماید و
پادشاهی که مرسل ایشانست چندانکه خصومتش بیشتر باشد با ادب ترک وید تا موجب الفت
شود و سفیر از اقبال بسیار و تملق خوش شود و ارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است
و بقول حکیمی مرکب القوی است و طرفه باشد که منظور تمام اهل دنیا همین دو چیز است
یکی خلق که موجب مزید آبروست و دیگر مال [illegible] غیبت [illegible] شاهد است که
بچشم هر شاهدی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند ازو [illegible]
همین قدر [illegible] که طرق اکتساب اشخاص مختلف است و هر یک طریق اکتساب را
دامی علاحده و مکسب را نامی علاحده گذارند سلطان گاهی خود را ملک گیر خوانند و باج
ستانند و گاهی ملک دار و خراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم
و شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه‌ام و مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و
و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان دارد و دو قوایح [illegible]
حق الطان والبهان مثنوی بغیر از مال کس را مشت کامی ؛ ولی هر یک برو بنهاده نامی ؛
بناز و هدیه خوانندش فقیران ؛ خراج و باج گویندش امیران ؛ غرض [illegible]



خوبی و ملایم گوئی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاهند و ملایمت زبان موجب
ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندیمان هرون الرشید را گویند که روزی با
هرون گفت تورا خواهم نصیحتی کنم چو مقصود از نصیحت خیرخواهی تست اگر در عطای
عبارات خشونتی رود معذور داری جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملایمت
گوئی تا سمع را در صفای او و طبع را در قبول و استماع نباشد نه بینی که خداوند عز و جل
فرماید و قولا لهم قولا لینا مثنوی سخن گفتن خوش است آرام آرام ؛ بآرامی شد [illegible] رام
مگو تا آشنا با کس سخن سخت ؛ اگر خواهی نشیند در خطر بخت ؛ ولی با اهل دنیا سخت گو
باش ؛ چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش ؛ مباد از نرم گوئی رام گردی ؛ ز جمهور انه صید
رام گردی پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج
و امثال آنها که خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما
و اهل ظاهر و رسولان و شهیان ایشان که وقعش در نظر ایشان کم شود و عوام را
بدست آویز هر خاصی با خود همداستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و یکی
آنکه بیگانه بزرگ شود و پند پادشاه باید که چون اهل مملکت یا شهری عصیان کنند
تمامت اشرار را در حضور اخیار بمقبول شفاعتی بقتل و سیاست رساند و باطراف
ممالک خویش یرلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش بدانند و جانب را
از معصیت بریه الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل [illegible] چه اگر ایشان بقتل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود و عیاذا بالله پادشاه را در عهد
وبا و طاعون که منفرتش عامت محسوب دارند نظم مرگ چون عام بود در
نداند دانا ؛ خوش از نکهت سرد و خوش از دم تیغ ؛ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا که کس از

بحجرهٔ عزرائیل حکیمی کاسه فلوس کرد پند پادشاه وزیران و دبیران لشکر را
تا خیانت ملکی ننمایند عقوبت نفرماید چه حاجت آن معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل
کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون از بزرگان اعیان و امرا
ملک خیانت مالی بیند بر ایشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه
از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر
قوی باشد مایهٔ وحشت و دهشت و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال
ملک شود و چارهٔ آن تحمل چنان کند که زیردستان را با مثال آنجا تنها عقوبت کند
تا زیردستان پند گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند چندانکه تظلم منتهی شود
پند پادشاه باید مناصب پدر را از رسم میراث به پسران و بازماندگان دهد
خصوص سپاهیان که در جنگ سستی نکنند اگر چه با استحقاق نبینند مناصب را
اسماً به ایشان مفوض دارد و رسماً جمعی بگمارد که مربی آنها شوند و در هر حال
در دادن مرسوم و اورا از هیچ خبر دریغ نفرماید پند عمال را بجایست ... و تمام
لازمست لیکن نه چندانکه از کار بازمانند زیرا که هیچ حاصل عمل ایشان قبول
و لا لنگ باز بدیشان ... پند پادشاه عموم کنایه کار از آدم که خیانت
ملکی از ایشان ببینند حبس فرماید چندانکه پند گیرند پند پادشاه باید با دشمن قوی
مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش
نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نفرماید چه و نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته
که پادشاه غالب دهقان چون ... و ممالک گلستان را و دشمن ضعیف که در نواحی
مملکت خاربن را ماند لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند با یک

از تو نماید تربیت بگردد حتی یار و رفیق زیرا که بخت پند سرکرده و امیر جیش را صفت
باید اول شجاعت دوم اصابت رای سیم تجربت پند پادشاه چون در رفع غنیم
عزیمت فرماید باید که دو معنی را ملاحظه نماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در
اندازد و بحسب ظاهر از طرق و شوارع آن طرف سؤال فرماید لیکن در باطن تهیهٔ طرف
خصم کند و کار بر سبیل ... انتظار تمام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه
پیش از تهیهٔ اسباب حرکت نفرماید یعنی و مهمی نهضت کند که گوئی دشمن برابرست
تا اعیان دولت را حالت مخاطره نماند سیم آنکه هر روز لشکر را باز به خلعت و انعام
مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که
در وقت انبوهی لشکر ستقدیر است سایر اوقات چه باید که صغیری برخیزد و تمام
سپاه نشینند لاجرم باید که طور سیاست پادشاه بیشتر از سایر اوقات باشد تا
لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم اگر کسان را مقدمة الجیش فرماید که حلیم
و شجاع و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغرور نادان ...
و خورد سال باشند که باندک غوغا ثابت ... ششم آنکه روز بروز از حال
دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا
کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر
اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم
اگر ناچار کار بجنگ کشد لشکر را متفرق نسازد که تفرقهٔ اول موجب تفرقهٔ آخر شود
و چندانکه جمعیت و نظام جنگ کشند فتح و ظفر ... نهم
آنکه ملاحظهٔ باد و آفتاب و تگرگ که روی بروی لشکر واقع شود نباید فرماید

که پادشاه را از کار باز دارد و غفلت باز دارد اول شهوت و مجالست کواعب
اتراب دویم حرص جمع مال و زیادتی اسباب سیم مداومت قمار و شرب
پند پادشاه کار بزرگ بر دوش خود آن نهد که دراز گوش بار فیل بردارد
پند پادشاه خانه مردم بنزول ندهد که خدا همین معاملت کند پند وضیع را
بر شریف بگمارد که نیز با او خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج
جدول که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لا شک چون سرچشمه مسدود شود جویها
خشک شود پس هر که آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند خرج
باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه معنی [illegible]
که بار در پیش قدم و بارگیر در حیز عدم باشد پند لا ای انکه خرج بهست موجود
بکارت می نیاید دخل معدوم پند شنیدستی کسی از بهر جولان نشیند بر فراز اسب موهوم
نگاید خلق الا در که خلق کس موهوم را با گیر معلوم پند پادشاه باید مملکت را
بلشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر گفته اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا
بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه
آباد شود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد شود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود
حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود خدا و بزرگان دین خوش آیند آنگاه
با آگهی نگاهی خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت پند پادشاه سخن سخن
چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید گدایان را از مدد زر و دستگاه رو غریبان مملکت را
پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید
پند پادشاه باید از خدا غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید

کز الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی
مع الظلم من گفته‌ام که [illegible]
[illegible]
پند [illegible]
پادشاه باید تواضع کند [illegible]
[illegible]

بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند پادشاه و پادشاه زادگان مملکت را
چندان گرسنه ندارد که کار شغالان و کار دشمنان باشتهای آن رسد و غافل چون خود را
بر شمع زند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید وقتی شمع خاموش شود پند چنانکه
نظم بدن و صحت مزاج منوط باعتدال اخلاط است نظام مملکت نیز بنگاه وضیع و شریف
نشیند و چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چند انکه اخلاط فوق مستعد
مسهل قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه اشرار است و لازمست که
بحسب منصب مدار اشرار از زوایای مملکت که منزله عروق جداست جمع نموده
آنگاه ازاله نماید پند پادشاه سایه خداست و عادت سایه آنست که تبعیت
صاحب سایه کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع
حال بندگان لازمست و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله مناسب و از جایی خدمات
چند که لایق حال هر یک باشد روزی میدهد پند چنانکه خداوند ستار است باید
پادشاه گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود پرده خود را بدرند و اظهار
کنند و موجب عقوبت گردند پند چنانکه خدای امین است باید پادشاه امانت
مردم نگاه دارد یعنی از هر یک بدیگری نگوید چه بسیار نفاق افتد که بدخواه مردم
باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی بپوشند
در تجربت کار کوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سودی نبخشد
پند چون خدا کریمست پادشاه باید کریم باشد تا موجب قلوب شود پند چنانکه
خداوند در عین قدرت عفو است باید که پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و
چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندیق

عالم و جاهل عارف و عامی [illegible]
[illegible]
[illegible]

و اهم جانب خلفا و اعیان دولت که بلهو و لعب مغرور نشوند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را
بمصلحتی بگیرد از دو منفعت خالی نباشد در حضرت پادشاه سعایت کنند یا او را
معزول دارند و کسیکه هم مشرب خود یابند منصوب سازند و بتوقت نام وی ... بالکل
بکلی از میان برود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان
التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند پند
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کار از ایشان نخواهد چه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت
فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تحمید کند و بالعکس تا از قیل و
قال نه و طایفه آسوده باشد لکن بطریقیکه هر یک پادشاه را از ملک خود دانند
پند پادشاه اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس و جان مراعات کند
در مملکت دشمن چه جای حد چنانکه در خارج مملکت در داخل هم باشد پس هر که
این تراست بخود نزدیک دارد پند پادشاه محمدانی که بسفارت فرستد کم
اوضاع و بر طمع نباشد و الا فریب خورند پند پادشاه ذخیره ظالم بگیرد و در دست
مظلوم بسپارد که این هر دو خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن
بدراز کشد پند آنرا که پادشاه پیش از سلطنت مراعات میفرموده پس از سلطنت
رعایت بیشتر کند تا استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسماعیل سامانی عنوان رسایل
دوستان پس از رفعت بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و خدیو
ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواهند که
موجب مزید مرتبه ایشان شود و اگر ما امروز مرتبه ایشان بکاهیم انصاف نباشد
و غدر کرده باشیم پند مملکت بمنزله اطراف جسمند که افاضه روح بدیشان کمتر شود

لاجرم چون طبیعت از اعتدال
منحرف شود و نفس ایشان از استقامت
افتد پس لازمست که پادشاه در
حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید
... [illegible]
... [illegible]
پند پادشاه ... [illegible]
... [illegible]

که تاخیر روا دارد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار فرماید که از کلمات
نوشیروانست که بنای ظلم در اول اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار مملکت را
چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع و عدل
شارع تا متاعشان بسلامت آید و حکم معاملات ایشان از جانب قاضی بر نهج شرع فرماید
پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد و دوم قاضی عدل
بر ایشان بگمارد مملکت عروسیست که ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر
بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازمست اما معموری خزینه بیشتر معموری لشکر
باید زیرا که تا زر نبود لشکر نبود و اما از بعکس که نشنیده باشی که حکیمان گفته اند
اگرچه زر بمنزله عسل است و آدم که عسل را سرپوشند مگسان بروی جوشند لکن
در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل سود ندهد پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران
جوی چند که از سرچشمه بهر سو جاری شود و لامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین
باشد و اگر تلخ باشد تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس بهتر آنست که پادشاه سلوک
و جهان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل
منزلت انسان کامل دارد که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از
سلاطین را از عادات آن بود که زنان را از خانه آنان که سوء ظنی بدیشان داشت
نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم کند پند خاطر پادشاه آینه صاف را ماند که
نقوش استعدادات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را زنگی نماید
و رومی را رومی تا هر کاری بسیجی آنرا نگارد پند کسانیکه منزلت سوی و رذیله و ناخوشی اند
که چون زیاد شوند اذیت رسانند دفع و رفع ایشان بهر چندی واجب است اگرچه

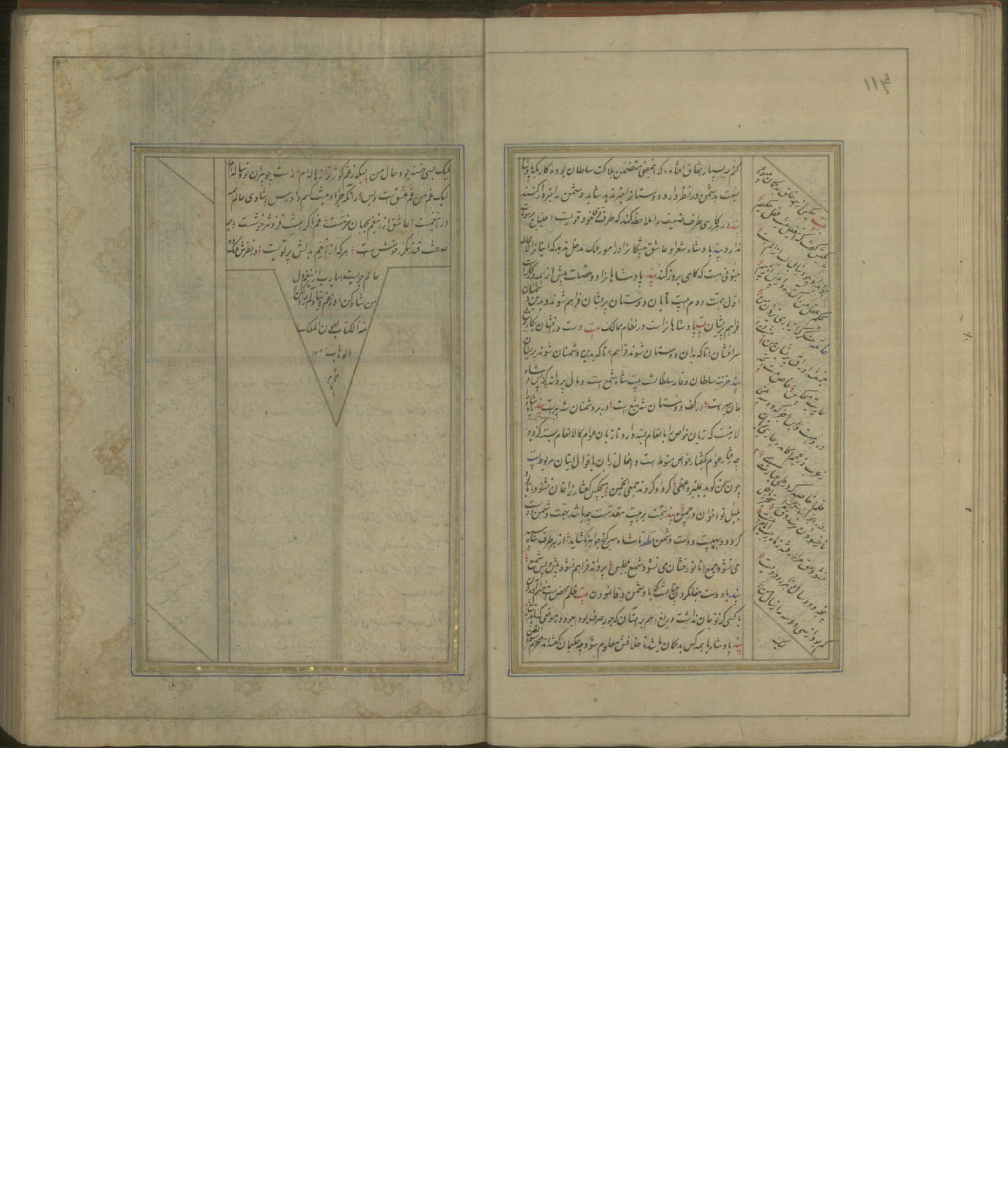
از ... [illegible]
... [illegible]
پند ... [illegible]
پادشاه ... [illegible]
سلطنت ... [illegible]
... [illegible]
از علاج ... [illegible]
از اعیان حضرت ... [illegible]

موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت وامری
سخنی انبساط کند در مقام چاره برآید شاید بهکید تا که موجب منقضی باشد عرض
بظهور رسد مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی برند والحق راست
میگوید چه عادت نفس انسانست که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند
اگرچه بوجهی از وجوه باشد از قبیل دشنام ونفرین حفظ خود نتواند کرد پند دیگر
داعیه منصب بیشتر چند کمتر دهد که لامحاله در آن جمعیتی با خصومتی واقع است
پند پادشاه در اجاع خدمات وتفویض مناصب رفتار بیند را سایه اعتبار
واند به گفتار بلند را چه مجربست که هرچه میان خالی وبیمغز ترست بانگش بیشترست
پند پادشاه باید مؤنت ارباب کمال وحرف وصنایع را معونت فرماید تا بمملکت
بیگانه پراکنده نشود چه شک نیست که در انجا پادشاه را مذمت کنند و از معنی
جرأت وجسارت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب
دارند تا ملک آباد گردد ونام پادشاه به نیکی برآید پند پادشاه نمود ار فرمان
که هر صنعتی دوست دارد وهیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان جهت بیندیشند بدین
زحمت ندهند پند پادشاه باید که طبیعت هرکس بداند وهیچکس خوی پادشاه
نشناسد چه پادشاه را تملق در امری معظم در بند بیند پند اگر در حضور پادشاه
کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید ودفعی در ضمن حکایتی امثال آن
عمل را مدح قبیح فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پند حکام پادشاه خاصه در
ابتدای سلطنت گرد شاینده بند بند وسیاست کنند تا دوستان در آن تنبیه
ودشمنان بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است بباطن نیز دو چشم

بایدنا ... ملاحظه حال [illegible] باشد
وچنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد
موجب نقصان حال تست اگر دو
چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت بود پند چنانکه پادشاه را
زبان یکیست گفتار هم یکی باید [illegible]
[illegible]
[illegible]

که خوی ایشان گیرند ودین را از ایشان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را حسود
بیند حاکمی مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود که ملک در هر مرضی
بقصد علاج فرماید پند پادشاه بمطالعه کتب اخلاق واستماع نصایح فرماید چندانکه
مکرر شود نیکوترست چه نصیحت بمنزله مزارع است وتکرار بمنزله آب هرچند مزارع
سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلق
وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آنان که بمناصب رسند از دو صفت بیرون
نباشند اگر عالی همت وکریم الخلقند چون بمنصب رسند خلق وتواضع ایشان
بیفزاید والا بنجابه برتبه که دوست نفرت کند ودشمن نفرین پند پادشاه باید
هر صبح وشام نیک تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت وبها چگونه زوالش
پس زوال مملکت خویش متوقع باشد ونیز قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش
خورشید جز افاضه نور او نیست که بسیط زمین روشن دارد وهمچنان موجب تکریم وتعظیم
واذاعه نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض ونوال احسان نخواهد بود پس
چندانکه بصفت خود موصوف ترست در ملک وجود معروف ترست پند
پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکارا تازد تا چون غالب شود وطلب قدرتش را
دشمنان قوی استماع کنند وحساب بردارند لکن با دشمن قوی بیخبر جنگ کند
تا از حزم دور نباشد پند پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد مادام که عشایر وقوایش
مضمحل نشده باشند بند کند ورحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند آنگاه از خود
کشته قصاص کند پادشاه در هر طایفه وشهری ریش سفیدان وکدخدایان را شناسایی
ورعایت فرماید تا چون رئیس طایفه وحاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش

[illegible] لاجرم ... مملکت طالع
[illegible] پند
[illegible]
[illegible]



گفتم چه بسیار اتفاق افتاده که همین معنی متضمن هلاکت سلطان بوده کار یکی پادشاه
نسبت به دشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد شاید دشمن را خبر کنند
پند در کار هر طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوت احتیاج
ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینان را لا ابالی
جنونی هست که کاهی بروز کند پند پادشاه را دو خصلت پیش از همه در کار است
اول همت دوم هیبت تا بدان دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان
فراهم پریشان بیت پادشاه را است در نظام ممالک هیبت دست در فشان بکار و تیغ
سرافشان تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان
پند خزینه سلطان و رفاه سلطنت بیت شاه شمع است و مال پروانه گرد کس پیش شاه و
مال بسیار است در کف دوستان شه شمع است در بر دشمنان شه برهست پند پادشاه را
لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام کالانعام بسته گردد
چه رفتار عوام بگفتار خواص منوط است و افعال ایشان باقوال ایشان مربوط بیت
چون سخن گوید بلبل و عطی کرد او کردند جمعی انجمن هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود
بلبل نوا خوان در چمن پند همت بر هیبت مقدم است چه باشد همت دشمن دوست
گردد و بهیبت دوست دشمن قطعه تا شاه سر گنج جواهر نگشاید از هر طرف سپاه
می نشود جمع تا تو رفشان می نشود شمع مجلس پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع
پند با دوست خلاف کردن خطا است که با دشمن وفا نمودن بیت ظلم محض است خشم آوردن
با کسی کز تو جان ندارد دریغ هم بر احسان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ
پند پادشاه را با همه کس بدگمان باشد تا خلاف معلوم شود چه حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن

لیک بسی خسته بود حال من بسکه ز غم گوژ ترا زنالهام راست چو برزن نو بالهام
لیک غم من غم عشق است و بس زانکه جز او هیچ کسم داد رس شادی عالم همه
در این غم است عاشق از این غم بجان خرم است غم اگر هست فزونتر خوش است بر
صفت قند مکرر خوش است هر که از این غم بدلش پرتو است در نظرش ملک دو
عالم جو است یارب از این غم دل
من شاد کن وز غم دنیا دلم آزاد کن
تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب ۱۲۳

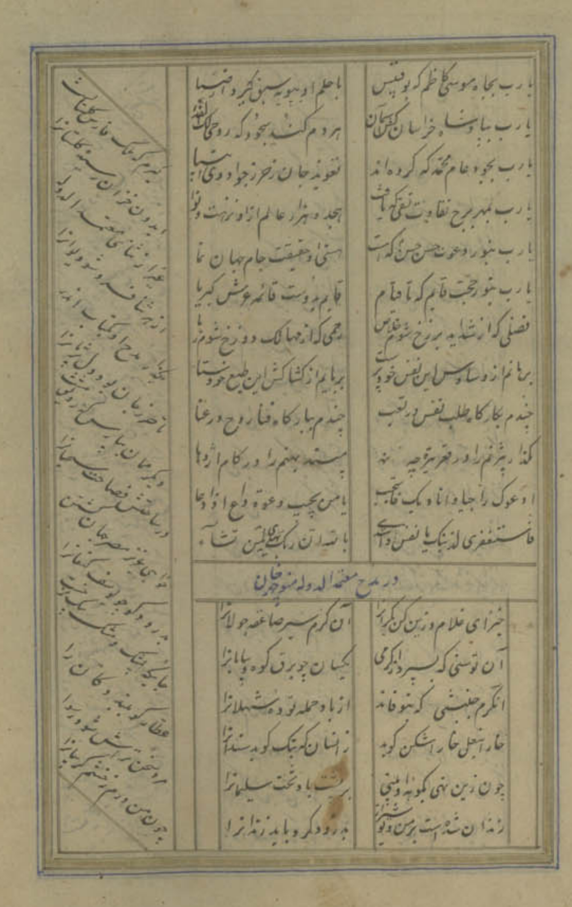


سیادری بود هستی ز قدیم / بصانعی بعرصهٔ امکان زند لوا
آخر چگونه عرش برین رفعت و شرف / آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
پی آمری بسط جهان اشود محیط / بی تالقی فضای زمین را دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از تخت پادشه / آیات عرش من چه کم از کاخ پادشا
با این گنه امید تفضل بود که / با این خطا خیال ترحم بود خطا
الا بمن طاعت برهان حق علی / الا بعون مدحت سلطان دین پنا
اصل کرم ولی نعم قایهٔ امم / کهف وری امام هدی آیة التقی
سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود / قطب نجات و شمس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد دل صرف / مصباح فیض راح نفی روح العبا
مصداق لوح معنی نون منظر قلم / نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین / مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
فیض نخست صادر اول ظهور کل / مرآت وحی آیت دین آیتی
معنی بای بسمله مسندنشین کن / مصداق نفس کامله عوات کزین ولا
کز حکم او جنبش غبار هد مثال / ور رای او بر آتش گردون عود رضا
داند قضا بپای کاجرات القدر / گوید قدر دمادم کامضات القضا
پاینده دولتی است بدین اقتباس / فرخنده نعمتیست دگر زین اقتدا
بیمی که با حمایت او بهتر از امید / خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک / سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین / سقفی ز کلک قدرت او هرچه در سما

[illegible]

بالله من فلاک مصیر اهدنا بک / تالله من اماک خبر اهدنا بجی
ذات تو سرفراز بتحمید ذوالمنن / نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف / از هستی تو وجه ابداع را نما
در پیشگاه امر تو کشف ولی شناس / در کارگاه نهی تو چون و چرا
اضداد و همساله با یکدگر قرین / ابعاد و همبازه از یکدگر جدا
اخلاف راهبند تو گنجینهٔ شرف / اسلاف ما بدین تو آیینهٔ صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست / یکسر ببارگاه امامت نهاده پا
در پردهٔ ولایت عظمی نهاده روی / بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی منظور دلنشین / ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
پژمرده لاله ایست از آن بوستان آدم / ناشکفته غنچه ایست ازین گلستان حیا
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول / شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
خورشید اگر نه گوشه از شرم رای تو / دارد چرا بخط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل / وحیی که بر رضای تو نازل شود دعا
هر نکش کز خلیل تو بنشسته دلنشین / هر آتش کز عدوی تو بنشسته جانگزا
مهر تو از ثواب مخلد بود [illegible] / قهر تو از عذاب مؤبد بود نجا
آنجا که قدرتست اثر رحمت از جهت / آنجا که صدرتست خبر صب از قضا
با شوکت تو چرخ اثیر است مسخ / با همت تو مهر منیر است بینوا
خرم بهشت اگر تو برا و نگذری جحیم / رخشان سهیل اگر تو برا و بنگری سها
از فر هستی تو بود عقل را فروغ / از نور گوهر تو بود نفس را بها

[illegible]



گنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف — رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو کرده دست سکان نجوم عقد — مهر تو کربلاست بدل میبرم بلا

خاری که از طفیل تو میخواهش طلب — دردی که از حبیب تو میرسد انس و دوا

دل الاکر و بو روست ز دل میبرم آه — جان با تو کرده دست ز جان میکنیم ادا

خونی که در دیار تو باشد بدا زمان — فقری که در جوار تو باشد به از غنا

در روز حشر خویش جان سازم ز دو ادو — در وقت نشر نشره تن ارم آن ولا

فاآنیا اگرچه دعا و ثنای شه — آن دیو را اذی بود این روح را غذا

زان بر فراشش عرش سرافیل را سرود — زین بر فرود و فرش عزازیل را اغا

لیکن تو را مجال بیان هست در دو — لیکن ترا قبول سخن هست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان — بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناقبول — زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

الغرضه است بهن برو برهنه قدم — آن بحه است ژرف برو و مکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست — کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

حلوان و خنگ چاچ و کمان زردم و برنیان — توران و نیز مصر و شکر هند و توتیا

کرمان و زیره بصره و خرما بخش و لعل — عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا

گر زانیا ز مدح شناسایت و بس — خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلب از نیل حاجت است — خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید میسر است — همت ستایش و همت دعا

آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست — باید ثنا شنود و ده و بود دعا روا

آری چو صبح کرد گریبان چاک — طراز شب وداع کند جان را
خود مشت ماله را اگر دزدی — از مال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن کو — از وحی می نداند هذیان را
گر وجه از طراوت ریحان کرد — گر خنفسا نبوید ریحان را
یا ساحری که کار سخن کو ساخت — از وی چه ننگ موسی عمران را
یا عنکبوت اگر مگس خوش دل — از وی چه نقص سدره الوان را
گیرم که رایج آمد خرمهره — قیمت نکاست گوهر غلطان را
گیرم که بوسیله آن مشت — از وی چه ننگ مصحف یزدان را
گر باهی امتحان میان آید — دانا کجا خورد غم نادان را
من ننگ و هر که تنگ همچنان — گو خوی و بد جنایت ونداران را
من نوح وقت و هر که مرا منکر — گو شو پذیره آفت طوفان را
من عیسی زمان و نه بهر اسم — از فیض روح عذر یهودان را
من دعوی سخن برهانم — برهان کرا ... برهان را
عمان چو گوهر سخنم بیند — عمان کند ز غیرت ... را
طعن حسود را شمار هیچ — ز افشان که گوهر قطرهای باران را
گیرم که حاسد افعی غرانست — من زمرد تسیم افعی غران را
و خصم را مهابت ثعبانست — من تیره ابر ... ثعبان را
ور بدکنش سبحی سوهانست — تقشنده کو ... من سوهان را
بار وعده و به بگیرم از ... — ز دین تنم ننالم ... را

[illegible]

از بوشش می نوازم دانا را — و ز نیش میگدازم نادان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین — احرار ری و ساوه گرگان را
آن عصر کو که چرخ هر ساله داشت — از فر من مهان خراسان را
مارا ... از پس میلادم — یزدان عقیم ماند کیهان را
چون من بسا ز خیال لیالی کس — صد بار اگر بکاوی ایران را
با ما ورا قیاس مکن زرک — با جوی مشت نسبت عمان را
در بحر فکرتش زنی ار غوطه — تا حشر می نیابی پایان را
حرباء چو مشت خصم چه بیند — فرق بهای مهر فروزان را
هرچند لعل خون جگر دارد — زین صد هزار فرق بود آن را
چون نیه هر دو عود و حطب لیکن — نبود حکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرقست — از زاغ عندلیب نوخوان را
قطران و عنبر ار چه سیاهند — نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگرچه ز یک جنسند — سگ ... را
آن لایق شکار ملوک آمد — وین درخور است کله چوپان را
نجار اگر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد خفقان را
سخار طوطیب چو عقاب ارچه — وا ... آن شکوه که عقبان را
نبود هلال اگر صفت ماهست — شکل هلال داشته ... را
هر دو سوار لیک بسی فرق — از نی سوار فارس میدان را
هر دو کلام لیک بسی فرقست — از سبعهٔ معلقه فرقان را

[illegible]

[illegible]

داند سخن که قصه شنیدن عجب — گوی اگر هست لطف چو کار را
آوخ که می نگاشت هنرها م — چو نه که می نگاهد گستان را
ای چرخ گردگرد بس بار دار — این مستمند خسته حیران را
ای خیره اهرمن مردم خوار — بر آدمی مشور آن غیلان را
من در جهان ترا ستمی جهان — زنفیان عزیز داری مهمان را
هراس از آنکه بر تو بشورانم — رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمد الدوله — کز اوست فخر عالم امکان را
با رای صایبش نبود محتاج — اقطاع فارس هیچ گهبان را
اوست و شیع او نه هم نسبت — برق و سحاب آذر نیسان را
ای حکمران فارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که بر انش از در کا — راند به لب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان — تا خیر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست از چه — چون غنچه ساکنست گلستان را
گویا رسد بستان زنگر بلبل — زینده داغ گوید بستان را
از دان بود گواه که نگزیند — بر درگه تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو — چون خضر دیده چشمه حیوان را
خواهد پی مدیح تو نگزیند — یکجنبه نیز خطه طهران را
گرد و جسم دور بجان نزدیک —
گوهر بکان خویش بود ز آن — دانکه گران که شکنند کان را

هیچکس نگر نبود کاین د — بر آدمی نگاشته شیطان را
کان دیو خیره کرد بدی آدم — آلوده می نگشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدار — راحت شمرده زحمت دربان را
بر جای خون ز مهر و وفا گنج — آسوده همچو دل که شمر یاران را
او را لکان بداند که تو نگزینی — هرگز برد امانت اقران را
اکبرم که یافی گهر از ریگ — نتوان شکست گوهر ارزان را
هر کو بعهد زود کری برنگ — آماده باید بود تاوان را
نه هر که مدح گوی او گفتارش — چون گفته من ز دل برد احزان را
نه هر که گفت مدح رسول و آل — ز دوق رسد فرزدق و حسان را
نه هر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین بوذر و سلمان را
آخر ز بحر ژرف چو گشتی گم — سیراب کر نبودی عطشان را
از نور آفتاب چه بیگانه — گر کسوتی بخشد عریان را
قاآنیا ز نعت نبی و آل — تک بر فروز مشعل ایمان را
شاهنشهی که خشم و رضایش — مقهور کرده جنت و نیران را
زآیینه چشم حق نگرش دیده — در چشم خود حقیقت ایمان را
بی مهر او بنوشم کوثر را — بی مهر او بنوشم غفران را
با عفو او امیرم جنت را — با فضل او بمیرم غلمان را
تا در جهان بود بزرافشان — کاخ سپهر گنبد گردان را

[illegible]

پی اژدها چگونه بود گنج لاجرم — از بهر جان کنج بباید گذر مرا
عزت چو در قناعت و دولت چو در طمع — باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بر مدام — سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روی داد که باید ز بیم خلق — سوسنچه وار همه دم لابه بر مرا
بر روی روزیم چو دهد روزی آرزن — باید غذا ز بهر چه خون جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ز بحر و بر — با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
بنمود مرا بغیر لب خشک و چشم تر — مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست — تقریع کی سزد ز قضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود — ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
خود ریشه اش بتیشه توبیخ برکنم — اکنون که بیخ فضل نخشود بر مرا
نظمم چو نیشکر شکر انگیز هست و نیست — جز زهر غصه بهره نی از آن نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک — شبنه شمه نماید بکلک گهر مرا
شعرم بود بطعم طبرزد ولی چه غم — اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا
از صد هزار غصه یکی باز گویمت — خوانی اگر بسنجی تحفی جگر مرا
خوانند مرا امیر امیران بکاخ خویش — تا خوانده با سپاسش رانده ز در مرا
ز آن شستن آنش افشاند آستین — هست آستین از آن چه چشم تر مرا
منت خدای عز و جل را که داد و دی — فراش او ز بیهشی من خبر مرا
زان صد هزار زخم که بر من زد آسمان — انگیخت گشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد و زخم زبانش یک سخن — بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا

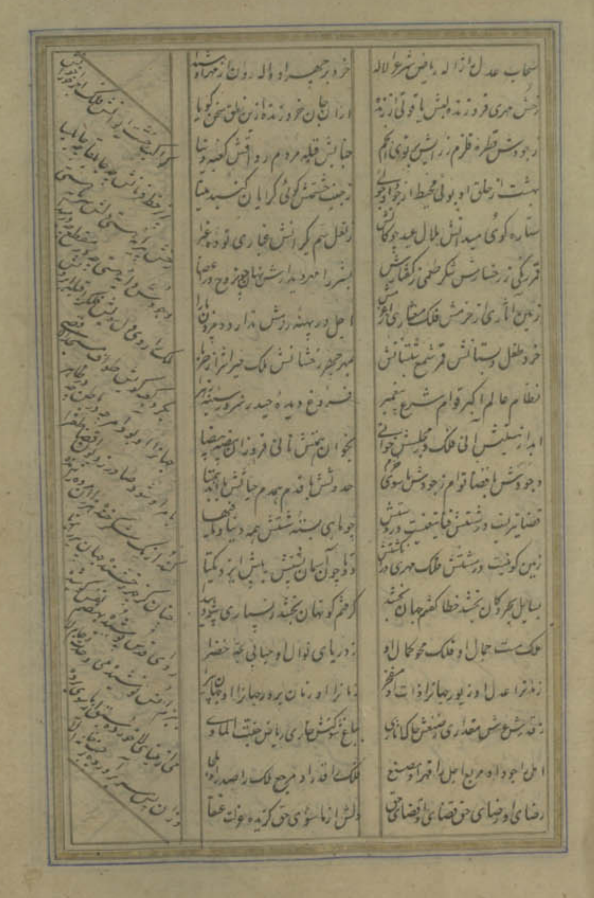
[illegible]

یک چند همچو ماه سفر از سفر ولی — آمد برون هزار قطعه حضر از سفر مرا
زین پس بحر و بر بتجارت سفر کنم — سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال هشتم و در ملک خاوران — بینی دو سال دیگر و در باختر مرا
خورشیدسان بمشرق و مغرب سفر کنم — تا زان سفر فزوده شود مال و زر مرا
چون عقده دلم نگشاید بملک فارس — باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یکتا نمی‌نهند — انگار نه بر فرود گر آید بسر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی — باید کشید منت شمس و قمر مرا
جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن — بر فرق می‌نتابد شام و سحر مرا
نه جنبش از آن کمالم و نه رنجش از آن جلال — نه هجو او خشیه بود و خشت و بستر مرا
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند — اندوه او نمی‌رود از دل بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای — خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهر دو کس بپارس مرا پای بست کرد — وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی — تا ماند در جهان بجا انده و در مرا
اول جناب معتمد الدوله که آستانش — در پیش تیغ حادثه آید سپر مرا
دوم خدایگان اسد الله خان که او — گر پاس مهر او ندهد شیر نر مرا
زین پیش چشم لطف و عطا هم ازین دو — چون هست قابلیت ازین بیشتر مرا
هم هست روی گفتم با او که آستین — گو بحر بیکران شمار شمر مرا
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او — یک [illegible] بهفتاد و مر مرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه هست — نقد سخن زوح ترا از سیم و زر مرا

[illegible]

در مدح [illegible]
حضرت علی بن موسی الرضا

[illegible]



ز دوده رنگ امکانی شد و نور حق فانی | چو ه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
ز ده ورشت لا خرکه که لا معبود الا الله | زکاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق | جهان با حق شده ملحق که استغنا مستثنی
ره ناز از پرده سرا بیرون ازو برده | بلی کرده ز حرف خود بنا اهل ز ربی کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی | چه داند ذوق الیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان شناخت تو گیتی خوان جهانت | خهی فتراک فرمانش جهان را عوده الی
ستاره منبع خوکاست و دل هند ... درکات | زهم خشم جان بکاهت فلک زیج اختر خا
بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت | بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
مهین نوباوه آدم مهین پیرایه عالم | چو ختم المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر | توئی نهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور | محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در معموره امکان خداوندی کاین ارزان | چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر | توئی بر بود و نابود آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو جسم شرع را جانی تو در عقل ارکانی | تو گنج راز یزدانی تو دانای سر اوحی
تو دانای حقایق را تو بینای دقایق را | تو روبانی شقایق را زنان صخره صما
ترا از ره ناگاهی زحق بر دو ابناهی | گرافزائی و گر کاهی نباشد از کسب پروا
زمان را از تو آرایش زمین از تو آسایش | روان را از تو آسایش خرد را از تو استغنا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرینش را | نزاده چار کی مادر نبوده هشت کان ابا
ز دوده حلقه گردون ... شعله کانون | ز قدرت لطمه جیحون ز فلکت خطوه بیدا

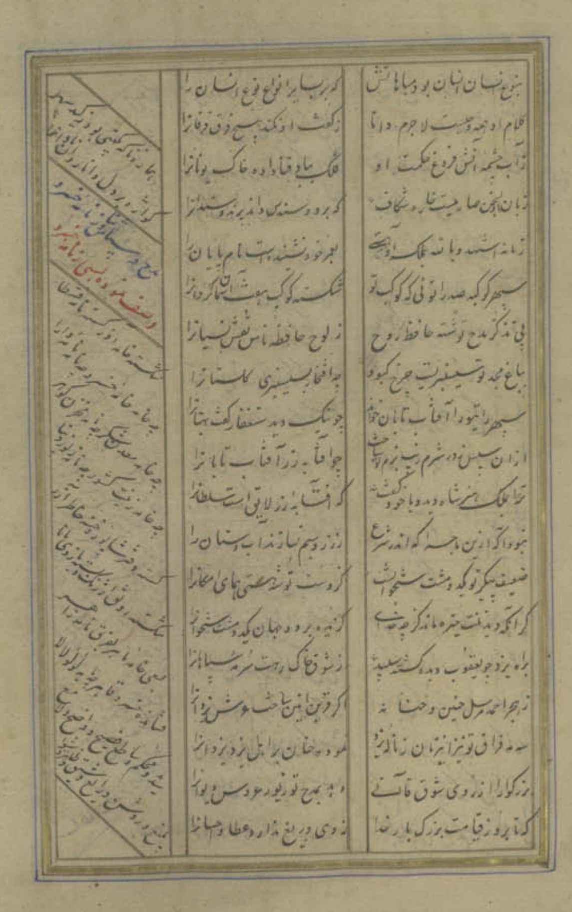
[illegible]

گرش خوانی شها گوید ورش رانی دعا گوید | بر سر بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در ریاحین دمد از گل گل و ریحان | بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زار بت خرم چو گل با خرمی توام | چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل تو به سیما

در مدح نواب اشرف والا قدر [illegible]

ای رفته پی صید غزالان سوی کهسار | باز آ بسوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو | در دام نهی بر ره ما نه نه بصحرا
بستم کم از دشت و نه ما کمتر از آهو | صید دل ما کن اگر صید تمنا
آهوی بیابان نبرد عهد بیابان | مائیم که صیدیم و نقیدیم بکیسا
ای آهوی انسی مکن آهوی دشتی | و منظره که صیدی مکن صید تماشا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو | او صید تو غافل شده با صید تو عمدا
آهو بنگر ایتهمه کاهو بتو کیسه | کاهو مکن ای ز تو شیران شده شیدا
چشمت چو آهوست بجو آهوی چشمی | هر زدی و سخنگوی و همی بی همتا
تا رخت بر افکنده در سایه آهو | تا بال ز نه محنت در بیکه عنقا
از بهر یک آهو که در آری بکمندش | منت منه ایزد زبازوی توانا
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت | باری ز ره انصاف تو مطبوع ز پایا
چون خود بکمند آ ... غزالی | گر شک ز زیبا زد و از ناف چلیپا
از آهوی سیمین بتابی آهوی زرین | تا خانه چو منو کنی ای شاه و عیا
از زلف تو تا رکمترا خاطر ما دان | دی موی تو تا رکمتر از فکرت دانا
شهدیست مصفا لب ... | بچشد منو فالکف الشهد مقعا

[illegible]



بنوع نسان نهان بود و بیانهاش / کر بیار انواع نوع انسان را
کلام او زجه و جسب لاجرم داما / زکوش او بکند هیچ ذوق عرفان را
زآب چشمه آتش فروغ حکمت او / فلک بیاد فنا داده خاک یونان را
زبان انجمن صاحبت غار و شکاف / کر برود سند دلند برید و سند ترا
زمانه اشهد و بالله بملک او بیچ / ببر خود نشسته بهت بام یابان را
سپهر کوکبه صدرا تو نی که کوکب تو / شکسته کوکب هفت آسمان کردان را
پی تذکر مدح نوشته حافظ روح / ز لوح حافظه ناس نقش نسیان را
بباغ مجد تو سیسنبرت چرخ کبود / چه افتخار بسیسنبری کلستان را
سپهر راتبود آفتاب تابان خوش / چو تنگ دید ستغفار کفت پنهان را
از آن سپس ز در شرم زنب بزم تو / چو افتاب ز زر آفتاب تابان را
ترا ملک هنر شاه دید و با خود گفت / که افتاب به زر لایق است سلطان را
بنود اگر از این جهت که اندر شرع / زر و سیم نباز بذاب و سنان را
ضعیف پیکر تو کید و مشت سنجوات / کرو ست تو شستی بهای مکان را
کر ایکه دید نفت خیره ماند کرچه شد / کر نید برود جهان کید و مشت سنجوات
براه برد چو یعقوب دیده کش سپید / زشوق خاک رهت سرمه سپاهان را
زهجر احمد مرسل جنین و جنان به / اگر فرین این بیاخت و شش برد او را
شد به فراق تو نیز از زمان زمان لرزد / بنود جنان برابل برد برد او را
بزرگوارا از روی شوق قاآنی / و به مدح تو ربود دعود سن دیوان را
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدا / زوی دریغ مدار دعطا و احسان را

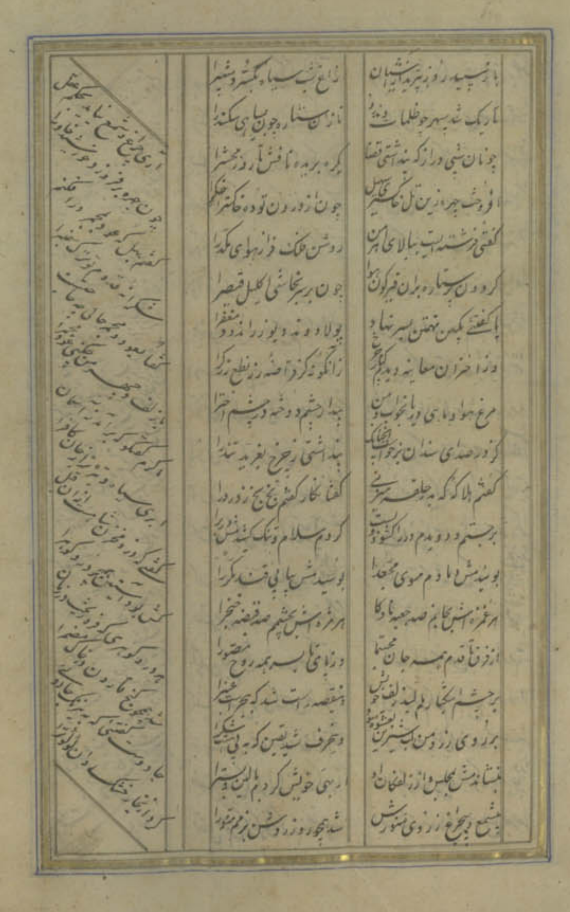
هر که بو غار وی نهد فتنه کند بثبت / هر که او بطا و دست برو فاقه کشد با
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس / وی تیغ تو بخشنده تر از برق بهیجا
هر دوم سخن از قهر تو و زخ بود ام / هر جا صفت از خلق تو جنت بود انجا
ابنای جهان را که عوش ضمیرت / زیر زوی بدن تیر شود لست هویدا
کر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد / بیکان وه اندر عوض خار زخارا
در نخل زبان تیر کنت بار ور آید / بس خوشه گهر خیزد از خوشه خرما
ثبت عجبا هیچ نگویم بجه ماند / بر قیت علی الله نه که مرکبت مفاجا
جوهر ش ترا بود و نخل به نو / و بحک به تو نشنیدیم ثریا
در دست تو مانده یکی زورق سیمین / کز لطمه امواج برون جسته ز دریا
در قبضه تقدیر تو گوئی ملک الموت / اید و ن زپی مرک دو کیتی به تماشا
فی الجمله ترو خشک بیکمله بسوزد / چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شد نیک تو بهامون / دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
بشخص تو ابنخص تو آسایش کیتی / برو ی تو ارواح تو آرایش دنیا
یک سلمارهت مار وح بیکر / یک قبه خارست مرا موی بر اعضا
هوشی اکرم بود جهان بر دنغارت / صبری اکرم دید فلک داد ستغما
بر روی توام روی دهد راحت جهان / بی یاد توام شاد نخاطر جانا
فانیتا آن به که دعا گوید و دن / تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
تا تنگ شود ذاویه از بعد مسافت / دورزا ویه تنگ کنه خصم تو مارا

در تعریف میرزا سلیمان فرماید

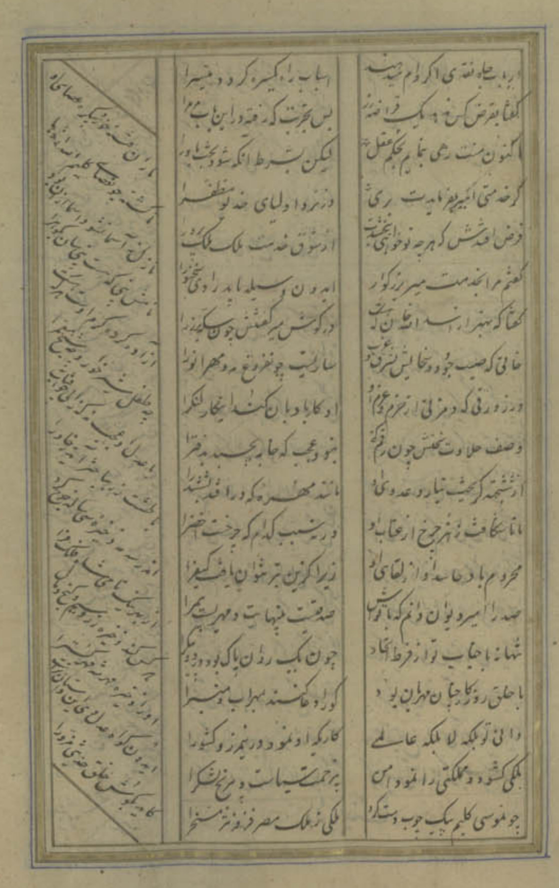
جملی و درخور و لایق زمین و زمان / گزین و لایح و بارق جزیل و نخجه دماغ
شگرف و دلکش و کانی سلیس و دلکش معانی / پسندیده و تره و وافی بلند و شارق و صفا
جمال سبعه ز دوران زینکه دلکش و موزون / مثال فکرت اهرون زینکه روشن و غرا
ز نظم کهف شه الحق نمانده زینت و رونق / بکهف فکر و عمق شعر
چه نامه قطعه و جابه سبعی خاصه و آمد / نظم و فتره و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران / نقوش او همه رخشان چو صد صحیفه سینا
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت / زلال چشمه حیرت سواد دیده بینا
به آب چشمه حیوان بتاب کوکب تابان / برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
نباشد اینقدر انوار نه مهر و نه اختر / ندارد اینهمه گوهر کان نه کوه و نه دریا
سپاس چامه خسرو مدیح چامه خسرو / ثنای نامه خسرو نه حد فکرت دانا
ز دور گنبد گردون ز جور چرخ دوران / همان ره فارغ و مامون وجود حضرت دارا

این سه چار بیت نیک بهتر از نظم خود / میبایست قصیده گفت آن به از نگار خود غزل

ضحاک وار گشته لبی بیگناه را / بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد وفا نمود مشامم ز زلف عنبرین / چشمم ندیده در شب تاریک چاه را
هوشم از سرم بجای آن شوخ کج کلاه / برد آنچنان که دزد شب از سر کلاه را
جز آن زاهدم که برآرزوی چون بهشت / از ابلهی گناه شمارد نگاه را
می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست / آسوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ز صحبت طلبانه سود مند / یکدم بیا و میکده کن خانقاه را
گو باده در پیاله و ماه در بغل / تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را



باز سپیده روز بپرید آشیان / زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات / تا زان ستاره چون چراغ سکندرا
جو ماه شبی و رازک نه آشتی قضا / گره برید نافش آورد مجمرا
از وجه چهره زین تل خاکستر / چون آذر ز درون توده خاکسترا
گفتی فرشته ایست ببالای آسمان / روشن فلک فراز هوا یکدرا
گردون ستاره بزان فیروزه / چون بر سر نجاشی کلیل قیصرا
یا گفتی بکنین نهفتن بسر نهاد / پولاد و ند و زرا مقعفرا
و ز آخران معاینه دیدم / زانگونه گرد آمده زو نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا نخفته من / بیدار چشم و خفته در چشم اخترا
کز در صدای سندان برخواب / بند آشتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم بلا که به جلقه / گفتا نگار گفتم بخ بخ ز دور درا
برجستم و دویدم و در گشودم / کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
بوسیدمش دو دم موی مجعدا / بوسیدمش پای قند شکرا
هر غمزه اش نگارم صد حیله یادگار / هر غمزه اش بچشم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسما / وز پای تا بسر همه روح مصورا
بر چشم نگار زلف / بنفشه راست شد که بحر است عنبرا
بر روی زرد من لب شیرین نوشخند / و ز حرف شد یقین که بی شکرا
بنشاندمش بمجلس و از لعل / ز بهی خویش کردم بالین و بسترا
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش / شد همچو روز روشن بزم منورا



چون بختیان مست که کف بر لب آورد / توفند در تحیّت کف زد پاش بر غبرا

کو بنگرش نشیب شهر از نه ده کس / در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز هر کناره روان شد که هیچکس / تا رست پیغله که شستن بعنبرا

گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آورد و مش بیش شرابی که گفتنی / جان زا کرو فزاید بنده پر جوهرا

زاتش که گر بر ابستنی نهند / بنهند روی بچه ز زندان مادرا

چشم خروس رنگ تر از نای بلبله / در حلق بط فشانده خون کبوترا

او مست جام شد من مست چشم او / یا للعجب که مستی من به فزون ترا

آری شراب را بود او صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا

باری ز هر کران سخنی رفت در میان / ز مثیان که هست رسم حریفان همبرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود / هم ز انقبل که مهتری از حال کهترا

گفتا چه مسکنی و چه سامانی و حال چیست / سکنی از جفای جهان با تو انگرا

گفتم بیان فقر و غنایم وز این قبل / خفاست بحث من که نه ماده است و نه نرا

نفسم صبور و قلب شکور است لا جرم / خوشنودم از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم آنکه ضرور است که تاب / آهنگ پای بوس ملک دارم آخرا

گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام / کوی سفر کنم نکنم هیچ باورا

حاشا که وحی صادق ام حدیث نیخ / نه خود و تو چه شلیو نه من همبرا

فصلی چنین که کوئی از برف کوهسار / و استبرق سپید بسر کرده چادرا

فصلی چنین که گوئی گردند تعبیه / تا بر پشت سوهان در طبع صرصرا

[illegible]

کآمد بشهر شیراز از کید دزد راه | گم گشت یادگیری یارش همه زر را
هر روز و دهر طرید که و بیش گیرد | گنجش ز ره بخطه شیراز رهبر را
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل | آید بچشم هر دو جهانش محقر را
بادش عدو توان بد اندیش ناتوان | دولت جوان و حکم روان یار داور را
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین | حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغر را

در مدح پادشاه دین دار محمد شاه قاجار طاب الله ثراه

در خواب دوش دیدم آن سرو نازنین را | بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
چون صف فتاده سر بر رخسار ماه | بر گرد مه نهاده یک حلقه مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را | نهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
برگرد ماه گشته یک خوشه ضیمران را | بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
گفتم نگارا سرو ما بهار را | کافیست چین الفت بگشا ز جبهه چین را
چندی بشاه حیران بنشین و برخ مسوزان | زان که دلم کردی این خوی آتشین را
تو مرهم ملال محزون ام اهل جانی | آزرده دیده شوان محزون ما بهین را
سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری | بر روی شر تا بمحشر منت نهی زمین را
بر روی شر جاه من نه گر خسته گشتی آئی | تنها کشید شوان بی جاه من سرین را
تو آن نگار باما هر شب بکنج خلوت | برسر ندی بی رقص آن ساعد سمین را
چون گرد مهره سیم در دست خط بان | هر حلقه چرخ دادی آن حلقه زرین را
از عکس ساق و ساعد کان بلور گردی | گر یا بس آتش را گر یا بس آتشین را

وله ایضاً

که گر بکنج خلوت گر با تو خالی افت | از خانمان دولت فرقی بود دهن را
آخر تو زاهل رای مداح پادشاهی | خورسند داشت باید مداح این چنین را
آن نایب محمد آن مهدی موعود | کز صارم حسامش بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بدرود بخت گویند | هر کو که او گذارد برپشت رخش زین را
با جاه او بهرام افسرده را و خشم را | با عدل او نگو وصف ولینه اسپ را
کلکش ز جود فطری بر حرف سین نگارد | چون تاش سین سه نقطه بخشد از فضل خزینه را
وز بخل دشمن او هر کو که شین نویسد | وز نهار باید از وه حرف شین را
چون نکو هر و جودش از ما و طین سرشته | بر شهر فخر نت تا حشر باد طین را
گر نام عزم او را بر باد ه نگارند | تار و کشود گرد و آن آتا حصین را
شاها ز خدمت تو هر که که دور مانم | حنانه وار هردم بر دل کشم حنین را
گوئی ز مادر امروز زاد آدمی از آنک | جز پوست جا نمی شد این هیکل مسین را
ور دولت تو باید من بنده را که هر شب | از می نشاط بخشم انجاط حزین را
که گوهی بساقی برساز ساتکین را | ورمشتا و کدا رم که گوهر ثمین را
بر فرق او فشانم که زر تش هری | تا این نکو نوازد انجنک دلنشین را
آن بی طراز دانجام زرفشان را | خازن ندا دا زرا حاکم نکرد این را
تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی | عذری بود خجسته انفکرت متین را
گر از شاه کاله گر رفت در دو انی | کر لفظ او را قد ابزای دو دین را
چو نمدح شاه گویم حیران شوم بجدی | مزدا و چه قسمت آمد دهقان جوین را
و کشت زار دانش خرم مرا بکسر |

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی [illegible]

[illegible]

خم خم چین چین گره گره سر زلفش | گرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر گردون | سوی سیاهش به سر غم شب یلدا
چشم نکویش فرابه باده خلّر | زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید | مژده وصلش نوید دولت دنیا
ات شوم در رخش چنانکه تو گفتی | او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین ننشیند مش بچهره اگرچه | شاهد غضبان بود ز ننگ تبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن | خوش نبود پیچ و خم بچهره زیبا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر رو | جور و ستم شایدت بغمزه بر ما
سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق | هیچ از آن سرکه کم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی | دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی | بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی | تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
گر شکرخنده که حکمت سفر و شش | زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش بنشیند | مدعیانش طمع برند بحلوا
حاجب بار ملوک اگر بکند منع | خوان شهان مفلسان برند بیغما
خار اگر باغبان بنخل نباشد | بر زر نخل کس نهند خرما
زشت بهر جا رود کشش نشناسد | گر همه باشد ز صلب میر بخارا
شاهد زیبا بسان چشمه شیرین | بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
خود نشنیدی مگر کرانه عشرت | طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

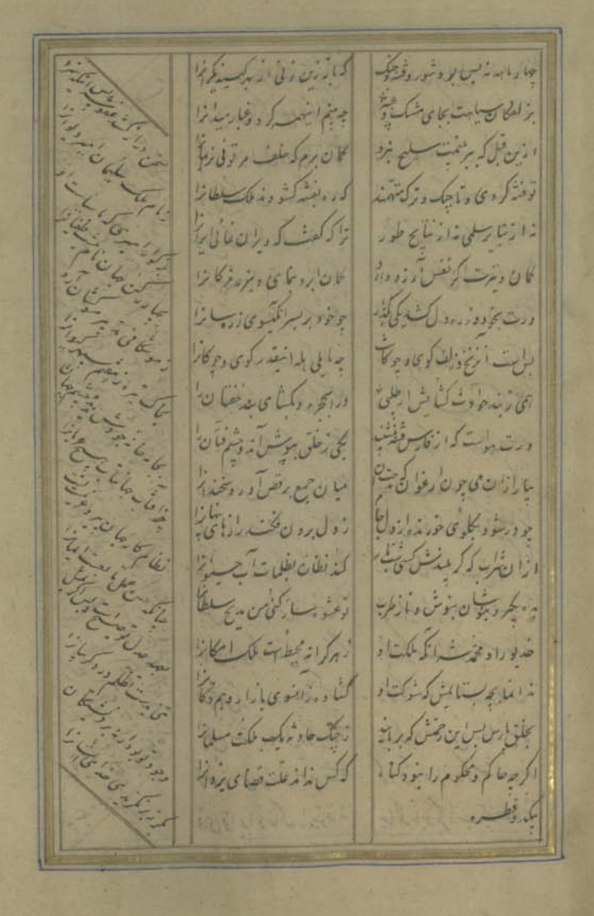
چیج

[illegible]

پیچ شنیدی که عمر خود که ای | از طمع افکند کردن حور را
کس لب لعل مرا نیازرد و نبوسید | جز که شکایت کنی شهریار تو ما
چشم دارد و جد ای شیخ من نباشم | یک دو معلق زدم چو مردم شیدا
گفتمش الحمد بس تو زان سخت | دم مزن ای خوب چهره از غم و لا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش | در همه گیتی کسم نه نیست همتا
اوج خاص خدایگان ملوکم | مدحت او خواند صبح و شام بهر جا
ترک ز رنگ لب که تو بخنده | وز لبکانش نکیده شهد مهنا
خندان خندان دو دیده پیش من آمد | دو دخت دو لب برلبم که بوسه بزن ها
ای که شرم آمدم بدین لب شکر | بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا
کاین لب همچون زلال من نه سزا بود | بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک زاده گیرد و حصه بوس | گر لب لعل تو قائلم تماشا
دو دی ارتش کرد و گفت کم و ... | گر تو تولا نکو بود نه تبرا
شاه و آنگاه رو تو بوسه شیرین | کودک و آنگاه ترک و آنگه خرما
اوج شاهی تو ار رسد که بروید | خاک رهت را ز لعل ابله جو دا
بوسه بزن مر مرا ز لطف و گرنه | نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیری ای پی بوسه | از سرم انیک گیرد و بوسه بزن یا
بوسه چه باشد که مسخن کناره | تا کرم انیک بوسه تو ولی یا
گفتمش ای ترک ترک امتحان کن | بس کن ازان غمزه و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم هلا بچه زهره | با تو چیانت کنم الا بچه یارا

در مدح سلطان ابن السلطان محمد شاه قاجار گوید

چهره یوسف بخواب دید که در مصر / ترک وصال عزیز گفت زلیخا
گفتم ای ترک در لبان تو گویی / رحل اقامت فکنده است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی / هم تعمل نکردی مدح شهنشاه
غمزه او را بخشم کردم و در مدح / غره صفت خواندم این قصیده غرا
تا ز زوال لایزال تبرا / ملک ملک باد از زوال مبرا
داد محمد شه آنکه آتش قهرش / می بگدازد چو موم صخره صما
دولت او را نه ابتدا و نه انتها / شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
شعله که خنجرش اگر بزمستان / خلق بسوزد ابها دوند ذکر ما
کلک که سالک او معجز داود / گر نشنه آرد پدید لولو لالا
نی علم بود این عجب که نماید / در شب تاریک جلوه نجم ثریا
حفظ تو بوشد ز آب سقف بر آتش / حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
خلق تو خیزی و مانداز تف آتش / جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو یار و مدینه ساحت بجوید / عزم تو آید سفینه تاخت بصحرا
عون تو سازد ز موج جوشن داود / رای تو آرد زدود گنبد خضرا
چون ز عدو یح تو نام هست و نشانش / شاید اگر خوانمش خبر و عنقا
عفو تو خوانده است و صفحه سیاست / قهر تو نشنیده است نام مدارا
شاها در این قصیده ژرف نگه کن / نظم تو این چنین و شیوه و شیوا
هزل من از جد دیگران بود اولی / خاصه چو افتد قبول شاه معلا
شعر شاید خواند از ورسنی / هر چه بصورت مردفت و مقفا



چهار مایه نه بس بود و شور و فتنه چنگ / گه باز زین زنی از نه گنبد مینا
بر الفکان سیاهت بجای مشک و چنبر / چه بینم اینهمه گرد و غبار میدان را
از این قبل که بر ضمنت سلیح بنرد / کمان برم که سلف مر توبی زمانها
تو فتنه کردی و تاجیک و ترک متهمند / که ره به فتنه کشو و نه ملک سلطان را
نه از تتار سلمی نه از نتایج طور / ترا که گفت که ویران نمایی ایران را
کمان و تیرت گر نقش آرزو دارد / کمان ابرو بنمای و تیر مژگان را
ورت بجود دو دل کشیدی گذار / چو خود بر سر انگیسوی زره سان را
بس است ابرو و زلف گوی و چوگانش / چه حاجتی بدانقدر گوی و چوگان را
همی ز بند جوی کشایش از طلبی / ورا بچره و بگشای بند خفتان را
ورت هواست که از فارس فتنه بنشیند / بگی ز خلق بپوشش آنه و چشم فتان را
بیار از آن می چون ارغوان که چین را / میان جمع برقص آور و بخندان را
چو در شود بگلوی خورنده از دل جان / ز دل برون فکنند رازهای پنهان را
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار / کند نظاره بظلمات آب حیوان را
به بحر و ...ان بنوش و ناز طرب / تو عشوه بسیار کنی من مدیح سلطان را
خدیو راد محمد شه آنکه مملکت او / ز هر کرانه محیط است ملک امکان را
نه انما بجه بستایمش که شوکت او / گشاده از انسوی باز او دهم دکان را
بخلق ... رحمش که بر ... / ز جنگ حادثه یک ملک سلیمان را
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه / که کس نداند علت قضای یزدان را
بکند قطره

بدرگه تو امیرا ز تو ولی که هست نه
ز باده برده عطا بستن قاآنرا
دو سال از بیخ [illegible] نه بدان را
شوده و بوقن [illegible] است والبرز انرا
نباغ حسن بعمر [illegible] نباغ ازدان را
یکی بگویم گیتی ای [illegible]
کشش زرین بحر و خرد و زیب [illegible]
زبنک و نیک و ز خود [illegible]
تو لی کرده [illegible] ازان و عیان را
بلطف که همیشه [illegible]
دل تو ز نطم [illegible]
کز نظم [illegible]
چنانکه [illegible]
چنده [illegible]

کشند صورت بی‌شیر تا بیابان بشت
بهشتیان همه مایل شوند ایوان را

ز روی صدق گواهی دهد که خلد است
اگر به بزم تو حاضر کنند رضوان را

نه انتهاست ز طول و عرض جاه تو خواست
که قسمت به یک مرکز دو کیهان را

جنایتی که بکیهان رسد ز کید سپهر
کف کریم تو آماده است تاوان را

ز رشح کرمت کرد آن بزداید
چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را

زمانه نهد حزم تو دارد نظم
که نجرد اثر فطن [illegible] حیوان را

به آب و آینه ماند ضمیر روشن تو
که آشکار کند رازهای پنهان را

بدست راد تو جان ابر کی ماند
چه جرم کرده که مستوجب است هجران را

کدام ابر شنیدی که فیض یکدستش
دهد بهر ده گهر و غوطه ملک عمان را

بزند تیغ تو و بجنگ چگونه الماس است
که روز معرکه بشکند مرجان را

بسان آتش سوزنده در بکوره رزم
جدا کند ز موالید چار ارکان را

بیاید از کف رخشنده‌ات بروز مصاف
بسان برق که بگدازد آب نیسان را

تبارک الله زان خنگ کوه کوه تو
که بر بطاق نهم چرخ سوده کوهان را

جنش ز لوبه دهانش گفت حشن ز عرق
نموده است عجب باد و برف و باران را

بکان [illegible] که معلق نموده اند بحر
زجا رکوشه البرز چار [illegible] را

بعزم شخص کرمت بر و بناقه کسی
ز ارکوه دماوند بحر عمان را

مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ
چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را

اگر نمودی خواست آفرید خدای
گرا فرید دماوند و کوه شهلان را

قوی قوایم او خاک را بتوفانه
چنانکه باد دگر آب بحر طوفان را

ترا که چو همیشه ساز و برگ سفر
بلا چگونه کنی جزم عزم طهران را

ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس
که هست حامله صد گونه برگ و سامان را

بدان اراده تنها خدای اگر خواهد
نبشت خواهم کوه دور و بیابان را

بجز تو از تو نخواهم که نافرید خدای
عظیم‌تر ز وجود تو هیچ احسان را

زوال و نقص مبیناد عز و جاه ترا
چنانکه فضل خدا و نه گاه پایان را

حرف الباء

این مدح که الفاظش بسیار کبر آب

ای ترا در چهره آب و ای ترا در طره تاب
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان
آب و تاب ... و موجب برده آب و تاب من
رو بتابی مو نتابی برخلاف رای من
تا بچند از حرف فرقت بسوزم چون جحیم
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل
جو میت تا کو بیت در برود صد ره از ...
با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی ملی
چون جوان جنگجو باشد جوان ...
تو جوانی با توان و من نوانی ناتوان
گر ز خود رائی خودآرائی که من ...
بسکه لاغر از ...
با تو ابر ... روان ... رخ ...
جلوه خورشید ... از توکی ...
سیم در سنگ است و سنگ ... در سیم
در میان لعل خندان در دندانش نهان

چنانکه ... مدح ...

در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هرچه در دریاست آب و هرچه در موی تو تاب
آن ز دیده برده آب و این ز جانم برده تاب
چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
خواهیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
آنکه ننگی بس عجیب و آنکه زنگی بس عجاب
بس عجب نبود گر بمانند باهم شیخ و شاب
لیک آن از تیر و این از تیر دارد اجتناب
کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
مست محتاج خودآرائی خدا را افتاب
بی خلیلم چو خلال و بی حبیبم چون حباب
انجمن ... که رشک ... لعل ...
کی شد ... که گردد تشنه سیراب ...
مشک در چین است و چین ... در مشک ناب
چون درون حقه یاقوت لؤلؤی خوشاب

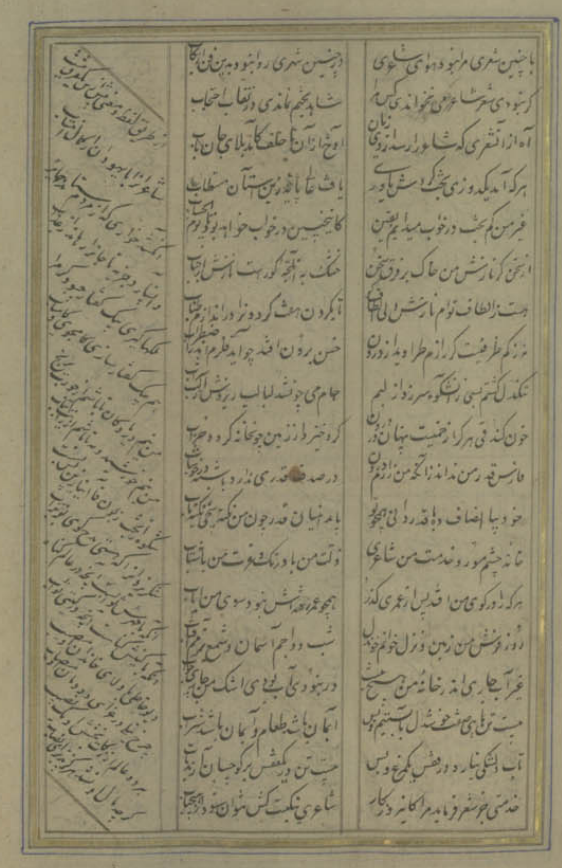
کروبات ... بی نشان
هم ... عشق ... مرجونکو ...
ترک سکین ترک من ترسم که خشم آرد بهم
اعتماد دولت و دین کافتد از رو زین
فارس ... جلالت ... اقلیم ...
... بحر جوی ...
مهر ... فلک ... دل ...
ملک گیر ... خصم ...
قدر او ... آسمان
معشر او محشری کش خنجر ...
فوج او موجی بود ... محیط
جعد ... چرخ گردد ...
جرا و مهر ...
موکب او کوکبی ...
عصر او ...
...
بی ... عالم ...
گر نسیم لطف او در کام ...
دست او ...

گر وصال ...
هم ...
گر ... چشمت ... دشمن ...
و سپاه ... کشور ...
گر ...
... باد ... خاک ...
... کاو ...
درع ... سلطان ...
تیغ او ...
در که او ...
خیل او ...
...
قدر او ...

عهد او ...
و استان ...
مباش ... است ...
در دهان ...
کوس ...

غرهٔ اقبال و سلخ فتنه آن روز نیست کو
الحذر چرخ از صولت مهر تو دارد التهاب
خصم اما نیست از خشم تو کرده منقلب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج
زانکه بعث تشنه چون خون شود آتش دهند
داد بخشا داورا باشد سزاوار مرا
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست
هر یکی را مزدهای پای مزد امتحان
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو
هر یکی را بنده کان با صولت ... بار
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان
قصرشان چون قصر قیصر مملو از زر و ...
من بهمه قابل خدمت نبودم ... جاه
هم مرا بودی چو دیگر چاکرات قدر و ...
نه چو من یک تن بشاخ خوشه از ... حضور
هم تو خود دانی که گر شمشیر ...
شعر من شعرا و نثرم ...
با چنان نثری مرا بود ...
گر سخن گوید کسی که معجزات و سحر و حی

همچو ماه نو بر آرد تیغ خونریز از قراب
الحذر ای دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
وین سخن نزدیک دانشمند دور است از صواب
تا بشعر ... ور از ... آب التهاب
هم بشرط آنکه مهلت می نجویی در جواب
هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را گنجها با دست رنج اکتساب
هست دولت بی شمار و هست نکبت بی حساب
هر یکی را بر دکانها دولت افراسیاب
هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
کاخشان چون کاخ خاقان ...
هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر بنده ...
نه چو من یک کس ... پنهان در حجاب
در خلوص و صدق من نبود مجال ارتیاب
گو بگو ... که تا باید شود ... کتاب
با چنین شعری مرا بود ...
... اینک معجز اینک سحر اینک وحی ...



با چنین شعری مرا بود و هوای شاعری
گر نبودی شعر شاعر می نخواندی کس مرا
آه از آن شعری که شاعر را رسد از وی زیان
هر که آید گوید او زین بحث کردش یاوه ...
غیر من کم بحث در خوب ...
... خاک ...
هست ز الطاف تو ام ...
... طراوت ...
تنگدل گشتم ... شکوه سر زد از لبم
خون کند ... هر که از خست پنهان ...
فارس ... من ... آنچه من ...
خود ببا انصاف ده ای قدر دانی ...
خانه چشم مور و خدمت من شاعری
هر که از در کوی من افتد ...
روز ... من زمین و نزل خوانم ...
غیر آب جاری اندر خانهٔ من ...
... تن ...
آب ... نباشد ...
خدمتی جز شعر فرماید مرا کاین در کار

در چنین شعری روا نبود ...
شاهد نجم ماندی در نقاب احتجاب
آوخ از آن تا حلقه کاید بلای جان ...
یافت ... آستان ...
کاینچنین در خواب ...
حسن ...
تا بگردون ...
حسن برون افتد چو آید ...
جام می چون شد لبالب ...
گر خبر ... زمین چو خانه گردد ...
در صد ... قدری ندارد باشد ...
باید ... قدر چون من ...
دولت من باد ...
همچو عمر ...
شب ... آسمان و شمع ...
در نبودی ... اشک ...
ابمان باشد طعام و آب ...
...
شاعری ...

عفو او در روز محشر هشت دوزخ را حجب | خشم او در وقت کین هشت جنت را حجاب
مدح او ذکر شعاع و ذکر او نور عیون | مدح او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
مؤمن صدیق با مهرش بنالد از عمل | کافر زندیق با مهرش بنالد از عقاب
بحث او بحثی است کاو در مهرش نزد ارباب بینش | چرا او مهری است کاو را نور ایمان ثبات
گر خفی را نباشد داغ مهرش بر جبین | از مشیمه نام پوید او که کون زی ارتیاب
طاعت میکال همپرش نخیزد سودمند | دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب
تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک | قدسیان از ذکر یا لیتنی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا | قند بود و شد مکرر ای خدیو با صواب
تا بنالد از وصال دوست طالب چون نهال | تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او بنالد چون نهال از انبساط | هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

وله ایضا

دو قلاع کفر بد با هم مصاف * یکی شیخ خیبر گشا یکی صیاب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف * یکی کشته عدل را ابر ساکب
یکی ضبط ملک محمد را مراول * یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی شعله جوهر ملک اصطفا * یکی واسطه رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد امل را مماس * یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی از آهن خود و خفتان اولی الابراز * چو آهن ربا در دل کار جاذب
یکی بنت محمد فخر السلاطین *
یکی ملک اجلال را جسم و اعمال * یکی فلک اقبال را نجم ثاقب
یکی را باد لکه برباد ال * یکی خیمه بر ال یکی ایستاده غیب
یکی رفع فاقه از تنگ کالی * یکی دفع فتنه را سهم صایب
مراج این کعبه مخالف خاطر * مراج آن کعبه معاند مغالب
زبانگاه بان کننده برادر * بامصدر عقبان کنند از مخالب
یکی رایت محمد را مصاحب * یکی رایت بخت را کیست صاحب
یکی با خطائش قطع ایام * یکی با عطایش ضمان مطالب
دو کوکب ثاقب اینها از دوی * یکی کوکب منور دو ثاقب
زهی زاده اسپهر صیاد * چو صیاد قلمی صاحب ای صاحب

کنی آنچه با بانه در معارک | کنی آنچه با خانه در محارب
نه ترکان توران کنند از اعوانی | نه کردان ایران کنند از آجنب
بتعجیل مضراب و در جنگ جنگی | بجنبد قلم گر بدست محاسب
محاسب نه بیگمن همه اهل کینی | نه یک روز تا محشر مواظب
مداد آنچه نقش نبشتن پذیرد | اگر آه جاری اگر طین لازب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن | ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت بیارند کردن | نه جهر محامد نه عد مناقب
زهی آبرو بهی ترا در ممالک | فاذی که از روح را در قوالب
در این نه که باشد عمل را اساس | گهی کف سیاره گهی قصر ثاقب
ز اندیشه صوم و تشویش شب‌ها | گروهی ز می برخی از توبه تائب
جهان سر کی که با سیف قاطع | بخرد و ز مرکب جدا پای راکب
چو موبی که دو می قد جز عرگش | بجوش من سرشک سازد دو چشم
گران کشته بی باد صیاف دماغ | برانسان که بجان فرخنده قالب
جهان لعل لب بخند و صواعق | جهان چشم عاشق گریه سحاب
کند ابر باطل بقطره ژاله | زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی هردم از برف ژاله ازها | بعارض برشان کند شعر ثاقب
مرا هست بمهر پاهی که بر تن | بود مهر آماه چو زود حاجب
دو چشمش تعالی دو جادو کمانی | دو زلفش بنا رک دو هندوی آل
بابروان خرامه غزالی غزلخوان | لبیدن شتابد ملکی مخاطب

[illegible] زو دل ... [illegible]
همی ... باران ... [illegible]
چو ... [illegible]
... [illegible]
الا تا ... [illegible]
زبان ... [illegible]

وله ... [illegible]
که بر شاهان عالم ... [illegible]

[illegible]

درآمد ز در آن بت مهرچهرم — پراکنده بر مه مشک از دو جانب
خرامان و مست و مخمور و بیخود — شکسته کلاه آب داده ذوائب
چو بنشست برجستم از بهر جان — سرودم که ای جان تو وصل تو راغب
درآمیخته وصل این وقت خوشتر — من و وصل تو زین نه زین عجایب
تو ریا کان من قبل هذا — قوادی جرا ... الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد — لقد انجح الجد جل المطالب
المت بنا نعمت الله لمحی — وهمت فهمت علینا الرغائب
من الله الت الینا المواد — من الحق حالت علینا المواهب
تو گویی من امشب ز تخت ای ... مقبل — من از رو ... خدای ... طالب
شب و آفتاب آنگهی کی سکین — بیابان و آب آنگهی کام لاعب
مراد من آمد و جان شد مراد — بجو ابدا تا طبع طالب
ز دو دست جور دو درد از ... — پس از ضبح صبا ... صبح کاذب
بجنبانگی جامه خواهم ملمع — بوصف زمستان و لعل کواکب
به بستم شد ... چنان — چو در دست بربط ... صایب
بامداد آمد ... — رقم کردم انجا ... اب
همی بارد از بر باد ... — جو از دست دستور ... سحاب
هوا سرد شد ... — که دو گرم دو زخ ... اب
چنان گشت ... — چو گلشن برآید ... نوائب
چو جان از اندیش ادو ... — تن بی‌نوایان ... طالب

گریم و در گریه من خنده‌ام پنهان — خندم و در خنده من گریه‌ام پیدا ...
زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید — زان همی خندم که دل از کام جان شد کامیاب
کوکب عباسیان ... — شه محمد شه مهین فرزند آن باب ...
آن سریر مجد و شوکت را همایون تاج ... — این سپهر قدر و مکنت را ز دو ... آفتاب
هر مرا از ظلمت ایام ... — هر مرا از هجرت ...
آن پدر را از سهم ترکش ترکتازان ... — این پسر را از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر همچشمه ... و این پسر ... — آن پدر ... این پسر ...
آن پدر با کوکبش فتح و سعادت همعنان — این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشاهان ولیعهد پدر — آن چو گل زاد از گلستان این ز گل همچون گلاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر — چون پدر اکنون بگیهان ...
زر فشاند ... — رخ ...
در که کوشش هزبر ... — در که بخشش سحاب ...
... کوه است ... — جود او بحر است ...
تیر خنگش ... — روز کین ...
جو را و باد ... خشم او — ... عقاب
گر نسیم خلق او بر کام ضیغم بگذرد — نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
طفل را با سطوت او ... — پیر را با رأفت او عیش بکام شباب
آسمان فتح را نعل سمندش را هلال — نو عروس ملک را ... نقاب
لطف او ز وادی بطحا برویاند سمن — قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب

[illegible]

کشت خضر از بانگ دادم در ارتعاش / تو ده عبرا زه کرد با در احتجاب
تن جدا از روح چون دست مظلوم از علاج / سر تهی از مغز چون جام مسکین از شراب
هر نفس چون نقطه هندی یا شیخ بردار سهم / هر زمان چون نشتر تیری تیر و سیه براب
چون شوار نکمن بردن رانی الجرم از جحیم / باتنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب
بر یکی توسن عنان بیند صد آشفته بار / ور یکی جوشن نهان ماند صدف در آب
خونفشان کرده حباب تیغ کز کار زار / خاک را گاوی نهالی با صبح جز لعل مذاب
جیحون نوح و بیان در شبستان ظفر / هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو / بگریش کو کر بیان فانی شود از التهاب
خسرو الطبع لطیف کو هر انداز آهنگ / هر سوالی را او هم از لطف همیشه جواب
با سحاب رحمت چون شود صحرای جنگ / باشر از جنت ها مو شود دریای آب
تا بنا سایه زمین مانند حرمت از قرار / تا بنا را مد فلک مانند عزمت اضطراب
هر تنی کو در خلاف پای جا چو ستون / همچو میخ خرکهش اندر گلو باد طناب

در مدح و منقبت امیر مومنان و مولای متقیان علی علیه السلم

دوش چشمم چو دید که هیچم نبرد خواب / پرده بین برخ فشاندم تا بر زد آفتاب
بیدار بود خادمی در سرای من / گفت از چه خواب می‌زدی ...
کامروز بخت خواجه من رشتی ... / زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب
گفت این چنین بود قلمی کرد کاغذی / بنگار ... در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور / تا دل عشق حاصل جان من کتاب
روح رسول زوج بتول آیت وصول / مظهر حق مشیت مطلق وجود داب

ایک نظم بشنو ازین که نگارم مناقبش / در دل نشسته بود چو خورشید در نقاب
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت / زیرا که لفظ و خاست شده اندر میان حجاب
نی نی صفات من بود انهاد وصف او / بشنو دلیل تا که شنیدی در اضطراب
آخر نه هرچه زاد ز هرجز وصف ذات / زانسان که کرمی ...
این وصف آب هست که گوئی لطف ... / کاین وصف هم ز عطش او نشستگی آب
در مدح سیل بنگه خرابی کند چرا / پس مدح سیل کردی جایی نشد خراب
لیکن گر از دیده معنی نظر کنی / در پرده ... توان یافتن لباب
زیرا که از خیال رهی هست تا خرد / کاسباب ...
هرچند ذکر آب عطش را مفید هست / خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
لطف و عذاب هر دو ز یزدان دان ولی / لاشک حدیث لطف به از قصه عذاب
چون تنگ بنگری سخن از گوش ... / زانجا که آمده است به آنجا کند اياب
از گوش باز در دل و از جان رود ... / در دل ز راه گوش ...
پس شد عیان که سامع و قایل ... / گوید که سوال ... جواب
باری علی چو شافع دیوان محشر است / از جو شفیع من شود اندر صف حساب
زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من / در حضرت جناب جوانبخت مستطاب
شیخ اجل مراد ملل ... / فهرست مجد نظم تقا و ذو انتخاب
آن میر حق پرست که در کنج معرفت / گنجینه نامه است جواد کامل النصاب
باد هر آنکه کینه سگالد بحکم حق / حالی کر دنش رگ شریان شود طناب
دایم ضمیر او که سعید است با شفق / هر لحظه از فتنه بزدان رشت باب

گفتم از ... که ما حرف ... اعتنا یا که ...
شیخ ... و نصیب و ... بنشین کامل العیار
گفت از فضل ... هم چو ... اعظم کرد
از ... دستی ... چشم ... او ...
گفتم ... که ... ز بیم ... ناب
گفت من ... کرد و ... از دل ...
گر ز ... بنیت و ... ز دو ... انقلاب
در حضور ... او ... تابان ...

قصیده در مدح ... الخاقان
حسین خان نظام الدوله

در بهار ... عنبر افشان چون عبیر ... ناب
در چمن ... روز ... از ... ثواب
در بساط ... دی ... گر ... الاتصال ... بود
با ... گشتی ... بی انقلاب

چشم ما بیدم گر مستم با نجوم استم سوز
وندرین معنی دلم در شبهه جان در تاب بود

گاه میگفتم او و خورشید است گرد و ز ... طلل
باز میگفتم حاشا انه شیئی عجاب

باز میگفتم شنیدستم ز مستان شأن این
کادمی گیرد او و مینه چون قزون ... شراب

من درین حیرت که آمد ماه من تا کر رود
باده و چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب

در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش بکین
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب

روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب

آب روی و تاب مویش برده تاب و آب من
این ز جانها برده تاب و آن ز دلها برده آب

چهرش اندر زلف چون خفته در دو ماه نو
یا چو طفل بچه آسوده در بر غراب

حرمت گیسوی و چشمش برانستم که هست
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چون مرا زانگونه حیران دید خشم آلوده شد
جنگ جوش آورد و تا گوشم بمالد چون رباب

گفتم الغلمان ... ای بهشت خاکیان
ای ستاره ناز بر ورای فرشته منقاب

ای دو رنگین عارضت دارالخلافه دلبری
وی دو مشکین طره‌ات دارالاماره ما حساب

مهر نور افزون تا مروزم دو می آید بچشم
من درین هول حیران کاخوشم یا بخواب

آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر
و آفتابی دیگر اندر شرق از روی تو

زد ز رنگ خنده فرمود و برقع برگشود
گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب

آفتابی کز شمال است پس بینی جلوه گر
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او
در دهان مار تریاق حل گردد لعاب

گفتم آن تشریف را ز کجا کشاد زری
گفتم از بهر که گفت از بهر سر کامیاب

جانفشان بر ... جهان انگه است
ناخن تیغش ز خون دشمنان شد خضاب

خلعتی آمد که گفتی کرده نساج ازل
تارش از گیسوی حور و پودش از پر عقاب

گوئیا کین خلعتی کز نور گوهرهای آن
نقش هر معنی توانند از ضمایر بی حجاب

خلعتی گر فی المثل در آب دریا افکنند
تا قیامت زانگهر خیزد بجای موج آب

آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر
جانب تبریز کش گردون کند ... خراب

از که از زد و ولیعهد خدیو راستین
آنکه با دارا قیامت کامجوی و کامیاب

از برای افتخار میر ملک جم که هست
ز آتش تیغش دل اعدای شاه اندر کباب

یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشمار
یارب این تشریف بر را منزلت ده بی حساب

راستی گویم نه دیدست و نه بیند آسمان
هیچ شاه را ولیعهد چنین نایب مناب

ملک او با انتظام و بخت او با احتشام
پاس او با اهتمام و عدل او با احتساب

هرچه اندیشد قضا گر مصلحت آن انتصاب
هرچه فرماید قدر گوید صواب است این صواب

با ولائش هیچکس را مثبت بروای کند
با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب

گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او
در مذاق اهل دوزخ عذب گردد هر عذاب

روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن
برگ هر شاخی ز مرد گشت و بارش زر ناب

یاد از رای رزینش در خاطرم بگذشت گه
از بن هر موی من سوزد هزاران آفتاب

وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می
جام در دستم گهر شد می در دو لعل مذاب

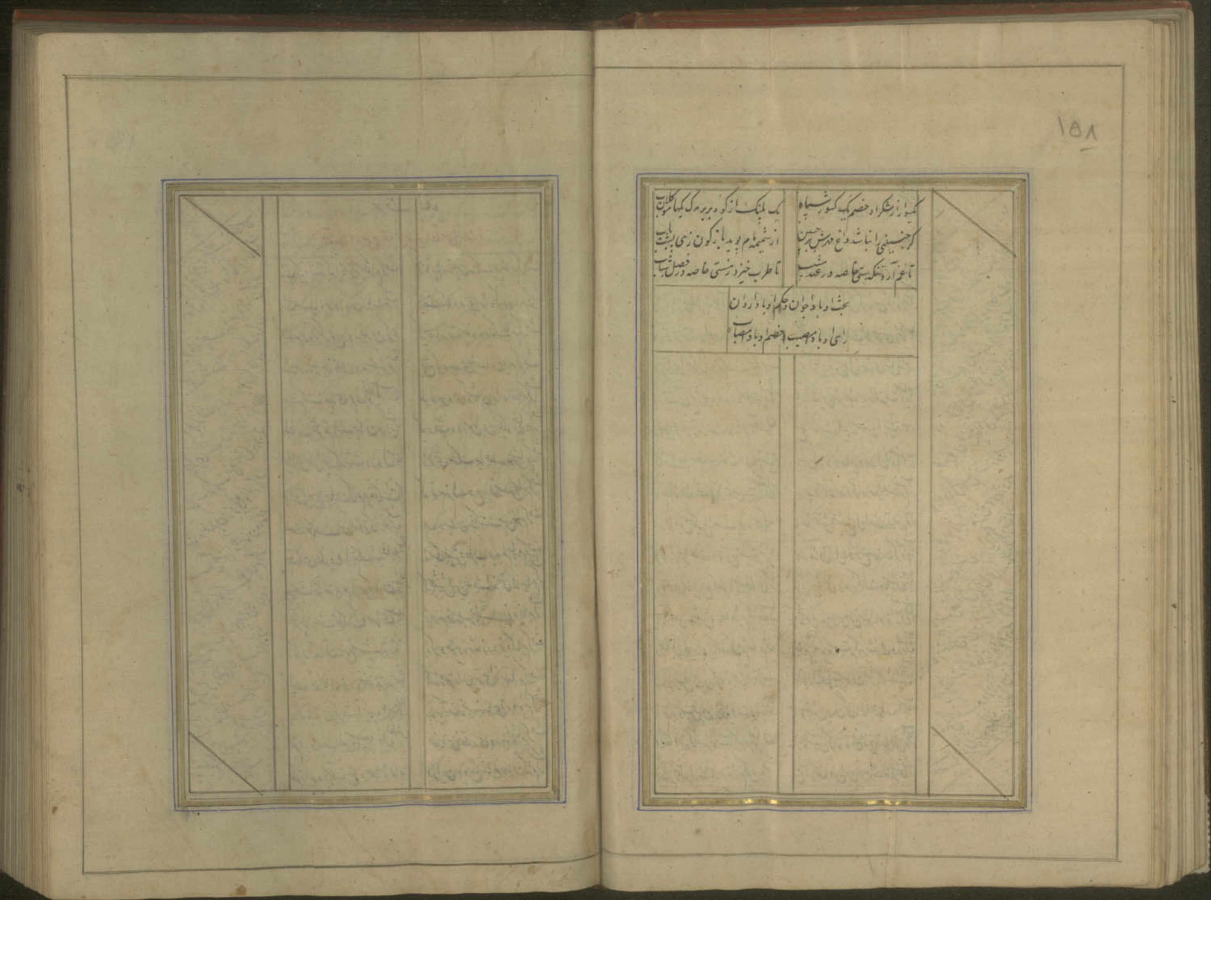
روز بزمش خاک چون گرد دبخند از طرب
گاه رزمش آب چون آتش بجوشد از التهاب

تا م جود دشمن برگ یاقوت ... ابیض
یا و تیغش چون کنی الماس ... ارنجاب

التفاتش گر کسی را دست گیرد چون ...
گردش گردون نیارد پای مالش چون رکاب

خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بهر
... او گفتا من این دعوت تمام مستجاب

... دیدم ... که ...
... دریا ... ز ... بود
... ز قطره ... بار دو ... ز ...
تا قیامت ... خورشید ... از ...
روز طوفان ... ز ... تا ...
بحر ... چون ... فال ...
... فال ... ز ... از ...
... ز ... ز ...
... ز ... گر ...
... چو ... ز ... از ...
... ز ... عطا ...
... ز ... ز ...
... ز ... ز ...



کمترین از لشکر او خصم یک کشور سپاه | یک پلنگ از کوه بربره یک کیهان کلاب
گر حبشی را نباشد داغ مهرش بر جبین | از شمیمه‌اش بو نیابد کون زنی پشت باب
تا غم آرد شکستی خاصه در عهد شباب | تا طرب خیزد زمستی خاصه در فصل شباب

بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان
رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب



حرف التاء

قصیده در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت | زمانه باز زمین رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تابش کنه | بکف نهاد و بهی راه کوه و بام گرفت
لباس روز نگر نوح دهر نفرین کرد | که سحبارت معود ز رنگ شام گرفت
شب سیه طوفان و به سفینه نوح | بلشع کوه جدی جا بسان بام گرفت
چو بام گشت جدی غرق چو نطفه صبح | نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت
طناب فکرم از آن شب جهان دراز کشید | که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
خیال خلق همه گذشت در دل من | ز بوی مشک معطر دماغ و مشام گرفت
براق مدح جهان کرم بر فلک راندم | که توسنم ز روح القدس لجام گرفت
سمند کلک من آن توسن که زعرش حمید | چو در میان سیه نکهت من خرام گرفت
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد گنج | ز بسکه عیش و طرب بر دلم جام گرفت
چو بخت خواجه بدم تا سحر گهان بیدار | که بخشش این صفت از حی لاینام گرفت
سحر چو رخت فلک که مهرهای سپید | ز جرم خور بسر آن طشت زر دفام گرفت
ز که برآمد آن سرخ شیر زرد شوه | زکر دخود ز شره زر دخود کام گرفت
سپید آهو کان خورد غضنفر سرخ | که ز دو مژه آن تیری از سهام گرفت
چو صاید آن بگرفت آن سپید ابلکان | چو بر کتف ز نشانهای زر دوام گرفت
تنم چو یوسف مصری ز سینه و نیل خطش | فضای خطه ری و رسو د اشام گرفت
بهم ز ابر دو ایجت شمع و مهر از نور | از این دو شمع ندانم جهان کدام گرفت

چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه کند | بیابد به شرف لب مدح جو بکام گرفت
همین ثقة الاسلام حاجی آقاسی | که آفرینش از او شهره گشت و نام گرفت
ز شوق مدح ولیت انجمن معنی از آغاز | ز جوش آمد و چو بزبان کلام گرفت
عدوی سر و مرجش چو سنگ سخت دلیست | چو آب کز خنکی سختی ز جام گرفت
ز پرتوی که ضمیرش بخند چون خورشید | بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
بنظم دولت و دین کلک او چو بست کمر | حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بلی چرا نه و شمع صفدران بنیام | که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
نظام دولت شه کرد جان نثار ورا | که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت
همین نظام ز خواجه است چون تحکی | که خواجه گرد اگر کشوری غلام گرفت
به اشکوه منوچهر و سام سواره | که هم به بزدی او بود هرچه سام گرفت
ز ابر عام اگر قطره بحر چکد | بود ز فیض کف او ابر ز و غمام گرفت
ظفر دمه ز سنان و منیش کز طاعت | ز خواجه جام لعل و زشه حسام گرفت
ایا فرشته گهر خواجه که قرب تو را | قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را | نخست روز ز یک نکهت تو وام گرفت
هزار چین که ز مهر چهر تو بحسین | ز حق نشان سعادت ببطن مام گرفت
نخست روز که شد دست دولت تو دراز | ز منجا ز ازل امن قیام گرفت
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو | که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
بجز مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم | بسان سلک گهر نظم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان کرم | جهان ز تقویت دولت دوام گرفت

ایمان بهلم که نوبت گلزار است | سجاده برم که وقت زنار است
ساقی جامی که عشرتم ناچار است | مطرب زیری که حالتم زار است
من شیخ زمان بدل ندارم وطلب | آن شوخ جوان ماه رخسار است
تسبیح بر که بر کفم بند است | دستار بهل که بر سرم بار است
می ده که نسیم سبزه در مغزم | مشکین نفحات زلف دلدار است
برخیز و یکی به بوستان بخرام | کش سبزه بهشت و جوی انهار است
بنگر دهن بنفشه کان گویی | پر از سمن روز از شب تار است
گل دایره زن لعل بلبل را | دو نای بر او شگل بر کار است
آن بلبلکان نگر کشان در حلق | بی صنعت خلق و بربط و تار است
وان بربط و تار ایزد شان را | حاجت نه به زیر و بم و تار است
وان قمریکان که شغلشان شب و روز | چون موز و نال چند اشعار است
وان سنبلکان که بوستان در نغز | گویی به دل گلاب عطار است
وان برگکان چو منی المرئی | کش زرد و فواره زرد و نار است
یا کرد یکی طبیعه زرین | گوینده ز نقره هفت مسمار است
وانها خار ارغوان که برگش | چون مژه عاشقان خونبار است
یا خسته حصبه کرده کش بر دست | از جوشش خون به شور بسیار است
یا پاره از عقیقکان خورد | گر ساعد شاهدی پدیدار است
وان نیلوفر که چو رسن بازان | با لشکر بر رسنش رفتار است
بر بام رود و بر سمان گویی | دزد است و کمند گیر و طرار است

وان شجری زرد و سبز کو در زیرش
مرغ زبان دار عیان ز رخسار است
از کیسه ابر زر ز خود وصال او
مشکین یکی بر سبزه بیمار است
وان نفحه بلبل انسی ...
گویا در او بر سبزه و لاله زار است
از عجیبی ابر بهار خند و
... از ابر نثار است
گشتن در وقت ... بهار است
... ز پیر ... از رخسار است
گشتن ... بر ... است
اطوطیکان چو ... هست
گشتن ... و بال ... است
... ز ... ... است
... گویی ... بی

از سرخی لاله گون رخ شکرفت | این سبزی سبزگان ز زنگار است
ای ترک به فصلی انچنین ما را | دانی که شراب و بوسه در کار است
می از چه نمی‌خوری مگر مستی | بوس از چه نمی‌دهی مگر عار است
در خوردن باده این چه تعطیل است | در دادن بوسه این چه انکار است
با باده بخور بهار و مشتاق است | هی بوسه بده خدای غفار است
پرسی همه دم که بوسه میخواهی | میخواهم آخر این چه اظهار است
گویی همه دم که باده می نوشی | می نوشم آری این چه تکرار است
می ده که شب دجله در خوابند | جز بخت خدایگان که بیدار است
شهزاده علی قلی که از فرهنگ | قاموس علوم و کنز اسرار است
فخر است از انتساب لقب او را | کش فخر به شهریور و دار است
چرخ ار چه بلند بینش او پست است | سیم ار چه عزیز نزد او خوار است
زانکه به نزد لطف مجبور است | در هر چه بکان برند مختار است
روحیست کش از عقول اجسام است | نوریست کش از قلوب ابصار است
منه بسرار انجمن امال است | دانند بخیار را نجم انکار است
روشن بنها چو لمعه نور است | رایش بذکا چو شعله نار است
ایجان جهان که حضرت حسبت | کش نصرت و فتح و فال مقدار است
گویا که ز صلب آسمان زاده | شمشیر کج تو بسکه خونخوار است
آنانکه سفر کنند در دریا | گویند بحر کوه بسیار است
من کز تو چو او بدست تو دیدم | دانستم کاین حدیث ستوار است

جان زنده بدو ...
جای که مقام او ... است
... زین چو ... است
... ز ... و ... است
... و ... است
... ... است
... است
... ... است
... ... است
... ... است
... و ... است
... ... است
... است
... ... است
نمکین با ... است

[illegible]

تا بار خدا گیتی و عالم بود | تا و خرکان سه مکان جا است
تیغ وشش زد حکم اقالیم | چون هشت جنان ترنج [illegible]
ذکر وون وصف وه خوانده است | تا سهلترین کشوری از غشاست

در مدح شاهزاده آزاده هلاکو میرزا

تا سلیمان زمان زنده سکندر گرفت | کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله | پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
خصم اگر جانی چلید چون تا البرز کوه | تخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
گرو شهان فتح یزدان یاری یزدان [illegible] | صیت فر و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت
صیت او خورشید را ماند که [illegible] | از حد و باختر تا ساحت خاور گرفت
بر در اکش خصم بگر خوانده و خود را جان [illegible] | شه به پیکر داد و جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کش خلعه باد [illegible] | شرق تا غرب جهان از ناوک و خنجر گرفت
از خیال خنجری هر کهتری [illegible] نام و ننگ | در حد و مرز تا ایران [illegible] کشور گرفت
خسروا اقلیم جم فرمانده ملک عجم | از پی جهانگیری [illegible] افسر گرفت
همت و دست و دلش چون بحر و کان [illegible] | پای تا سر عالمی را در زر و گوهر گرفت
سوی کرمان [illegible] گرد وغا [illegible] | با سپاهی که در آهنگ شبی از [illegible] گرفت
کاینک [illegible] برادر [illegible] زکرمان [illegible] | سو کی سپه کشید [illegible] لشکری [illegible] گرفت
زانکه بر چرخ خلاف آفتاب خسروان | از کسوف مرگ چهرش [illegible] گرفت
زین پیام [illegible] گردون ستان | از تلهف آستین بر خون [illegible] گرفت
زان سپس [illegible] رسوم سلطنت | ساز برگ رزم [illegible] گرفت

آفتاب خاوری چون نوعروس [illegible] | بر سر از گرد سمندش [illegible] معجر گرفت
تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو | [illegible] بر رگ [illegible] نشتر گرفت
جلوه رخسار و گرد جشن و بانگ نوش | آب از خور رنگ از شب رونق از [illegible] گرفت
[illegible] بود و خصمش اژدها و [illegible] | گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت
آموده عزم روم و چین [illegible] | باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
[illegible] کلید فتح کیهان بود [illegible] | تا گرفت او را جهان را صیت او [illegible] گرفت
غرق کشتی ملک چون کشتی ز طوفان [illegible] | گر نه از کوه گران حزم او لنگر گرفت
تهنیت را هر و ساقی سیم ساق [illegible] | در کفی [illegible] صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی [illegible] | جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هر [illegible] حلقه زن بر کرد خط [illegible] | چون [illegible] که در دم برگ [illegible] گرفت
این همین دارای [illegible] | ملک فرخنده کف تا صارم [illegible] گرفت
هفت دوزخ را قضا [illegible] | هشت جنت قدر در [illegible] گرفت
وهم کوه کین [illegible] البرز کوه | هر زمان کو جا [illegible] گرفت
عقل پندارد که خورشید [illegible] | هر زمان کو از پی هیجا [illegible] گرفت
بر کف بخشنده کوی خنجر رخشنده [illegible] | جا نهنگی آتشین در بحر [illegible] گرفت
جنبش جیش [illegible] | در بهار [illegible] گرفت
رایت فتح آتش هر که [illegible] | غنچه گیتی [illegible] گرفت
آتش نوک سنان [illegible] | صورت [illegible] شعله اخگر گرفت
تیغ او [illegible] | تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت

[illegible]

زانکه گوئی بر سنان او سر بدخواه او / گنبد دواری بادی بر خط محور گرفت
از درون گردش چون ناری شبلال / با
ثانی اثنین اسد الله موجب شوی گفتمی / ذو الفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
ذو الفقار مرتضی دارای بن دانی چه کرد / کز روان از عمر بسته که سر از عنتر گرفت
کارکشت انگونه مرحب کز آه جبرئیل / مرحبا گویان ز تیغ انگشت جان پرور گرفت
کاه در صفین و که در نهروان که در جمل / قلب از قالب ل ز بر روح پیکر گرفت
هر شه از دو رخ خرد رخش قد کینه سپهر / لیکه در بر ره خداوند کافران کیفر گرفت
چون به شکل ماه نو در بر گرد دید آشکار / ماه نو از بدر خود در شرف برتر گرفت
ناهی گوئیه کز روی امامت مرتضی / با دو انگشت ید اللهی در از خیبر گرفت
باد هر روز نشر نو محی که تا گویند خلق / یا نه کشورگیر انک کشوری دیگر گرفت

در مدح حاجی میرزا آقاسی فرماید

عاشق بیکفر در شرع طریقت کافر است / کافری بگزین دلا کز سوز عشق در ... است
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین / آن خارج ز قید آزادی که قیدی دیگر است
نور ایمان مضمر است اینجا به در ظلمات کفر / آری آری چشمه حیوان بظلمات اندر است
زانسبب خوانند کافر اخیار اندخت / در سخن اندر وز روشن سخن در شب است
زانسبب کز هر یکی دیدند چندین معجز است / از طریق فخر مکشف ند کاو پیغمبر است
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست / بس معنی مؤمنست انکو بصورت کافر است
کفر صورت چیست در دفتر و سوز عاشقی / درد آن وسوز این الحق عجب جان پرور است
نقش کامل نامه در دفتر و سوز عشق / بانک کوس از حضرت دلبری در ... است

ترک اوصاف طبیعت گو دلا کز روی طبع / هر چه خیزد ناقص است و هر چه زاید ابتر است
خود در زنج بد کاره کز بیگانه آبستن شود / هر چه میزاید بطبع از بهر ما دختر است
خلق یکی کز طبیعت می بزاید مرد را / بکر یکی کجا زمستان صورت صورتگر است
وا دمی کو را نباشد شور عشق و شور فقر / آب جوی است کش خشک در دشت و نا مادر است
شکل بی جان کو و کار از بهر لعب لا اتی ست / آب جو بین طفلکان از بهر بازی در خور است
فکر و ذکر هشیاری چیست دام مکر و شید / کاملی می مستی آرد در بی شور که شر است
اژدهای نفس نگذارد که روز بی فنا / اژدها کش شوکت در سر هوای گوهر است
شرح آن اژدها کش کش اندر عهد ... / لا جرم هر آدمی کو چیره در شد حیدر است
اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست / میرزا احمد پیر ترست و صدر حیدر گوهر است
میرزا آقاسی آن کو وصف روی در ای ... / و انچه آید در گمان و وهم و دانش برتر است
ذات بیهمتای او قلب وکیتی قالب است / عدل ملک آرای او روشنت عالم محور است
فطرت او آسمانی کش مکارم اختر است / طینت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
کرد دشمنش تشبه کرد کی اندر ... / غیب سلطان هر که چون ...
لاغر نشش کلک گر چه فتنه عالم بخورد / آری آری هر کجا بسیار خواری لاغر است
محضر عدل بر رفع او ثبت کرد دوران لاجرم / اسم انجم بر او چون مهرها بر محضر است
گر ز گردون فراز افزودن گرد در عجب / هر کجا آئینه هست صیقلش خاکستر است
گر بکام شیر نگارند نام خلق او / تا ابد چون ناف آهوگان مشک اذفر است
وصف بی رحیا گر خوانش آید بچشم / خواجه خشم آرد بلی کرکو فرح نجاکر است
هر کجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادن است / هر کجا وصفی ز دانش خزانه ز خزانه است

در مدح حاجی میرزا آقاسی گوید

اگر از مهر ... [illegible]
مهر ... [illegible]
جنبش ... [illegible]
ای ... [illegible]
لیک ... [illegible]
دوست از نفع و ... [illegible]
طمع او ... [illegible]
... [illegible]
از ... [illegible]
ملک است ... [illegible]
کاین ... [illegible]
... [illegible]

لاجرم بیکار بوده بند ارند — که مصافی بسجره سیر است
گر بلال این چنین ضعیف شود — عاطل از سیر و جنبش از راست
گوه اگر چند این چنین آب — از ره آتش تا بحشر در گراست
بش تنک دو چشم خونابم — قلزم اندر شمار و شمر است
قامتم خم شده است همچو کمان — لیک در پیش تیر غم سپر است
تن افسرده ام ز غایت ضعف — چون یکی خشک چوب بی ثمر است
موی ها ز تب تب برانده ام — بتر از نبض و ناخن و شعر است
در و باب سوزم از آتش — راست گوئی دکان شیشه گر است
همه بهرزه از ان قبل عرق — گشتن بکارم مزاج سرد و تر است
آه از آن شیشه که چون کردم — هیاتش دل شکاف و دیده در است
لا اصلی هست آب شهوت آن — رافع رنج و دافع خطر است
دو لستانم زنند دست بسبد — که فلان ایدری محتضر است
انجان لاغرم که بنداری — بوستم بر زره و استخوان زر است
لاجرم هر که مرا بیند — فاش گوید که این چه جانور است
حجره من زمین لوناش — بسکه در روی حکیم چاره گر است
دهنم از حرارت صفرا — از عفونت چو کام شیر نر است
لرز لرزان تنم ز شدت تب — چون دل خصم صد ناموس است
میرزا آقاسی آنجهان جلال — که جهانش بچشم مختصر است
آنکه در پیش همت فلک است — وانکه قدرش مربی قدر است

رای او مثل آفتاب سپهر — لیک چون آفتاب مشتهر است
خانه او چو خانه خسرو عصر — مایه فتح و دایه ظفر است
با عتابش که هست با گرگ — خون جان جهانیان هدر است
ول دشمنش نگاه جو درکرم — غارت گنج و آفت گهر است
چون غزالی رمیده از صیاد — خرم او پیش من ولی بکر است
لطف او روح بخش و روح فزا — قهر او جان ستان جانکر است
ای بهشت جهانیان که بچشم — ز آتش سطوت تو کیفر است
هر سخن کز لبت برون آید — خوشتر از آب چشمه خضر است
جانه شوکت و جلالت را — دیده نه سپهر آستر است
نوش در کام دشمنت گشته — زهر در جام دشمنت شکر است
صاحبانه توقا آسمنی — که خداوند دانش و هنر است
کله ها دارد از تغافل تو — لیک دل از زبانش بی خبر است
هیچ کمتی کهینه چاکر — مدتی شد که غایب از نظر است
هیچ کمتی که در کهش مملل — بکدامین سرا چه شهر است
جد پاک تو مصطفی که بقدر — ذات او از هر که جز خدای بر است
بسرای فلان بیهوده شتافت — دیده چون خسته حال در نگر است
زاد کار زاکرمه در کیمیا — شیمه جد و عادت پدر است
دوش گفتم که پاکشم چندی — راستاش که بر سپهر سر است
باز گفتم که بنده درجه جال — از تو لایق خواجه نگر است

... [illegible]
... آفتاب ... [illegible]
... [illegible]
تا زمین زیر و آسمان زبر است

در مدح نواب اشرف والا
حسنعلی میرزا فرماید

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم / رخ تر لب خشک و آفتاب حرور است
زهر کشد می ثواب و هجر قیامت / وصل جانان یار حور و بزم قصور است
طاقت و دل رند و وعظ واعظ ورزی / قوت و قتل بند و کر بصیرت و کور است
جعد و بناگوش لف و رخ خط زر وشت / هاله و مه ابر و مهر سایه و نور است
خشم و رضا کین و صلح هجر و وصالت / خار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است
گریه مطر اشک قطره دیده سحاب / عشق شرر شوق شعله سینه تنور است
یا رعد و چرخ ضد زمانه مخالف / نفس رضا دل حلیم طبع صبور است
داد بجا داد خواه زنده عدو طی / ملک مصون شرع شاد شاه غیور است
شاه جهان جم و هرمز بان کش / مهرغان بهر کاب چرخ ستور است
دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش / نکهت گل بوی و مشک تابش و بهور است
نام حسن فکر بکر ذات کریمش / اصل طرب بحر عیش کان حضور است
باغ و رخش مهر و در آتش صد و روتش / دیو و ملک رو لو ز زنگی و حور است
خصمش بسته کفش کشاده دلش شاد / تا خور و مه روز و شب سنین و شهور است

وله ایضا

در چشم مست آنچه بر عذار تو آبست / در جسم مست آنچه گیسوی تو تابست
دل مبتلی بسی شکر از غنچه جنگ است / جان مبتلی بسی زار تر از زیر و ربابست
برما بخبر تگر زی این چه غرور است / از ما تغافل گذری این چه عتابست
بموی تو چو موی تو ام روز و شبانست / بچشم تو چون چشم تو ام حال خرابست
گویند که از مار بود مار گریزان / جو لشت که مار تو تابار تو حجابست

[illegible]

هر شش بچه ماند یکی پران شاهین / گردان همه باندیش جهان پر ز عقابست
با سطوت او کرمه کر ونده سپهر است / با صولت او کوه همه پا بند و ترابست
تن خسته شکالیست که دکار زهر است / پر بسته حمامیست که در چنگ عقابست
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا / گت ملک ستان از ملک لعل ش خطابست
گر مهر شرار عزت ای تو عظیم است / در چرخ مه از حسرت کاخ تو مصابست
رز ریح زچه رو آنرا همواره هوا است / مشکین ز چه رو این ز بپوسته سحابست
در بزم تو کاسوب سپهر از همه رو است / در کاخ تو کار زم هشتا ز همه بابست
هر جا که نهی پای حد و دهست و حبابست / هر سو که کنی جای قلوبست و رقابست
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است / تیر تو هژبر و تن اعدای تو غابست
با ابر کفت برکی تیره دخانست / با جود دلت بحر یکی خشک سرابست
کاوزمی از جنبش خیلش تو ستوده است / شیر فلک از آتش تیغ تو کبابست
هم قصر تو از روضه جنات حبیب است / هم کاخ تو از ذروه افلاک جنابست
هم خیل بشر از نوال تو نصیبست / هم گنج گهر از نکال تو نصابست
ز افغان بحری کشتی تقدیر کشانند / تا رود زجزا طعمه یک دشت کلابست
هر حوصه که یکبار برا و تا حضن آری / آشامگه حشر بجوناب خضابست
هر چشمه که یک روز و زو چهره بشوبی / آشامه جاری ز چشمه کلابست
هر بیشه که یکو فتد در آن تیغ بیازی / تا روز جزا مسکن یا قوت مذابست
بحث تو یکی تازه نهالست که طوبی / با نسبت آن خورد و تر از برگ سدابست
قدر تو یکی ژرف محیط است که دریا / با نسبت آن شکر از کوی حبابست

[illegible]

زانکه ز همه غیر خود و خوب و خوش است آب / وادم همه محتاج خور و خواب است
هرگو نکند زن کشدش سوی ناخوش / وز باده خدا برتن و بر جانش عذاب است
یزدان به بنی گفت و بنی گفت در آیات / تزویج نمایید که تزویج ثواب است
دختی است پریچهره که نادیده بروش / اندر پی دیده همه شب در تب و تاب است
لب خشک ز رویش که بود آتش بغداد / چشمم همه شب آب بجو و جله آب است
گوینده جگر کرد از آتش بریان / لب آتش رویش جگرم از چه کباب است
چون سوی توام روی امید از همه دربست / چون آب توام اصل مراد از همه باب است
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است / وز دور زمانم نه بغیر از تو مآب است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار / هر جا که روم سوی توام باز ایاب است
ناکامی من با چو تویی سخت عجب است / بیمهری تو با چو منی نیک عجاب است
بر نافه شماری همه شب تا سحرگاه / در پنجه من هیچ یکی سخت طناب است
چون مه زده و اتّق همه شب اشک فشانش / چون طرّه عذرا همه دم در خم و تاب است
گر بوته اکسیر گران هست پس از چه / بر زر پی محلول و پر از سیم مذاب است
مانند خوی که ببندی جدا از رگ / خوی چند ز روی که چو خون قطره ناب است
دیوانه صفت کف به دهان آرد و گوید / از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
کر تیغ زهم باز کند جوش شتر مست / جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
مانند غوی است قوی ایل و اعور / گرباد و طن گرایان برسان سحاب است
گاهی بجه گاه سطرجب برآرد / تا که دمی شیخ و دمی دیگر شاب است
پیشانش نه و چون قتبان پر شیر سحاب است / عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است

تا می گزی کوکبه سوری بسر دوست / تا بشنوی زمزمه صلصل و سار است
سوری بچه ماند یکی حقه یاقوت / کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
نسرین بچه ماند یکی بیضه الماس / کان بیضه الماس پر از عود قمار است
تا تازه سفر تازه رسیده است بنفشه / گش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
از لاله چمن چو رخ ترکان مجدّر است / وز سبزه دمن چو خط خوبان خطار است
در پهلوی گلنار شکفته بچه ماند / ماند برقیبی که هم آغوش نگار است
سنبت مگر نیلوفر از می لاله / کافیل و خیری چون صنمی با دل کباب است
نی نی چو یکی حجتی سنبت از ابر / بنفشه چو یکی که به بینش بهار است
زاغ است که از سبزه همه زمرّد / باغ است که از لاله همه مرجان زار است
نرگس بچه ماند یکی حقه الماس / کان حقه الماس پر از زر عیار است
یا حقه از کاهربا بر طبق سیم / یا ساغر سیماب پر از زر و عقار است
نی نی دو صفای کلمیت و نقش / از پاره زر نعش یهود انه غیار است
بط بچه پیل است بخون برزده چنگال / یا شاخ بقم رسته ز جیب فی مار است
ز آن نیجه عزیز است که زرد و دو جیب / وین بحرمت آنکه زر زرد و دو خوار است
ای ترک پیاه است به موسم که بنوروز / هر دو را عاشق همه بوسیدن یار است
برخیز و بده باده نه ایام گریز است / نی شین ده بوسه نه هنگام فرار است
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم / کانجا که بت ساده بط باده بکار است
ما نامی گلرنگ و بت شنگ و دف چنگ / از کان بهار است از این رو که چنار است
زنهار مگر چاره نمانیم غمان را / کاین دل ره ز غم که به ناچار چاره است

[illegible]

گر باده دهی زود که ماه رمضان است / ور بوسه دهی گرم که عشرت بکذار است
بوسی ده و بستانه مرا بخشش تعجیل / کز وصل تو واجب ترم امروز دو کار است
یک اشکی بیش مجال سخنم نیست / وز آنهمه بیگانه عید وصف باده است
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است / کین هر دو زبان را سبب دفع خمار است
مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت / زیرا که جهان را نه یک حال مدار است
بینی که بهاران پس فصل خزان است / بینی که خزان پس ماه بهار است
فرداست که از پیش کشف نیزه برآید / اندیشه که امروز برانقش و نگار است
گل گشت زری دارد و با زر بجود [illegible] / فرداست که با دست تهی همچو چنار است
چون دولت خسرو بنود حادثه دوران / تا کوئی جاوید سبک عهد و قرار است
دارای جوانبخت فریدون شه غازی / کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است / لشکرشکن و پیل تن و شیرشکار است
چو روی ببزم آرد [illegible] سیال است / چو رای برزم آرد کیخسرو سوار است
شاها بجهانت همه چیز است مهیا / و آنچه آن بیقین نیست ترا عیب و عوار است
از خون عدو نیز زمین چشمه لعل است / وز گرد دشمن تو هوا قلزم قار است
شخص امل از قهر تو در کرم و گداز است / جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفره جود تو زمین زله خوار است / در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
یا للعجب از تیغ تو اثر که جهانسوز / [illegible] که همین آهن و که بسیار است
هر که همین است همه جنگ و جدال است / هر که بسیار است همه امن و قرار است
برقیست که تابش همه تابنده چو مهر است / بحریست که آتش همه سوزنده شرار است

[illegible] از قهر تو [illegible]
[illegible] گر فلک [illegible]
آن مخفی از خشم تو در [illegible]
این مجلس از قهر تو در [illegible]

از رمح تو چون رمح تو می پیچم بر خویش / کو همچو عدوی تو ز جا زده دوزار است
انشاء زهد فانیت از نسخ خبرش / باری خبرت هست که شاعر مدح ثنا [illegible]
دارد دلی ایثار تو بر کف گهری چند / وان مرو ریغا که نه در خورد ثنا است
آنقدر بهائی که خطاب آید تا ابحر [illegible] / شاها بجهان توئی که مکن [illegible]

در مدح حاجی اکبر نواب شیرازی

ترک من آمد چمن ست و بلای چمن است / فتنه بر دو جهان حادثه مرد و زن است
در بهر زلفش یک کابل و جدا و ختن است / در بهر چشمش یک بابل سحر است و فتن است
دوش تا صبح بهر کوچه چنان می گردم / از اثر زلف که هم دیده هم و دل بشکست
کایها القوم بدانید که آن زلف سیاه / چو لغزا لست که هم بهره و هم راه زن است
ذره هیئت بخورشید و فلک راه و نجوم / ذره را بسته بخورشید که ایشم وطن است
خنجر آنچه زبانم که ابرم [illegible] است / گوهر افشانده زیاقوت که ابرم [illegible] است
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر / بسته بر سر و بجد گوید کین روی [illegible]
قد خود داند و چون بینم نخل رطب است / روی خود خواند و چون بینم برگ سمن است
کمرا گوید طرّه و رخسارم بین / چون نگو بینم آن سنبل و این نسترن است
تا روزه قد خود خواند و من خنداخند / گویم این شمع نه لغز هم کین نارون است
یاسمین با رخ خود داند و من زنهار / گویم ای گل نه هم عشوه که این یاسمن است
آن نه گیسوست معلق بر نخدان او را / گر بسیمین چهی آویخته مشکین رسن است
ساخته است از زنخ خوب زنخدان او / طرفه تر آنکه بجد گوید کان [illegible] است
شمع رویش همه نور است همانا [illegible] است / چین زلفش همه مشک است همانا ختن است

[illegible] آتش [illegible]
روی او و عالیه [illegible]
[illegible] زلف آن آتش [illegible]
[illegible] نقش ماه [illegible]

[illegible]

روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه / صنمی هست که اندر بغل اهرمنست
دوش آمد بوثاق من و شسته نجات / مرغ کعبی ز نجو بر سر سایه فکنست
گفتم اهلا لک سهلا منشین زحمت میر / گفت بنالک خاموش چه جای سخنست
هان بیا زار دلم را که نه شرط ادبست / هین بیا شوب غمم را که نه شرط فطنست
دو زنخ کم زن و دم در کش و بنشو ملای / که مرا جان و دل از غصه سخن در شکنست
خیز و زان باده دیرینه گرت هست بیار / ورنه زینجا ببرم رخت که بیت الحزنست
سنگ ظرف قدح خیز و به پیمانه بخم / زانکه صاحب دلی امروز اگر هست و ثنست
باده آور و دم وهی و دم وهی بست و خورد / هی همیکیت که می در روی کاخ و محنست
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت چنانک / رخش از خون جگر گفتی کان یمنست
چه آتش از اشک جبا نشد که مسلم گفتم / قرص خورشید فلک مطلع عقد پرنست
گفتم آخر غمت از کیست بمن بازگو / گفت آهسته بگوشم که ز غصه زمنست
خاج اکبر فلک دانش و فرکابل هنر / هر روایت که نمایند ز خلقش حسنست
آنکه بر لب نگذشتی سخن لا و لنش / در کلام تو آتش آید و زان سخن از لا و لنست
ظفر در شعر تو میراند و خود میداند / که سخنهای تو پیرایه در عدنست
حق گواهست که گفتار تو در گوش خرد / گوهری هست که ملک دو جهانش ثمنست
جای آنست که بر شعر تو تحسین دارم / طفل بکر وز سر کش لوده لبان در لبنست
وصف زلفم چه کنی ساز جدل آغاز کنم / گونی از زلف منش در دل کین کهنست
گرد دم زلف منش بسکه گزیده است جگر / عجبی نیست که از مدحت آن ممتحنست
میشه میش ز سر زلف من انشا آید / عاقبت دزد و سر زلف منش راهزنست

تیر او در صف پیکار روان از پی خصم / همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمنست
برق یکانش بهر بادیه کافروخت شرر / سنگ آن بادیه تا روز جزا بهمنست
آفتاب از علم لشکر او منخسف است / روزگار از سر خنجر او مرتهنست
مهر او ماهی کش جان موالی فلکست / موج او شمع کش قلب اعادی لگنست
گره روحی تو خود این عقده گشا از دو الخلق / که دل خلق بمهر تو چرا مرتهنست
بحر و ما شخص تو ازیراک همی / فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتنست
گوهر مهر تو را جان موالف صدفست / سبزه تیغ ترا شعر مخالف چمنست
الف فضل و دولت الف شیر و شکر است / قصه جود و کف قصه نیل و دمنست
هر کجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت / عیش آرد و زجر اغادم آن انجمنست
خصم را تن چو زره سازی قامت بمحن / کوز مجمش زره ات از سپرش مجتنست
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرفست / هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزنست
بدسگال تو بجان سخت اگر کوه شود / گرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکنست
بکر و دشنت از حلقه جوشن که رزم / تا که خورشید فلک تاخته از مرکزنست
خود کرمهم سر زکین تو اندر دل خصم / آتشی هست کش اندر دل خاره وطنست
گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون / ور بتن خاره شود خصم تو جانش بکفنست
صاحبا چند رسوکند بجانست که مرا / جان ز آزار حسود آن شکن در شکنست
گرچه زین پیش ز تو باب شکایت ابدام / لیکن اکنون بهمه حال خداوند منست
کلام از دو کراست و بنده محرم / برخ آهوئه رضا بود گر زست
هر که سهراب نهانی بود از کره بجر / گرچه رخش بتن از تیغ کو بیلتنست

[illegible]

خویش را اهل شمارند و ندانند که اهل — بس بزرگست ولی غیر از آن کس که تست

من و ایشان همه از پارس برآدم ولی — زهر انگور قرآن زاد او بس فرشت

خواهم از تیغ محابا شان بدرم تو بپیش — لیک دستوریم از حکم ملا التجلت

تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است — تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمنت

دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک — کو نهش خون جگر لاله و دامن دمنت

حرف	اگر شعر قند در خور درگاه وصال الحمان تو زنهار شش لبراز دولمنت	الدال

مطلع قصیده سپاسش چو مست — صفت مدح و مهر ملک حجت

هم زود در آمد و بر من سلام کرد — مشکوی من ز طره خود مشکفام کرد

با هم دمید ماه من و مهر آسمان — روشن جهان ز بهد ندانم کدام کرد

رضوان تماشا که غلمان چشم کرد — کو شکل اعظم بیکتی خرام کرد

غلمان نکو فرشته نگر همین خدای — ری من بمدح خسرو دنیا بیام کرد

دارای ملک فارس فریدون ستین — کو را خدای بار خدای انام کرد

بادی نگار آمد و بنشست هر نفس — ستانه بر رسوم تواضع تمام کرد

وهم آمدم به پیش نکو و بد اشد نگر — از بس نمود لابه و از بس سلام کرد

دزدیده کرد خنده و در دیده تنگ بخت — دل زو رمید بود به تنجیل رام کرد

زخمی که تیر غمزه او زد بجان من — از زخم را بزخم دگر التیام کرد

آن عنبرین دو زلف که زد فاس ... — گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد

تا بوی زلف او همی از باد بشنوم — یا تا سرم شعور محبت مشام کرد

تا بسته بود چون گره خاک بدگران — چون باز شد چو غنچه گردون خرم کرد

کی بود تا غبار بسر داشت رخش من — بادی روانه شد چو مرد و الکام کرد

کو هیچ یاد کرد و لحق نگار من — معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد

گفتا ز جای خیز و برون آی آتشین — کامروز بخت کار جهان را قوام کرد

گفتم چو موجبست که باید بجان چنین — رحمت شمرد رحمت و رحمت احترام کرد

گفتا مدانیا که شهنشاه نیک بخت — شهر از نو از ری رخت نظام کرد

وابد و ینی پذیره جهاندار ملک جم — با در رکاب رخش یار ... کرد

تا بشت کار و ماهی کوه بیند گشت و دشت — از بسکه خاص و عام در او ازدحام کرد

دل با همه فراخی بر روح تنگ شد — از بسکه شادی آمد و بروی هجوم کرد

از بانگ جنگ جان خلایق بوجد است — از بوی عود مغز ملایک زکام کرد

رخت نظام کرد به رحکمران فارس — کار جهان و خلق جهان را نظام کرد

کیهان بدو گرفت ترتیبش افتتاح جست — هم بر دعای دولت او اختتام کرد

شاها تویی که هر که ترا انجام خواست — او را خدای در دو جهان نیکنام کرد

تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت — بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد

آبی که خورده بود دل از رضای تو — خوی شد ز خجلت تو و صد بسالکام کرد

یارب که در زمانه ملک شاد کام باد — گر فضل در زمانه بر شاه و کام کرد

در مدح سلطان ابن سلطان و خاقان ابن الخاقان محمد شاه قاجار

ساقی بیار رطلی گران زانکه جان و دل — انده ببرد و غم بکند و شادی دهد بجان

در خم دل ببر غمان در جام مهر افشان — در دست ساقی تو ... جان ... جانان

مهیا کند ملتمس انسان کند ملتمس / هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون زلال مینا بود و گوهر اندر مینا بود / یا آتش سینا بود و کش آب حیوان پرورد
دل را از و زاید شعف جان را از و جوهر شرف / چونانکه گوهر زنده را از آب نیسان پرورد
از جان پاکان تاک او مانا آب خاک او / کابدون عبیر پاک او جان سخندان پرورد
زان گوهر خورشید خش کز عکس افتد در خوشی / خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل بدخشانش لقب با درخشانش نسب / ماه درخشان زان لعل لب لعل خشان پرورد
جان زهره و سودا از او دل را نشاط و درد از او / اما جمال حور را زو در خلد رضوان پرورد
در خم روان دردی از و زو بعد از آن دردی / در جام جان وار دهی آنجا که جان باز پرورد
دنیا که کفر زی جان به یاد مسکف / جان پرور دتن را وی جان بر دو جند پرورد
چو مطرب آمد در طرب یاری طلب باده لب / سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
صد تنگ شکر در لبش سنبل نو در غبغبش / وز زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
زلفش چو دلوی تیره شب وز دلو شب دلو اندر / گر دلو یک گردون قمر در زیر دامان پرورد
گل پرورد در شکب چین گوهر نماید زنگین / صبا نماید زآستین مه در گریبان پرورد
جوزا نماید زیر پروین فشاند شکر / گر دم کنار او بر قمر گوهر مرجان پرورد
پیدا لب و پنهان دهان کس بوس / بین جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد
رویش ز نیاز مرم تر و زخنه ای آذرم تر / آبی ز آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
خورشید رو و زهره دهان تاریک مو رخشان / ذره بسی لاغو سیان کاین کاهدون پرورد
زلفش چو طراری کند بر ارغوان بازی کند / بر مه ز رو سازی کند در خلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف عنبری / گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد

در دست خواهم غبغبت تا شهد نوشم بر لبت / بر سم ز زلف جو شبت کو زنگ عصیان پرورد
از دو لبت ای هم نفس یکبوسه دارم ملتمس / بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
بوسی بده تا شعله زحمت و جنگ و گله / گر جان برفت انجو صله کاندر جگر نار پرورد
وربوسه ندهی ای پسر حالی کنم بندم کمر / گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
ویژه چو فالی کسی کو را بود حرمت بسی / زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان / کز فر او آن قهرمان در ظل سلطان پرورد
دارا محمد شاه را دو آن قیصر خاقان نژاد / آن کز رسوم عدل و داد آیین پرورد
از حزم و ذند خسرو شرار عزم گیر دیگر / از جو و بخشد خشک تر در عدل کیهان
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او / وز عدل او در عهد او جهان کیهان پرورد
قهرش همه زهر اجل و شیر نیستان اجل / مهرش همه طعم عسل در کام لحیان پرورد
چون بر فروزد بر زن او در پنجه گیرد گرز را / ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
از هیبتش خشم درم زان خشم کاندر آمد / تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
از بیت کلکش که شعر گرز نهر رد باشکر / از بیت شعش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
و تنش چو بخشد لالاو زیره آمال را / چو دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابای بشر از حزم او یابد اثر / چو نوح محفوظش نگر جان کو نسیان پرورد
تا در همین خصم دغل یاری نیابد از اجل / از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
مداح او باخویشتن گر اند از حلقش سخن / حالی بطبعش فن و الحسن هر شب پرورد
ور بد سگال بد سیر خشم وی آرد در نظر / در دم بجانش دارد کز هیبت میزان پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند همتا د سخن / واکنون بر شان طبع من نظم پریشان پرورد

فیضی بود سودای من گر مشکل آسان کرد | بجو دشوار صهبای صهباکش انفاس من
ساقی بده رطل گران زانی که هجران کرد | امشب به بیداری نشان گر زو گلچه هزار

این شعر که بس کس خوش شد چو شنود
زین خواستن از خواجه خود خواجه محمود

الکیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
جان و دل ما زنظری زیر و زبر کرد

آن برق بلا باشد که افتاد بخرمن
یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد

خیزید و بگیرید و بیارید و برسید
زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد

لی هیچ مگوئید و مپوئید و مجوئید
من با همه انشعبده کان شعبده گر کرد

آن یار رفت آن و همانست و جز آن نیست
صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد

گه آمد و گه رفت و گهی جست و گهی نشست
گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد

گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش
گه کشته بنیان بهجر و گه خبر کرد

گاه از بر من رفت و صد نوع دل آشفت
گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست
گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه غم خورد
گه گفت منم چاکر و صد شور و شر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی جای نشان داد
گه خون ز زخم شست و گهی خون بجگر کرد

گه رفت با صطبل و گهی گشت نمد پوش
گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد

گاهی بفلان بر در امان گاه بهمان
گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد

از فضل امیر الامرا آمد و اینجا به
از هفته یک هفته بلیم پر ز شکر کرد

یکهفته چو بگذشت به روز خرکی دید
خوش زد و مانند سنگ آهنگ قمر کرد

مجنون شد و مشغول شد و دیوانه و مست
گه پا ز زمین کوفت گهی خاک بسر کرد

[illegible]

گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود
دیدار کجوان دم از دست بدر کرد

گه گفت که دیوانه شوم گر نشد انکار
وین در رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد

من کار بی تسلیه گفتم مکن انکار
انشاد گر انجا و شهابیت خبر کرد

عشق چه و کنگ چه دشنم چه فرود هل
وسواس تو عرض من و خود بهتر کرد

رو جان بدر حلق زن و دلو سر کش
هر دم به تهی دست انشاد بگر کرد

خندید که اینجان بدر جان بدر چند
هر کار من کرد همین جان بدر کرد

اینجان بدر از وطن افکنده مرده
اینجان بده این که چه جان بسر کرد

قاآنی نگاتن زن و بضاف ده آخر
با یار خود انقدر توان بود و بگر کرد

من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل
یزدان دل سخت مگر از روی حجر کرد

این گفت و جز اشتهه رخ از آن خود و باشد
اشکی که بکرشمه زمین را همه تر کرد

گفتم حکیم میشه مبارک عروسی
خود حاضرم از هیچ توانی حذر کرد

بر آنچه ز نخدان مرا باسر انگشت
و اندر رخ من ز شرف نگاهی بعبر کرد

گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن
گر روی تو ز نخبه آرخند کرد

خر کابم و زر کابم وا نکار چنین جست
وین یک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد

گو بنده حکیمی تو که آباد شود فارس
خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد

گفتم بخدا هرچه کنم فکر نیارم
کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد

گفتا چنین است بگر و ز تو ای
یزدان شکر شخص تو از اهل هنر کرد

شعری دو سه در مدح امیر الامرا گوی
میرکه ترا صاحب بنگاه و خطر کرد

گفتم که من از غصه بکارم لعل خانی
کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد

[illegible]

در مدح مقرب الخاقان

میرزا نبی خان امیر دیوانخانه

[illegible]

[illegible]

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ / حیف آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت / هم باد دل غنچه پر از مشک خطا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ / گل جامه دیبا تن از و چه قبا کرد
گل مست ز دی جست و بباغ آمد بلبل / برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که در این عهد دل افروز / هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
وان برگ خطائی که ز ما بود گریزان / خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یکچند ز بی برگی ما آن بت مهرو / چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
وامروز دگر باره به صد عذر به صد شرم / چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
ما که خبر یافت بشمس الامرا دوش / کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داشت / زین گنج و غنا چاره آن رنج و عنا کرد
باری چو و هم شرح در آمد بتم از در / وآهنگ وفا قصد صفا ترک دغا کرد
خجلت زده استاد سر افکنده و خاموش / چندانکه مرا خجلتش از خویش جدا کرد
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم / فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما ... از من چه رسیدی / گفت بجز آن قدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم / زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد
برجست و بخندید و شیشه و ساغر / آورد و بلورین تن مینا بهوا کرد
پر کرد به پیمانه و نوشید دگر باره / پر کرد و بمن داد هم الحق چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه / هر دم که بگردن خود دستا کرد
روی من و دلم از مهر بموید و ببوسید / بی آنکه از دل ما شکر خدا کرد

سالار بنی خلق نبی نام که جودش / چون رحمت یزدان همه خلق خدا کرد
بدر شرف از طلعت او فزود بها یافت / شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست / گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر جوانبخت که یزدان بدو گیتی / ختم و کرمت را بسخن خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده ز ناکشت / کیهان لعب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور رها نیست نبود هیچ رهائی / هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر / از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که جودش / زشت به نکو زد و مرک ابا کرد
خورشید که کس دیده ندیدش ز هوا شش / چون ماه نوش پای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان دل کوه / کوه از فزع قهر تو برشید و صدا کرد
سرا دو جهان زین کف راد تو بخشند / هشیار که چندان شود ان جود و سخا کرد
نکی که ضمیر تو در آن هست فروزان / شب را منور اند کسی از دو ز جدا کرد
زر دولت چو خجلت زده کان چهره خورشید / ما را که بجود و درت از روی رها کرد
اقبال تو را وهم فلک خوانده دید است / کاقبال ترا بهده را انه مدح بجا کرد
باران همه بر جای عرق می‌چکد از ابر / پیداست که از دست کرم تو حیا کرد
تو مایه آسایش خلقی و بنا چار / خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
یا رب چو خضر زنده جاوید بماناد / هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

از فتنه آن کار پنهانی و ما دم تو هر نشانه / اگر ترک ادب نبود بدست خواجه ...

[illegible]

بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم / دعا کن کین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف خویش چون بر پایه بیند خصم کم مایه / بهنا... از طبع بزرگان را برنجاند
بجو صبح ار صادقم در این سخن روز... / وگر چون گل دو رویم باد غم برگم بریزاند
کسان گویند بر هر بیت مرسوم تو خواهم / بیزدان کین سخن را گوش من هرگز نشنیده
چنین دعوی دلیلی گو... زر و زر... / تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند
چو مرسوم مرا دول تو خود دادی بفضل ... / که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمیراند
خدا نابد که فرقی آنچه بخشد از ازل ... / بکرد آنچه داد اول نمی گویم نمی ماند
خدا نابد که رنگ از لاله گیرد بوی ... / ولی ز فرط رحمت داده خود بازستاند
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق ... / مگر تعلیقه تو جان من زین بند برهاند
چه باشد بر کلکت گر بگرید گرجال ... / وزان یک گریه‌ام تا حشر همچون گل بخنداند
ز فیض تست اینهم کز طریق عجز مینالم / که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند
گدا این یک بود زینده از جود تو میترسم / که بر چرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند
خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی / عنان فیض خود از مومن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود به نیک و بد ببخشد / تو ابری ابر فیض خود بخار و گل بباراند
ازان بحث ترا ... / که خلق خویش را در عهد ... بخواند
روا نبود که مداح تو با این منطق ... / نبارد چو مگس ... سر بجا...
الا تا سال و مه آید الا تا عمر ... / بپایی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

در مدح پادشاه دین دار محمد شاه قاجار طاب الله ثراه

الا ... که ماه صیام باید کرد / ز می قعود و ز تقوی قیام باید کرد

بمصلحت دو سه روزی تمام باید کرد
خلاف عادت رندی ... باید کرد
[illegible]
بجو صبح ... / ... باید کرد
[illegible]

خوش آمدی که برتر خواهش کس تخته / کنون ز بهر تجمع عوام باید کرد
چو چنگ و جام همه ننگ و نام را بباد / یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود / بزهد و تقوی‌ش اینجا ره رام باید کرد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو / نظر نخست بماهی تمام باید کرد
بدان دو طره عاشق کشی که میدانی / بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب در گلوی شیخ و شاب باید بست / روانه اش بر قایم مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا / ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون / تحکمش ببر اندر لگام باید کرد
نه در طریقه رندی حریص باید بود / نه در صلاح و ورع اهتمام باید کرد
بجوییش خوشش نبود التزام بهیج عمل / بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای ایزد داد / در انعقاد ... اهتمام باید کرد
پس از ستایش کیهان خدا و نعت رسول / ستایش شه کیهان غلام باید کرد
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک / که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را / قیاس از انسوی نور و ظلام باید کرد
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت / دعای دولت او صبح و شام باید کرد
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت / ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
بقای دهر اگر ... بگویی آرد / ز دور دولت او عمر وام باید کرد
وگر خدای بفتح زمان دهد فرمان / بعهد شوکت او اختتام باید کرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون / ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد

[illegible] ... باید کرد
[illegible]
... تمام باید کرد

در مدح نواب اشرف والا شاهزاده آزاده دارا ...

صبح آفتاب چون ز فلک سر بر زند
[illegible]

خشتی بر درید گریبان را | پهلو برش بصبح منور زد
چون داغ دیدگان ز [illegible] | در حلقهای زلف معنبر زد
گفتی بقهر پنجه یکی شاهین | عاقل بپر و بال کبوتر زد
بر روی خویش از دگر لطمه | از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
از بسکه خنده صفحهٔ کافورش | زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد
نیلی ترا ز بنفشه ستان آمد | از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعهد شاه نیلوفر | پیرایه را لبقرق صنوبر زد
در خون دیده طرهٔ او گفتی | زاغی بخون خویش همی پر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش | بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی | دزدی ببار خانهٔ گوهر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او | از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان اهم شرنگ ز شکر بخش | بر دل هم خدنگ ز جوهر زد
هر مژه اش ز قهر به عضوم | چندین هزار ناوک و خنجر زد
هم نرگس کمینم ترکش بست | هم غمزه اش بجانم خنجر زد
نیلی شده ش [illegible] رخ از سیلی | گفتی بنیل دیده شوشتر زد
یک لخت شکرین لب نوشینش | از بس ز دیده آب بشکر زد
او وحشت زیر زلف رخش گفتی | دو نرخ زبانه در دل کافر زد
وز موج اشک مردمک چشمش | بس دست و پا چو مرد شناور زد
سر تا قدم چو نیل شده سیلی | از بس طپانچه بر سر و پیکر زد

[illegible] دوست زلف و کاکل [illegible]
[illegible] چو نگار [illegible] زد
[illegible]

گفتی ز خون دیده بستبرق را | صباغ آسمان بنجم معصفر زد
مهوش گشته چهر خانش | ز اشکش برخ گلاب همی بر زد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید | از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتمش از چه ناله کنی چندین | کافغانت بجان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی سوزم | کاتش بموی موی من اندر زد
اید دن مرا به غلامک دیرینت | زین باز بر پشت نگاور زد
گفتم خموش که صاعقهٔ آهت | آتش گشت زا زمین اندر زد
یکسال پیش رفت که هجرانم | آتش بجان مام و برادر زد
در دوری فرزند ازین بیا دو تم | کاهم بجان زبانه ز اخگر زد
زین گفت سفت لعل بر و آید | و ز خشم سنگ زیر بلوتر زد
گفت از پی علاج کنون باید | دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ | در دامن خدیو مظفر زد
شهزاده [illegible] | بر فضل معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او | [illegible] ز جلال لقیصر زد
رایش بها بمهر منور داد | فرش قها بچرخ مدور زد
خود را برزم مکنند چو بخورشید | بر صد هزار بادیه لشکر زد
جز او شنید که تنها پنجه | با صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده جز او که یک حمله | بر صد هزار بادیه لشکر زد
بر بام آسمان برین قدرش | از بسکه چرخ نوبه چو سنجر زد

[illegible]

در مدح مقرب الخاقان
عالیجاه حسین خان نظام الدوله

[illegible]



خوب را که بغربت اسیر یاری شد | از کعبه بود اقامت در آن دیار کند
باضطرار کمندش برو بجانب شهر | غزال را که بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال ازان بس که شد اسیر کمند | جز آنکه کرد طاعت نهد چکار کند
ز قید صورت معنی کسی تواند رست | که در هوای یکی ترک صد هزار کند
تحت آیت فرقان عاشقی جهد است | که جهد بنده کند هر که روی یار کند
ز بار راحت او نام مال و جاه برد | ز بار محبت او فکر ننگ و عار کند
بلاست یک سواری ستاده در صف عشق | کسب مرد که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آنکس بسر تواند برد | که پای جهد چو پرکار استوار کند
نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد | که هر که مطلبه صبر بر خمار کند
نه همت است کسی کز مصاف روی بتافت | سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشق است چو بلبل کسی بصورت گل | که آخر از پی گلچین و زخم خار کند
بکیش عشق نگه دار گوشمالش ده | چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کسیت طالب گنج | که دست آبکش درو دهان مار کند
کسیت عاشق یوسف باعتقاد درست | که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیل تا چو اسمعیل | ورت ز دانه چو ابلیس [illegible] کند
چنانکه من ز رخ ماه خود شبم مهر | بصد بلا اگرم عشق او دو چار کند
هزار گونه جفا دیدم از جهان و هنوز | دلم متابعت مهر آن نگار کند
نگار نام نیست و بتی بود مه من | که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
و سینه مشک خطش کولی آن دو چشم | بران سرات که مشک خود آشکار کند

وگر بهشت و بندم کناره میگیرم | در آن زمان که مرا جای در کنار کند
هر آنکه هست خریدار ماه صورت او | فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
چگونه در شب تاریک خوانمش بر و بال | که جلوه رخ او لیل را نهار کند
و کان مشک فروشیست کوی آن ترک | که طبله طبله زمین مشک چین عطار کند
خلیفه شب و روز است زانکه گیتی | بچهره روشن سازد بطره تار کند
بجز بوسه زند بر لب و دهان کسی | که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کمینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر | که روزگار بذات وی افتخار کند
قضای مملکت عصر را مساعی او | بدان رسیده که آزرم قندهار کند
برو ز رزم که گردون سیاه ترش شود | ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
بر آفتاب شود شاه را منطقه گم | همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند
ز بسکه جا و شتاب ز آسمان بر زمین | زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
اجل بروز بقا خنده قاه قاه زند | امل ز بیم فنا گریه زار زار کند
بگرد معرکه گردان ستاده سرگردان | که در میانه اگرم شود چکار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم ورزد | دمی که دست بر ان گرز کاوسار کند
سنان نیزه او را ز نا [illegible] | نگار شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چندان که عرض همت تو | گهر ز سنگ و زر از خاک توده زار کند
مخالفت چو شود کشته سرفراز ز ترست | از آنکه جا بزمین بر فراز دار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر | بلا رکت اثر برگ کوکنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش | که دایه تربیت طفل شیرخوار کند

[illegible]

ز قربت که بر شاخ سرو گیرد جای / ز مرغزار که با آوا بر غوار کند
نهنگ هیئت که ساکن شود بلجه بحر / پلنگ هیئت که مسکن بکوهسار کند
فرشته هیئت که بر آسمان کشاید بال / ستاره هیئت که گرد فلک مدار کند
ز خاک تاری که رو نهد بر گرد خویش / ز آب جاری که جا بجویبار کند
ز عقل صرف که در لامکان مکان گیرد / ز جان پاک که بجانی اختیار کند
نهنگ بحر ضلالت و دستاو دریا / از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار شرف / نه جایگه بصدف در شاهوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر / نه جایگه بفلک مهر نور بار کند
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید / بخانه چو چهارم فلک قرار کند
حکیم گوید کاینده راهی نرسید / که حال خود را از رفته اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدان کسان دادی / که هر کس از آن میوه قرن و کر شکار کند
همان نه خانه بماند بجا نه خانه خدای / که انقلاب جهان هر دو را اجار کند
اگر مدایح من در زمانه ماند و بس / کسی از محامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آنهمه دلکش قصور محمودی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آوازه سنجر شاه / بشعر انوری امروز افتخار کند
بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم / مگر که لطف تو با دم امیدوار کند
همیشه تا که بود نام از یسار و یمین / قضا یمین ترا مایه یسار کند

در مدح سلطان ابن سلطان ابن خاقان ابن الخاقان ناصرالدین شاه قاجار

تمام گشت مه روزه و هلال دمید / هلال عید بماهی تمام باید دید

[illegible]

نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال / چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز درد دل من هست ز ذوق خال و خطش / که ترک نوش لب من ز راه است رسید
اگر چه قافیه باید غلط ولی مثلی / چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید
دو زلف و خط سیهش چون دو شب از دو بر / دو یاد دو هندوی عو بان مقابل خورشید
چو نقطه آتش و بینی تنک و روی از نخچ / سخن چو ذره و بر گرد خویش بکردید
سواد مردمک چشم من بعارض او / چو گوی ساج بمیدان عاج خاطمید
عوض بیامد و شست و با هزار ادب / برسم سیرت اصحاب حال من پرسید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری / وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
بیار باده که از عمر آدمی باقیست / بعیش و شادی باید همی چو بید رقصید
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه / که بحر رنج و عنا را اگر ابد شد بدید
بده و منش قدحی می که همچو جوهر عقل / ز رفته از دلبش از جام و روز داغ دو عید
مهی چو کاه ابد و کف تشنه زاد / چه در حد نقد بها و شاخ مروارید
و یا تو گفتی در بوستان نقوت طبع / همی شکوفه ز اطراف سندروس دمید
چو مست گشت ولیعهد راستای کف / که چرخ در عوض کام او زمین بوسید
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین / که هر که تیغش بگرفت خانه اش بخشید
هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم / که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید
تنها تویی که که حشر مست بر سر خیز / ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
تویی که کان هنر است خامه تو گهر / تویی که قفل ظفر است خنجر تو کلید
سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن / ز هر کمان تو بازوی فتح را تعوید

چو وقت طایر تیر تو برگشاد جنح / گه نشر چرخ چو بسمل میان خون بطپید
بعهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن / که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
همیشه تا که در آفاق هست پست و بلند / همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید
چو دهر در کنف دولت تو باد امید / هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در مدح شاهزاده آزاده قهرمان میرزا

آنکه را ایزد اختیار کند / در دو گیتیش بختیار کند
وانکه را کردگار کرد عزیز / نتواند زمانه خوار کند
بس نیاید مدار چرخ کهن / تا یکی را جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکی / که به دو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از خطش / ملک الموت زینهار کند
آنکه چون پا بکارزار نهد / همچو شیرانه کارزار کند
کافریدون بگرز ضحاک / همی از گرز گاوسار کند
گوش آفاق را مشاطه صنع / از عطای تو گوشوار کند
شهریارا امیر و که دولت / فخر از صدر روزگار کند
دولت تست چرخ را اختر / چرخ از اختر افتخار کند
در که تست بحر را گوهر / یم ز در کسب اعتبار کند
آن امیری که گوهر تیغش / همچو سیماب بیقرار کند
آنکه در چشم فتنه اصفاقش / اثر برگ کوکنار کند
خرد پیر را کیاست او / سخره طفل شیرخوار کند

چو جهان گیری عطیه اوست
که بهنگام اضطراب کند
که بهنگام کینه‌اش دو عالم را
[illegible]

خسروا به که در محامد تو / فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاک را عبیر آگین / نفس باد نوبهار کند
ابر اردی بهشت تا زر را / مخزن در شاهوار کند
دولت را چو جوهر صف عصر / ملک العرش پایدار کند

چو شاه بصد عز بر تخت زر آید / چو مهر درخشنده در روز ظفر آید

آید او را آفاق کز افراط سخاوت / بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید
چون خانه زنبور مر آنکاخ بسی بیش / با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
شاهانه ترا مژده فتح آید امروز / هر روز ز تو مژده فتح دگر آید
انجیش عدویت شرر فتنه و غافل / کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
آمد ز دو مهر بچین رفت ولیکن / زانرو که بپا رفت و کرده بسر آید
عفو تو ز آغاز امان داد و مراد / تا مایه آسایش خیل بشر آید
عدل تو همیخواست که آید ز خطا کار / از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
میخواست دگر باره ز نه نوبت طغیان / تا باز بر و کیفر بیهوده بتر آید
خصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست / تا باز سزا وار زیان و ضرر آید
حالی ز نیان رفت و لیکن تو کرمت / غافل که در آن سیل بلا تا کمر آید
از حیله بخشش تو پناهند کز ندی / پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
غافل که چو شیر سر وادی بنهنگ / در وادی نیرنگ اجل بی سپر آید
انگشت رخ خود همچو حباب آتش غافل / کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست / کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید

[illegible]

هر گوشش که نشنیده بجز زمزمهٔ چنگ ... تنگ میش که از دمدمهٔ کوس کر آید

بخت تو چنین کرده تا خلق بدانند ... کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید

شهانه ز بنگاله بهنجای شکر آمد ... گر جای شکر حادثهٔ جان شکر آید

شهانه همین تنگ طبرزد رسد از مصر ... کز در عوض تنگ طبرزد و تبر آید

شهانه همین گندم و جو روید از آن ملک ... شهانه همین حاصل آن سیم و زر آید

که صارم و خنجر هم از آن ملک بروید ... که جوشن و مغفر هم از آن ملک برآید

شهانه مطر بارد و میغش ببهاران ... کز میغ گهی تیغ بجای مطر آید

شهانه بصحراش غزالست خرامان ... گاهی از آن بیشه برون شیر نر آید

القصه کسی جز تو نیارد که درآید ... از عهدهٔ یکروزهٔ آن ملک برآید

نه هر که ز بهر وشتی قدر تو زند لاف ... فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید

نه هر که نهد پای بر اورنگ شود شاه ... نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید

بد کن بعدو داد کرا تا بتوانی ... بخت هر آن به که به بیدادگر آید

تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید ... هر روز ز اطراف جهان مشتهر آید

در مدح آقاخان گوید

آدمی باید که کتی عمر جلوه‌ای آن کند ... تا یکی از صد تو از مدح آقاخان کند

حکمران خطهٔ کرمان که از بر دست او ... خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند

در بر او کمترست از پیر زالی پور زال ... روز کین گز بهر هیجا جای بر کیوان کند

خصم اگو مینش غش جوشن و خفتان بپوشد ... هر کرا آگاهی چاره هرگز جوشن و خفتان کند

خنجر آتش فشانش از لباس زندگی ... خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

نرم کرده خصم شوم از ضرب گرز او چو موم ... گر برای آهن دلان ز و پیکر سندان کند

صبح با دمی چون ستیزد و کاتک خاید شبانگه ... ز ابلهی چاره باید چاره و دندان کند

صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم پارس ... روز و شب در دل خیال خطهٔ کرمان کند

یاد آنشب کز حضورت چشم او پر نور شد ... تیره چشمش را ز سیل قطره چون قطران کند

جیش آن شب را اگر با صد زبان خواهد بیان ... نیستی پایان اگر خود عمر بی پایان کند

نوبت دیگر و دوزد تا دم خرم میش چمن ... تا بروز واپسین با الله اگر کفران کند

وارود از جود و دست آرزو که تا دوش ... تا طراز رزمگاه و زینت ایوان کند

هم ز بهر گلرخی گر دوری و تا هم گلشن است ... تحفه باید که او را همچو گل خندان کند

تحفه آتش نا لیست تا سالی بیند و بر بیان ... برتری زهر سال جویند بر او قرآن کند

خود تو دانی کرم باشد ولی در پیش آو ... افتخار او را است گر آباد اگر ویران کند

من بقدر همت خود کردم استدعا ولی ... همت دیگر ندانم تا چه عقد حسان کند

مور از دریا نخواهد ولی از دریای شرف ... وسع خود بیند ز موج و دمبدم طوفان کند

باد روز و دولت ایمن ز جور روزگار ... تا کرهٔ خاک ساکن آسمان جولان کند

در مدح نواب اشرف والا شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا گوید

غم دنیا دیست کیاکید کر آمیخته اند ... با مه روزه بنور روز در آمیخته اند

درکه رشتهٔ تسبیح و گهی ساغر می ... راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

تر دماغ از می شب خشک لب از روزهٔ روز ... ورع خشک به دامان تر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح ... اژدها با ید و بیضا از آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شد از روزه ولیک ... صندلی هست که با درد سر آمیخته اند

[illegible]

خوان نور ورز از نعمت الوان با هم / زین سبب مردم صاحب‌هنر آمیخته‌اند
منع می‌کنند زین ره باده و سپاهی / همچو رندان جان معتبر آمیخته‌اند
زاهد ار زاکر انسجه کرامات است / کو یکی رشته بصد عقده بر آمیخته‌اند
ساقیا از لست زانجمه کر ساغر می / آب و آتش را بلکه کر آمیخته‌اند
آتش طور حین باده صفا کرده ند / تا ز نو و آب خضر آمیخته‌اند
کرده در جام بلورین می چون لعل و آن / نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته‌اند
باده در کام فرو ریخته از زرین جام / خاوران کوئی با اخبر آمیخته‌اند
سرخ بر جان تر آمیخته با لؤلؤ خشک / آب با غوی مرجان گهر آمیخته‌اند
رنگ و بو داده می لاله رخان از لب و زلف / یا شفق را به نسیم سحر آمیخته‌اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال / یا بلیت که با قرص خور آمیخته‌اند
قطره آب بهم بسته که هیچش نم نیست / یا ز دامن آتش نمناک در آمیخته‌اند
آب بی نم نگر و آتش پر نم که بطبع / هر نفس را بهزاران شرر آمیخته‌اند
اشک می پاک کند خون جگر را که چو / رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته‌اند
ای خبر میدهی از عشق و خبردار نه‌ای / گوش و هوشی که از آن با خبر آمیخته‌اند
نکل نارست که باده دهنش بی‌زبان / طبع زهره‌وش مزاج شکر آمیخته‌اند
چنگ در چنگ خوشست بنی کز آهنگش / هوش شنوائی با گوش کر آمیخته‌اند
شاهدان بسته کمر کوه کشتی میان / زان سمن‌سیما که بوی کمر آمیخته‌اند
هفت سین کز پی تحویل کند از نجمن / گلرخان رنگی از آن تازه‌تر آمیخته‌اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین / هفت سین آسا با سیم بر آمیخته‌اند

مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ / عطر گل در قدم بی‌سپر آمیخته‌اند
شجر باغ جهان از چه ز تحریک صبا / گر نه روح حیوان با شجر آمیخته‌اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر / گر نه جان ملکی با شجر آمیخته‌اند
چشم نرگس ز چه در طرف چمن باز این / گر نه چشمش بجواهر نظر آمیخته‌اند
از مطر زنده چرا نیکر بجان نبات / دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته‌اند
شاه گل شد ز بازاری داغ قدم / بجهت نافه بهر رهگذر آمیخته‌اند
آب هم‌رنگ زمرد شده از بسکه بباغ / خضر سبزه بهر جوی و جر آمیخته‌اند
بسکه در نشو و نما بند ریاحین گوئی / طبعشان ز آب و گل بوالبشر آمیخته‌اند
سوسن و عنبر و گل لاله و ریحان و سمن / رسته و در رسته حشر و حشر آمیخته‌اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که با / نقش بزم ملک شاه ذکر آمیخته‌اند
خسرو راد و حسن شاه که از غایت لطف / روح پاکانش با خاک در آمیخته‌اند
جرات انجم زانس موقف زر بس گوئی / خاکش از زهر شیران نر آمیخته‌اند
یک علف تر و خشکست بخوان کرمش / هر تر و خشک که با بحر و بر آمیخته‌اند
اجر یک ره ز سکبان جلالش بود / هرچه در خوان بقا حضر آمیخته‌اند
ابر و دریا نه ز خود اینهمه گوهر بارند / با کف داور فرخنده فر آمیخته‌اند
چرخ و انجم نه ز خود اینهمه اختر بارند / با سپاه شه فرخ سیر آمیخته‌اند
تا نجمن شد بد اندیش بود خیر جلیل / فطرتش ما از خیر و شر آمیخته‌اند
از چه هم ضر عدو خواهد و هم نفع ولی / گوهرش را نه گر از نفع و ضر آمیخته‌اند
دوستان راز جنت و عدو سوز همانا ز نجنت / طینتش را از بهشت و سقر آمیخته‌اند

[illegible]



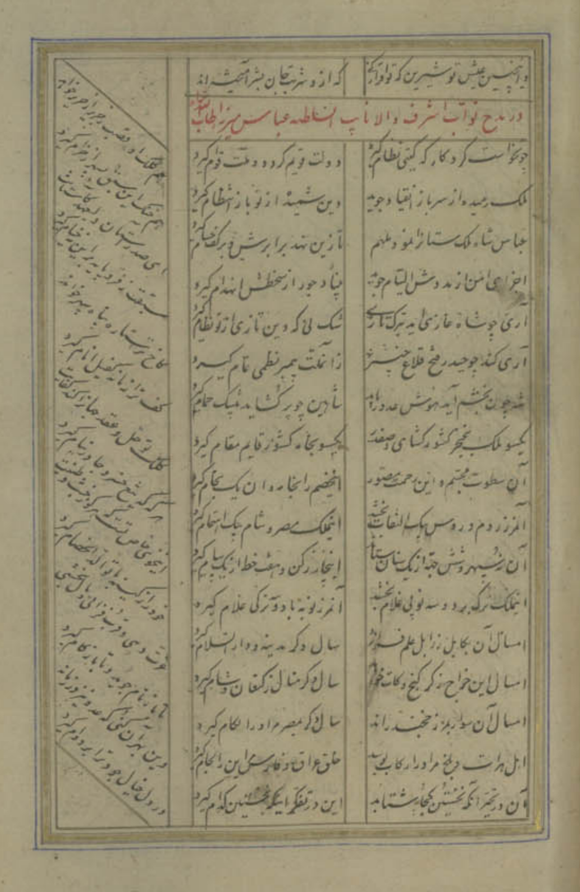
ونک نامد بری هست نحنک کی نحک | ما رخش با بال و پر آمیخته اند
دل دوست تو بس کشته و نشان کونی | هما عجاز زمین با دو ره آمیخته اند
چار انگشته از دون هنود خانه تو | کاز و نقش قضا و قدر آمیخته اند
نی شکرنی ولی از فرط حلاوت که در او | با لعابش اثر نیشکر آمیخته اند
ز آتش و باد و گل و آب نئی پنداری | که وجود تو ز جاه و خطر آمیخته اند
یا تو روح القدسی آمده از عرش برین | کاین چنین ذات تو بی خواب و خور آمیخته اند
یا نه انسانی و این قالب مطبوع ترا | نه ازین چار ز چار دگر آمیخته اند
غالبا | از گل رحمت و آب آمیخته اند
قدرتی شد اثر حکم تو ظاهر بجهان | نقش احکام قضا زان قدر آمیخته اند
روز پیکار که از شورش هیجا کونی | بانگ تندر و رعد و آمیخته اند
نیزه از بس که گشاید رگ جان بندی | با سنانش اثر نشتر آمیخته اند
با هم آمیزش جان جسم یلان تا جوشن | کونی ارواح بود با صور آمیخته اند
بسکه در خود کند تیغ یلان جا کونی | خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
تیره با بسکه نشیند بر تن پنداری | عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ | رستم و زال چون پسر آمیخته اند
پسران رشته فولاد ز سر گرمی کین | همچو شیرویه چون پدر آمیخته اند
تیغ آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای | ماه نو بینی با اختر آمیخته اند
گوی سر گر زند پای کعت پنداری | کوه البرز بجسم حجر آمیخته اند
جوهر نظم دلارای تو قاآنی | راستی گر چه بسلک گهر آمیخته اند

وهمچنین عشق تو شیرین کرد و اوارکی | کاوازه شهر جان بشر آمیخته اند

در مدح نواب اشرف والا نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه

چو بخواست کردگار که گیتی نظام کرد | دولت قوی کرد و دولت قوام کرد
ملک رمیده را از سر باز بقا دهد | دین شمیده از تو باز انتظام کرد
عباس شاه ملک ستان | تا زین نهد برابرش و بر کف لجام کرد
اجزای امن از ید التیام جوی | بنیاد جور از سخطش انهدام کرد
آری چو شاه غازی به ترک تازی | شک لی که دین تازی از او نظام کرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر | زان آنکه همبر قطبی تمام کرد
شد چون بخشم آید هوش عدو | تا این چو برگشاید حسام کرد
یکسو ملک بنجر کشور گشای و صفدر | یکسو بجاه کشور قایم مقام کرد
آن سطوت مجسم و این رحمت مصور | انجم را بجاه و آن بیک نجام کرد
آمرز زدم و ده سپاه النعات بخشد | آن ملک مصر و شام ببک اهتمام کرد
آن ز نیش پر وشش | ایجاز رکن و هفت خطا از یک پیام کرد
آن ملک ترک برد و غلام بخشید | این زنو به زنگی غلام کرد
امسال آن بکابل ز اهل علم فرستاد | سال دگر مدینه و دار السلام کرد
امسال این خراج ز کرکیج و کات خواست | سال دگر منال ز کنعان و شام کرد
امسال آن بخشنده راند | سال دگر مصر مراد و گام کرد
اهل هرات مراد داد | خلق عراق و فارس این را بکام کرد
آن در تحیر آنکه نخستین کجا شتابد | این در تفکر اینکه نخستین کدام کرد

ونک نامه بری مت بجنگ که بجنگ ‖ تا بمحشش بابل دیر آمیخته اند
دل و دست تو بس کشته دقیقان کونی ‖ هوا عجاز زمین با دریا آمیخته اند
چار انگشت از دون جنود و خامه تو ‖ که از او نقش قضا و قدر آمیخته اند
نی شکری دلی از خط طلاوت که درو ‖ بالعابش اثر شکر آمیخته اند
ز آتش باد و گل آب نبی بنده آری ‖ که وجود تو ز جاه و خطر آمیخته اند
یا تو روح القدسی آمده از عرش برین ‖ کانچنین ذات تو بی‌خواب و خور آمیخته اند
یا نه انسانی و این قالب مطبوع ترا ‖ ز انچه از چار دگر آمیخته اند
غالبا ‖ از گل رحمت و آب آمیخته اند
قدری شد اثر حکم تو ظاهر بجهان ‖ نقش احکام قضا زان قدر آمیخته اند
روز پیکار که از شورش هیجا کونی ‖ بانگ تندر و ربقوه غو آمیخته اند
نیزه از بس که گشاید رگ جان بند ای ‖ با سنانش اثر نشتر آمیخته اند
پایه آمیزش جان جسم یلان تا جوشن ‖ گویی ارواح بود با صور آمیخته اند
بسکه در خود کند تیغ یلان جا گویی ‖ خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
تیره با بسکه نشنید به نزه بند آی ‖ عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
پدر آن خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ ‖ رستم و ... بخون پسر آمیخته اند
پیکر آن رشته فولاد ز سر کردی کین ‖ همچو شیر و به بخون جگر آمیخته اند
تیغ انگاه که برفرق عدو گیرد جا ‖ ماه نو مثلی با اختر آمیخته اند
کوه سر گرز بدیدی که گفت بنده آری ‖ کوه البرز بجز حنده آمیخته اند
جوهر نظم دلارای تو قاآنی ‖ راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند



و آنچنین عیش تو شیرین که تو را ... ‖ که از او شهد جان بشر آمیخته اند

در مدح نواب اشرف والا نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه

چو خواست کردگار که گیتی نظام گیرد ‖ دولت قوام گیرد و دولت قوام گیرد
ملک رمیده از سر باز اتقیا وجود ‖ وین شمیده از تو باز انتظام گیرد
عباس شاه ملک ستان الهو ملهم ‖ تا زین نهد برابرش و بر کف حسام گیرد
اجزای امن از بد دش الیتام جوید ‖ بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آری چو شاه غازی به ترک تازی ‖ شک لیک دین تازی از نو نظام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر ‖ زان حملت بهم نظمی تمام گیرد
شد چون بخشم آید هوش عدو زدامی ‖ شاه دین چو بر گشاید منبک حسام گیرد
یکسو ملک بخنجر کشور گشای صفدر ‖ یکسو بجاه کشور قایم مقام گیرد
آن سطوت مجسم و این رحمت مصور ‖ آن خصم را بجاه و این یک بجام گیرد
المرز روم و روس یک التفات بخشد ‖ آن ملک مصر و شام یک اهتمام گیرد
آن از سپهر وحش جدا زنک سان ستاند ‖ انجار رکن و حفت خطا زیک پیام گیرد
آن ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد ‖ آن مرز نوبه باد و ترکی غلام گیرد
امسال آن بکابل ز اهل علم فراز ‖ سال دگر مدینه و دار السلام گیرد
امسال این خراج ز کرکیج و کات خواهد ‖ سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد
امسال آن سمرقند و خجند راند ‖ سال دگر بمصر مراد را لکام گیرد
اهل هرات و بلخ مراد را رکاب بوسند ‖ حلق عراق و فارس این را لجام گیرد
آن در تحیر انکه نخستین کجا شتابد ‖ این در تفکر اینکه نخستین کدام گیرد

ای بافتاب که از کسوف باید … با انگه بهره از او نور دوام گیرد
خلق تراست رایحهٔ گل عجب گر ز وی … خصم جعل نهاده ز نفرت مشام گیرد
چه رایحه بشد از شمول عنایت تو … تا قابلی چو من سمت احتشام گیرد
تا کامی از عطای تو هر چند کام یابد … بی نامی از سخای تو هم نام گیرد
رای تو آینه است و نباشد عجب گر درو … نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را … کو قاف تا بقاف جهان از انام گیرد
ار جو جراحتی که ز دونان مرا رسید … از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشک خوشه ام تو غمامی مگر ز جود … خوشید خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
گر جاهلی بعانیه گوید که در زمانه … مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
گویم بشاخ خشک نگر کز ابار دی … در طراوتش از فیض عام گیرد
کس را نرسد که سراید ز حضرت … شفقت ز خواجه کی سمت اختتام گیرد
دو راست خور ز توده عنبر ولی غش … هر بامداد عرصه غبرا امام گیرد
از دو شاخ و برگ و بر از ابر فیض یابد … از دور بار و سیب و بر از ماه فام گیرد
گر آفتاب مهر تو بر بخت من بتابد … از بخشش من جهان همه رنگ ظلام گیرد
این دختران بکر معانی که هر که بیند …
از انشار رایحه جعد عنبرین شان … هر صبح مغز گنبد گردون کام گیرد
بزیب و زیور نه پیکر نشسته بر زبان … چون تو سی برده که بچی مقام گیرد
گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد … کافرین و آفرین نه خواهی عوام گیرد
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان … بزم نشاط سازد و بر دست جام گیرد

هر دو سال در محو گنج دل [illegible]
[illegible] ز عشق نام گیرد
این شعر [illegible] قصیده [illegible]
[illegible] این قصیده [illegible]
این [illegible] نظر [illegible] آدم
گنج [illegible] کار در بیت فضل
[illegible] افضل
[illegible]

ور دانا اگر پوشد لباس عبقری … تا را آتش را بسختی آتش و سوهان کنند
بر تن نادان اگر باید پلاس دیلمی … موی موی‌اش را بزمی نوزنی کتان کنند
کو کبین تا صرخسرو فخر و بند و کم … آمرا او را درین چنان مجلس ایلچان کنند
گر سعادتها کند در باره مسعود سعد … تا مرا او را ز لها و رسکه در زندان کنند
که نماید انوری را نحوه اوباش بلخ … تیره رای نوری چو شب از آن کنند
گه کند فردوسی فردوس گلزار غزنین … تا مران میمنه پاک رشادان کنند
گاه در بزم امیری لولوی همچون مرا … همچو لاله زیر دست لولی گریان کنند
ما نپنداری کنون کفران نعمت میکنم … مفتی آنجا ره باید تا کسی کفران کنند
چون کند کفران نعمت آنکه در دنبال ازو … مدح بی‌اندام گوید شکر بی‌حسبان کنند
گرسگی یکهفته در خوانی نیابد استخوان … از پی تحصیل استخوان ترک آن خوان کنند
آدمی آخر کم از سگ نیست چون یا جای شد … تا رود بدرگاه فلان از خدمت ایشان کنند
چون نشان اصلی بدم باید بجای نان خشک … سیر و پریم غذا از پاره شکوان کنند
تا نگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس … از چه ترک سیر و برین از در عصیان کنند
کس شنیدستی چو من بیچر که دنیا بیابان … در صحاری جا که ایام تابستان کنند
کس شنیدستی چو من هر بامدادی ز فرط جوع … قصه خورشید آبا زاجیال آن کنند
کس شنیدستی چو من در سر فصل مهرگان … بر شواهی خوا که بر پیکر عریان کنند
کس تواند صد هزاران نامه رایج آمدی … ذبح خواجه هر یک از صد عنوان کنند
دوش گفتم با خود ای آفتاب همت … خاک را آنجا ده ساز و سنگ را مرجان کنند
با چنین شعری که گر خاقانی برخواند کسی … لب گشاید و آفرین بر قدرت یزدان کنند

تا بکی از بی‌زری [illegible]
جان عطشان [illegible]
گیتی [illegible]
از کرم مرهم [illegible]
گیتی [illegible]
مضطرم [illegible]
صاحبی [illegible]
نطق [illegible]
فضل [illegible]
هم [illegible]
آسمان فضل و [illegible]
ذره [illegible]
گر ز دانش [illegible]
[illegible]

از امیران [illegible]

درمدح نواب اشرف والا

السلطان عباس بهادر [illegible]

[illegible]

آنکه بنال خلافش بر تن اهل نفاق / صد هزاران تیر لوزی از رگ شریان کند

آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق / صد هزاران باغ سوری از نفس ریحان کند

دست جودش در سخاوت طعن بر حاتم زند / طبع راوش در کرامت فخر بر لقمان کند

گفت او برهان گفت عیسی مریم بود / رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کآسمان / هم ز خاک ری تواند بو ذر و سلمان کند

جهد باد اردو جهان تا ور که عالیش را / قبله احرار سازد کعبه اعیان کند

آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من / خنده بر کار جهان و گریه بر یاران کند

چون سپندی کاسمان در دولت و صباحت تن / سیقری چون مرا دست افکن افزان کند

آنکه قهر و خشمش اندر چشم جسم بدسگال / روح را سندان نماید مژه پیکان کند

باش تا خلق سمندش از غبار کارزار / طرح گردونی دگر در ساحت میدان کند

باش تا بینی زلالش شیر دادن تن / دیو و دد را تا قیامت تا بخش مهمان کند

باش تا از بانگ شبورش بر زمین دل / هر نفس افغان خدا از بیم جان پنهان کند

باش تا در عرصه دهلی بروز کارزار / چشمه زنبق و سنان را چشمه قطران کند

باش تا از فر و شکوهش هیبت کند خاک را / از کران تا ری قضا را بر فلک [illegible] کند

باش تا شلوان [illegible] / وا هوان [illegible] بستان کند

باش تا در ماوراء النهر تیغش نهرها / جاری از خون دوان و دود و بیابان کند

سیهها دارد فلک کز همت صاحبقران / بر جهانش ز قزلان تا قزلان سلطان کند

صد هزاران خون اگر ریزد فلک با دست جلال / گو پس از صد قرن یکبار ایستی جولان کند

تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود / تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند

عباس شاه غازی کز ماهی جهاندار / حیثیت جهانگشایی و تیغ کشور افکن

کوهیست بحر بر و از بحر نیست کوه پیکر / مهریست بر همت ابریست جوهر مانند

با حلم او سه کوهیست شهلان و خوزر و جودی / با جود او سه جویست عمان و نیل و اردن

با جود پیکرانش جا هست بحر قلزم / با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند

خنکش چو در نگاه و غوغا و ملک خیلان / غوغش چو در [illegible] و آشوب و [illegible]

جیش نگاه پیکار خنجر گذار و بچون / هر یک بوقت الوا هر یک بجلا الوند

از مهر کینه تو رنش ولوال در بخارا / از ریح فتنه سوزش زلزال در سمرقند

با دست گوهر افشان چون پایند بیکران / مینی سحاب نیسان بر قلعه ماوند

بر دریای گیتی کاخش کنند تحکم / برگرد و گرد گردون خنگش ز [illegible] خند

بر خود ندیده چون او [illegible] شاد / نام جهان نزاده چون او جهانه فرزند

ساسان [illegible] کشور عدلش امن و آبست / داماد جادر جودش [illegible] هر کند

شهلان بپیش حلمش خجلت کشد ز خردل / عمان نزد جودش شفقت برد ز فرکند

در کاخ شوکت او کیهان کهینه چاکر / بر خوان نعمت او گردون کمینه اوند

گنزی ز بخشش اوست دریا و گنج معدن / رمزی ز دانش اوست [illegible] و زند و پازند

در مرغزار دولت هرجا که خار ظلمی / با تیشه عدالت عونش ز ریشه بر کند

دی در سرخس و مدتی از حمله سپاهش / یک شهر بنده آزاد و یک ملک خواجه در بند

یک جیش اعزمت از مرو تا بتلال / یک فوج ز غنیمت از طوس تا به دربند

فرداً بود که بینی اندر دیار خوارزم / قومی اسیر شادان قومی اسیر در بند

آخر کز نه سنجر بهر هلاک اتسز / شد کینه جو بخوارزم [illegible] ششصد اوند

[illegible]

در رزم بزم باد آثار قهر و مهرش | در جام دشمنان زهر و در کام دوستان قند

خواجه مجید ابن کز فرط سخا | جود و دست وی از حاتم و قاآن گذرد

بلذت و یک شد ایدل که زمستان گذرد | روز بستان شود و عهد شبستان گذرد

ابر بر طرف دمن گریان گریان پوید | لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد

هر سحر کبک چو از باغ خرامد سوی باغ | طفل گویی ز شبستان به دبستان گذرد

مشک بیز اکنده همه آفاق نسیم | بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

ساق بالا زده اندر شمر آب کلنگ | همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد

از پس ابر چو خورشید بر آید گویی | نیل مصر است کز و موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو در پای صنمی داده کنار | مست پر خوش چمن افتان خیزان گذرد

تا نگویی ز زمستان دل ما داشت ملال | نوبهار است زمستان چو مهمان گذرد

کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری | گرش ز اول شمری آسان آسان گذرد

خاطر خویش منه در کرشادی و غم | تا بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد

قصه کوتاه مرا طرفه پریخساریست | که بر اوار عیان آید و پنهان گذرد

دل بخشش همه برگو نشابور چرد | جان بلعلش همه برکان بدخشان گذرد

خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است | چون سکندر که بر چشمه حیوان گذرد

دل بخط لب و دندانش بخضری ماند | که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد

من چو باد دیده ز راه از بر دوشش گیرم | ابر آزار تو گویی بگلستان گذرد

جان ز زلفش شود آشفته بی شک عجب | که پریشان شود آنگه به پریشان گذرد

دوش افتاده بدنبال من انسان که همی | در شب تیره شهابی ز پی شیطان گذرد

خواجه گیتی عبداله کز فرط جلال | سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد

وصف جود تو شنو اگر چه ممکن نبود | وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد

آفرینش را آنگه نباشد که در او | توسن فکرت وهم زپی جولان گذرد

ملک و نیاز پی طاعت داد اگر | طالب گنج بباید که به ویران گذرد

خاطر انبار شتاز لطف حباب زچاک | ذره جردی اول قدم از جان گذرد

در جهان از جمل قهر تو و رحمت تو | گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد

نوک کلک تو کند باری کاسایش خصم | آنچه از نشتر پولاد به شریان گذرد

گذرد بر رخ معموره از سیلی سیل | آنچه از لطمهٔ جود تو بعمان گذرد

فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانم | گر بعهد تو تواند که بایران گذرد

گذرد بر بد اندیش زشیوه بخت | آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد

کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای | همچو اندیشه زنه گنبد گردان گذرد

نعمت خوان نوالش نعمت جان خواهش | هر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد

عقل حیرت زده در شخص تو فیضیست دو نو | کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد

کافر از بیم آنچه خلق تو آید بجحیم | حالی از خاطرش اندیشه رضوان گذرد

مؤمن ار بایزه قهر تو چند به بهشت | حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد

همچو دزدی که نماید زبر شحنه گذار | فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد

بسکه لا حول همی خواند و بر خویش دمد | گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد

گذرد آنچه بچرخ از فرع شوکت تو | بر تن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد

از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر | باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد

روح خاقانی خرم شود از قاآنی | اگر آوازه این شعر بشروان گذرد

در مدح و منقبت حضرت صاحب الامر علیه السلام

فیض اطلاقی ز فیاض ازل | بر که بر پیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن | بر چه بر اهل زمان آمد پدید
حامل اسرار وحی ایزدی | بر زمین از آسمان آمد پدید
مخزن آیات غیب سرمدی | با ضمیر غیب دان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه گر | حاصل کون و مکان آمد پدید
یکجهان تسلیم و یکعالم رضا | از بر یک طیلسان آمد پدید
یکفلک تحقیق و یک گیتی هنر | در دو مشت استخوان آمد پدید
از رخش کآورم باغ جنت است | یک گلستان ارغوان آمد پدید
از قدش کآشوب شاخ طوبی است | یک چمن سرو چمان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد پر زجان | تا که آنجان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او | مشک و عود و عنبران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه گر | سر حق را ترجمان آمد پدید
کو نهان شو از نظر باغ جنان | غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان | حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان | آنچه در آنجا گمان آمد پدید
تهمت دایه نبک گوید خلق | عارفا آن بی نشان آمد پدید
آنچه برتر از اندیشه کرد آشکار | آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنکه میگفتیم وصف حضرتش | می نیاید در بیان آمد پدید
آنچه میگفتیم حرف مدحتش | می نگنجد در زبان آمد پدید
آب شد از رشک سرتا پا محیط | کان محیط بیکران آمد پدید
عطشه زو خلق جان افسرده | زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله ور شد خشم عالم سوز او | زان جحیم جانستان آمد پدید
از دل او دستش که جود مطلقند | خواری دریا و کان آمد پدید
با دو چشم حق نگر شد آشکار | با دو دست درفشان آمد پدید
جاودان آباد باد و آشکار | کاین سپهر بود از آن آمد پدید
در بحیش ... | کانچنین با آنچنان آمد پدید
محتشم کو یم ... | در حجاب سر نهان آمد پدید
تا بفصل گل همیگویند خلق | وقت سیر گلستان آمد پدید
عمر او چندانکه گویند روزگار | مهدی آخر زمان آمد پدید

لاجرم هرچه از زمی خیزد | همه از قدرت علی خیزد

در مدح و منقبت امام المشارق والمغارب علی ابن ابیطالب ع

ولی بهوی حقیقت قسم که گر ریزم — هزار بچه نهنگ اگر کین خیزد
به ابجالت ابلیس کو فیند اشت — که گوهری چو تو از کان آب و طین خیزد
بر آسمان تو ترسم و تشنه رشک برد — بنالد که مرا از دل حزین خیزد
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف — ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
ابقه همچو کام مبین که بردم از دو — چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
به قرنها کند رو تا قران زهره و ماه — اثر کند که چو تو بهترین خیزد
ز رشک تازگی نو بهار طلعت تو — طراوت و طرب از طبع دو و دین خیزد
مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است — بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
بدان رسید که بر طبع خویش رشک برم — گزان سفینه چیان گوهر اینچنین خیزد
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی — گزو همیشه همی مدح شاه دین خیزد
علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان — ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت — هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
اگر بر او هم گردون کند بخشم نگاه — نشان داغ مه و مهرش از جبین خیزد
بروی زین چو نشیند کمان بدی گم کرد — هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
شبیه پیکر پیکان اوست کوه گران — ز کوه اگر روشش صرصر و زین خیزد
شها دو منی ذات تو و رسول خدای — نه از دو دیده که از دیده دو بین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر — ز آستین تو ایشار و آستین خیزد
بجای موج زند رشک کف تو بحر محیط — زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورده در زمین — ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

ستمها شکوه و راه مان بدر که خلق — گهر نثار کند و هر کمین خیزد
جهان بکنظر لطف بی نیازش کن — گر از سپهر و جهان از زمین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان تورا — بشرط آنکه هر آتش صد سنین خیزد

وله ایضاً

هر زمان که بدان ترک سر و کار افتد — صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
سن بعد از پی صلح همچو جنگ — گز پس صلحم با بوسه سر و کار افتد
نقشم بر دو یک افتد زنبکت حی نوش — خال و بوسه من لب و چهار افتد
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست — نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
انچنانش آن وقت که خیزد بت من ای فقص — ز طرب رعشه در آن گنبد دوار افتد
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر — دختر طبع مرا کیک بشلوار افتد
خوشتر آن وقت که از غایت مستیش سخن — همچو سنجر زده در کام تکرار افتد
گاه بنشیند و از جای بیکبار خیزد — گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب عرقش روی نماید بغروب — بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
قطره اشکش از طرف چشم فتد بر رخسار — راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست و در بستر من خفته و رندان دانند — حالت مست که در بستر هشیار افتد
تا بصبح افتد رش بوسه زنم بر رخسار — گر چو نقش الیه از بوسه بر رخسار افتد
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه — کارم از بیم به سوگند و با نکار افتد
و بخاک قدم شاهم سوگند دهد — نا گزیرم که مرا عزم با قرار افتد
هم بخاک قدم سه که قسم می نخورم — گر نه زاول کمر خاتم زنهار افتد

شورا زبو دانتقاد ... از محبت قدیم | که حدیث از ... معشوق ...

در مدح نواب اشرف والا فریدون میرزا گوید

هر جا که پای سست من جلوه‌گر شود | بس شیخ پارسی که برهنه سر شود
گر در طراز شاه من بگذرد باد | از طلعتش طراز طراز دگر شود
ور بگذرد به بزم سیاحت بروم و چین | هر جا بتی است سنگدل و سیم بر شود
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش | با آنکه جمله روست سراپا بصر شود
زان نرگس به چشم من مژگان نشتر شدست | تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
زان نشتر چو نشسته بجان مردمم | لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود
در موج خون دو دیده من تا بدیگی | کوه عقیق سایه فکن در شمر شود
ایلعبت حصار ز رخ پرده بر فکن | زان پیش کآب دیده ما پرده در شود
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو | آری چو روی و موی تو زیر و زبر شود
زیر و زبر همی چکنی روی و موی خویش | گلزار ابر تیره حجاب قمر شود
عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش | کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
رخسار آبدار تو و زلف تابدار | ماند بگرد ماه که گردم سپر شود
گردم سپر شود به گردون شگفت | در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود
هر جا که قد فرازی جانها هبا بود | هر جا که رخ فروزی خونها هدر شود
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم | هر روز حال من علم انده تبر شود
دل رند و لاابالی و شیدا شد از غمت | خرم غمی که مایه چندین هنر شود
تو دل بری و روزی ما خون دل بود | تو می‌خوری و قسمت ما درد سر شود

حالت ز زیر زلف گر آید برخ چنانک | هندو ولی ز جیش بسوی شوشتر شود
رنگا توئی که از دل سخت برآب جوی | افسونی ار دمند بسختی حجر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم | وین عیش عاشق است که بیخواب و خور شود
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده | آجب و آستین و لبم پر شکر شود
بگره میان بزم و عشرت کمر کشاسی | تا بو که دست من بمیانت کمر شود
زو تخت تخت سلیمان و هم بباد | گر دل ترا بمور خطت راهبر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت | طوبی صفت ثمار بخوبی ثمر شود
بر چه بیا بگو بشنو می بده بنوش | لکن ز عمر و سر ... و دگر شود
وز بهر آنکه مدح جهانش رود زیاد | چند آن بخوان مدیح ملک کت زبر شود
تا تنگ شکرت که در و پای بوسه هشت | باشه که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد | گردون چو گرد خنگ وی اندر اثر شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او | هنگام رزم سرمه چشم ظفر شود
نه و هم بار کاب او همعنان رود | نه چرخ با غوایم او هم سفر شود
هر آهوئی که در کنف حفظ او گریخت | از شکمش اگر معاینه چون شیر نر شود
بجانی نه چند از جنبه جا داو بردن | تا هر کجا که بیک خرد پی سپر شود
تا که بود بر این و گاهی بر آن ترش | گر ماه بیغ گرد و گاهی سپر شود
ما نه همی بگرز تو در دست را دتو | گر کوه بو قبیس حجر خضر شود
حیبت عطای تست که چون تو رحبات | یک چشم زن زحاد ثبات خستر شود
تا ثبت بو البشر بگریزد ز بیم تو | گر نطفه عدو بنبات حجر شود

هر نقطه ز کلک تو تخم عنایتی است / گر آن ز شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تا به اگر برق تیغ تو / آتش سراب گردد و موجش شرر شود
در بزم با وج تو فلک پهن کرده گوش / تا از مدایحت چو صدف پر درر شود
بر درگهت غاز بر و از در نیاز / هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم / مشکل که هیچ نطفه از این پس پسر شود
زان ساده شد چو اطلس روی سپهر / تا جامه جلال ترا آستر شود
آتش کند نفیر ز دل تا بکشد زفیر / خصم تو از تجسر مقر گر سقر شود
خصم تو بخت اگر جا و بد خدای / جنت سقر شود چو مراورا مقر شود
روزی که از هزاهز گان شنبه جو / انقطاع روزگار بر از شور و شر شود
مغز ستاره از نهیب تیغ بر دمد / گوش زمانه از فزع کوس کر شود
گردون شود چو بیشه شیران بر دمان / از تیر چو بها که بعیوق بر شود
ای بس سلیحها که شود در هوا / چون تیرها مقاطع با کید گر شود
احجار بهیم جوشن و خود و زره بود / اشجار عرصه ناوک تیغ و تبر شود
نوک سنان ز جگر خصم با جگر / خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
از آب هفت دریا نان تو / نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
دریای سرخ گستر د از پس بدید تو / دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
تا بنگرد بنرد تو در دشت کارزار / خود یلان چو درع سراپا بصر شود
در دست دشمن تو زبانی شود سنان / تا سر کند فغان و برادو نوحه گر شود
ثنا هارا این قصیده شود گر پسند / چو نصیحت همتت بجهان مشتهر شود

در مدح حسن خان گوید

فلک

فلک خورشید وحشت خورسایان یمن دارد / عیان زان بر سر ... کریبان یمن دارد
یکی شاهست ... چو ... / یکی ماهست در انجم چو جا در انجمن دارد
دهنش از قامت طوبی سبق برده / چو جای قامت چوبی کز شمشاد چمن دارد
کجا با لعل و همبر کجا با روی او / عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر زر و دشت / شبیه بر عاج و شب بر رو و بلبل بر سمن دارد
هر جا بوی زلفش تا ببوی ضیمران ره / بهر جا عکس رویش تا بجوی نسترن دارد
عقیقش لب زمکین عنبرش خط مشکین / عقیق و شکر پرزد عنبر او شکن دارد
دهنش چون نار ول بزرد لب نارون / دلم زان نار و دانار دو هشتم بین نارون دارد
بخرامد مشکین مو که بر خورشید برخ گیسو / ندیدم کس که بر دو ... اسیر مرسمن دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جو / دلم زان بی نشان آمد که دو دهن دارد
ضمیرم لب او خواهد که وصف ضمیر / روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
شکر زان می نوشم که طعم آن دهن بخشد / سمن زان می بویم که بوی آن بدن دارد
ببوی زلف مشکینش دلم دادم ختا گیرد / بیا و لعل رنگینش مرم شور یمن دارد
لبش جویم از آن جانم چیال رو ان / دهنش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
زابجد عاشق جسم به ... طالب سیم / که رنگ این دلم آن نشان نوی تن دارد
لعاب برهین یا رب چرا از چشم من خیزد / کر انجال سینه نیت تخم برهمن دارد
شب ... ر بادی ... می صبوحی / که روشن صبح صادق چاک پیرهن دارد
دی از زلف قراکین که بند بر ده ... / تو پنداری شب مشکین سر عقد پرن دارد
کسی از خوشتن غایب نگردد ... / بهر جا حاضر آید غایم از خویشتن دارد

حسن خان سپهر دل جواد و باذل و باذل | که دارد خسرو عادل امین و مؤتمن دارد
بگرد و فتنه بر تش درصف بدخواه پندارد | شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
در این چوگان کین گیرد حوادث را عنان گیرد | دل ایشان چون محن دارد عدو زو در محن دارد
نظام ملک و عهد امن و آرام جهان جوید | نوال شیر و بر زبیل و گرز پیلتن دارد
امیرا می سپارگفت مدحت خاصه انباعت | که هجران توام با رنج و اندوه مقترن دارد
تو با عزم سفر داری روانم چون سفر دارد | گراد اندیش بود در جان نزد آتش فطن دارد
ثنای قبول من ترا حالی بدان ماند | که زالی پیچ یوسف با کف مشتی رسن دارد
رایت الشرف بد خود شیراز و حرمات | همی بر جان من بیت الشرف بیت الحزن دارد
بچشم خویش می بینم که گردون در فراق تو | ز اشک لاله گون دامان من رشک و من دارد
ز هجر خویش پنداری که قاآنی شود فانی | بهم راهش بر تا نیم جانی در بدن دارد
چه باک ار با تو اش گردون به هجر مبتلا سازد | چو بیم ار با تو اش کیهان غریب و ممتحن دارد
اسیر گو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد | که طوطی گو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
قوافی گر مکرر شد نگیرد زان ملامت دل | که طبع من خواص قند و شیرین سخن دارد

در مدح پادشاه عادل باذل محمد شاه قاجار نور الله مرقده

الا یا خمیده سر زلف دلبر | که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان | چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
همه ساله در سایه چون خورشید | همه پایه در پایه همچو منبر
بشب شمع دیدم آیم | شب تیره در شمع و نه ما منور
شمیمی که از تارهای تو خیزد | کند تا بحشر جان را معطر

چه بهر [illegible] باد [illegible] یاران
[illegible] شنید [illegible] دل [illegible]
[illegible]

ترا هندو بابت و ریحان بریم | ترا مشک تاتار و عنبر برادر
تن عقرب و سم تو تا بر حسین | بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر
بخورشید کو سجده آری چو هندو | به بتخانه که بهمن سالی چو کافر
بترکیب سرزان نمائی تو قرمز | که شخص و تن تنگ هر ا تو ای سر
بخورشید کردی ز ای ای سرشته | بفردوس خوابی ازای معطر
تمانا بعنبر بمانند کردم | همه قیمتیان گرفته ز عنبر
به ورنگی آتش افروز بینی | که هم کشته دم بپیوندید اندر آذر
و یا چون دو هندو که اندر بر | برا و کنند از دو سو دو چنبر
و یا چون دو گوی که نزد معظم | سبقهای شکل نماید از بر
به فرشی از تو وصفی تو شیئم | همانم پریشان شد و دارای دفتر
سیه چادر یا ترکیب مانی | کش از رشته جان بود پنبه چادر
غلام ولیعهد الی آن زده رنگ | سرا پرده بر روی خورشید خاور
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین | که دین ناصرش باد و دولتش یاور
جهان دو زینت خوش گیتی | که بصلب مشیت قضای مقدر
بخشمش نهادت مرگ مفاجا | بجودش منوط است رزق مقرر
بهر عرق او یکفلک عقل مدغم | بهر عضو او یکجهان هوش مضمر
مقدم بهفت آسمان چار طبعش | بر انسان که بر نه عرض هیچ جوهر
شکر را شرف بود بر جان شیرین | گر از نطق او حلق تلخ شکر
گهر را صدف بود چشم کانیت | گر از رای او تاب بحث گوهر

[illegible]

بالای جنبان فلک هستی نورد | که باره عدم را نمایان شود

فلک را گهی بسپرد چون باره | زمین را گهی طی کند چون سمند

شش کشتی و قلزمش دشت پهنا | دمش بادبان چار سم لنگر

عجب‌تر که آن بادبانست کن | دلی لنگرش بادبان و راهبر

زهی هرچه جویی ز بخت مسلم | خهی هرچه خواهی ز چرخ میسر

ز گردون جلال تو صید افکن | ز هستی بدان تو یک شیر نر

اگر خون همی گرید از هیبت تو | گزین گونه سرخست چشم غضنفر

چنین ... و رزم گر جمال تو دیدی | ز شوق تو گر روزه زادی ...

گوان را ز پیکان تیر تو نارک | بلا تر از آسیب گرزت به پیکر

شود خود صد چاک زبان جوشن | شود درع یک لخت مانند مغفر

ز عکس لب ... زمان گاب کوثر | شود جام بلور یاقوت احمر

... وشش من مرگ را خواب دیدم | برهنه تن و خونچکان و مجعد

تنش همچو کشتی لبالب ز جانها | فرو مانده در ژرف بحری شناور

سحر گشت تعبیر آن خواب روشن | چو دیدم بدست تو جان بسوز خنجر

الا تا جوان بخت شاهی که دایی | ز چهر شهنشاه بر فرق افسر

بعدل از شاه خواندم که ... | تو شاهی و خسرو و شهنشاه کشور

چو فیروزی ز فتح و اقبال دایم | ستاده نبرد شهنشاه چاکر

همه شاه آن گز درش نجنبد | نه در خانه خان و نه در قصر قیصر

جهاننده توسن از شط گردون | گذارنده نیزه از خط محور

[illegible]

پس از نسل آید بگلزار رسول | پس از شبر بالله بستان چنین

رسالت پس از انبیا ... | خلافت پس از دیگران یافت حیدر

سوی کرتو ام ناصر بحث کاهر | و کربا درم کرده الطاف داور

شهر از زمش بجای رسانم | که روح القدس گوید الله اکبر

الا تا همی حرف زاید ز نقطه | الا تا همی فصل خیزد ز مصدر

بود جاودان مهر تو اندر ضمایر | چو فاعل درافعال معلوم مضمر

وله ایضاً

دوش اندر خواب دیدم بهشت گرد کار | تازه بفضل ربیع و سبز همچو بهار

دو صد طوبی ز هر سبزی چو بخت شاد | چشمه کوثر ز شیرینی چو طوطی شکربار

یک طرف موسی و تورات بحرمت در بغل | یک طرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار

یک طرف داوود در کیسوی حوران بوده | تا در آنجا هم زبانی نامه ابکار

بیخبر از حور زرنگ سوی علما آن شاد | زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نکار

گفتم ای خورشید زلان سپهر دلبری | گفتم انیشان ... فدان ریاض افتخار

پس فراز آید دآ گوش بنال خاکی | گر شما پرهمتی هم بوسه خواهم هم کنار

لب شکر خند و بگشود ... | آدمی باید که در هر کار باشد بردبار

موزه خوبست برون آورد نفس ... | گرد این سبلت برافشان ریگهای ...

ساعتی بنشین براحت آب سرد ... | از جگر تابان حرارت وز ره ... غبار

خیره گستاخانه هر جا دم نیشاید ... | ای سبا ... جسارت گو خارج ...

با حیا تر کز سخن با ناز پرورد آن خلد | با ادب تر زن قدم در خلد پرورد کار

[illegible]

چون شنیدند انجمن بر گرد من گشتند جمع / زیب و زیور های خود کردند بر فرقم نثار

وانگهی چون چشمه خضرم دهان پر آب شد / بسکه دادندم یکایک بوسهای آبدار

زانبعض گفتم که ابرغان کلاه آرادم / زانچه پرسم باز گوشیدم جواب سازگار

بار کی دادم که دارد چهره چون برگ گل / چشم او بیمار و من شب تا سحر بیدار

خط او مورست اگر از مشک چین پیدا بغیر / زلف او مارست اگر آزار جان زنهار

هر کجا بینم سر زلفش بجنبد از سر / لیک آری می بخندد چون به بیند لو بهار

لیک هزار دارد که گوید مدح خسرو در دو / حالی او به پا شما گفتند و حکایت بیشمار

هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست / خاصه یاد ما هر ولی و شاه یمین خدار

ما ششم او و روز روشن ماتهیم او اعتبار / ما نیم او بحر عمان ما غنیم او غمگسار

ما غنیم او مهر رخشان ما ز سنیم او سپهر / ما گیاهیم او ز مرد ما خزانیم او بهار

باز پرسیدم که بزم پادشه بیاید بهشت / پاسخم دادند کاید ما خدا را شرم دار

با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن / پیش درگاه سلیمان نام اهرمن میار

قصر نوشروان کجا ماند بکلبه برزن / تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار

فخر کلاه داران این بس که آشام / نکهتی دارد ز خاک پای خسرو یادگار

بار گفتم بحث او در رتبه بر تابد سپهر / از زمان جمله گفتند ای حکیم هوشیار

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس / شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار

الحکیم گفتند دادم از تو امک آرزو / هم بخاکپای شه کان آرزوی ابرار

گفتم ای خوبان بگو شید آرزوی خویشتن / کارزوی خویش بانجام خواستار

دست من از عجز او سینه و گفتند الحکیم / چشم بادوست چون از بهر شاه کامکار

نظام الدوله و الدنیا و الدین فالک

مسکینان عالم گرد و بیان

سالی دو ملکش از این که شد آشفته ملک عجم / در هم کشید سلسله ظلم اندیار

ملکی که بود جمع از خال کلرخان / چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار

از اهتمام خواجه بی دفع شود و شر / فرمانروای ملک جمش کرد شهریار

از خواجه باز جست و سبک بار بست و بخت / بی لشکر و معادن و بی دست و پیشکار

نی فی غطا چه رانم همراه خوش برو / هر بد آفرید در دو جهان آفریدگار

زیرا که بود قاید او بخت خواجه / کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار

لیکن آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد / گر نامه است خرمی سرو جویبار

بس کارهای طرفه بنیش بنمود کش / یکسال گفت شوان بروبه حصار

خود دست کرد کیست که همه ز سبول / گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار

همچون اثر دهی حلیت شد دو اسمان / هر ور چند زی چه بر آید ز دود اعشار

اوج و حضیض موج بادست در بجوی / جوشش دخروش سیل زابر است در بهار

آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن / گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار

بار رهی بملک جم در خوف و جلا کشود / تا دوست را شکار کند خصم را شکار

سورش نشاند و سور بپا کرد و برکشید / خصمی که بد بروج فلک ادبار او بدار

انها دکند دبرکه دکار بزوجوی وجر / بستان فزود و فزیه و پالیز و کشتزار

بر داشت طرح غله و تحصیل این فروش / بخشید باج برف و تکالیف را بدار

نظم سپه فزود و منال و سپاله داد / خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار

زرداد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین / وا ورد پیشه ور زود باز قیمن بهر کنار

از بسکه ساخت چلبی ز دود خصمه گشت / چون وی کاشانه سر فغفور بر تخار

[illegible]

صد نبیل را گر دهد زر او بیکدگر
و انجا بهای چند که جمع کنند بر جا یک
فرسوده بود و سوده و اکنده انجا یک
هر جاه را دو باره بپای رساند و کرد
مزد و زر داد بهر چاه و کار کرد
آری کدام مزد به است از رضای حق
وز بهر حفر چاه زبس حشر زد و نجا
یوسف شنیده ام که بچه کرد میشود
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
یوسف بچاه رفت وز آن پس عزیز شد
فی دگر که داشت ز یوسف خزانه نشود
وز حکم خواجه ساخت بسر زاهد و دن
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان
از قصرها که هر یکشان رشک آسمان
گوئی کشیده شهر شمس افلاک در بغل
باری پس از دو سال که از هجو خواجه شد
یکی زری رسید که زی ملک خادر آن
وانخواجه بزرگ خداجوی شهریست
با خویش گفت عاطفت خواجه مرمرا

همچون اساس فیض الشهنشاه تاجدار
مانده از برای آب و حشیش در اشتغال
گهشی لمیت هر یک از آن ها برکند
تا اوج ماه بالجمله و ساز و حج استوار
مرد و انگرفت جان برا وز کلاهکار
وز التفات خواجه و تائید کردگار
چشم زمین زسوز درون گشت اشکبار
او بود یوسفی که چه از وی گرست زار
او بهر آزمودن عمل شد هزار بار
او خود عزیز بود که درشد بچاه سار
گوشه بجز دو چه واین یک باشتیاق
چندین بنا که کرد و ان شو اینش شمار
حوضی عمیق کنده بهنای روزگار
وز باغها که هر یکشان داغ قندهار
گوئی گرفته راغش جنات در کنار
چون ملک خواجه گشت دلش مالک زنار
عیشی کند کسیل شهنشاه کامگار
همت بکار برده پی دفع ما بکار
بر و از حضیض ذلت بر اوج افتخار

[illegible]

ز انسان که از خلاص ز زیاک خوش عیار
چون نقد جان ببای غلامان نثار
با چار صد سوار زمین کوب راهوار
کاذل خورند مور و سپس فی کشند مار
تا مارسان برآرند از خصم شهر و دار
چون نوک کلک خواجه زر انده درگنار
از زلف جعد حوری و غلمانش نوبهار
یعنی چو زر درست شو و بعد از آن بکار
وز باد و فرو دین گل وز ابر مرغزار
وز نفس پاک بکر و از هوس هوشیار
وز رقیب و دوست عاشق و از وصل کامکار
وز مرتضی دلیس و ز نو زهر تا ر
یا حاجی از حلو دارم در صف شمار
بر چیده دست ساعد همت بهار و دار
نفرین براو روا است ز خلاق نور و نار
نقدی که خالص است فزون جوه اعتبار
را زی نهفته هست بر آن خضر نامدار
تا دیده یا بدا بجز روش در قطار
وز حرم دانه انچه بهر شاخ برگ و بار

در نزد هر دو آمد بیرون شکوه روی
گرد آید پی سفرهای زر
با صد رونده اسب و دو صد اشتر کلک
وز آن دهان شکافته ماران آهنین
آورده نزد و شد دو هزار از برای جنگ
شد حلقیش داد هما یون بدست خویش
انجا که گفتی جبریل بافته
هم داده بدست خودش یکدست زر
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان
در گر و کار عقل و ز عقل شریف نفس
وز آب تازه ماهی وز نسیم و زر عبیر
و ز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال
یا حاجی از دو حرم در که طواف
خواجه است نایب نبی و او نجد بخش
هر کار رها جهت تکلف رسول گشت
آری ضمیر خواجه محک است و از محک
امروز در عوالم هستی ز شکایت
تا کعبه داند از زدی طفل در رحم
از جود بخشد انچه بهر گنج سیم و زر



۲۲۴

گر ز عصمت تو روح و نور خلق شد / گر نه آبا و عیانند و بصورت مضمر
کرد آدم که خلیل است همه بهتان بکنیت / نقش رخسار تو بر تربت نکشتی آذر
من برانم که براهیم استغفار کنان / بت نشکستی و برگشتی ز پی کیش پدر
پس عجب نیست که از من عفاف تا آخر / مادر فکرت من بکر برآید دختر
عصمت بر خون گره گشته ی لعل و عقیق / خون برون نامدی از رگ نهدا کافر
وز دراد هام اگر عفت تو جستی جای / نام مردان جهان را و نبردی بکمر
نسلها قطع شدی ور نه پس از آدم تو / نطفه در رحم مام نگشت پسر
شدی از عصمت تو گر به باد گشته نه / آب شام آید از جای نجنبد صرصر
تا ده نیلوفر افغان و خزان تحمیل / باد افغان و خزان خصم تو چون نیلوفر
لاله سان لال بود خصمت و با داغ درون / خون سر خش برخ و داغ سیاهش بجگر
شور قاآنی اگر نطفه زند آن شتو / از طرب رقص نماید مشیمه مادر

مدح محمد عربی شاه دین کنم / وصفی دوباره از شه ایران زمین کنم

آفتاب سایه پیر قصه باهم ذره وار / کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار
دفتر ایجاد را امروز نقش شیرازه ابست / تا در آید دور فرداد صاف خود از و انجام
گلشن ابداع را امروز نزد آن آب و تاب / تا ز نیسان نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت / در تماشای جمال خود بگردد اختیار
صورت و صورت نگار از هم اگر دانی بفرق / آنچه بی صورت ندارد فرق از صورت نگار
عکس صورت گر توانی دید اندر صورت / تا به عجز بر ده صورتگر در آن صورت نگار
راست پنداری بجای زنگ سوده آینه / تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه دار

نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی / کو کرو هی زاهد جنت برد و قومی نار
آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست / راست پنداری سخن بر نعت او مختصار
پیش از آن کز دانه باشد نام از بن جا که بود / برگ و بار هر درختی و بدی اند شاخسار
آسمان عدل پیش از وجود آسمان / روز گار فضل پیش از ظهور روزگار
پیش از ین لیل و نهار اندر فروغ / موی و روی احمدی واللیل بود و النهار
پیش از آن کز صلب حکمت قدرت / در مشیمه ام بود وی قوت طفل شیرخوار
بچه امکان هنوز اندر مشیمه ام در بود / کو مقام از سر زحمت گرفتی در کنار
گر مصور کشتی اخلاق کرمش در قلوب / ور مجسم گشتی او صاف حمیدش در دیار
بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جای کار / بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار
چون بهر دعوی و شاهد باید و داور گواه / زاینه و شاهد دعوی دنیش بر رهشتها
سوسماری کو سخن گفته است با شاه جهان / بوسه جای اغبار زیبد لب آن سوسمار
خلق از معراج او آگاه و خود بیخبر / ز آنکه بجو در حرف در خلوت سرای کردگار
شور عشق احمدی ما زم بجوش آورد دل / بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار
عشق را معنی بلند است و خرد با نحیف / دوست قربان عزیزست
الغرض یار نغز جو لی پای تا سر مغز شو / زانکه طبع دوست را از پوست خیزد انزجار
غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو / گر حسن دوست گوید بر زبان لی حیشا
گر ندانی عاشقی کردن ز منظر بایدت کرد / گو بجی لی حیشا را شوق گویند یار
عشق را جائی رسان با دوست کز هر موی تو / جلوهای طلعت معشوق گردد آشکار
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را هم / می نشاید فرق کرد الا از دوی اعتبار

فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم
کش دو بنیاد زمان آن زمین [illegible]

خسروا از نوک کلک خواجه بنیت دولتست
دارد او انگری که او دین مصطفی از دولتش

راست پنداری که کلک او شهاب ثاقب است
دولت تو چرخ و مه خواه تو دیوی [illegible]

ماهی آمد کان از تاب مهر ریزد هم
ماهی آب حیات از نقد خور گرد و بجار

باد بخت آب ما چاه است تا رکن آن
باد سبقت تف مهر و شمشیر آنجا

لاف سکینی مزن قاآنیا زانرو که هست
آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

چو حسن ترحیب کرد و قرین با ما کی گهر
ز رشحی آب خیزد در زمینی خاک بوده

سرشت خاک کان و آب نیسان گرچه اکسیر
ولی از فیض خورشید است کان زر گرد

بنی همت برد دهقان که در زیر زمین تخمی
پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر

اگر فولاد کانرا نبودی تربیت لازم
ز کانها ساخته زاویه شان و ناوک خنجر

معمر کانیه کانرا تربیت از خواجگان باید
که شاگردی شود استاد و گردد گستری مهتر

سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را
نماید ذوالفقار از دها او بار دشمن در

شعیبی باید و صد تربیت سالی که چون موسی
شود لعبد رشبانیها کلیم الله و پیغمبر

رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان
رود و اندر پی این صیت او دهد و بشنا [illegible]

چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجه دانا
که سربازی کهین را با چهین بیدون کند سرور

ولی در راه طاعت چون حسین خان هرکه سربازی
ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر

ز سربازی سرافرازی بجوئی بایدت در خدمت
که برافتش باید بر اوج کیسه اختر

چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش
ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ گل ساغر

بحکم خواجه زی چادر روانند لشکری از ری
چو صبح صبح سر مه زی بچه چو علم احمدی بر

سپاهی شان کوپال و سرشان خود و تن جوشن
تو گه شان ترک و تیر ترکان شان را برو پرند آذر

بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن
بجای سر نهاده یک سایه فولاد و در مغفر

بهر سو سیبه سی توپ رعدآوا که در هیجا
چو خورشید از دهان بیرکی چندین هزار اژدر

گلوشان خوابگاه مرگ و نیشان تا به دوزخ
دهانشان رهگذار برق و غوغاشان تا به تندر

سیاوش چو در سلطان شه با خصم دو بار و
غریو توپ رعد آشوب برگرد و شد از ایشان

اجل شکارزو تن آهن حوادث دم بهین گوی
تو از بن چنگ و سر بستند و مرد و شاد اژدر

از آهنو جیش [illegible] تا به تصف چو مژه جانان
از آهنو جیش خصم آشفته شد چو نظره دلبر

عوض زان بیش کان آشوب خیزد بر ملک حرم
پری رفت و نمود آنجا چنین شاه دین پرور

چو دولت یا [illegible]
چوکان بس صره سم و جانان چون گه دو استر

بعون خواجه هر دو [illegible]
چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور

نظام الدوله که [illegible]
کجا [illegible] بر نیامش آنچه بر کاتبها بود و گوهر

حمایل چون نشود آن سنجر الکنی معلق شد
ز خط استوا ماه نوی آسوده از اختر

هم از الماس بخشید [illegible]
شب تاریک بایر خط با یک در دو قیصر

مر آن فرخ نشانی تن آویزد بدان نامه
گر از بالای شمشاد [illegible] بوستان [illegible]

یکی خضر حمایل نیزد ادش کزین شاهان
سپهداران و نوابان [illegible]

چو آن خضر حمایل افکند بر دوش پندار
شد آن کهکشان [illegible] ز مهر ضیا گستر

هم او را خواجه [illegible]
همایون جبه تا جبه جانان ساز زهر [illegible]

ابا سی تاره یو دش با شعاع مهر [illegible]
که ز دوش [illegible] کردو [illegible]

مرا از تهنیت گویند بر تشرف ساختند / دل بد خواه او سوزند جای عود و مجمر
قبا بیرا که مادحی زوا کرد دوخت حور از فتنه / بی تعویذ روح اورا نهند بر گوشه معجر
بی حرمت بستر سنبل و شهد خواست طغرا / گشا هنشاه کیهان خانه چاخشند با افسر
چو زیب تن شدش آنجا که گرد گمان گوش / همایون پیکری کش کیهان جان پیکر او کرد
الا تا شکر چین آمده گوهر زعمان / الا تا شکر از هند آورند و بینا زشستر
ز خلق تو شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه / ز نطق خواجه شیرین باد کام شب چو شکر

رزم لشکر شه با سپاه خصم و خبر شکست افتادن خصم از نهیب لشکر دوم

چو خورشید از چرخ این عقاب زرین پر / هر دریچه ز منقار در بحث سوخته
دریچه فلک از لقره سپید گشود / در آن دریچه فرو ریخت او نهای گهر
بر این سپهر ماه وی کی نقاره زرد / گشود بال و فرو خورد هر چه بود اختر
عروس نیل فلک شد ستاره چو / نمود تا ید و بیضا ز خود کلیم سحر
ز آب چیرد نیلو فر و شکفت / که خواست چشمه آب از کنار نیلو فر
عیان بجنبش شهنشه ز خواب سحر / که تا چه خانه بدم بلطف خواجه بکر
هنوز خامه بیالوده بود مشک وار / که آن غزال غزلخوان سپید مست از در
بر آفتاب برشد برو بال عراب / بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد دهان / ز مشک ناب هلالی نموده زر قمر
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیاب / و از تنگ شکر بسته جسری از عنبر
ز زره بیامده بر جست از نشاط و سرو / چه گفت گفت کز فتح شد سپید خبر
چه دلا دنجه اعضای من از تیغ / در استماع سخن جمله گوش شد چو

بشنیدم از همه عالم بیفت گر زلف / سپید ولی که ز فرمانش به جد سپر
چه گفت گفت کز بهجت الهی بنود / ز فتنه که بر انگیخت خصم بد گوهر
کشیده بند از بند کار شاه جهان / که بود تا لی ابلیس در نهاد و سیر
به دفتر دن که کیهان خدای را شد / بر آن نشانه که ابلیس با چنین داور
ز نام خود بطمع او فتاد و غافل از این / که بدی نشود یادشاه تیک افسر
ز رمی شهنشه اعظم لی سپاه سپاه / گسیل کرد و سپاهی چو مور و چند ور
بجای تن همه البرز بسته بر جا به / بجای دل همه الوند هشته در پیکر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر / نموده لقمه دندان مرگ در خنجر
جبل اراید کرده نموده توپ قلعه گشای / نهنگ هیبت و تند خروش و برق
همه جسمی دو دیوار آن حجیم آهن / همه سحابی و باران آن سحاب آذر
سپاه شاه چو با خصم گشت رو بارو / ز هر کرانه بر او تنگ بست ره اگذر
رسید کار بجائی که زار ز دحام عدو / که در قلوب بر او دام تنگ شد معبر
هنوز چهره آن مارهای مار او بار / گسسته بخچگری ز گسسته زهره سپر
که خصم شاه که با دشمنان که عید او / پی گریز بر آورد همچو موران پر
بطالع شه و تا یند خواجه لشکر خصم / جبانشته ز گریزان که پیشه از صرصر
نگار من چو به جایگه رساند سخن / چه گفت گفت که ای مشتاق اهل هنر
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه / تو را سزد که سرائی چکامه ایدر
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار / زبان ببند و از این مدح و تهنیت بگذر
چه بود او اکلیم یاد در بار شاه / چه بود او که برم نام نزد پیغمبر

هرچه در دو سرا ظاهر ... الست | هر که در دو جهان ... لشکر
صلاحشان که دشمن کشیست مرگ ... | سپاهشان که لشکرکشیست جن و بشر
بزرگ کرآن کوید این حصار بجم | بزرگ مرگ کرآن کوید آن سوار بدر
نه زرگ چرخ ز احکام آن بتابد روی | نه زرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر
وگر تقبل باندیش خود خطاب کنند | بآهنی که بکان اندرون بود مضمر
بگوهر باشد از بطن کان هنوز این | برو بگوید خنجر شود ... خنجر
وگر بنطفه اعادی خویش خشم آرد | در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر
بشکل حلقه زنجیر پرتش بپیچد | هر آن عصب که بود در مشیمه مادر
هماره تا که بشکل عروس قامت را | برابر است بسطح دو ضلع سطح دگر
عروس بخت شهنشاه را بجلوه ملک | حلو دباد مشاطه و نقاز یور

در معراج حضرت رسول ص

دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر | که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر
کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود | ز روز خمسین الفم هزار بار بتر
من از ملک نشدم دور و دور گردم | سپهر کشتی آن کش ... زیر و زبر
اگر حمایت شه یاریم کند امسال | از این کبود کهن پشت برکشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین توزم | بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور | نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان | که هست قرب نهان نزد عقل خطر
گر ز مهر بجانم سپهر داد جای | وزد فروزان هر روز تو ... اجر

گرنه بینی کز تاب آتش سوزان | همی چگونه شود چوب خشک خاکستر
گرنه بینی کز قرب شمع بزم افروز | همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که بمن هر کسی شود خیره | بجز خدا و خداوند آسمان ... گر
همان جنس که ... کس بجنس | ... نکو نشان زاید ...
من آن کران سرشته ان آتشیم | گر برده سخن من آب تیغ آهنگر
کس ار ... جایه زاید ... | بسی خویش رساند همی بخویش ضرر
مرا خداست نگهبان و چارده تن پاک | گر رفته گوئی بجان بچارده پیکر
یکی خورهست و درخشان ز چارده روزن | یکی مه هست و فروزان ز چارده منظر
بگیت چشمه چار نهاران چهارده جوی | بگیت خانه و برگرد او چهارده در
ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حیات | نبزد هر در پوئی و بد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان چارده تن پاک | بجسته خسرو آفاق ... ور
ابوالنجاح حسن شه جهان مجد که هست | نبزد که کفش بحر و ... شمار شمر
ز جیب حلمش کوه ثبت گنبد ... | بجنب جودش چو هست بحر اخضر
براغ شوکت او چرخ سبز خضرا | بباغ دولت او مهر لاله احمر
هرچه حزم کند کرد کار باری بخش | هرچه عزم کند روزگار فرمانبر
ز ابر دستش ... ابر فرو ریزد | ز بحر طبعش موجیست بحر بهناور
لبت اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ | بخاک اگر نگرد خاک را کند عنبر
مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم | رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور
زمانه چیست که از امر او بتابد روی | ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

اگر ندیدی خورشید بگاه کسوف	نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپهر
فنای هر چه بگیتی ز نقص او به عدم	بقای هر چه بگیتی ز مهر او مضمر
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا	همی به بیند و انکار دارد از محشر
اگر بداد ز ور انصاف جای عدل درست	که انتقام شود هست و انتقام خبر
من آنچه دیدم از نخست رتق زفتارت	بهر که گویم ناویده و نایدش باور
نصیب هزار ان مصحف اگر خورم سوگند	همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور کند که کوه گران	بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم و گرنه همچو خیال	چگونه آسان می بگذرد بحر و بر
بود کمان مصور و گرنه همچو کمان	چگونه یکسان می بگذرد ز شیب و فراز
بگرد نقطه پرکار چون خط پرکار	همی بگردد و ساکن نماید اندر نظر
از آنکه چون خط پرکار بر یکی نقطه	بگردش آید و بر وی کند سیر گذر
ز جایگی که وراهست خلق شد به اثر	که قطب سان بیکی نقطه ساکن است اندر
اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور	بعون زحمت را بقبض قضا و قدر
مجال شبهه نبودی که از سماک سماک	شدی چگونه بیک دم براق تیزتر
مجال شبهه کسی است در وجود براق	که چشم عقلش کور است و گوش هوشش کر
عنان خنگ خیالم گرفته رایض طبع	که از حکایت معراج مصطفی گذر
بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار	چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول	در انتهای سخن آبروی نظم مبر
اگر نه تیره ظلمت بود ز غصه مریخ	بخوان ز گفته من این قصیده اندر بر

[illegible]

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی	که تا ز حلقه جیب فنا سر آرد بر
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام	گرو چو رشته نگردانید درون حلقه گذر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای	بگو پیام چه داری ز ایزد داور
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک	تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل کند رو	درین میانه زبان هست و فرا منبر
اگر چه آینه خاکی بود ز صورت شخص	بود بواسطه شخص شخص را مظهر
برا ز شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ	کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
نهفته ز صلبت واشکار ز فرع	کنون تو اصلی و من فرع و سر وحی گهر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش	درون آینه خود نمای من بنگر
ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست	حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین	تمام مظهر ذات توایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ	درون حجره ادراک او گونه گون صور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار	که محاذی منظور شد و شمع مکثر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس	یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست برنشین براق	گرت نظاره تو بس دیده است بر معبر
همی برآید چون برق بر براق و نخست	به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
وز آن بمسجد اقصی چو شد ز کرم	خجسته روح رسل را ببوی خوش معطر
فزود پایه و بخشود پایه داد فروغ	هر فرشته بهر آسمان بهر اختر
گذشت و ماند ز ره جبرئیل ز انکو نه	که باز ماند از ایشان عقل پیک نظر

[illegible]

ز سدره شد بجایی که بود بیگانه / در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد بجایی کزان نمود هبوط / رجوع یافت بجایی کزان نمود سفر
ز سدره و سدره و برتر چه بود از لی انگه / ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره و نقطهای نقطه ام / سراز دو سو بهم آورد چو خط پرگر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم / بعالمی شد کانجا خراب بود و نه جوز
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید / چو اتحاد فروغ بصر بذات بصیر
نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا / بود نه زاده خرد مند زشت و زنجیر
بل اتحاد وجودی که حیث هستی و صفت / بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی و موصوف و صفت این فرق است / که متحد بوجودند و مختلف بنگر
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز / یکیست عین و هویت یکیست شیخ و نر
کمال و نقصان گردد ز یکی مقام ظهور / وجوب و امکان برزد ز یک گریبان سر
یک خزینه در آنجمه قرصه زر و سیم / ز یک دریچه عیانگشت تابش مه و خور
گشته ناظر و منظور در یکی بالین / غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع / دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ / دو کدخدا نهان گشته در یکی چادر
شنیده ام که پیمبر آنشب از دو ابی حجاب / بگوش هوش ندا آمد از جنیبه صفدر
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شیرزه شیر از در
بکام شیر سلیمان فکنده خاتم و داد / پس از تزلزل علی را از آن حدیث خبر
ز شف خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشانده خنده گر آرد نمک نمک شکر

اگر قبول فتد این حکایه نغز / بآب سیم نگارمش بر صحیفه زر
پسند خاطر اگر نیست گو مباش که هست / کند بشرح نگارند لی الشعر اند
بجا لفی که وماند بسی باد بهار / ز آف صحرا شقایق احمر
بقا دری که زپستان ابر نیسانی / بکام کودک درداید سان چشانید در
بد انکه گشته زصنعش و فلک چرخ وزن / روان و ساکن و پی یابان لنگر
بجان شاه هلاکو که هر دو گیتی را / بیافرید خدا و ندر یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات فرماید / بر آن قصیده که برایه برعروس شاهم
دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان / و گر نه شرح نویسم زنامه در دفتر
شنیده ام که / کوبسته است رهی بر بجای شایم
بگو نه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون بجا بود منکر
هزار مدح که مهر و حور است انبود / بکیش من ز دو صد قدح هر سیات بتر
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید / چگونه کر شمرد وصف ماله مزمر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر / هماره تا نبود دست را ز بازو کدر
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب / بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش / سپاس حضرت تو همچو راح اندر بر

در تعریف فارس و معموری آن گوید

تبارک الله از فارس آن خجسته دیار / که می نه چند چون آن دیار ریگ و یار
بریز قبه گردون بروی رقعه خاک / ندیده دیده دنیا جهان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور / بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار

زبسکه عارف و عالم بر آن گرفته صعود
زبسکه رومی و زنگی در آن نموده هبوط
نجابتش به تیغ زبان اسطرلاب
ز ارتفاع تقاویم اختران سیار
ز پیش حکمیانش از کمال وقوف
جزو ... زیج بیان ...
محاسبانش ز ارقام ...
نه ز خلق توانند تا بحد و شمار
... جوانان ما نگار ...
دکتن ... عاشق بیدل ز درد و ...
چو چشم ...
هزار مفصل و ...
هزار مدرس و ...
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و ...
بیان و فقه و اصول و ...

ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه — ز هر کرانه قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان شب نم — چو بخت عاشق در خواب چشمشان خمار
ز رشک خانه صورتگران شیرازش — روان مانی و شاپور جست عیب و عوار
ز هر چه عقل تصور کند در آن موجود — ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان — همه طوایف روش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن میتوان گذار و در او — بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
بخاک او نتوان پا نهاد زانکه بود — ز انبیا و رسل اندر او هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای — چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بگرد سبز نخلات او بوقت ثمر — بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج — بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج — حدیقه گرد روان جوی همچو ... ازهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید — یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر نجوی گوی — چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط — چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
ز عکس ساقی و رنگ شراب و جلوت گل — پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور — ز بس مزارع و مواشی ز بس ضیاع و عقار
بساحتش بنود شخص را مجال گذر — بعرصه اش بنود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته — مساجدش چو حرم گشته قبله احرار
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک — معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار

ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب — نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم — یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان — یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سرآمده کامیت رای اقلیدس — یکی شمارد کامیت کتب بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان بواب — محیط دانش کان سخا و کوه وقار
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز — چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک الله از آن خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بدانش استظهار
گرش دو دیده ظاهر نگر برون آورد — بنوک کلک تقدیر چرخ بی هنجار
بنور معرفت چشم خرد ملک بیند — سواد سر سویدای نور در شب تار
هزار چشم نهان بین خدای داده ورا — که خیره اند ز بینائیش اولوا الابصار
زهی وزیر سخندان که نوک خامه او — مشیر ملک بود و بزبان گوهربار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان — بجز بیان او دیگر زبان کند اقرار
بود دو کوه گمانش و بسیار یمین — چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم — یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
ز کلک لاغر آن همچو گشته همین — ز گرز و ز بازوی بدسگال گشته نزار
همه زعایت دانا و عروس سخن — هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست که چون خامه در جنبش — بدان مشابه که ماهی شنا کند ببحار
حنی وصال سخندان که گشته بعد سخن — نبی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعرا — ولی ز نثر نثارش بود ز شعر شعار

... تعریف ... فن ...
... نظم ... حسن و ...
... وصف جهان ...
ولی ... خطش ...
... آب ... جو ...
اگر کمال بود و هنر ...
... وصف ...
... بکشمیر و ...
... نثر و ...
... طبع ... گنج ...
... بر ... و ...
... سخن بنود ...
... در ... مقدار

[illegible]

برادر و پسرش را چگونه وصف کنم / که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یکی همین پسرش ز ماه خورده ببین / یکی ز پیر بیارش ستاره برده بیار
کیا ز هزار نگویم بصد هزار زبان / ثنای حضرت بیگلربگی خطه لار
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز / ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهربار
حساب آن نشود گر دمار و حساب / شمار او نتوان یافت تا بروز شمار
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمت / بگاه شکر شکر فشاند از منقار
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود / بخوان همت او روزگار خوانسالار
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان / ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
ز شیخ سند رهستم ببالد چون تندر / که دارد دم ز حقارت حقار آن چو حصار
دو دستان و دو دیده من ز حسرت آن / همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار
زهی وکیل که چون نفخ صور مرتی را / دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگربار
زبان جرم اگر باشد هزار زبان / یک از هزار کنم وصف اندک از بسیار
ز فیض خدمت خان نفر نفور نیم / که زنگ غم بزداید بصیقل اذکار
چه مدح گویم از حکام آن جوه که هست / یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
محمد آنکه ورا باد عاقبت محمود / بعون احمد مختار و شیعه ابرار
ز قدح فارس را قدح کرد و کشت کرد / بگرد دایره عیب کیهان احرار
لعوق خویش ازین پیش طعن می‌زد / که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست و غیب کم / نشسته ز آب روانش دل غبار نقار
ز قدح فارس چو بر گردنش بود تقصیر / ز در مدحش بر گردنش بود تقصار

خلاف با تو بود آن گنه که تو بر آن / قبول می نشود با هزار استغفار
بزرگوارا امیرا مرا یکی خانه است / که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار
بسطح آن نشود گر درسم دایره ز تنگ / ز بسکه تنگ نگردد ز هیچ سو پرگار
شود چو پای ملخ ره دهان آن حشرات / اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار
از آن سبب که ز تنگی فضا و تنگی جای / همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار
درو دو موش ملاقی شوند اگر باهم / ز هم گذشت نیارند از زمین و دیوار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر / گشاده نه راه گریز است و نه مجال گذار
وگر دو مور درآید ز دو سو گشته عبور / شوند قرعه و بر یکدگر شوند سوار
چهار ده تن در خانه بدین تنگی / که تنگ تنگ تر است از دهان ترک تتار
بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان / چنانکه چین برخ پیر و خم بزلف نگار
دل دو خانه بود در جوار آن خانه / که زنده دارد ما را همین قرب جوار
وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست / بخرمی چو بهشت و بنازکی چو نگار
کز آن دو خانه یکی را اگر تقبل ستانم / منم که می نشوم با هزار غصه دچار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش / ز اهل فارس که شادان زنند در خور دار
بهجو و هذیان بستند بر من این بهتان / کسان که کار نبود جز مسخره شعار
کنون نخواهد رهایی نگردد پس رود گم / مرا این قصیده که دارد حسابان شمار
قسم بحشمت جاه تو گر همی جویم / بهیچ کس ز جهان عیب خاصه ز احرار
ولی ز هر که گزندی رسد بخاطر من / به تیغ هجو برآرم ز خصم و جانش دمار
بسی بکام تو یارب مه رخ شپهر / کند بگرد مدار تا سپهر پیدا دار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر — زین بر زدم بکوه هیکل ران رهبر
اسبی بگاه پویه سبک رو تر از خیال — اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز برج چابک کوئی که تعبیه است — در کام ره نوردش یک آسیا بیر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک — ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و که شتاب — کوه گرانش مادر و برق یمانش پدر
من بر جهان نوردی چونین کمیت — بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر
بس ره بتنها بریدم دنیا دراز و سراب — بس کوه‌ها نوشتم گردون بر او کمر
گاهی ببال شهپر فلک به مرا گذار — گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر
بگذران من معاینه کشتی که رفت — من مصطفی و قله که عرش داد گر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار — گه پست و گه بلند و گهی تیز و گه بدر
ای بس شکرف رود که بر روی آن سالها — بگذشت بادپایم و کاشش گشت تر
درجان مرا ز دزد و هراس از پی نفس — در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه — دیوان چیره خشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز — وز آن ره دراز هم آمده در ابر
باری چو آستان تو دولم بحکب پارس — چون صیت عدل شاه جهانگیر مشتهر
ور روح جدا ز دور دمن حباب تن بتن — در رقص از قدوم من اصحاب یکسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار راه — گامی دو آن دو بزم آن یار سیم بر
آشوب هند فتنه چین آفت ختا — خورشید روم ماه حبش سرو کاشغر
چین چین فتاده گیسوش از فرق تا قدم — خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

گفتم

گفتم حدیث ره به نگارا چو زلف تو — گرچه بطول است بگویم مختصر
رفتم بری شدم برش گفتمش ثنا — کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر
آیدون مرا ز پارس نه دانم و خلیفه حیث — گفتم وظیفه مدحت سلطان نامور
دارای عهد شاه فریدون که جز خدای — از هر چه پادشاه فزون شد بفال و فر
گفتم مرا وسیله به درگاه شاه چیست — جز آنکه خان آید که با بوک و با گر
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار — نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گشا بر آستانه شاه هنر پرست — آیدون کدام واسطه خواهی بیاز هنر
بوی گلست رابطه گل بهر مشام — نور است واسطه بهر بصر
معیار هر وجود عیار گرد و از صفات — مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
هر چیز را که معرف با فخر و فرع — ابر مطیر را چه گوید به از مطر
بر فضل بیخ پاکی گوهر بود نشان — بر قدر سرو نیکی گوهر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل — مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست از ظهور طلعت خود ماه را قبول — هست از بروز نشأه خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث — از نزهت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او — گشت از ظهور معجز خود سید البشر
یزدان که کس ندید و نه بیندش در جهان — گشت از بروز قدرت خود واهب الصور
باری چه برشمرد از آنکه بسی حدیث — بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر
زان پس بمدح خسرو عالم گشودم کلک — بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
گاهی هجوا بر جود تو فایض سحاب تر — چون نام و مهر نام تو معروف بحر و بر

[illegible]

[illegible]

در راه خدمت تو دو تا گشت روز و شب
هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای
در دولت تو شیر ز آهو برد پناه
دو بید بعون لطف تو از خار بن رطب
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد
اجرام مقبول تو احکام شان بها
گردون به پیش کاخ تو خجلت زده ازین
هر دشت خلعت از گل و از بوی تو نسیم
گر آفتاب رای تو تابد بر کنار
در شکل خنجر تو نگارند در بهشت
داعی که بر سر بن ستون آن نهند خلق
قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست
عالی ز هیبت تو روا باشد ار رود
معمار صنع باره قدر تو چون کشد
خیاط فیض جامه بخت تو چون برید
روز وغا که از تک اسبان رخ نورد
شاها هزار شکر که از ذات ملک زای
هر جو که از خواص تو باشد شیر مهر تو
گر با تو جز بصدق و صفا دم زند چو صبح

برخوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور
در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر
در کشور تو باز ز تیهو کند حذر
خیزد ز دشمن مهر تو آثار کین گهر
برخوان نعمت تو تر و خشک تا حضر
افلاک بر رضای تو دادند ایشان در
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
هر صبح روز رخ از تف قهر تو یک شرر
تا حشر ز کیمیا ز رومی بود بسر
مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر
بنهاده مه سکال تو را چرخ بر جگر
کش اشک گنج سیم بود کان سیم و زر
قارون صفت بزیر زمین خصم بدسیر
ز چرخ همچو حلقه بماند از برون در
از اطلس سپهر برین گردنش ستر
سیماب وار لرزه در افتد بهوم در بر
همت بآستان تو ام گشت راه سپر
سودای جاودانت نسازد دلم گذر
هرگز مباد شام مرا صبح سحر

هر دو رخش یک حدیقه لاله احمر
ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند
چشم و ابروش همچو دو دسته سنبل
کعبه مگر روزه باشد بت عید
خیز زمانی بسبزه زو رچه بردن کن
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت
ابر بصحرا گسسته رشته لؤلؤ
رشته باران چو تار الفت یاران
فکر نشاط باده کن که بات ساده
سرخ مثل اخگران که در شب تاریک
وجه می از میش کهنه خرقه یارین
خسرو فر بار بین نزاد نگار نیاید
بر تن همچون تو لی نزیبد الا که
خرقه بکنی بهل که خلعت رنگین
خاصه که عید است و از شاه جهانیان
کعبه شد ای ترک ترک انجمن کوی
محرم کنیم نه نجوشیم بکنه ار
طلعت شه یابدم نه خلعت دیبا

هر دو لبش یک قنینه باده احمر
باده حسن شاه روانم شاه کشمر
رفتم و بوسیدمش دو پسته شکر
کت بنود راح روح بخش بساغر
کند تری گل مشام معطر
گشته جواهر نثار تو ده اغبر
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
باد به بستان کشیده بیشه عنبر
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر
می شنو و عیش شراب میسر
شعله کشد هر زمان بکوزه آذر
رهن می ناب را بر دون کن از
گاه متوقر کجا و کاه محقر
خلعت میمون پادشاه مظفر
آیدت از خازنان حضرت داور
مر همه را اسب و جامه و زر و زیور
خیز و مرزا بروی مرد سخن ور
مرهم ریشم نه ز مینم بکندر
پرتو شاه منه تا کشی حشر

[illegible]

[illegible]

آنکه زشاهان برتبت هست مقدم
گرچه زشاهان بصورت است مؤخر

همچو محمد که زانبیا همه آخر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر

برگ مخالف نه بلکه برگ موالف
هر دو بجان سوز برق تیغش مضمر

آری بود عجب گر آذر سوزد
سنبل و ریحان و مه براده آذر

برگ موافق نه بلکه برگ منافق
هر دو بجان بخش ابر دستش اندر

آری نیلی که زوست سبطی سیراب
خون شود آبش بکام قبطی ابتر

کاشه چینی بخوانش از سر فغفور
دیبه رومی بقصرش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسم
قهرش روز رزم مرگ مصور

باکف زربخش چون نشیند بر رخش
ابر گهر خیز بینی از بر صرصر

تفته شود از لهیب تیغش جوشن
کهنه شود از نهیب گرزش مغفر

خیلش چون سیل کوهساری و غران
فوجش چون موج بحر بیحد و بیمر

تیغ سرافشان او بدست زرافشان
یا که نهنگی و دامن بحر شناور

خون ز هراسش چکان صخره صما
لرزه و اندر عروق خصم بد اختر

آتش هنگام کین خواستن او
به بود از صد هزار گرد دلاور

کلکش لاغر و ز جلالش فربه
گرزش فربه و ز عدویش لاغر

خشتی از کاخ اوست بیضه بیضا
کنگری از جو اوست گنبد اخضر

ای ملک ای آفتاب ملک که آید
قهر تو مبرم تر از قضای مقدر

کافر در دوزخ است و اهلیت شک
تیغ تو چون دوزخ است و درو کافر

نیست عجب گر چنین زهیبت قهرت
بیرون آید از مشیمه مادر

هست دیاری که سوی او نبود جست
نامه فتح ز آسمان کبوتر

رفت دو سال ایملک که طلعت شاهم
بود بخاطر ولی نبود برابر

حبذا چنین بودم از فراق شهنشه
راست چو خانه بلقای سپهر

لیک مرا آتش فراق تو شاها
گشت ارادت از آنچه بود فزونتر

وین نه عجب زانکه بوستان بنظاره
مشک چو در آتش است و عود در آذر

می زود از دلم ارادت خسرو
گرددم جان هزار بار زیکر

رنگ نزاید کسی ز لاله حمرا
بوی نیاید کسی ز نافه اذفر

تا بهاران چو خط لاله عذاران
سبزه ز اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار
یار تو خندان چنانکه برق در آذر

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار طاب الله ثراه

لبالب کن ایمهربان یار ساغر
از آن آب گلگون از آن آتش تر

کزان آتش تر بسوزیم دیوان
وزان آب گلگون بشوئیم دفتر

همای من ای باز طوطی تکلم
تذرو دمن ای کبک طاووس پیکر

چو مرغ شباهنگ پر زاغ لیکن
بر دگرکس آهیم از چرخ برتر

چو صبح سپیدار دم لابه گردم
گشته چو عنقا دمی سایه گستر

اگر خواهیم همچو ساری نواخوان
اگر خواهیم همچو قمری نواگر

چو بلبل برون آور از نای آوا
چو طوطی فرو ریز از کام شکر

چو طاووس برخیز و از لطف بنشان
بساغر میی همچو خون کبوتر

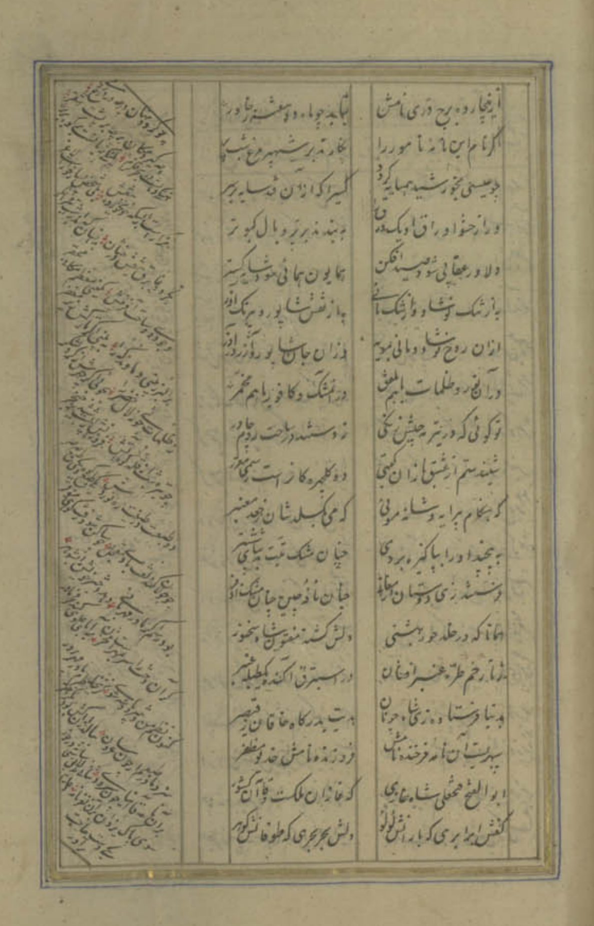
شتابی که گردون خار ریزی
گل و سنبل و ارغوان آورد بر

[illegible]

مرا دین بخشم عابد فریت — جهانی خدا چرا کرده کافر
شنیدم که بیت در سنگ پنهان — ترا سنگ خارا است در سیم مضمر
گر از آتش ورقه لباش — که مدح جهاندار خواند مکرر

و له ایضاً

بگاه سحاب حبیب جودی تجسم — بروز و خاکیت مرکی مصور
طلوع سهیل از زمین کرندی — ببین بر منیش فروزنده پا نو
بجستی نگارند اگر نام جلش — نخواهد بگا بسکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم ذلیله — قران زحل مبنی و سعد اکبر
با بوان خرامد بی گوهر فشان — ببدان نشاید جمی کیسه اور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه — فروزنده بر سان خورشید انور
مرتب ز ده حرف نامش که باشد — بهر هفت از آن ده حواس سخنور
نخست از همه با که تابش نه مینی — بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان ز ابنوس است … — از آن کشته پرتاب کوی از عنبر
دوم حرف او چار دین حرف بیا — بزیبنده کی چون درخت صنوبر
دو خرت آن از آلکمیتی مماثل — یکی قد جانان یکی سرو کشمیر
سیم حرف او آولین حرف … — ولیکن بهشاد و دیوان برابر
دو نقش است … — یکی قامت من یکی زلف دلبر
و را حرف چارم سر هوش … — که هشیار راحت از آن هوش …
دو شکل است از آلکه مشاکل — یکی شکل … یکی شکل خنجر


ازینجا روم برج دری نامش — بیاید چو ماه دو هفته جاودان
اگر نام این گانه امور را — نگار تدبیر شهپر مرغ شب …
چو عیسی بخورشید همسایه گردد — کسی را که از آن قد سایه بر سر
و را از حنو اوراق او یکسوده — به بند بر بر و بال کبوتر
ولا و رعقابی شود صید افکن — همایون همائی شود سایه گستر
ببار شک توشاد و از شک … — بهار نقش شاپور و برنک آذر
از آن روح توشاد و مانی … — ز ذان جان … آزر
در آن نور و ظلمات ابهم الملق — در انشک و کافور با هم مخمر
تو گوئی که در زیر چشن زنگی — ز دو … جادر
شنیدستم از عشق آن … — دو کلهره کا ز …
که بنگام … — که می بلبل شان جعد معنبر
بپیچید او را با کنره بردی — حیان مشک تبت بیان …
و نشستند زنگی دو دستان … — حیان ما ذ صبح جهان مشک اذفر
هما که در حلد حور بهشتی — دلش کشته معشوق شاه سخنور
ز تارخم طره عنبر افشان — در استبرق اکنده کطبله عنبر
و بنا فرستاده زنگی شاه جوان — بدت بدرگاه خاقان قیصر
سپهرت آن نامه فرخنده نامش — فروزنده نامش خدا و مظفر
ابو الفتح محمد علی شاه غازی — که خاقان ملکت …
کفش ابر ابری که باران لولو — دلش بحر بحری که طوفانش گوهر

کلاه شیشه صبا کرده...
چنانکه کیر ... کلاه ...
نوای بلبل غوغا ...
...
زبان مرغ ...
...
زبان ...
همی ببال ...
... دهقان و ...
...
...
...
...
... حرام

بهانا دین نامه خسروانی | چنان نام محمود نامور بخشر

در مدح و منقبت امام المشارق والمغارب علی ابن ابیطالب ع

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر | زبان مرغ طرب گشوده دم بر
هنوز نامده سلطان گیسواره برون | شده مشکوی جانان دو...
هنوز ناشده کرم حواله چرخ | بر آن غزال غزلخوان ... نظر
آب شسته رخش کارنامه مانی | بباد داده لبش بازنامه آزر
نقش بزمی حلاق اطلس و قاقم | رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
ز رنگ عارض او سقف سنگبش ... | ز عکس ساعد او فرش مشکویش مر...
کرمش اینکه نبارنده گوهر از عمان | بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر
کرمش انچه نبارند عنبر از دریا | بیک تحرک زلفش گیاه شود عنبر
دو خال برلب نوشش دو زاغ بر لاله | دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
غنوده این چو دو زنگی بشاخ طوطی | نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر
دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین | دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر
راچو دید هرسان زجا که برخواست | بدان مثال که خیزد و سپند از مجمر
چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم | دو سیمگون قلمش شده بپای من چنبر
بصد رخواست نشستم ولی ز کف سپهر | زمن نزاد و نشستیم هر دو بر در بر
از آن سپس چه عیان بجا بجا عرش | نظاره کردم شیب و فراز در بر زر
چغانه دیدم و چنگ و چغانی و طنبور | پیاله دیدم و تار و چغانه و مزمر
بطرز بیضه بیضاش در کفی مینا | برنگ لولو لالاش در کفی ساغر

حرام صرف بود باده خاصه بر ساده | تو ساده روئی ساقی بخواه باده مخور
بساده روئی که بی نداری از مردم | ز باده خواری شرمی نداری از داور
گشاده چشم جهان بین براه باد پار | نهاده گوش بنوشانوش خنیاگر
بخنده گفت مرو صبر کن غضب منشان | صوا مدیهی نپسندش و گرنه حبت بر
اگرنه گفته بنی تا برو زبار زمین | خدای هر دو جهان تو به نیند در
شراب خوردن و آسایش از زیاد نفتن | به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسوده بودن از تنگ | به از تحمل چندین هزار بوک و مگر
شراب خوردن از آن به که در رهش امید | نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر | بعزه دو سه پایی باو سرشوی همسر
بجیده میوه شرم و بنزده نام حیا | ندیده سفره نام و نخورده نان هنر
ز ننگ چشمی هم چشم در زبان دوزی | زسحت روئی همدست تیشه و کر
ز شر بشان بجز از زیم و بار کین و زقوم | نخورد شان بجز از کوز و کنده باو کرز
ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا | جواب ننهد چو نام با در و خواهر
به الصعف کر تفاخر بنام نام کند | کس از زباب پژوهش نباید از استر
بخشم گفتمش ای زشت خوی سست باور | حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر
مخور شراب بسر نام میر و حضرت میر | قفای شیر مجار و متاع طعن مخر
مگر ندانی کاندر سرای خواجه مرا است | چه مایه جوهر نکونها و نیک سیر
همه خجسته فعال و همه درست آئین | همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بویژه میر و سالار هاشمی هاشم | که هست هاشم اعدا به تیغ خارادر

... و پاکی ... ال ... لبیان
بصدق و نیکی ... نظر ...
... آورد ...
زبان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بیتیم ... و ...

[illegible]

بشو خانه دوش به دون چطاق | بفقر خانه بدوش و بصبر البشکر
بشوهای بهای ز دلبر طماع | اگر بهای دما دم ز عاشق مضطر
بعجز این که به بوسه فشانم جان | بگیران که بگر بوسه تا نثاری زر
که گر بقدح ملک زاده بر کشایم لب | و یا بطعن زرکان وادکش چاکر
ولی مراست جگر خون از نبید و غنچه | زبانکان همه خیره زبانکان همه
در آستانه میرند ولی عجب کاخر | کنند بدیشان در خاصگان میر اثر
هزار مرتبه بالا فزون نشینند | که بار دیده بود از بار جانگزای تر
ز ازقران زحل مشتری شود منحوس | چو از تقارن مریخ زهره از هر
ز گر بعضوی برج شفا فلوس لقد | بجنبه رو ز سرایت کند بعضو دگر
ز صحن مسجد باید کشاف از سر کین | ز قلب مؤمن گیرد کده رشار کافر
ز فر کون شود از الفت کال | ز زهر کین شود از صحبت شرنگ شکر
ز شام تاری کردد حجاب چهره روز | ز ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
ز صحن گلشن کردد ز خار خاره زبون | ز آب روشن آید زلالی تار و کدر
ز تلخ کردد ز آب درمنه طعم دهن | ز تار آید از گرد تیره نور بصر
ز شاخ تازه بجوشد ز لعث بلا | ز شمع زنده بمیرد بصحبت صرصر
جواب را ز سر خشم بر کشادم لب | بطرز گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر جا بجو بود جهان جهان | مدار دا ز به و خوب ولیمه وا کنذر
رواق خواجه بود بحر بحر بیایان | سرای میر بود رود رود دریا در
ز رود کرد و از غوطه گر ازبلیه | ز بحر آید ز آمیزش براز قدر

بکاخ خواجه که میزان دانش و هنر است | ز فرط فیض بود نقطه دانش و ...
بگو که کفه میزان که بالیت دران | گران بسمت نکو و سبک سوی کم
ز بادبان که طوفان طیار موج سخن | گرش زمام بکف آورد گرانی لنگر
دران مکابره من نکشته با جانان | در آنچه او و من کرم گشته با دلبر
که تا که از ره پیری خمیده قد چو کمان | دمان در آمد با موی شیر گون از در
قدش بهیات کهنی کمان حلاجت | شمیده چنبه محلوج شیر ز کرامیر
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد | دو پا بتا متحیر شدم چو نقش صور
همین نه یا د نگارین شدم نه یا د بر دوش | که یاد برد و جهانم شد از خیال بدر
سرودمش چه کسی گفت بر یم ساحل | گهی چو باد و ستایان بجر و گاه بر
بهر دیده بسی سور و سوک پود و زیان | فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز بصره و حلب و مصر و شام و قسطنطین | ز نوبه و حبش و چین و روم و کالنجر
همه بدایع ایام کرده استیفا | ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی | که نقش می نپذیرد چنان بلوح نظر
شنیده ز کسی در زمانه گفت بلی | شنیده ام سخنی غم بر و نشاط آور
قصیده ایست موشح بصد هزار حلی | نگاه ایست مطرز بصد هزار غرر
ز نعت احمد مختار بیتش ز نیت | ز مدح حیدر کرار یا میش زیور
تو بر گشته بدو حصن ملت احمد | شده گشته بدو سور مذهب جعفر
سطور او همه تابنده چون بچرخ نجوم | نقوش همه رخشنده چون بباغ زهر
ز نقش نون خطوطش فلک کند هاله | ز شکل میم حروفش ملک کند زر کر

[illegible]

در مدح و منقبت امیر المؤمنین و مولای متقیان علی ... علیه السلام گوید

[illegible]

کرم اگر نبود بهره کی برد دانا
چو دارو رفت زکیهان چه چمش بید دانش
زمانه میش نکرد زول جوی و ذول
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون
سپهر سهم سعادت نهد بشت کسی
ز مشک طره سازد جعل ضمانی را
کسی که باز نداند جعل را ز زری
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
به روی مهر بقوی که مهرشان همه کین
بدمنش گردم هرگز بود ز مهر نشان
بی سلامت خود در تواتر حد شان
ز خار بن نکند مرد ایمان ز رطب
پلید جیفه پلید است و پاک هم مشک
ز علو قطره از آن با لطف سوی
بر زبر پا چکنه مدح سبز الوان
برازی این را خوشتر ز وسیه توی
هجو گنبد نیلوفری دقاق آنکه
ازین مسدس گیتی بدار چشم خلاص
خدنگ حادثه را هست بر زهره زیر

ای مسیح اگر بندی زنده کی شدی خاک
چو مرد رفت زمیدان چه خود چه مغفر
ستاره میش نکرد و ن نوازد و پرور
که کس کند طمع التیام از خنجر
که فرق می نکند قاب و قوس از دبر
که اختیار کند چنگ را ز منک تر
کسیکه فرق نیارد سهیل را ز قمر
سجل و طنز نگارد برای بو معشر
به رای سود ز خلقی که سودشان همه ضر
بتاب افعی کو بود و نبود اثر
هنوز دوارند اشیا کی از جوهر
مدار کین نکند شخص آرزوی گهر
ز جنس جنس نداردهیچ روی گذر
ز نعل شعله از آن با عداوت سوی زبر
بجنبد آنچه بری وصف نافه اذفر
زبان از انزا بهتر زبسته شکر
کسی آرزو نکند از سراب نیلوفر
که مهره راه رهائی ندارد از ششدر
بزنگ نابسرا هیئت به زهر شیر نر

از آنچه آری گوید جواب و ز لالا
تو بد سگالی و نیکی طلب کنی هیهات
بخلق منزلت از نفسی مخواه و ملک
نگر بصفر که هیچست در طریق حساب
ترا دو چشم و دو بین باز اگر
دو بین چگونه دهد فرع از اصل تمیز
بخوان فقر بری دست آرزو به یمین
هوای مانده داری و زهر در سگبا
بحر فقر ز تسلیم بایدت زورق
که تا رهاند تا این یک صد هزار بلا
ز خود بحر نشین نه اعتقاد چشم
بسع نه که تجنب کنی ز بار و یار
بی مجاهد نفس تن بهشت تراز
ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن گرای
ستون خانه شکستی فرو داد منشین
به حقیقت جوئی بنام عشق برآ

مرا دوش آنکه بحر کرده بود
ز خیر خیر طراوش باید ز شر
که حظ روح کار منتی شود و فر
اقل هر عدد از یارش شود اکثر
بکنج خانه توحید کی شود رهبر

براه عشق نهی پای و هر سن باشی
خیال یار دیده داری و روز و درصعبر
بدشت عشق ز تو جنبد بت بهر سو
که تا جان رهاند آن یک صد هزار خطر
ز خود و تفرد بگزین نه از ره یار و حشر
صبیع نه که تنفر کنی زمال و نفر
که کار سعر که رهوار و یار اعر
ز جان و تن چو رهید بجان ز تن بگذر
طناب خیمه گستی نشستی بگذر
ره طریقت بپوئی طریق فقر بر

حیدر

مقیم حضرت او باج خواهد از اسکندر
گدای درگه او تاج گیرد از سنجر

بنزد جودش کز نجم آسمان افزون
به پیش رایش کز جرم آفتاب انور

یکی نعامه سفالست جام کیخسرو
یکی شکسته کلوخست گنج باد آور

ثبات خاک زمینی دگر بپرورد سپهر
مدار چرخ بنابی دگر بگردد مدر

فلک ندارد با باد عزم او جنبش
زمین ندارد با کوه حزم او لنگر

قضا برشته محور کشد دو لب سپهر
که هر کودک اقبال او کشد فرفر

ز مسلخ نعش برو زکار اجرا جوی
ز مطبخ کرمش کاینات روزیگر

بکاخ شوکت او هشت پرده درون
بخوان نعمت او هشت روضه خاکگر

چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
چه پایه دارد در نزد آن سکون فرغر

همان نشاط ز فرش سپهر نیلی را
که هوش پارسیا از جشن نیلوفر

بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
بظل رایت عدل اندرش چه خنگ و چه خر

بانصرام زمان قدرش ار دهد فرمان
بانهدام جهان خشمش ار کند محضر

دگر نه بینی زین تخت چارپایه نشان
دگر نیابی زین کاخ هشت پایه اثر

جهان گذر نکند از سپهر یک ...
گر نوک درزن و درزی زده نشتر

بنوک ناوک او سم صد هزار افعی
بتاب تابغ او زهر صد هزار اژدر

کنایتیست ز دست تو ابر در آذار
حکایتیست ز تیغ تو برق در آذر

همان دراز ز همت تو در ازا به
همین دراز ز همت تو در ازار

بهر چه رای کنی چرخ از او نتابد روی
بهر چه حکم کنی دهر از او نپیچد سر

بری بامر تو تقویم نسازد از آهن
عوض بنهی تو اعراض جوید از جوهر

[illegible]

از آنچه همه موسائیان ز آب دو چشم
چو لشکر فرعون آمود چرشان بر

سپس بجا ... بمنیان شده بستان ...
کمان ز یاری عطفان کرده بیشه کرد

یکی ز دشت و فستیم بر ز دشت و فرب
نکر یار یمان بار داد آورد و یاور

گران کره نکشاید این کره از کار
درست خاقانان شود هبا و هدر

یکی ز خیل لطیر و قریضه یا وارید
کشان چه آمد از کین مصطفی بر سر

سپس ز دشت شده و کرد و کرد چار هزار
از آنکه روحمه ا مجوی نام آور

جو انگروه دو فرسنگ راه برید
بامر یزدان بر روی و دل شده کز در

بدین نهیب که در خیلشان فتاد نهان
بجز ابابیل نخشیج چار و حدر

وز آن گران شب تیره آفتاب رسل
لبان انجم بوبانش از فغان شکر

یکی دلیر که بدنام او عباد بشر
برکن نمود بشر عباد و خبر بشر

عباد را هر حنی بره کرفت و کرفت
خبر ز حنیه وشده زی رسول ز دم

چو ز روز روشن خورشید بین در آب
بپای پاره برافراشت بر فلک اختر

یهود نیخبر اندر کریما خفته
یکی نهاده کلاه و یکی کشاده کمر

بامر بار خدا تا بصبح از آن بار
نشان نیافت کسی ز صدای یک جانور

نه از نهاج کلاب و نه از نبوح یهود
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر

نه بامداد بهنگام آنکه فصل بهار
بشاخ رخ گل را برآورد و بند ز در

دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ
لبان سوسن زرد از کنار بنشیر

فلک فکند ز سر طیلسان راهب وقت
بسقف همچو یهودان ز خود فروده زر

هزار قبه سیمین بچرخ گشت نهان
ببرک لاله بدل شد دشت لاله نگر

[illegible]

زمین ببیم مراکب چو کوی در طبطاب / فلک ز تف قواضب چو موم بر آذر
بدر ز شعشعهٔ حال او ز موی به / فشانده شود ده بلبل بدید کان ...
سلام ظالم بکی بر بد در ان باره / و اشت پال که جز جنگ چاره نی از
دلیری به بندیم کار بسته شود / به آنکه در بگشا هم تا کشاید در
گر ز پشت کسی را ز حادثات قضا / خلاص هست تنی را ز نائبات قدر
ز بیک چهر کر سر زند دو صد پیکان / زنیش پیکان کر بر دمد دو صد جوهر
چو سر نوشت زبان باشد این بیارد سود / چو کرد کار امان بخشد آن ندارد ضر
بر آنچه چاره بکالید جز ازین ناقص / هر آنچه یاوه سراید جز ازین ابتر
بگفت این و دو کو ساله خوش مریان / نیافشد دگر باره روی از داور
یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار / سطبر شاخه قوی بن ز مردین پیکر
زهی درخت که هجده هزار عالم را / بزیر سایهٔ او داد کردگار مقر
چو شد بجوب یکی اهرمن دلیل بهو / کشاد از کمر جم پرند خارا در
ولی زمین در یکی و راد رنگ داد / کر ماه نو بر آید ز آسمان ظفر
دو کام آن در آهن جگر بکام زمین / چو خار چینه آهن بکاره آهنگر
بهی بریخت و از خون از آنکه بالا / بخون روبه چنگال شیر شرزه نر
کرا که از طرف دریکی غبار بخواست / بر انصفت که نهانگشت تو ده اخضر
فشسته دیو بر باد باد انگیخت / که دیو کرد چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و داد و / درفش و گفت که کیفرستان این کافر
تحت روز ابوبکر رخ بتافت ز جنگ / چنانکه روز دوم هم بپاس عمر

کجاست شیر حق آنکو بصد هزار ان چشم / بو ... بهر زخش چرخ خیره شام و سحر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان / ز چشم ز خم سپهرش و چشم دیده خطر
دو چشم حق بکر خویش بسته از عالم / که هیچکس بجز از حق نیابدش منظر
گشوده باد از آزروی صعوه کان بال / که او چو باز در وبسته چشم است نگر
ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی ... / دو عبهرش شده تاری دو نرگس اخضر
شده دو جزع یمانی دو حقه یاقوت / شده دو نرگس شهلا دو لاله احمر
کسیکه گه غبارش کشد چو سر به چشم / بچشم سر مکش کشد ز بیم ... جسر
کسیکه چشمهٔ آتش فشان بچشم تار / ز چشم چشمهٔ آتش روان ز رفتار
رسول گفت کرش سوی من فرا آرید / فش ز چشمه حیوان کنم بصیر بصر
یکی روانشد و دست علی گرفت به / ز دو شکیری او دست یافت بر اختر
علی ز چهر بمهر شدش جهان این باز / اگرچه دیده شود ز آفتاب تا که در
بچشم آب ز دوش مصطفی ز چشمه نوش / چنانکه سوخت چو آتش ز رشک اخضر
پس آنگهی که بپاخرش معجز ناصیه / به دو سپهر دو سر آید کی بلند اختر
بسوی پیمبر که این رزم را تو آن شایان / بجم بوصه که اهرمن را توئی اژدر
ولی با خدا باز هر اندر زهی باسخ / درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
نهاده دل بتولای احمد مختار / سپرد جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در دل حصار / که خوانده بود ز توریه دفتری ها سود
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سوی / چو گرد باد بر انگیخت در رخ خاک آبر
سوال کرد لب حیرت گشود و گفت که / سرود حیدره ام شیر حق دلیر و ...

نگان کند بتاز و لغزم رزم خدیو … تو گفتی از کتب که دهان کشاد اژدر
نهاد بر زبر میل جو دو سنگ گران … بیابان کشند قوا بر خط محور
رخان زسوک برادر برنگ نقم … روان زکین شهنشه بیابان شتر
چنان به پهنه برانگیخت رخش آهن سم … چنان زکینه برانگیخت تیغ خارا در
که شد ز جنبش آن جسم خاک بی آرام … که شد ز تابش این روی چرخ پر اخگر
هژبر بیشه دین از زمانه را ملجا … نهنگ بچه کین آن ستاره را مغفر
گرفت راه بر او چون هژبر روباه … کشود بال بر او چون عقاب بر کوثر
چنان بتارک آن تیغ راند شیر خدای … که گر و برق برندش زرنگ خارا گذر
بامر ایزد داور جبرئیل امین … اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر
اگر نه میکائیلش بداشتی امین … اگر نه اسرافیلش بداشتی الیسر
بر این مثال که یکسان کند زمین گرزش … زگاو و ماهی بگذشتیش برنده آزر
زقتل مرحب آوازه حبای جهان … شد از زمین بفلک جمع ...
گرازی از که شیر خدا بکاه گریز … بزخم گرزه خارا شکن شکند سپر
فتاد مهر سلیمان بچاک اهرمنی … چو باد برد بر او شد نهان نظر
خدیو نیو چو ز آن شهباز بی دلو … نشد زبهر سپر سوی باره راه بر
در حصار ببست چل بهو دغود … بران که باره علم محمد را در
اگر حصار یکی آسمان گزاد ازش … عیان نشدی چو یکی کوی توده اخضر
زبس ستاره آسیب گنبد هزران … زبس زرانت آشوب شد سکندر
ز باره آتش کم دو صد برازبهر زرین … یک مثابه بودی دو گاو زیر

رسید بر در آن باره شیر شیر خدای … گرفت حلقه در ز انجیک نور آور
بقد تنگه و در آو گیتی اگر باکوه … چو مار کار تن از هم گسیختش کمر
به بزدلی که اگر جنگ درو بسپهر … شدی چنانک تنک باز از آسمان
بقوتی که اگر کوی خاک برگرفتی … چو مغز خصم پریشان شدی بیکدگر
دری چنان ز ... تو تی چنین افکند … ز سطح غبرا بر اوج گنبد خضرا
خدیو خواست نبرد و خروش جوانان … ز فر خواست ز بوم و نفیر خواست ز بر
به سیل پیلک و شمشیر و خنجر و خنجر … تخت و خاره و سر باشش گرزه و چندر
به پیکوش و ز آهنج و ناوک و ز دو بن … به پیلپا و یک انداز و دهره و کمر
گرفته راه بر آن شهر ز شهر و عامل … که کس نبند و با خاشه سیل را معبر
چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود … دمان بباره برآمد خدیو شیر شکر
ز آفتاب حوادث بنام شد بهود … بفر سایه زنهار شاه پیچ مسعر
ز دستواره و خفتان و خود و درع و زره … ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر
ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم … ز زر و سیم و مراع و مواشی و خیل و حشم
ز اهتمای مرصع زمام از یاقوت … ز بارهای مکلل لگام از گوهر
گزیده کرنب و رسته نفیسه هزار البا … سپر و جوشن و جبه نفیسه هزار
و هین ملک خدا و ایشان نامدار سرود … که هر که ماند در سور از آن نگار نهر
ز ال انجه سرو باریک صطبر همون … بریه هر یک و زین جا یکی گسسته شغر
سفینه ز او هی این خطاب که حسن … نبود در همه عالم چنو یکی دختر
سان نگار شکر خنده ایه بت … که عنبرین قرش بود آتش عنبر

گشود بند و انگونه گشت گوهربار / که چون بکند در از باره حیدر صفدر
بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس / بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
گر ناگهان چو یکی صرع دار آشفته / گر از مشاهده دیو از روش پیکر
زمین بلرزه و بلرزید و باژگون شد تخت / چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چنانکه ماه رسیدی تو تاف تخت / شکاف یافت جبینم رسانه کرکر
وز آن کرانه هژبر خدا امام هدی / چو بسته دید بیاران ز کنده راه گذر
فرود کنده یکی ژرف رود بود و دو دن / گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
شکسته رهگذر سیل راه بیهود عنود / که تا ز آب نمانند و فتح شد آذر
گرفت حلقه در را بچنگ شیر خدای / ز در نمود بر آن ژرف کنده را معبر
از آن سبب که درازی در تقول آن / یکی بدست ز پهنای کنده کمتر
میان کنده بیاستاد مرتضی او / گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
شدند بر سپاه پی سپر [illegible] / که بانظاره با دست ساقی کوثر
رسول گفت بلی پای او کشیده بچشم / که هیچ کوشش مر این را نمی‌کند باور
چو از نبرد بپرداخت شاه خیبرگیر / سوی محیط کرانه بحر پهناور
بنی چو ماه نو آغوش برگشود در [illegible] / که تا سپهر و فارا چو جان کشد در بر
علی بصفحه کافور گشت لؤلؤبار / بمشک و غالیه آمیخت دانهای درر
بنی سرو دوشش کامی آسمان جو جلال / که هست ذات تو یکی گوهر مصدر
جز از قرب من آیتی نماند بجوم / جز از وصل من انجمن ز جزع خزر
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب / نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر

در مدح سعد الدوله و ثنا به

ز شادی که بود روش آن نگار نگار / بخواه باده و برپای و سنگسار گسار
کرم هزار ملامت کند حسود چنو و / کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ابهم [illegible] / حدیث زهد و ورع در میان میار [illegible]
ز فقد کج کلهان راستی مگر چولی / وگر خدا این طمع از چرخ کج مدار مدار
برای الحکه ز من ماه من کنار گرفته / به حیله‌ها که برد خصم نابکار بکار
من از ذخر لیف نمینه نسیم الحرلف که / تمام سالم از آرزوی چون بهار بهار
از آن زمان که نگارم کنار جسته ز من / ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار
ز بس که گل کنم از آب دیده خاک زمین / مجال هیچ کس را برهگذار گذار
ز آتش دل خود سوختم ولی سوز و / ز سوز خویش بر آرد چو نار جان چاره
ولا نسیم سحر هست پیک حضرت دوست / بیا و جان بره پیک صبا سپار سپار
مرا که پنجه من برنتافت شیر ژیان / تهی نموده با آهوی جان شکار شکار
ز من برو بتوا بکلعذار [illegible] / کلبت رود تو گاه و بابود هزار هزار
چو برد مرا رسن [illegible] گناه تا ز بس / مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار
غم دلم تب و آب آه و ناله سوز و گداز / ز عشق تو مارا بدین دو چار چار
دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاکست / ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار
[illegible] است در دل از آن زلف پرشکنج شکنج / [illegible] است در سر از آن چشم پرخمار خمار
گرفته از غم آن موی ناشکیب شکیب / ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه بتیر / کند بلا نزا از تیغ جان شکار شکار

که مشک‌بیزش آن بد بر روی مفرش / که مشک‌بیزش این بد و گیسوی عنبر
آن مشک‌بیزش چیده بد نافه چوگان / این مهندسش قید بد و بافته چنبر
آن مشک‌بیزش که رخ از ابر و شیر / این مهندسش که تن از مژگان خنجر
گاهی تنش از شوق سر نی شده فربه / گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
کز تاب بر آن کش از تاب در سنبل / کز خواب بر این کش از خواب دو عبهر
که میخورد از زلف بتی سنبل بویا / که میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم را که خدایا نگهدار / خود را مهو اندکه نگه دارد و در بر
بیند لب آن دلبرش از غصه شود تنگ / بیند رخ این دلبرش از گریه شود تر
که طره او بیند و اندوه کند ساز / که غمزه او بیند و فریاد کند سر
که موی همی بیند بر روی پریشان / از موی به نحو پیچد چو موی بر آذر
که خال بتی بیند چو موی بر آتش / و آهش ز درون خیزد چو دود ز مجمر
من این دل سودازده بالله که نخواهم / بیرون کنمش بارک دیار ... بنگر
بفروشمش ار کس خرد از من بزر و سیم / کامروز همه سیم بکار آید و هم زر
ور کس بزر و سیم دل از من نستاند / بشتابم و سوداکنمش با دل دیگر

بی‌نی عظم کس دل دیوانه نخواهد

مدح آصف ثانی صدر اعظم

دیوانه بود هر که به دیوانه دهد دل

ای طره چهر تو یکی مار و یکی مار / بی مار تو و مار تو ام دیده و بیمار
بی مار تو بیمار است مرا مانده و اندوه / بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار
جز من که بمار تو و مار تو گریزم / دیار گریزد هم از مار و هم از مار
بنمود عجب رام شود مار تو با من / زیرا که شود رام چو مغلوب شود مار

[illegible]

بر مهر تو خال تو بغارت کشمیر / بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگی ساخته در خلد نشیمن / چون هندوکی ... از سرو نگونسار
با شاخ گل آمیخته عنبر سارا / بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی / با تاب و تب ... مرا بود سروکار
رشکم همه بر سادگی اغیار تو تابت / اشکم همه از دوری ... خار تو سیار
از روز من و بخت من آید به چه خوبی / بر روی تو و موی تو این تیره شدن تار
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست / در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار
جرم همه ز رحم و رشکم همه در رز / وین رزه که در ابنود نزد ... قدار
زر را فکند جز تو کسی خاک صفت پست / در را فکند جز تو کسی خار صفت خوار
الا که جود و عطا میر جهانگیر / الا که فضل و سخا صدر جهاندار
دستور ملک صدر جهان آصف دوران / سالار زمین میر زمان قدوه احرار
آن آصف ثانی که بر آصف اول / در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار
... ز خلق کرمش جنت یکی جوی / گیهان ز نسیم نفس همت یکی تار
از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان / بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
قلزم ز حیاض کرم اوست یکی موج / جنت ز ریاض کرم اوست یکی خار
ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو فلک است بود بار
نفعی ز نشر است سخت ابر به بهمن / رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سرسبزی نبات که بجز سبز نگیرد / نخلیت نبات که بجز بر ندهد بار
در ملک شهنشاه تو ... امر و نواهی / بر جیش ولیعهد تویی سرور و سالار

[illegible]

[illegible]

من مانده بری با نفس سرد مشوش — من کشته بدی در قفس برد گرفتار

آزادی من با اثر فضل تو است — آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

هر سو نگرم هیچ بجز مویه مرا بخت — هر کو نگرم هیچ بجز ناله مرا یار

گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود مایه مرا هیچ ز گفتار

تو مهری و کس را نه در این مسئله تردید — تو ابری و کس را نه در این جمله انکار

آخر نه مگر مهر چو تابنده بر آفاق — آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار

بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش — بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار

با آنکه برا تو چو روز است سیه من — با آنکه بچشم تو چو روز است نمودار

کامروز زمین ساحت گیتی است معطر — آنگونه که از مشک ختن کلبه عطار

و امروز زمین تو ده غبراست منور — آنگونه که از مهر فلک ساحت مصار

بر رفعت قدر م نزند طعنه خردمند — در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار

بر مرتبه چاکر کردون کند ادعا — بر معجزه احمد حسبا کند اقرار

تا پای کنه در شکند سنگ آنا — تا نام خطا بر فلک صیت استغفار

هر کو بتو بیوست و برید از همه عالم — خوارش مکنا داد جهان ایزد دادار

در مدح ولیعهد فرماید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر — شد ناظم ملک بدر و دین پیمبر

شد منتظم از همت او ملت احمد — شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر

اقلیم خراسان که در آن شهر هراسان — یکره چو خور جهان به وی گرد مسخر

چون خور که جهان کرد بنصرت انجم — بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر

با سطوت تو شیر اجم کلب معلم — با رایت تو ماه فلک باج گزار

با هوش فلاطونی و با توش فریدون — با عزم سلیمانی و با رزم سکندر

از عدل تو آهو بره در کام پلنگان — ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر

در روز وغا از تف شمشیر تو گردد — مانند یکی آهن تفتیده در آذر

از تاج تو نامی و ولوال سفین — از خنجر تو یادی و زلزال کشمیر

انگو که برا لبرزند ایست دما وند — گر گرز تو بیند زبر زین تگاور

از سطوت تو ویله بخوارزم و بنجاب — از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور

شبرنگ گران سنگ سبک جنگ تو در جنگ — کوهیست که باد و وزان گشته مجسم

آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب — نه باز بکبک است و نه شاهین بکبوتر

از زخم خدنگت تن افلاک مشبک — وز گرد سمندت رخ اجرام مکدر

با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب — با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر

در دولت تو حال من و حالت دهقان — یکسان بود ای شاه فلک خوی فلک فر

او دانه کف دارد و من کلک دُر افشان — او تخم بکل کارد و من شعر بدفتر

او تخم فشاند که بیکسال خورد بار — من مدح نمایم که بیک عمر برم بر

او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن — من حاصل کعمش نه بجز لؤلؤ و گوهر

هم تقویت کشت وی از ابر بهاری — هم تربیت شخص من از شاه سخنور

خود قابل مداحی و خدمت نیم اما — تطمین کنم از کشت خود این قطعه مکرر

تو ابری و چون ابر نه نم کله بگردون — تو مهری و چون مهر کند جلوه زداور

ز آن شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا — ز آن قصر شه و کوی گدا هر دو منور

[illegible]

بادان لاله را چون هاله در دو کوه پشت / فکر آن هاله را چون لاله با دود انعدار
من به شیخ و سبزه زین پس هاله نو انگیزم / سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی نگار
نرگس من نی داده نرذان روی مه بر نوبت ابلهیم / الف ظلمات نور ابیرش لیل و نهار
بار اخلاق تار و مور گرداند از بهشت / از چه بر روی بهشت اهب موی مار
خط تو مور است و زلف تار و من زین باده نمود / بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب گل / شعر من پروین گرای و شعر تو شعرا نسار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان / این یک از بس آبدار و آن یک از بس تنگبار
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب / نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی / هم ز شعر تو پدیدار آثار صنع کردگار
با چنین شعری مرا خالیست انبان از هنر / با چنان شعری ترا عاریست اندام از شعار
من چنان نالان که بحوار بخشش فخرام / تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
در دولت صدر دین پشت به روی مظفر / شمس ملت چرخ زکان کرم کوه وقار
کلک او لا غو ولی از وی ملک از وی سمین / بحشا دو فریه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک / ملک از وی خرم بهشت و دین از وی جرم بهار
جد او جود و جود است عم او عمان جود / دین بجود و جود تا زعمان جود بیای وکا
جود او بحریست کاو را بحر عمانش موج / رای او نخلیست کاو را مهر رخشان است بار
دست رایش بر بنای کافتاب و رایت بود / هست قدرش طیلسانی کآسمانش ابره
مهر او از صبح صفا بر رایند سمن / قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار
ملک ترک را ظهیری دین تا زید را نصیر / قطب بکشتی اسکونی چرخ ملکت را مدار

عیب ننگ او اگر حاسد ز او دارد گریز / حیث حار او اگر دشمن از وجود و قرار
مهر رخشان لیک از دو مرموج و ید احتجاب / مشک بویا لیک از او مزکوم دارد احتراز
گر بود بو جهل منکر مصطفی را ننگ / ور شود ابلیس دشمن مرتضی را شرمسار
شهد نوشین لیکنش محرور دارد ناپسند / قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار
یار با این انصاف باشد من به این فضل و هنر / زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم کردون که دل گاخش را نبود گذر / من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
نیستم معدن چرا دارد مرا انگونه پست / نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ / جود او عمان و بر من روزگار از قحط
گر از و نالم بگردون عقل گوید کای سفیه / چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
ور از و موم کیهان و هم راند کای بلید / دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است من / شوره زار مرکی شود از ابر خرم سبزه زار
او کند اکرام لیکن چرخ بنود مهربان / او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار
خار اگر عبهر نگردد ابر را نبود گناه / خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن / خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار
ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف / صفوتی باید که گردد قطره شاهوار
این حکایت بود حالی نی شکایت گر تو بس / شکوه نار و بر زبان بروده از روزگار
کس شنیدستی که گوید شکوه از یاد کنند / گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذ الله کسی گوید که از حق شاکر است / گر بنزدان نمی نالد فقیری ز افتقار
تا ضیا از اسم نیک و رسم نیکی در جهان / هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار

ازان صدای شها در سموح خوی گرشتم — جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در نظر
تا که بجود از زبد ما وآنکه بسر لعزیدها — ما با خطا ورزیدها کزان خطا دیدم خطر
آسیمه سار و سرنگون واز بروت من از درون — از عرق خوی من غرق خون وز مشرمن مختصر
القصه با صبح تا با زجای جستم با شتاب — از خجلتم جان در عتاب از شرم تن خون در جگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش — وز شرم شیرین پاسخش افتاده در کوی گذر
ترک در آمد خوی زده یک ساتگین می خورده — خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر
خونش چو آتش تو استار وش بجوئی سو سا — کالرم عنبا ازنی ولبهر حنا آن سقر
غنجش فزون نازش فره جعدش بهم پیچیده گره — گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
رویش رخ تا راپعی شیرین دهان تنگ — دشمن نهاده دو دو ست زد نیکو جمال او
گیسو ز قامت بستان مژگان خدنگ — دل آهن و تن پر نیان خط جوشن
قد بر سرش لاغر میان اندک تحمل زرد — خورشید رو و ذره دهان فولاد
باری چو آمد در سرا دیده بخیان بر آن — کفتا که بموجب چرا از وصل من جستی حذر
من اهم و در تیره شب — در تیره شب یا للعجب نیکو تر آید در نظر
گفتم خطا کردم وید و ن عطا یا مه عطا — ای روی تیا از رم خطا وی موی تیا
گفتا بهل این های و هو — برخیز و سنگین کن سبو زان باده پر شور و شر
زان باده گر و ی خار — از رنگ بو چو لعل شکل از زیب و فر خور
دفع کرب فتح ترح کان طرب جان فرح — ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر
بوئیش بعنبر ماند ازنگش بگوهر ماندا — بیجاده تر ماند لولوی خشکش مستقر
هم عقل را ... از و هم جان دل جو — هم اهرمن در بند از و هم ز و عاصی متقفر

بگاکی از سرنه بگاکی کردن نه به — نفشین بجو بستان بدشادی بجا و غم بجر
هم بذله بشنو هم بگو هم مل بجو هم گل ببو — هم ساتگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
خواهی گذشتن چون جهان زین خوش غم بر دل جهان — کز نقش پیدا و نهان باقی نمی ماند اثر
شادی خوش و خرمی کز نقش هستی و کمی — بر عیش جان آدمی بخل بقا ننهد مگر
آنی است نقد مال کز دوست فرخ فال — قسمت زماه و سال ما جز این نباشد ای پسر
امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم — زیرا که فردا ... خوشدت در سفر
تا م سفر چون بر دشد آن شوخ چشم از رو — در غم جان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر
زالماس جان پاشید از جزع بر جان — از دست وفا زیبای شد ... زد بر روی
می کرد وی فزع می ناله کرد وای جگر — می گفت اسکت یا لکع عذت طرق بالسهر
خیری نمود از ارغوان خیر نمود از خیزران — افشاند بر گل ضیمران آذر یاقوت از گهر
بر تاب کرد از سر کلاه از ده هلال آزر — صد خنجر شد بر نکه صد ناخنش دو هر نظر
می ریخت بر گل کو هر ... بر عنبرا — بی گه بر سمن از عبهرا باریده مروارید
جو شید ش از تنور دل آبی که طوفان جگل — چون نوح هر دم متصل میخواند که لاتذر
کفتم چرا گشتی چنین گفتا بر خاص دشمن — جیندم ز خود و ساز ی چنین جیندم ز بد گوئی
میجست چون بوالهوس شاق خیری ... — بو علی فلان از من و لیس آشفته حال
که پیشه اخترع که شنو ... منع — فاحش لاله سو خلک و احدن کل البشر
نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی — ندایا که من نه تقی نه ایش چون نه لیس
این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل — وایم خجل کردی خجل که رخت بندی
حالی سفر کردن چرا بگ سفر بر دحج — جان و دل آزرون چرا ازیه مستی

عین زمین عون زمان شاه جهانگیر
غیث کرم غوث انام فضل دب اصل هنر

کان بهی بحر بها هم باو بهی هم باهی
خور شه باز ایش بها یا تو بتابا جو شرر

خشمش جو دوزخ جانگزا مهرش چو جنت جانفزا
هم تا ابد حکمش قضا هم بر ولایش قدر

مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش حمک
مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش گهر

عالم ز عدل او حرم در ابد بعهد و کرم
با بی ز خلق وارم تا پی ز تیغ او سقر

ای جو شعاع مهر و مه تیغت گشوده خشک و تر
وی جو فروغ صبحگه صیت گرفته بحر و بر

خنک صبا شیمت با از این یاد و زان صبا
خاک بداندیشان خیا خون بیکیشان

بر بهر ملک چندی ان بر بهر بلاد وی قدران
بر بر امینی مهربان در بهر ز ملتی مشتهر

روزی که از تیغ گوان از خاک رویید ارغوان
وز نوک ناوک خون روان گردد چو ...

از گرد و خون خاک زمین ماند بجاده ...
از اطلسش ایمن ... سنتش ...

از بس سنان و تیغ و شل یارد دیبا منتصل
واز بس خدنگ جا بنسل گردد و ... کار

گوئی خدای آسمان ... فرید اندر جهان
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر

از بسکه جان اهل کین با خاک گردد و محسن
گوئی همه خاک زمین جان زرد جاری جان و ...

چون از کمین آئی برون چالاک کی چیچون ...
از رمحش ... وز نوک تیغ ...

و محنت بزرد تا فلک ... تا سمک
نقش لقا ساز ... بنیت لن ...

گوید عدوت دیدم از خوف جان در بر قدم
یا جنة دار العدم یا مرحبا نار السقر

گوید ز بیم وقت قصاص این المفر این المناص
این النجاة این الخلاص این المقام این المقر

شاها مرا یک ملتمس با صیت بشنو یک نفس
کافکنده چرخم در قفس چون طایری بی بال و پر

سالیست افزون تا مرا زان ... ...
هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر

...رت و از نصحت طیلسان یک غزل ...
آن یک صبح این یک علیل آن شادمان این ...

قاآنی این اشعار تو وین بر هنر اشعار تو
رونق دیده بازار تو در نزد شاه دادگر

قصیده در مدح قایم مقام گوید

شکر که آمد ز ری بخطهٔ خاور
موکب قایم مقام صدر فلک فر

طوس ... بود پی لقای همایونش
بو صفت مکه بحضور پیمبر

آمده وشد خار او بسی همه سنبل
آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر

بود فراقش بجان بلای مجسم
گشت وصالش بتن توان مصور

رفت چو آمد بهار لیک مباد
هیچ جهان بی چنین بهار دیگر

آخر او وی بهشت ... که بجو زا
گرد و عزیمت ز نو خسرو خاور

صد قضا قد باستقبال چو ...
رانده زجا و رسوی ... نگاور

طوس ... کوس حشمش ...
گشت که از ان قضای مقدر

اهل خراسان همه ز غصه هراسان
صعب بر ... شومی اختر

پیر و جوان مرد و زن غریب و مجاور
خورد و کلان خوب و بد صغیر و کبیر

درهمش از مویه همچو موی تا ...
بر خش از ناله همچو ناله سراسر

نام نه بر جا ز صدر و سند دیوان
رسم نه باقی ز فرخامه و دفتر

صایح از غصه رو نکرد بمحراب
طالع از مویه لب نبرد بساغر

روح نه پیدا از آن سطر که سندان
موی لب سر شان چنان درشت که خنجر

لاله رخا زاسبی نرگس شهلا
یاسمن دیده کان لاله احمر

شام و سحر صد هزار گوش بپیغام
صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر

فلک ز تو لاغر و ز جلیل تو فربه
محب تو فربه و ز عدوی تو لاغر

خون ز نهیبت بسان صخره صما
بعنبر ... ز عروق خصم به اخگر

جان ز نهیبت بسان سوزن پولاد
سحت شود در نهاد حاسد ابتر

خشتی از کاخ تست بیضه بیضا
کشتی از جود تست گنبد اخضر

نام تو در روز کین حراست تن را
به بود از صد هزار جوشن مغفر

عون تو هنگام رزم و تیغ خداوند
به بود از صد هزار کرده دلاور

هست عجب گر چنین ز همت قدرت
پر بر دن آید از مشیمه مادر

گر بنگارند نام عزم تو بر کوه
کوه زند طعنه از شتاب بصرصر

ور بدمند آیتی ز حزم تو بر باد
باد کند صخره از درنگ با خبر

طبع روان تو زنده رود صفاهان
زنده از آن بوستان مردم نخوذ

هست دیار که سوی او ببرد جشت
نامه فتح ترا بسان کبوتر

تربیت این کند که دست خلق تو
بر صفت ذو الفقار بر کف حیدر

از بهاران چو خط لاله عذاران
سبزه بر اطراف جویبار بر آرد

خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار
یار تو خندان چنانکه برق در آذر

در مدح خسرو خان فرماید

سپهر دست کز و مملکت بود معمور
وز آن نه آیت رحمت کند غبار بلور

نخست باری یزدان دوم عنایت شاه
سیم کفایت حکام در نظام امور

از آن ز مملکت از جهلکت تو دانی
بد انصف که قصور جهان ز ننگ قصور

چنانکه کلک سیاهان بعون با خدای
بود زیادی معمار عدل معمور

شمار فوجش چون حصر موج نا ممکن
علاج خیلش چون منع سیل نا مقدور

به فوج فوجی چون دور دهر معدود
چو خیل خیلی چو نجوم چرخ نامحصور

ز جا نه که شود وصف خلق او مرقوم
سیاه کی شود نعت او بر او مسطور

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور

بروز رزم گم کوی فرو چکد سیماب
بگوش گنبد سیمابی از خروش ستور

سنان نیزه خونخوار شه درون حباب
چو دو دو ابه درخشنده در شب دیجور

ز بسکه کاوه جهان راست کرده تیغ کجش
نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور

بروز کارش هر فتنه که زاید دهر
نعاس دیده از آن نرگس مخمور

ز آفتاب جهانتاب همت همت او
چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور

ز آسمان برین رفعت و ذکر شوکت او
چو آسمان برین در جهانیان مذکور

دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر
دو مسرعند بدرگاه او صباح و دجور

بگاه بزم بمانند آفتاب کریم
بروز رزم بکردار روزگار غیور

بدشمنان نگر و سوی یاران شود همچو ک
بدوستان که زد سوی کسان بچود

بدانسان که دور و زمید بر جوان
گشته تهنیت بکند گر ز فرط سرور

زبان به تهنیت بکند گر گشود شد
بروزکار تو از خرمی اناث و ذکور

کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه
شد از استمام بگوش بخسروی مشهور

بخدمت فلک آنگونه هنگ بسته میان
که هیچ هم کناد وش نه امتداد دهور

در اینده یار جهان قدر او عزیز بود
که قدر عافیت اند ز طبیعت رنجور

ز صولتش زند شیر بچه بار و باه
ز هیبتش کند باز حمله بر عصفور

قدر بخواری اعدای دولتش محکوم / قضا بیاری احباب شوکتش مامور
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول / ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند / بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
از آن زمان که زمین را بیافرید خدای / چنین شهنشه عادل براو نکرد عبور
جهان بعهد تو گیتی گرفته است قرار / که از تلاطم امواج سالمند بحار
اجل بدو ابطش شه جهان سوزست / چو از حرارت خورشید جلید را بلور
توئی که کاسه چینی نهد مبارک تو / بخوان رزم تو از کاسه سر فغفور
اگر به بهنه بکارش گذار کند / بجای نوش روان زهر فی کند زنبور
ز تف تیغ تو طوفان بخون بود دجاج / بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه رسد تا باستخوان آسیب / ز خط طاعت قصاب سر کشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمورست / ز باختش نبود مور را مجال مرور
در او بحالت اخبار بسکه رشک برند / عجب که ... آیند رهگذار زقتور
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع / ز هر طلبه بجز بجز شهریار صبور
شها بعهد تو قاآنیت چو نشب قدر / که قدر روی بود از هر که در جهان مشهور
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه / اطر فطرف کلاسا ز کمال غرور
گشوده هر سر موئیش گر ناخواهد / دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاه / بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آن زمان که آسایند / محاسبان عمل از حساب روز نشور

کنم مدیح شه من صبح و روز و شام / تمام نکوئی آن فرخ شه کرام عظام

[illegible]

ای زروی وجد بر آستان بکوب / دستی برای رقص از آستین برآر
بنشین بدامنم تا از لب و رخت / پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانکه بردم ز بیخودی / یاد ز رمت بجعد در زلف مشکبار
هی گو میت سخن هی گیر مت ببر / هی بویمت دهان هی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو / چون شهد سودمند چون نبید سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت / در بند مار و مور نماند همی دو چار
من در حیات خویش از خط و زلف تو / افتاده ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغر ای شمع غاتفر / ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب / از روی احتیاط دو عین حشار
چند از بی هنر پوئیم در بدر / چند از بی خطر موئیم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی ثمر / بیهوشی آورد سودای هوشیار
دانش بپای طبع بندیست آهنین / فکرت براه نفس دامیست استوار
آن بند در شکل اندام در گسل / زان بند شو برون زین دام کن فرار
نی نی ز عقل و هوش ما را گریز نیست / کین هر دو لازمست در مدح شهریار
دیباچه مهی فهرست فرهی / عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای مکرمت دنیای معدلت / کیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بحر و بر دارای خشک و تر / نقاد خیر و شر قلاب نور و نار
فرخ شه آنکه هست ز خنده ذات او / بر خلق آیتی از فضل کردگار
نطقش همه گهر رایش همه هنر / بخشش همه ظفر شخصش همه وقار

[illegible]

تا غنچه بشکفد در صحن بوستان / تا لاله بر دمد از طرف جویبار
بادا خلیل تو ... / بادا عدوی تو چون لاله داغدار

[illegible]

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار / کز بود این دو کعبه بود ملک برقرار
آن منبع کمال و این مجمع نکوی / آن واقع از ... و این واقع از ...
آن کعبه ... / این کعبه ...
آن کعبه‌ای که ... / این کعبه‌ای که ...
حاجی شود هر آنکه بدین کعبه ره برد / حاجی بود هر آنکه درین کعبه یافت بار
آن

بنگر بروز جنگ گریزش ز دون جنگ / کوه ار بدیده در بحر بی‌کنار
از ترک تا بمرگ ایمن بود ز دون / از حرمتش ار کشند بر گرد تن حصار
مهرش سرشته‌اند در جان آدمی / ورنه بنا نمی جان و ربدن قرار
گر نام خسروان یکپاره حک کنند / آثار او بس است زانجمله یادگار
محصور عمر اوست ادوار آسمان / مقصود عمر اوست اطوار روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای / ای چون اساس فضل ملک تو پایدار
از سهم تیر تو در وقت گیرودار / از بیم تیغ تو در روز گیرودار
بر پیکر گوان خفتان شود کفن / بر بارگی یلان افسر شود فسار
چندین هزار دون یک لحظه طی کند / خورشید اگر شود بر توسنت سوار
مانا که در غبار قدرت نهفته‌اند / کز اصل خویشتن آتش دهد غبار
سر دیت رمح تو در جویبار رزم / مرگ کوه آتش برزگ ملاتش بار
قصرت ز خسروان چرخ غیب بر نجوم / کاخ ز نیکوان آغیب بر نگار
شاها خدای من داند که روز و شب / شکرانه کرمت هر دم هزار بار
روزی که نگذرد نام تو بر لبم / نفرین کنم بخویش از فرط انزجار
برهان قاطعت بر پاکی سخن / تا شعر من شده است چون تیغ آبدار
اینک بیش از این معروض داشتم / کز فضل بی‌قیاس و ز جود بی‌شمار
باری طلب کنی کاجرای بنده را / افزاید از کرم دارای نامدار
باشد اشارتی گر از تو سر زند / کامم روا شود ز الطاف شهریار
تا که شود مرا از لطف عام تو / امروز به ز دی امسال به ز پار

آن کعبه‌ایست شرع بدان گشته محترم / این کعبه‌ایست عدل از این گشته استوار
آن کعبه که شخص در آن سجود دین / این کعبه که مردانش پیر و ...
آنکعبه ناف خاک و حرمش جای ... / این کعبه کعب مجد و حرمش مجد کعبه‌دار
آنکعبه امانی و آن کعبه امان / این قبله اجابت این قبله خیار
آنکعبه همچو زلف نکویان سیاه‌پوش / این کعبه همچو اهل سعادت سپیدکار
واجب در آن طواف بسالی چهار روز / لازم در این سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم این از خدایگان / کش بنده‌اند بار خدایان روزگار
ایمن‌وه مروت و آن زمزم صفا / این مشعر مشاعر و این کعبه فخار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه / پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او / بر گرد او ز صخره صما کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه / وانجا که قهر او اجل گریه زار زار
با بحث فربهش همه لاغران سمین / با رمح لاغرش همه فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین / عونش چو سیر باد شتابان بهر دیار
ما از جوهر ملک الموت در است / برد آن دو تیغ صاحب ...
آنرا نهاده در کف حیدر که ... / آنرا گذاشت در بر خسرو که ...
آن یک به دو کشته ... / آن طرفه ژاله بار شده طرفه لاله‌زار
گر شیر نر بدیدی اندر قفای گور / شه را یکی ببین بپس خصم ...
در منکری که باد کشد ابر در کنف / شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار
تیغ پر آتش از بر گردان برو ز رزم / ماند نمانکه نماید ز کوهسار

[illegible]
انکعبه قبله‌ایست ... / این کعبه ...
انکعبه گرد کان ... / اخلاص گرد کان ...
انکعبه ... خاک ... / این کعبه ...
زینجا که ... / ...
این کعبه ... / ...
آن ... / این ...
صید اندر آن حرام ... / صید اندرین حلال ...
احرام آن ... / احرام این ...

[illegible]

در آن نماز کرده کروه از پی کرده — در این نماز برده قطار از پی قطار
بر بام آن زامن کبوتر کند وطن — از صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
یک منقرات آن ز معمور در کنف — صد شعر زند این را مسرور در جوار
اندر فضای این شود الماس سنگریز — اندر رمای آن شود ابلیس سنگسار
آنکعبه که هدی برندش ز هر طرف — این کعبه که هدیه نهندش ز هر کنار
قربان برند بر در این کعبه بیش و کم — قربان کشند در بر آن کعبه بیشمار
قربان آن همه حملست و همه حمل — قربان این روان و دل مرد هوشیار
در پیش روی او چو عدو برکشد خروش — مانند ابر که ناله به نوبهار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی — کت آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم — تا صحن گلستان شود از باد پر نگار
در یاد لعل خنگ ملک فخر امیر — در زیر ابر رایت شه چرخ راهدار

در مدح فریدون میرزا

طراز مسند ان برخواست اقلام از در — یکی هوی وزد کو بنده می بجوی خر
ببین که طارق لیلت با که سارق لیل — ببین که طالب خزیت با که جالب
بگو که چه کسی کیستی چه داری نام — بد نمیرای در آنشب که آمدت رهبر
بشی چنین که اگر بچه زاید جو ر — سیه‌تر از دل عفریت بلکش بکر
بشی چنین که بپوشد که روی شب نقاب — همی بچرخ ره قطب کم کند محور
بشی چنین که تو گوئی جهان شعبده باز — بر آستین فلک دوخت دامن اخضر
بجانه که بجور ردی کشش بلند روند — مرا عبور تو در تیره شب فرود جبر

بشت و کاشرالست وتار و بار و ندیم — بط و چغانه و چنگ و چغانه و مزمر
پاره اکنه بهار است و مغز و جوان — همی چو کوره آتش هتو فداند بسر
بشوق باده ز بس خون من بجوش آمد — بدان سرم که هم از موی خود کنم نشتر
نقاب ابر بکر بنگری بردی هوا — نشسته مرغ گر بنشوی ز شاخ شجر
ز موج برکه گرده آهنین جوشن — ز برگ غنچه ببر هشته زمردین مغفر
سحاب دوش فلک را کشیده در سنجاب — نسیم کوه زمین را گرفته در عنبر
دمن بحله حمرا ز برگ ارغوان — چمن بحله خضرا ز شاخ سیسنبر
نسیم نافه ریاحین نهفته در نافه — سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
فروغ نرگس شهلا نهفته در سنبل — چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
شکوفه بر زبر شاخ چو چشم با خنداد — که استخوانش بپوشد همه سواد بصر
و یا چو دیده احول بود که گاه نگاه — سپید پیش همه زیرا است و تیره بی‌گهر
همی شکوفه با دام در برابر هم — چنان نماید کان احول است و این اعور
ایا غلام در این تیره شب بفضل چنین — مرا بجان تو از وصل یار و شب گذر
مگر که شب ظلمات است و مندیل ظلمات — طمع مبر دراز آبحیات اسکندر
مرا که همت خضر است و چون تو خضر رهبر — بگو شتم از دل جان آب بنوشم بی خضر
یکی برون شو و بر شو بران جهنده سمند — که کاه پویه ز سر تا سرین برآرد سر
دونده تر ز خیال و دونده تر ز گمان — جهنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر
ز نقش نرمی همتای اطلس و قاقم — ز پیش گرمی همزاد آتش و صرصر
همان سمند که هر کو سوار گشته بود — چنین شدن سوی معراج رفته شبان

[illegible]

از آن شراب که بربوده خوشه خوشه زند — بپا و شوکت او آب شوشه شوشه زند
آیا علامک چالاک طبع زیرک جوی — یکی بسنکن در کار می‌فروش نظر
برهمن اگر ز تو آمده ریک نستانی — بی بهانه در افتد میان لوک دگر
ز من سلام رسانش پس از سلام بگوی — بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر
بدان خدای که هجده هزار عالم را — نبود تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بدان خدای که آثار علم و قدرت او — ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر
که غیر ازین دو سه گز ژنده اسپید و سیاه — نخواهمش که بزم هر چیزی اندرین کشور
برای خاطر من بکید و بط شراب — بجا ایستاده و بی اسباب مرد و بکر (?)
گران فروشی منمای و بر گران مگریز — بهانه جوی مگذار و از بها بگذر
ز کوه تا ده فشانند می کشان بر خاک — تو هم مراد ز کرم خاک روشمار ایدر (?)
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز — چنین نبود و نباشد زمان شعبده گر
یک و تیره بجنبد همی عنان قضا — یک شتابه بگردد همی رکاب قدر
زمان بگردد و در گرد شهسوار امید — فلک بجنبد و در جنبش نظر باید
نه هوشی از پس هر جنبش جان او زد (?) — بپای او ز پس هر رنج گنج جان پرور
شنید که کلاهی چه بر هوا فکنی — هزار چرخ زند تا رسد دو زره بسر (?)
چه رنجها که برد دانه در شکم خاک — بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
نه هر چه هست محقر بود ز سود و زیان — نه هر که هست مشمر بود بنفع و ضرر
بپایه نرسد شخص بر کوه خطوب — بپایه نرسد مرد بی خیال خطر
چو نیک بنگری این بکذشت کون و فساد — ز منشهاست که آمیخته است یک بدگر

کسی ببلبل بانگی کشید [illegible]
کسی بعالم حیوان [illegible]
کسی بسیار [illegible]
کسی نماند [illegible]
[illegible]
بس کس ز [illegible]
بسی کسان [illegible]
هزار [illegible]
هزار [illegible]
ولی [illegible]
یکی جهان [illegible]
در جهان [illegible]
در جهان [illegible]

که پادشاه به یک آستان کردند قرار — سپاه و ماه به یک آستان گروه نفر (?)
نه حرف میم مباین ور از حرف الف — نه نقش سیم مخالف در و ز نقش حجر
در آنجهان ز فراخی هر چه درنگری — کجا بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
بی تباهی هنداد و اختلاف حدود — ز تنگدستی هستی است در لباس صور
همه نزول بحر محیط دگی و ست (?) — که که خلیج شود کار رود و گاه شمر
خلیج اگر کسی از بحر چون تواند ذوق — اگر نه تنگ شود آب بحر و بهاد در (?)
هم از خلیج کجا رود را تمیز دهد — اگر خلیج نبار و بحد شغه گذر (?)
همان ز رود در آن جوی جو شود ممتاز — اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر
همه حدود مباین بر قیاس شناس — همه طریق مخالف بر نظر طریق نگر
در آنجهان نبیان لاجرم هر آنکه رسید — عروس ستنیش از رخ برافکند چادر (?)
بغیر بیند و با خویش بایدش تمنا — بصبح بیند و با شام بایدش همبر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف — مسافرین بلادش بهر لغت زیبر (?)
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر — نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف او ایمن چون ابن نوح در کشتی — روان او ساکن چون نجم عادی اجر (?)
خموش گویا چون نور ماه در ظلمت — فصیح و زیبا چون دود عود در مجمر
دراز و کوته چو عکس سرو در دیده — ملون و والا چون نور مهر در فرغر (?)
درشت و نرم چو خوی نوف در زمان (?) — جمیل و زشت چو روی عنف در [illegible]
چو نقش و بار در سینه جابه و جای — چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
بخیل و راد چو قواره در تشرخ (?) — غمین و شاد چو نخواره در غم دلبر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حیات [illegible]
کسی [illegible]
کسی [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]
و آن [illegible]
کس از [illegible]

[illegible]

و با چه داند موری که تخم گر بره | چهار نیمه کند تا نروید انها عبر
ز کرک بره بفرمود که جست فراِن | زباز باشد دستوری که گرد چدر
بدعوت که بدریا صدف گشود دهان | که تا بش قطره نیسان شود دنافه گهر
بگفته که ابابیل قوم ابرهه را | بسنگ ریزه سجیل ساخت زیر و زبر
بلا سخن بدرا زاکشید فاآلی | زهی سخن که رود بر هزار کوه سپر
زهی سخن که چو دریا کهی که موج زند | بر اوج افکند از قعر صد هزار درر
چه شد غلام و کجا رفت و مفروش چه | چه بد سؤال و جواب و چه شد پیام و خبر
بک ای غلام برو جرعه شراب بیار | بر آستان که از قول استان مگذر
بگو شراب چه نوشی تو کت نباشد حال | بگو کلاه چه خواهی تو کت نباشد سر
نه انیا مکر از پادشاه ملک ستان | نه پنبیا مکر از شهریار شیر شکر
مرا هماره اشارت رسد بعز و جلال | مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر
همی بچشم من آید که هفته لیس این | بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من | ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر
گهی زغبغب آن شست من برابر سیم | گهی ز بوسه این کام من پر از شکر
گهی ز چهره آن زیر سر نهم بالین | گهی ز طره این فرش تن کنم بستر
بجای نقل زچشم آن کیم دهد بادام | بجای جام ز لعل این کنم دو ساغر
گهی ببازی از زلف او خم سنبل | گهی بشوخی از چشم این جرم عبهر
گهی ز طره آن دامنم پر از گردم | گهی زگیسوی این مشکوی پر از ازدر
زمانی از رخ آن بر شکوفه مالم رو | زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر

خلل نیابد ملکش ز حادثات اثر | عروس دنیا گر هست با همه شوهر
درا کنون ز ره خصم شکل خنجر او | چنانکه در شمر آب شکل نیلوفر
بدید نوک برند آدرش که پیل | چنانکه اخگر سوزان ز تل خاکستر
ایا مهر تو طوطی دهند از سمن | ایا بقهر تو ز قوم رستم اگر
روان کند دم تیغ تو چون زشم زر | گره شود که کین تو دل نهان بسر
کجا سنان تو آنجا مجاور است بلا | کجا عنان تو آنجا ملازمست ظفر
چو وصف خنگ تو خواهم بدزدم خاطر | چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر
نشسته زیر باد کاین مرا توسن | گرفته زنگ مرگ کاین مرا خنجر
مثل بود که نگوید سر برید سخن | مگر نه خنگ تو با دست تیغ بر جنبر
بعهد جود تو باشد اگر قبول کنم | که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو | که جمع کرده بیکجا همی آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است باره تو | که یک زمان رود از باختر سوی خاور
ز بحر جود تو جو دست لجه عمان | ز جیب قدر تو کوهیست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای | که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر
ترا گزیده ام از هرچه در قطار وجود | ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر
تو نیز رشته کارم به نگران بگذر | تو نیز ز بقه ارم با این دل آن سر
بپای بنده توام به که از جهان جلجال | بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
به بندگان قدم تو چون مرا است خلوص | تو هم مرا ز کرم بنده قدم شمر
همیشه تا بجلالت بود ملک مثل | هماره تا بسماحت بود سحاب سمر

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مار آن چون بکمر سایهٔ از ابر سیاه — مار این چون بقمر خرمنی از عود قمار
مار آن آفت جان بود و بجان جست قصاص — مار این فتنهٔ دل گشت و ز دل برد قرار
مار آن مغز سر خلق بخوردی بهوس — مار این خون دل زار بنوشد بخمار
مار آن کرده بکوش از زبر دوش نگار — مار این کرده بدوش از طرف گوش گذار
آن دمیده ز زبر دوش بگوش آمده — این خمیده ز طرف گوش بدوش آمده بار
آن ببالا شده چون خشک ... — این نشیب آمده چون نم کشد ...
مار آن ضحاک آمیخته چون کان کرار — مار این ضحاک آمیخته با مشک تتار
کشوری از دم آن مار به تیمار درون — عالمی با غم این مار بناچار دوچار
گر از آن مار شدی خلقی بحد بیهوش — هم از این مار شود خلقی بهم بیمار
گر از آن مار شدی کشته بهر روز دو تن — هم از این مار شود کشته بهر روز هزار
باشد آن مار بخون دل عاشق تشنه — آمد این مار بمغز سر مردم ناهار
ولیک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم — ولیک این ضحاک از حسن بیاموخت ...
آنک آن از بزرگان عرب بود و نژاد — آنک این از نکویان ... تتار
آنک آن دشمن جمشید و ربودش افسر — آنک این حاسد خورشید و بنکوهش آزار
دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد زمان — بنگر از کینهٔ این جسم کیان رفت بکار
چیره بر کشور جمشید شد از یک سپاه — طعنه بر طلعت خورشید زد این یک ...
دو فریدون بجهان نیز برآورد علم — یکی زد و د جمشید و یکی از قفا جار
آن فریدون که کش کاوه زمین داد پناه — این فریدون که کین شیر فلک دیده بکار
آن فریدون که کش کاوه بسیاه ندید — این فریدون که برش کاوه نمی یابد بار

آن فریدون ... باو ... زکر ... [illegible]
این فریدون ... روباو ... [illegible]
آن فریدون ... [illegible]
آن فریدون ... [illegible]
وان فریدون ... [illegible]
این فریدون ... [illegible]
آن فریدون ... [illegible]
لیس ... [illegible]
آن بعون علم ... [illegible]
این بنوک قلم ... [illegible]
ای فریدون ... [illegible]
کو فریدون ... [illegible]
تو فریدون ... ضحاک ... [illegible]

تو فریدونی و جمشید تو ضحاک بود — بسکه بر حال عدو خنده زند بر کار
تو فریدونی و افواج نظام تو برزم — مارشان بر زبر کتف نماید بقطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت — شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار
تو فریدونی و آن خنده چو ضحاک بدوش — دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و ضحاک بتی جسته آخر — دو سیه مار نماید ز یمین و یسار
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر — پارسی گیر که ضحاک چه شد بسیار
تو خود او را دل ... نیزه چو مار ز دوش — تا تو ... ز کتف برده بهر سو وار
تیغ را نیز بده پنجه که بسیار مخند — تا تن زمینی ضحاک نخواهند آخر
چارهٔ فوج نظام تو ندانم ار که — چارهٔ آن همه ضحاک نماید دشوار
زآن همه مار کشان رسته چو ضحاک بدوش — مار ز زلف همه بوم و بر و دشت و دیار
یاری از جمله بهل داد دل من بستان — زآن دو ماری که بود در دو رخش غالیه بار
هوش من چند برد شاهد ضحاک ستم — خون من چند خورد دو لب ضحاک نگار
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون — چند چند از دل ما پاک مرا خواهد خوار
کاوه سر گرز کش کر آن ضحاک بکوب — تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برآر
خون ضحاک بده از صارم خونریز بریز — سر ضحاک بده زان ناوک خونخوار افگار
موی ضحاک کش عیب ضحاک بگیر — همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا — وصل آن شاهد زیبا که نیابد با جا
این نه ضحاکی کز صحبت آن جای نگین — این نه ضحاکی کز الفت آن دل آزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم — این نه ضحاکی کز فتنهٔ او روح فگار

این نه ضحاکی کز ... [illegible]
این نه ضحاکی کز ... [illegible]
این نه ضحاکی که ... [illegible]
این نه ضحاکی کز ... [illegible]
... علم ... [illegible]
من نه ضحاکی ... [illegible]
من نه ضحاکی ... [illegible]
این نه ضحاکی ... [illegible]
و به ... [illegible]
ولی ... [illegible]
ها ... [illegible]
نه ضحاکی ... [illegible]
نه ضحاکی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر / برخیز و مرا سبحه و سجاده بیار
و اسباب طرب را ببر از مجلس برون / زان پیش که ناگه ثقلی رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس / بردی پی شب عید و نیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره / غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن ایام مه روزه که اینها / فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
در روز حرامست به اجماع و لیکن / رندانه به شب خورد توان یک دو سه ساغر
پیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح / لولیش رود از کام و خمارش رود از سر
با خوره به الکونه بباید که ز مستی / تا شام دگر بر نتوان خواست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورد فلانی / آری چه خبر کس را از راز مستر
من مذهبم اینست ولی وقت صبوحی / وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
تا چار من مصحف و سجاده و تسبیح / وان ورد شبانروزی و آن ذکر مکرر
وان خوب عالی که ابو حمزه همی خواند / ما نیز بخوانیم پی تمثیل اندر
آید و تست حدیثی عجبت باز نمایم / از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع / چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
پیسینک ز روی یکف از تربت خاصی / مهری به بغل صد و پیش زان فزونتر
دو تا سستی خرقه نموده ز جیب و ز آستی / زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده / چون چپ افتاد ز بر گردن [illegible]
داغی بجبین برزده از ناخن مجاهدت / کانجای سجود است ببینید سراسر
چشمش بسوی چپ و چشمی بسوی راست / تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر

وان گرز گران را که بسر دو سه بست تخاش / و انداخت همو زدن ز کجا یافت چنین پر
بر جیب شقایق که کند تکمه یاقوت / بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
القصه بترسید ز غوغای قیامت / فی الجمله بترسید ز هنگامه محشر
وان کژدم و ماران که چسبند و چنانشد / پیش دو دمشان نیش تر از ناخن و خنجر
وان گرزه آتش که زنند بر سر عاصی / الجمله که در قبر نکیر آید و منکر
ز آن موعظه مردم همه ز هول قیامت / گریان و من از خنده چو گل باز [illegible]
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود / زیرا که بدان موعظه کذب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد / و ز صفوت آن تازه شود قلب مکدر
گفتم برمم القصه به ایوان عدالت / تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی / سلطان عجم ماه و ام شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز / شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو مار / هدهد نشود جغد سلیمان پی افسر
خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم / هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند به کشتی / از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر باز که بر ساحت بحر تو نشینند / زرین شود و شش چنگل و سیمین شود شهپر
قاآنی تا چند کنی هرزه درایی / هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن به دعا کوش و بگو تا جهان است / سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

حکایت با دو شخص ترک باقاق زن در نزد قاضی و صحبت نمودن ایشان

سحرگهان گذر کرده ز دروغ فهیر / چو شمع خسرو آفاق گشت عالمگیر

[illegible]

نهان ز من بت من سرکشانه بزد ابرو / بدم عشوه برافشانده دانه تزویر
چو تنگ بر من وا و انجمن شد کرد / گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر
ز روی حیله فرو چید از قفا دامن / ز بیم چهره من زرد و شد عیان زریر
نمود سیم سرینش چو زر دست فشار / که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر
فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی / چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر
بگرد کونش موئی سیه چار رسته خنک / کسی قنات کهن سال را کند تعمیر
ز فرط شهوت حمله نمی انجیان برخاست / که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود / که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر
سطبر سبلت هر یک گذشته از بر دوش / بدان صفت که ز پهلوی هر دو گوش حمیر
ز هول بلبلتان ره‌ای بر رسیدم / بجائی که شدم مبتلای برنج زحیر
کشان کشان من و طفل ساده را بردند / بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
چو دید بر رخ اقضی القضات کردم نام / شناختم بفراست که هست ز اهل حجیر
به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش / که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
توئی که تعبیه گشته است در محاسن تو / قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر
مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا / دو بدره از من و یکبوسه زو رشوه بگیر
بجیب فکرت سر برد و از نشاط نمود / تبسمی چنانکاین و آن شوند خبیر
پس از زمانی فرمود با فراست تام / چنانکه برده عاصم در آید و ابن کثیر
که ای دو ملحد ملعون درین چه هنگامه است / کر سکه دیگر انگیخته سوسن و سیر
جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش / بمن سپرده بشبانه نه جم غفیر

ز من حکیم [illegible] عادت و از کرده دو [illegible]
فغان کرد و ش [illegible] سر بکند علم [illegible]
و از دو بیت من [illegible]
چو مرغ در قفس افتاده [illegible]
ز خلق ز جرگه [illegible] تقصیر
بحکم ظالم [illegible] دل عصمت [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] فلان [illegible]
که طفل ساده [illegible]
چو میل [illegible]
که شما و لی [illegible] گرفته
[illegible] جلد [illegible]
[illegible]

حدیث دیده را اکنون که هیچ نشنیدم / چرا که طفل ز دل برکشید ناله زیر
دو ترک سفله دویدند پیش کای قاضی / مر این دو را ز عدالت بکش بتیغ و بگیر
گر ندانی کاین کهنه رند شیر ابی / چنان ز شست شش برشانه زانداز تیر
درون شوشه سیمش برآمد طلقی روزن / کز او هنوز کلیچه و کان گشته اکسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم / تو دانی اگر خداوند مشیت بپذیر
از آنجا که قاضی براند و خشم گرفت / چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی / نهفته بر رخ آن شوخ دید خوانجیر
مرا و یار مرا هر دو بر دو بنشاند / گرفت دامن و دل از بوسه زان بت کشمیر
چنان بخورد قاضی ز شوق در بغداد / که از مهابت سلطان قلم بیستد دیر
بدان رسید که قاضی بر جهد از جای / چو خسرو آن ستمکار بر جهد بسریر
از جای جستم و بازو گرفتمش و دست / که زینمعامله بگریز و پند من بپذیر
حجاب شرع محمد مدد که نشنید / مر این معامله در حشر کرد کار قدیر
مرا ببین که فتادند خلقم از دنبال / که هر کسی ملامت همی کنم تدبیر
مرا ملامت مردم مرطبع سیر کشت / بد انشا به که اندر مذاق کودک شیر
کسی بهر بارد از آن آستان ملکان / بود محال که تغییر یابد از تقصیر
اگر حجاب ملامت زپیش برخیزد / هجوم خلق ز بلبی بگر بکوی فقیر
چو سوز عشق نداری چه کومت که جل / بحکم طبع منفر کند ز بوی عبیر
حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است / که تا بخواب رود نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قاآنی / که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

در مدح جناب
قائم مقام

الا ای سال نوروز [illegible]
د و سال [illegible]
[illegible] من و از [illegible]
و سال [illegible]
قاضی [illegible]
[illegible]
د سال [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible]
د سال [illegible]
[illegible]
[illegible]

و امسال فرو هشتم اگر لب بی بوسه
پیش آید اش بشنود آوا ز استغفار
دیدمش از راه برون برده دغا فل
گر زندی پنهان بود این زهد ریا
حاشا که من از زهد کنم توبه ز اقرار
امروز نکو یافتمش حیث و مقدار
حالی من و آن ترک بجای بنشسته
آورد روی بمن کرده و من روی بدیوار
او سر زده در شرم فرو داشته در پیش
چون کودک نادان بر استاد بشوار
من چشم فرا کرده و مژگان زده برهم
چون صوفی صافی که بخواند اذکار
بو زینه صفت کان شنیدم بد و زانو
پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت
چون دیده مکحول فرو مانده ز دیدار
حقا که من این حیله نیاموختم از خویش
زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار
یک روز بهنگام زدم گام بمسجد
کان بود طریقم بسوی خانه خمار
صف صف گرهی دیدم جا شد ساکن
پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر
زانگونه که بر طارم زر زده مکار
گاهی بزبانش صفت از دوزخ و جنت
گاهی بدهانش صفت از خلعت ابرار
از فرط شبق ساز هم و زر نهاده
چون گربه که مو مو کند از شهوه بسیار
وانجمله دهان در عوض گوش گشاده
گز راه دهانشان ره دل گیرد و گفتار
طاوس خرامان همه در روی شده حیران
وان نطره چو تمار فرو بسته رخسار
وز در شکن طره که واعظ دل ها شان
جا کرده چو شیطان لعین در دل هر کار
من راستی از حیرت و هنجار جو دیدم
گفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من آمد و پس مصلحتم پیش
کاز ز نهان زار و فغان کنم اظهار

در مدح [illegible]
[illegible]
گنج پنهان بود در ویران [illegible]
آدمی [illegible]
[illegible] قانون نهاد و [illegible]
بهر آن قانون [illegible]
در دیوان [illegible]
هم آن قانون [illegible]
[illegible] ملکی [illegible] ملک [illegible]
آن نظم و نظام ملک [illegible]
حکم آن ملک [illegible]
ملک [illegible] ملک [illegible]

شاه شیر اوژن وزیر شاه گاه شیخ او
برگ جان و دست از دو مرکب جانگداز
آنکه ماندار که ارزو فزاست شیمه و
موج جابر اگه خیزد ز دریا دانه بچار
شاهش از هر ملک زان در ملک [illegible]
تا بقرا و نظام ملک مانده برقرار
خلعتی تا کرده در بر کار دشمن کار کرد
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست
کامد از آمد خلعتی دیگر ز شاه کامکار
است پنداری ز رنگ [illegible]
حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار
این بدان گوید که حاذم شو که من [illegible]
آن بدین گوید تو مرکب آن که من نام دم بکار
من بدین طبع روان حیران که با خود گفتم
تهنیت گویم که این بطبع آمده [illegible]
آنکه این دیروز به گر که بگاه ملک
شمع آیین نقش در شاهی خدیو نامدار
اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش
خلعتی کو هر نشان کش مهره بود در شاهوار
خلعتی رخشنده چون کرد [illegible]
خلعتی آکنده چون دیبا ز رشکش هوا
یارب این خلعت همایون باد بر آن نامور
یارب این تشریف میمون باد بر آن نامدار
تا نکو نی کرده ر شاهش چنین می پرورد
کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن بر افت مستدام این اطاعت مستلم
آن نعمت دستگیر و این [illegible]
آن نگاه سرفتانه بر سیار آرد [illegible]
این نگاه ز رفتاری [illegible]
این کشد بیخ آن نهد گنج این دهد تاب جهان
آن نکو خدمت شناسد این نکو خدمت گذار
آن چو بیند کان کشند رحمت بیفزاید بهر
این چو بیند کان کند رحمت نیاساید بکار
لاجرم پاینده باد این دو تا دور زمان
وز پی هر یک شمار کار بار روز شمار
هست مهر این بدان هر روز فرو تر [illegible]
هست حال آن از این هر سال نکوتر بار

باد آن یک بر زمین این [illegible]
باد این یک بر جهان سالم [illegible]

و له ایضا

ای دل فاسق [illegible] که از دل کرده کار
آمده ملک از سیل ابر [illegible] کار
در صومعه سوره کرده [illegible]
لشکرش باده و [illegible] ازبهار
[illegible] صبح [illegible]
از نشئه صبح [illegible] ز هر نگار
از یک طرف سوار [illegible]
وز یکطرف [illegible] ز دور [illegible]
بالا گرفته ابر [illegible]
یا صبح [illegible]

او را پذیره آمده تا اصفهان وری — اعیان ملک پرور و اشراف با بدار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا — خورد و کلان سعید و سیه‌بخت و هوشیار

بر مژده رخش همه را گوش استماع — بر گرد موکبش همه را چشم انتظار

از یکطرف سواران چون یک کنام شیر — با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار

وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور — با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

یک انجمن بریج با رخش بادسیر — بر چرخ مشتری همه با خنگ راهوار

صد جبهه بر ستبه بر کان فتنه جوی — صد قبضه تیغ هشته در ابروی قشبار

هر یک ز زر و تافته یک کاشغر چمن — هر یک ز موی بافته یک شهر تنگبار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش — هم مویشان چو عقرب جرار جانشکار

دلهای زندگان همه در خط و زلفشان — چو چشم مردگان شده مقهور مور و مار

لبشان به پیش طره چو ضحاک از دو کش — قدشان به زیر چهره چو شمشاد باردار

شهد و شکر در قصب همه آیینه حلب — بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

تا رکشان بجای میان بسته بر کمر — تل سمن بجای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساده بخفتان بجای زر — پاشیده مشک سوده بگیسو بجای قار

قدشان بجای سرو و بر آن سرو بوستان — خدشان بسنبل باغ و بر آن باغ نوبهار

ای اهل فارس دولت فرخنده در ره است — کاین دولت از خدای بماناد پایدار

ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید — کآمد تنی که علم از او یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجد بگردون قلم زنید — کآمد تنی که فضل از وجود افتخار

ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید — کآمد تنی که شعر از او گیرد عیار

ای عاملان عمل بنمایید خوب بعدل — کآمد تنی که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هست این همان امیر که آزادگان نمود — از بند صد هزار جفاجوی نابکار

هست این همان امیر که بخشید و برفشاند — بر شه لطف بسته بسته زر و سیم بار بار

هست این همان امیر که از نعل توسنش — هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار

هست این همان امیر که در غزو با مغول — کاری که کرد در روز روشن سفندیار

هست این همان امیر که از سهم تیر او — اندر دهان مور خزد شیر مرغزار

هست این همان امیر که هنگام امتحان — برکرد آب ز آتش سوزان که شد حصار

هست این همان امیر که از آتش سنان — بر باد داده آبروی خصم خاکسار

طوبی لک ای امیر امیران که ممکنات — کز همت تو دولت و دین است کامکار

چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز — پشت ستم بناخن خنجر بکن فکار

مهر می‌لا بکلبه بیچارگان بتاب — ابری بلا بکشته آزادگان ببار

گوش ستم بجای چشم بلا بکن — تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار

مدح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر — لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار

باشی که جز بسوی تو بوسه زنی ببر — چشمی که جز بره تو ... زمین برار

میرا منم که از شرف بندگی تو — برخواجگان روی زمین دارم افتخار

چرخم گر اعتبار کند از جهان رواست — زیرا که من ترا ز جهان کردم اختیار

شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم — تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار

از ابر تا که ژاله ببارد و کان — از خاک تا که لاله بروید بنوبهار

خندان چو لاله دوح بخت تو ... — گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

در مدح حاجی میرزا آقاسی فرماید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهم فتاده گروهی چو رهبه کار ... / گهی کمینه و گاهی بصلح بسته کمر
هنوز چون و چرا به مرا که چو بیدم ... / پدید گشت تباشیر صبح از خاور
تهم درآمد بر توسنی سوار شده / که گاه حمله رستم سرین گرفتی بر
زجای جستم و اسب زمانه زیر ... / بکش کشیدم و ترکش گرفتم اندر بر
همی چه گفتم و گفتم بیا درای درای / که یار با تو بهشت و خلد ... سقر
مجم و طوطیان برسن برفشاند ... / زبسکه آتش و آهم گذشت ...
بگریه گشت روان از دو چشم من لولو / بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
نگفتی آن لب و آن چشم هر دو جادو ... / یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
بصد هراس مرا او بچشم زلفینش / بران نمط که بمار سیاه افسونگر
بهم کتاب محبت گفتی آن سر زلف / زبسکه دایره سر کرده بود ...
بچشم بود چو آهو ز زلف چون افعی / ولی خلاف طبیعت نبود هر دو اثر
فشاند آن عوض مشک زهر ... / نبود این بدل زهر مشک جان ...
بجره بردم و آوردمش به پیش ... / که داشت گونه یاقوت ...
ازان شراب که از دل چو در ... / سپید مغز ... برنگ سرخ جگر
چو رنگ باده و بو از گلوی او در جهر / زروی مهر سیاهی من ... نظر
بکف گرفت که چون بر تو میرود ایام / ازین زمانه که ... بود و متاع هنر
بوبه گفتمش ای ترک از حدیث بگرد / بنالکیمش ای شوخ ازین سخن بگذر
زمهر خواجه حسودان من همان کردند / که بر سپو سفا خوان او زمیل ...
چو این شنید ز دولت چشم از سر خشم / برآمد از بن هر موی ...

[illegible]

جلال

جلال او برازاندازه گمان و یقین / زوال او برازاندازه قیاس و نظر
چو مهر رایت او راهبر دیار طلوع / چو ابر رحمت او راهبر بلاد سفر
بروز باد کر از حزم او سخن رانند / درون دریا کشتی شکند لنگر
زسیر عزمش اگر آگهی گشتی مرغ / نداشتی که پروا زهیچ حاجت پر
زفیض رحمت انعام گونه گونه اوست / که گونه گونه بروید زهر درخت ثمر
سخای دست وی اندر سخن بگنجد هیچ / برافشانه که در قطره بحر پنهاور
زدست جودش اگر سایه بر ... / سهیل وماه فشاند همی بجای مطر
زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان / چنانکه گوهر اشیا در آدمین جوهر
قبول مهر تو فطرتیست مر خلایق را / چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
زبس نوال تو آمال خلق بپذیرد / گمان کنی که مسئولیت در قبول صور
بنزم مجلس عدل تو اندر امن و امان / مطیع کوکب بخت تو اند فتح و ظفر
زفرط حرص تو اندر سخا عجب نبود / که سکه گردد زمعدن همی برآید زر
بکین خصم تو در کان آهن و فولاد / بنزد که ساخته پیش تیغ و تیر و تبر
گر از نهیب عزم تو لطمه خورده / که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر
گر از آتش خشم تو شعله دیده / کرد در دلها زوهشت بصلب سنگ شرر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان / ز روی طبع نماید بهیچ خرا ثر
شفا زمهر تو خیزد چو شادی از ... / بلا زقهر تو زاید چو شعله از آذر
حدیث قهر تو خوانند اگر بگوش جنین / زشوق رقص کند در مشیمه مادر
بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند / زهیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

[illegible]

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

گرایمزاد حسود دست حق بجانب تو
کلیم را چه زیان خیزد از خوا بقر

وگر مراد وی از شیخن عادمست
ز خوف حق بنشود رنجه مرد دانشور

حسود اگر همه تیر افکند ز شست آزار
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر

ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو
کرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر

همیشه تا که بکل شکل عود قائمه را
مساویست دو سطح و دو ضلع سطح دگر

عروس ملک ترا دولت جهان کابین
جمال بخت ترا کسوت امان در بر

ترا سپهر مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

فی الهزل الملیح

کوهی بقفا بسته آن شوخ دل آزار
با خویش کشانیش بهر کوچه و بازار

زانکوه گران زحمت آزرده شود تن
خود را عبث آن شوخ دل آزار میازار

تو کاکشیدن نتوانی چه کشی کوه
تو نرم تر و تازه تری از گل بربار

وز نور چو رو ماند برخت رنگ
وز برگ گل تازه خلد در قدمت خار

برلاله نهی پای شود پای تو رنجه
بر سایه نهی گام شود گام تو آزار

با حالتی اینگونه مرا این عجب آید
کانیکو کشیدن نبود نزد تو دشوار

مزدور نه اینهمه آخر چه کشی رنج
حمال نه اینهمه آخر چه بری بار

من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول
کز بردن بار تو مرا می نبود عار

آن بار گرانرا که کشیدار ترا زود
سنگیست که در وزن بجز بدزدد خروار

جوشد که آن بچه دارد ش بهوائی
این جر ثقیل از که بیاموختهٔ ای یار

ور مشورت از من کنی و رای تو باشد
در سیم تو الا بتجارت نکنم کار

سیم تو دهم وام باعیان ولایت
با سود ده و شانزده چون برد بخواهد

تنک میث که سیم از پی دادن بود و سود
آماده امسال فزونتر شود از پار

ور رسم تجارت نبود سیم بکار به
در مدتی اندک برود مایه بسیار

ور نیز به شها نکنی رای تجارت
من با تو شراکت کنم اما و بنا چار

من بر زبر سیم تو از جهت نهم زر
و آنی شراکت بگذاریم چو تجار

زر من و سیم تو هر آنسود که بخشد
تقسیم نمائیم بآئین و به هنجار

دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک
بر سیم بجز بهره زر قیمت دینار

نی نی که من از بخرفا انصاف نگنجم
دینار مرا لیک بر سیم تو مقدار

دینار مرا کس ز من امروز نخرد
و آن سیم ترا جمله بجانند خریدار

امروز بتا شرح دهم قصه دوشین
کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار

دوشینه شدم جانب بتخانه که دیدم
جائیکه بشب چرخ برین را نبود بار

خود را بدو صد حیله در بتخانه فکندم
مهمان کمینی شده چو نرد بتکار

بر می‌فشند از شب که رخانرا مرغ صراحی
بر جبهٔ وهمی لعل روان رخت منقار

چون ماه فروزنده ز هر چهره در آنجا
حوری بچه سرو قد کبک برفتار

بیچون تتری از پی دیوانگی خلق
از چهر نکو پرده فکنده بیکبار

حوری شبانه همه چون سرو قبا پوش
غلمان بچه کانی همه چون ماه کلهدار

قد همه چون فکرت من آمده موزون
زلف همه چون طالع من گشته نگونسار

دوری دو سه چون باده بگردید بجور زد و
برخواست غریوش دهل و چنگ و دف و تار

[illegible]

کفشی که سر نشان همه قندیل بود | کاو نیچه از بهر چراغان بشب تار
انکار از عهد کیومرث بهر شهر | بهمن گلی بوده در انجا شده نثار
القصه بخوردند و بخفتند در ... | بر روی هم افتاده ز هر گوشه ...
از پیش قصب همه چون دانه حرما | وز پشت سر ... همه چون تل بهمن زار
زانوی همه ... از ... همه قندیل | ز ابروی همه کج و ز ابروی همه خار
زینوی همه ماهی ز انوی همه دم | زیر روی همه افعی از ابروی همه مار
من چابک و چالاک برقیم ز ... | زانگونه که کفتار رود در سر مردار
انان همه سرمست و مرا ... | انان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انکشت | در پای یکی کرم برون کردم شلوار
که کام من از بوسه این سعد ... | که مغز من از طره آن طبلهٔ عطار
بر دل این کاه فرو کردم نشتر | در ثقبهٔ آن کاه فرو بردم مسمار
تیغم به سپر رفت فرو تا بن قبضه | تیرم بهدف کشت نهان تا بر سوفار
در چشم فرو دین همه را میل کشیدم | ز خواجه بجا باز نهادم نه پرستار
القصه بد بنکاه رکان او ز بهر شب | حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی | و انان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهور برون راندم شبدیز | مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیک از ان سحر از جای بجستم | کفتم بهلم نقشی ازاین نادره کردار
از جیب قلمدان بدر آوردم چابک | مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ سیمین سر نشیان بنوشتم | نام ولعب خویش که الثار ولا العار

وله ایضاً فی المدح

یک دلارام دو آمدم از در | نامه آورد و سر بمهر زد بر
جستم و بکرفتم و کشودم و دیدم | یار نوشته است کای دو بت عنبر
خیز و مهوی امد بست داری سنبل | خیز و منوش کر بکام داری ساغر
آب بزن خانه را کلاب مغیلان | برگ بنه حجره را شراب بیاور
یا رنجوان می بخواه بزم بیارا | نقل بهل کل بریز فرش بکستر
چو نسرن لغم بساری مشک بیاور | چون خم جعد م بسوز عود بمجمر
عیش مهیا کن از شراب مصفا | بزم معطر کن از کلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز ز هر باب | برگ نشاط مرا بخواه ز هر در
نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد | آن دنی و عود و رود و بربط و مزمر
هیچ جز فیتت کرز دل من | ز منفرد بر باز کشته نکدر
هشت ره از دزد ترا است کاخ خیران | کر صفت میشنایم از پس شکر
زیر سر از بال اسب دارم بالین | زیر تن از زین رخش دارم بستر
خیمهٔ من چرخ هست و حجره بیابان | مسند من زین و خوابگاه من اشقر
جرک تن مرا است کوئی جوشن | مغز سر من مرا است کوئی مغفر
کوئی با جوشن آفریدیم ایزد | کوئی با مغفر آوریدم مادر
نخجم نکران شده است خنجرم خونریز | خودم ز نفت شده است و درعم زره
غالیه ام کرد راه پشانه سر انکشت | باشطه ام آفتاب و آینه خنجر
کرد ره است ارنجشم دارم سرمه | خاک ره است ار بزلف باشم عنبر

[illegible]

زخشم نالان که بس کن آخر بنشینم / از دو رحمت کی بحالم بنگر
مرغ نیم تا بکی پرم زبر و زیر / برق نیم تا بکی جهم بکه و در
چرخ نیم تا بکی خرام ایدون / باد نیم تا بکی شتابم ایدر
چند روم چون نیم نبیره گردون / چند دوم چون نیم سلاله صرصر
رانت بگر آهنست و کامت فولاد / جانت بگر خاره است و جسمت مرمر
چند دهم شرح هیچ دیده مباد / آنچه بدیدم ز رنج و اندوه بیمر
جسم متاب گشته رودم بی آب / چشم بخواب گشته جانم بی خور
گر تو ببینی مرا یقین نشناسی / ور تو بگویم منم نداری باور
خرکه بگرما به تن بشویم و رخسار / گرد برافشانم از دو زلف معنبر
گاهی بزنم شانه بر دو پیچان سنبل / گاهی بکشم سرمه بر دو مشکین عبهر
باده خورم بکده و سالکین پس هم / تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی / مدحت فخر الامام خوانم از بر
اصل طرب فضل و جود میر معظم / بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را / میران آیین کنند و شاهان افسر
از کرم اوست هر چه رزق کسی / وز قلم اوست هر چه عیش کشور
روزی او بخورند عارف و عامی / نعمت او میبرند مومن و کافر
همتا و چون آید ندارد پایان / فکرتا و چون فلک ندارد معبر
ای نفت نفس با یزدان داعی / وی نخت عقل را بدانش رهبر
فیض نبارد ز هم گسست و گر نه / با تو تمامست آفرینش داور

بهر نثار تو سکه بنهان / بهر نثار تو انجم گردون
در زر ریمان زر از ... بنبرگون
مهر سپهر ملک تو بود و بنگر
انچه از بیننده بی بهره اقبال تو ... بگذر
رایت عزت ... از لطیف ... آمد
می برد و کری ... وجود ... عجم
حکمت کرمن ... ضیای تو مظفر
دولت جاوید در ... سلطان
مور شود با ... سگ تو
باز شود با ... برون کرده
گویا ... ز حرص ... عبیر
بیا روید ... سنجر
خشم تو ... ار شود ... عقرب
لطف تو ... ار شود ... چو
...

برگ درختان بود بمدح تو گویا / ریگ بیابان شود بوصف تو جانور
خشم تو بر دوستان نقمت عقاب / کآتش سوزان بود حیات سمندر
لطف تو بر دشمنان تست تباب / کآب روان بود مرگ قطعی اخگر
ملک شهباز حکمتی است که از آن / علم و هنر یافت رست و فتح و ظفر بر
بود و دو بوده اش نظام ممالک / جنبد و در جنبش قضای مقدر
گل خورد و در شاهوار کند کان / ره برد و در آز رود کار بر سر
دیده عقلت بنور علم چو بیند / نیک و بد خلق تا بعرصه محشر
ساکنی وصیت تو چون بر تو خورشید / هر روز از باختر رود بخاور
ساکنی و عزم تو چو کوکب سیار / گردد دایم بگرد تو دو اختر
زیر و زبر باد روزگار عدوت / تاکه زمین زیر هست و گردون از بر

وله فی المدح

صبح چون مهر سر زد از خاور / مهربان ماه من رسید از در
جعد چین فتاده تا بمیان / زلف خم خم رسیده تا بکمر
یا بگو زلف یک چمن سنبل / یا بگو چشم یک دمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا / زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت / شب کلاهی چو هدهد اندر سر
عینی و چانه رفته پیت و بلند / سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه بوز و لب باریک / همچو چلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن کربه / چانه ام همچو چانه عنبر

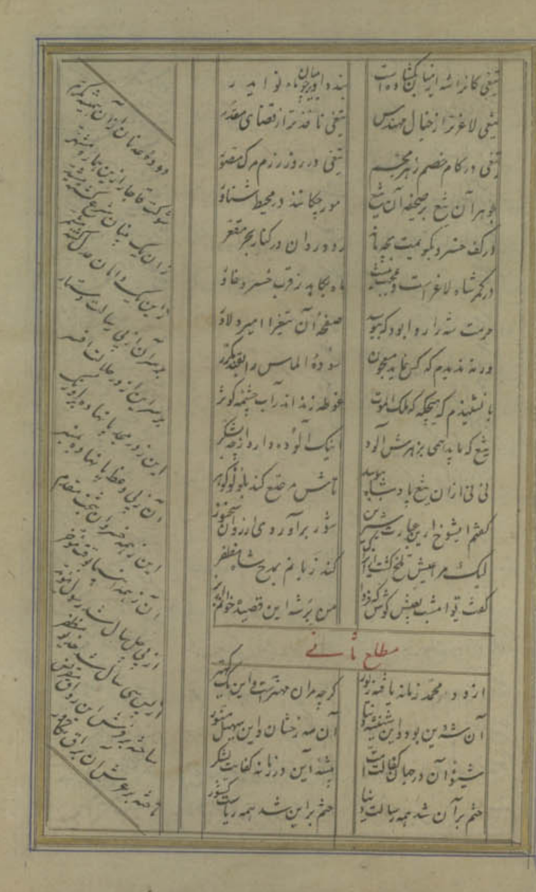
موی را نیم ... ز بیک ... تنفیر
چون ... بس ... دفاتر
یکم ... وق ... بیرحم
... و دبیر ... خط
گشت چون ... بچه گریزی
گل ... استبر ای ... کمر
... ان سرون ... ت
چو ... و بلکه ... ی
چه ... چون ... بیان ...
چو سر ... گرفت
چشم ... ها ... سر ... کاسه
گو ... ها ... و ... ده
با دهان ... و ... و ... ر
گفتم ... ز ...

[illegible]

کعبه را جمله هست لیک مرا | چشم بد دور طلعتت دگر
هشت نه روز مانده از رمضان | شوق می در سرم نمود حشر
نذر کردم چو روز عید رسد | داد خود خواهم از می احمر
عوض سبحه می بگیر دانم | بر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال اگر دیده | گم اندر هلال جام نظر
یار کی داشتم قلندروار | دور از جان تو زنند چو تیر
عاشق می چنانکه تشنه به آب | تا باخر این قیاس شمر
شب عیدم بخانه برد و بداد | یکی نوش جان ز نور بصر
یکی کاندر دهی و بدیدم | خالق کائنات تا محشر
صبح عید از گلاب شستم روی | خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه | عزتم کرد و جاه داد و خطر
چون برون آمدم ز درگه او | از خود آن پایه یافتم باور
سرم از تاز زر ز عجب و غرور | تنم از فخر بر زنگبر و بنر
زنگی عقل گوش من بگزید | کانچنان پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانه خویش | ز ملک حلقه گوشم بر در
خادم آمد که گیتی گفتم | مهر خاقان نبیره قیصر
خادمک در گشود و خود بگفت | خواجه امروز سرخوش است مگر
چون مرا دید بادها بر رفت | گشته هر موی از تنش چون نیشتر
گفت ای خواجه بوالعلی چو تویی | که نگنجی ز کبر در کشور

یکطرف شاعران شیرین گو | یکطرف شاهدان سیمین بر
چار دهسالگان نوبالغ | نغز و رنگین چو میوه نوبر
بر تن از پیرهن زلفشان جوشن | بر سر از جعد مویشان مغفر
ذوفنون ساده نه فزون قلاش | هم جفاجوی و هم وفاگستر
مهرشان همچو قهر زودگسل | صلحشان همچو جنگ زودگذر
این بکف جام داده کم بگیر | وین ز لب نقل داده کم بخور
کز خمار آن بکم بالین | که ز گیسوی این بکم بستر
قرب یک نیمه گفتی از خلار | سیلی آمد ز باده احمر
نیم داد آن یک فتاده دردی | نیمش آن یک غنوده در منظر
آن یکی گفت چشم انجم کور | وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده انجا نشسته با خواجه | عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادمی آن غوم که با ایشان | زدمی آن بوسه‌ام که با شکر
آن یکی ساقی آن نهاده بدوش | وان دگر شخص این کشیده ببر
مالش از جام کرده باده گسار | گیسو بر چنگ کرده خنیاگر
جفت جفت از دو رو بتان خفته | چون دو کودک به بطن یک مادر
همه را کم سرین بروی کنار | همه را جام سبز بروی سپر
کهنه رندان مست آم دخوا | در کمین بتان بهر معبر
چون سگ صید رفته از پی بو | وانکه از بو بصید برده اثر
قصه کوتاه هر تب بکیشه | داد خود خواهم از می احمر

[illegible]



تعبیه کرد بیت کفشی از در شرحی — ماه منور بچین مشک مدّه
غره غوا ادا و طره طرار — قرصه کا فور بد بطله عنبر
یا نه تو کفشی بگرد موکب دارا — گوشه ابرو نمود تیغ سکندر
آفته رویش بزیر پاشنه مو لش — بر صفت ذو الفقار در کف حیدر
گفت چه خشی ز جای خیز و بیا — باده از رنگ و بو چو لاله احمر
باده ار فی المثل بسنگ نیام — گوئی رجستار از آن شرار آذر
آسودم باز چهره چون رخ طالس — از گلوی بط فشاند خون کبوتر
گفتم ای ترک باده چرا مست — خاطر بزرگ خم دار مخمّر
گفت چه رائی سخن مگر که ندانی — هر چه خطا از عطا بخشد داور
رقص کند از نشاط صایح طالع — وجد کند بر بساط موس و کافر
خلق جهان زاد و عشرتست و دو شادی — اهل نیاز از دوز ملیست و دو فور
شادی عامی ز بهر چه گرانبار — عشرت خاصی ز چه خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت — این شده نایب مناب شاه ظفر
گفتمش اسرار این کتاب بگو — گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مستی مگو ز تتمه بگذر — حال معمّا مکن ز تتمه بگذر
گفت که فردا نه عید غدیرست — عیدی بادی چو بوی عود معطر
در بچنین روز های جهان پیوند — ساخت نشستگه رسول بمنبر
گردون بتو از مهاجر و انصار — فوجی چون موج بحر بحر جا بود
پر شد و گفت الست اولی بکم — گفتند آری بما زمانی بهتر

امر خلافت سپرد آن پیر عم | کار ولایت گذاشت این برادر
آن علی مرتضی امام معظم | طاق کرم ساقی عرش کوثر
این ملک ملک بخش داد فزودن | صد امم در فارس فارس لشکر
داده بدان تیغ فتنه باز نشسته | داده بدان تیغ ذوالفقار جمیر
در بر آن یک نموده احمد جوشن | بر سر این یک نهاده سلطان افسر
شاهی عقبی بدان شده است مسلم | ملکت دنیا بدین شده است مقرر
باد بر او مرحبا ز کشتن مرحب | باد بر این آفرین ز جود مظفر
دشمن آن باد کمرا دی به فعل | دشمن این هست نامراد و ...
این یک در عهد مهد قائل ... | آن یک در عهد مهد قائل ...
دشمن آن هر که هست چاکش ... | دشمن این هر که هست خاک ...
الحق قاآنیا کلام تو زیبد | گرش بگو هر همی کنند برابر

ولہ ایضاً

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر | زین رو نکند یاد من آن ترک سمنبر
پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان | و اسباب فراغت همه حال میسر
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد | رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا | هم بود طعام سره هم آتش مجمر
هم ساده سیمین بد و هم باده رنگین | هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای | زانسان زن صالحه در خانه شوهر
که طره مشکینش به سرم بالش بالین | که سینه سیمینش برم بستر

صد بوسه اگر میزدمش باز ز شوخی | لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق | کاین شعر نه شعر است که قندست مکرر
نثرم چو شنیدی متحیر شدی از ذوق | کاین نثر نه نثر است که عقدیست ز گوهر
امسال که هم کاسه و هم کیسه تهی شد | آن از می پالوده و این از زر احمر
تا هم شده دمساز به برگان سپاهی | یارم شده همراز به رندان قلندر
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار | چشمک زند از دور به صد طعن و تسخر
کامیست همان مفلسک خام طمع کاو | کامیست همان شاعرک زشت بد اختر
بر بوی بت ساده روانش همه گوی | بر باد بط باده روانش همه در در
شعرش همه زار است و کلامش همه یاوه | نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر
صورت زشتش نگر و قد خمیده | با هیکل نحسش نگر و روی مجدر
بیچاره تر از این نبود در همه اقلیم | بیچاره تر از این نبود در همه کشور
یا رب به پیش حیبت ز من یار جفاکار | گز گردد من هست بد نیکو نگذر
حالی چو بلالی شدم از غصه زاری که | انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
آن به که بیام که سفر اندر طلب سیم | تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو باقبال که زادی | کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
مقصود سلاطینی و محمود اساطین | آرایش شاهانی و آسایش کشور
بی یاد تو زاهد نکند روی به محراب | بی مهر تو واعظ ننهد پای به منبر
شوخی که به سیم شهان ننگرد از کبر | بینیش تو بسجود آرد و بر خاک نهد سر
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و ... | هر سنگدلی سیم بری گشته مسخر

با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف | با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
مه پرتو هست ار خردی هست مجسم | شمشیر تو هست ار ظفری هست مصور
تقلید شود چون شمر از تیغ تو از | کفشیده شود چون زره از تیغ تو مغفر
در بزم بباش که در رزم ستانت | این زورق سفر شود آنرا که مقدر
بدخواه تو یابد ز حسامت بو غا تاج | بدکیش تو گیرد ز سهامت که گمین بر
ای دشمن جاه که بری تیغ تو آهن | ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
در بست تو دادم گمرا در دل و جان هست | آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر
چند آنکه اجازت ز تو جستم همی از مهر | گفتی که بمان تا که دلیل آیم و رهبر
خود واسطه کار تو کردم بر خسرو | خود رابطه مدح تو باشم بر داور
از لطف تو آسوده و بر خویشتن بر دوم | الحمد خدا را که امیرم شد یاور
بالله که اگر قرص مرا افکند از پای | گر امر امیر الامرا می گشتم سر
وین دو سه مه فی المثل از جوع بمیرم | با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
شد تیغ مدایح من که بشر از نماند | با خاطر آشفته و با عیش مکدر
اکنون که رسیده اندشان از پی پایان | از جو که مرا بازده به میر دلاور
آنو که ز خاک قدم شاه جهاندار | در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
تا میک مه و مهر بگردند شب و روز | اقبال تو هر روز زدی باد فزونتر

جواب قصیده سوزنی فی الغزل

آمد بر من دوش یکی تازه پسر بر | وز مشک دو ... ولعبو بقمر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتیست دو زلفش | افشانده بسی غالیه و مشک ببر بر

حوری که چه زاده ز ... زنان قمر بر
از ... اگر نقش جهانش بکار بر
حوری که ده وحشی ... گفتم که ...
نازنین چون گل ... نسرین ... بر
از صورت سیمین تن سیمین بدن بر
کافور ... سرش چون گل ...
دین زلف ... ز رنگ تو ... بر
ز رخسار ... شیر ... با رخسار ... بر
چون ... خورشید ... بنفشه بر
لب باغ الماس ... که ... بر
مانده ... ماهی که ... بر
می ... از ... دو ... بر
از زبان بلبلش چو ... بر
کیا باده ... ... بر

سیمین کفلش زنگ نشاید رهی از | چو نانکه دهد نور باشجار و زهره بر
القصه ز راه آمد و بنشسته بمحفل | کامیش یکی تیغ یمانی با شر بر
دستار بصابون زده انگونه که گفتی | پیچیده بسر بر صنمی ساده پسر بر
تحت الحنکش طوق زنان کرده بگردن | همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر
بر جبهه بخش اثر داغ مزور | چون وقع کری بر کتف بختی کر بر
دستار بسی چو حلقه کوز بر شکن و پیچ | پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر
ریشش تحرک ز نخدان زلی ذکر | چون توبره پشمین بر جایه خر بر
باری بد و صد دمدمه شیخ آمد و بنشست | وز دیده همی کرد بدان شوخ نظر بر
که که سوی من دیده من از فرط تجاهل | کردم با فی چشم مقری بجهر بر
آهسته سرآورده در گوش نگارین | چند آنکه لبم خورد با و بر اگهر بر
کای ترک بیا ترک اقامت کن از ایدر | عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر
بستان سر خر باف بلا بار بجز نه | ماهی تو و آن به که رود در پسر بر
گفتا بله هشدار که این کهنه خر بقعت | کش هست دل از ذل معاصی بحذر بر
بیداشت بچشمش چو به مینا کحل کرد | افتد دلش از وسوسه در بوکه مگر بر
او راست نشینی که در دست نشانها | همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
ور شود ه نگردد سپر از تیغ سنانش | چون بر بیان بر بدن رستم ز بر
ای بسکه ز دستش برود زخم جگر سوز | ز انگونه که زد رستم سگزی به پسر بر
گفتم صنما انده همت متوانست | بر شنگی آزاده بدبجاه و خطر بر
زین گفته بخشم آمد و بر جست بعشوه | برزک سوی او رفت و زد دست بشو ... بر

... ... و تو ... القصه ... بر
جای ... ... ز ... ... بر
از ... ... ز افزود ... بر
دران ... ... نشاط امرد ... بر
چون ... رقاص ... بر
مانند ... انگونه ... سگزی بر
انقدر زد ... ... بر
از ... ... بسی ... ... بر
از ... ... بر
بار ... ... بر
صد ... ... بر
... ... بر
با دشنه ... کنند ... بر

چون خبر ذکر کار نخشب گوخشم
کانشوخ بخشم آمد وگفت ای وجود
ابلیس زلبیس تو بنگفش گریزد
بر نخلی اگر صورت زشتت نگارند
صد مرتبه گردد به از زهر هلاهل
حدان من ارخشم من افتاده از دو
اید دن بکانم که زبس خدعه و تلبیس
این گفت و زحیتی که بدش در کف
برتافت زنخدانش و برجست بنقشش
شلوار فرو کرد شش تا که درو دید
چاهی میان دره اگنده بزنخ
مانند یکی شلغم خشک مجوف
جندی چه دهم شرح زاجت به نقش
وزباچه شلوار برآورد قضیب
با دانه خرما که نماید ز بر نخل
جندی بجهست توگفتی که مر اورا
بسپوخت دراو زرف بدانگونه که گفتی
درزاویه قائم نشست عمود ش
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت

اوخبره و ما خبره وران خبره نگر بر
درخشم جهان رقصا وزقدر بر
چون وزد عسس دیده بدر انگند بر
سنگ لشب که چون بید نیاید شمر بر
گرزانکه فتد عکس تو بر آب خضر بر
کوهچو تو عمامه نهاده است بسر بر
هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
پاتمش زد انگونه که افتاد بسر بر
جون کرّه نجدی که جهد بر خر نر بر
تا دیده نظر سش بتو اریح و نسر بر
چون تیره چه دیل ز دو جان بخطر بر
وان خشک مجوف شده مشحون بگزر بر
مانند کوزنی که خواهد بکمر بر
آمیخته چون نقل دهنان شکر بر
یا شاخه نورسته که روید زشجر بر
عمامه از اطلس رومیت بسر بر
ماهیت در افتاده بدریای خضر بر
زآن سان که یکی سهم نشیند بسپر بر
پس کوهر ناسفته دران برکه زبر بر

بهر بهار گل از زبرگل بر اورد سر
گلی برفت کز او روز تا بد امن حشر
گلی برفت که با انکه غنچه بود هنوز
گلی برفت کز ازشک چمن دو سنبل ازو
بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد
چه شمع بود که روشن نگشته خموش
چراغ چو نجم سحر نا دمیده کرد غروب
برفت از صدف خاک گوهری بیرون
فتاد از فلک مجد اختری بزمین
شبیه شمس و قمر بود در شمایل و حسن
بدر بعقل و هنر بود در فصاحت و نطق
رخش کبود شد از سیلی اجل بجهت
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم
کلاه بزم که جهان از خداعه عدوت کرد
گشاده بود رخش بر جهان در بهشت
بباغ خلد خرامید از شمایل خویش
کو که زیور جنتش فزود شود زبهشت
چه بود انخبر انتقاصد از کجا آمد
بحق پناه برم کاین سخن بنا شد راست

گلی برفت که نامد بصد بهار دگر
گلاب اوست که جاری بود ز دو نرگس تر
دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر
نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
که هر چه بینم از این هر چهار شد ابتر
چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
چرا چو صبح دوم ناکشیده کرد سفر
که علقه صدف دیده گشت پر گوهر
که جان خلق از آن اختر است پر گوهر
جوا و بزد تو گفتی بمرد شمس و قمر
جوا و برفت تو گفتی برفت عقل و هنر
که گل بنفشه شود با که لاله نیلوفر
بهر دو حال جهان از او نمود زیور بر
چرا که بهر دی از بهر عقوبت سقر
نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
بباغ خلد سفر و بباغ خلد دگر
که از جمیع فزاید بهشت از ابر
که کاشش نامده بود و نیامده بود خبر
بحرمتم که حکویم جهان کنم بادر

پدر هنوز درین ذوق بود کز سر نوشت / هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت / ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز / ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست / که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین / ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
پدر هنوز طوق و کمر ساخته بود / که دست مرگ شدت طوق و طاق گشت کمر
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی / دریغ بود که بر تخته اوفتادت پیکر
بجای آنکه کنندت بر از لباس حریر / دریغ بود ز بر روت کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر / دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کافور مردگان باشند / بگیسوی که ز خود داشت نکهت عنبر
تو ای کبوتر عرشی ز غصه منال / گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر
ترا خدای دو جای در کنار رسول / غمین مشو که جدا ماندی از کنار پدر
تراست جای بهر حال در کنار نبی / چه آن نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
بزرگوار امیرا بندگان خدای / بسی نخواسته دادی اگر گنج و گهر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج / که ترسم از تو برنجد حکیم دادگر
اگر گهری چو ببخشی که خواست از تو خدای / چرا نخواسته بخشی به بنده سیم و درم
و دیگر آنکه دانی خدای هر کس / اگر ربا ر بود مهربانتر از مادر
هزار بار و اگر بشمرم تا جوانی / تمام صبا درا از او هم وا و بود صد بر
ولیک حکم قضا و قدر بر این بنوشت / که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده احبا را به رنج و ملال [illegible]
جراده عشرت یار را برگ و ساز [illegible]
گهی بلطف که داد افرین [illegible]
گهی [illegible] که خبر از قرن [illegible]
اگر چه [illegible] زبان [illegible]
دو صد [illegible] نهاده [illegible] کار علاج
گهی [illegible] روی [illegible]
بکام [illegible] از [illegible]
[illegible] قضا [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
زبانک [illegible]
اگر [illegible]
ولی

ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست / خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیم غافل ازین / که سود او همه سوگست و نفع او همه ضر
بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد / که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان / همی چه داند خاقان کدام و کیست قیصر
ز آب شور بیابان عرب تو جد آید / چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس کرد نخجیران دانم / کز اژدهای دمان زاکشد بکام اندر
چو گربه حمله بموشان برد چنان داند / که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بکرم پیله کسی ز داستان پیل کند / بخویش پیچد و افسانه خواندش کمتر
مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ / و ز پس بپوید و در روح نایدش صرصر
کمان برد حبشی در حبش که چهره ماست / همی بغره بها باج گیرد از اختر
ولی اگر بسیاحت رود به خطه روم / ز شرم همچو زنان بر سر افکند چادر
ز ذوق این خبر انصف از آن خبر دارم / که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی / که بنده را بولا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود / نشان فراخور شاه است و جامه در خور بر
هزار سال فزونست تا حسین علی / شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه حالی منزه است از خلق / ولی ز غایت الطاف است جلوه‌گر از بر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود / خدا برای چه که ما مؤمنیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست / خدا برای چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید / سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر

اگر [illegible] داران [illegible]
[illegible] طلب [illegible] قضای [illegible]
رضای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]
حفظ [illegible]
[illegible]
[illegible] العوض [illegible]

ردیف ب

[illegible]

بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام | ازین یکی ز پی خصم و زین یکی ز پی
بمهر گوید کاین جام را بگیر و بنوش | که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال | که بر تو خشم ملک شعله میکند چو سعیر
سخن دراز چه دارم که کردگار جهان | بکار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوارا میرا یکی بعیش بکوش | که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان کار بتقدیر کردگار سپار | که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر
دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس | عنان جان رها کن رکاب باده بگیر
پی ملاعبه در ساق لعبتی زرنگ | که در سرش نشاط خندد رود خمیر
ضمیر پایه کرامت بدسگال ترا | بگو که تا نشوان بحساب زین خم فطیر
چه غم خوری ز سخنهای تلخ بادخور | ز آب نوش که بیهوده میرسند جیفیر
ترا که راست روز کژی عدو مهرگسل | بهل که گندم و جو را عیان شود تشعیر
تو هرچه کاشته در جهان آن دروی | گمان مبر که کند حکم سنگ و بد تغییر
یکی بگو سخن زان که گرچه هست جمال | ز زشت زشت دهد پاسخ از بخیر بخیر
نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد | بگرد کار رها کن که ناقدیست بصیر
چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد | رضا بداده او ده که عالمست و قدیر
بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت | ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر
اگر معقد کار کاسدست مرنج | نه خون حیض بت اول که گردد آخر شیر
ببر دهقان بنگر که تخم را در خاک | بماه بهمن باشد که بر دهد بتیر
بزرگوارا دانی که طبع موزونرا | ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر

گفت عدو را ازین کیمیا [illegible]
اگر چه عفو نبود گفته هست عذر پذیر
[illegible] بتقصیر
[illegible] نظیر
ز این همان ملک است آنکه [illegible]
ز این همان [illegible]
جود و عبره [illegible]

نه این همان صنمست اینکه آیت رخ او | ز نور سوره والشمس میکند تفسیر
گمان مبر که جلال تو از زیاد تراست | اگرچه مایه تعظیم تست این تحقیر
ترا ملک بود فخر و فخر اوست بتو | تو خود بگو که نه با شخص تست ملک حقیر
ترا سرا بفلک رفته از جلال اینست | که پای او بفلک رفته چند او تو قدر
اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال | که او گرفته کسی را که هست کشورگیر
وگر امیری و خلقی اسیر حکم تو اند | اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
بخود مناز که نخجیر تست شیر ژیان | چه جای شیر که او میر میکند نخجیر
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من | پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تو اگر موجب سیاست تست | بجان او که برو ترک این ریاست گیر
بدوست هم رسد از تو ده بهمین تیم | بجای خصمی خنجر بجای دوست حریر
بترس از آنچه کشد ابرویش بروی تو تیغ | بترس زانکه زند مژه اش کمان تو تیر
در انگبین لب او سرکه ریز دار دشنام | ز بهر چاره صفرای تست زو بپذیر
بوقت صفرا سرکنگبین دهند | حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر
ستم براوی اشعار من ستوده بود | اگرچه شعر مرا کس نمی خرد بشعیر
گمان مبر که نوازی بشال کشمیرش | که یک نگاه وی ارزد بهرچه در کشمیر
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند | که فخر از تن او میکند لباس حریر
مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش | که زلف او را سایه همی بخویش عبیر
علاج قلب توان کن بوصل یار جوان | که هر دو کون بیرزد بیک نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای بچهره خالی ما | ازین مرنج که میرت کشد در زنجیر

[illegible] وجودت طلوع [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible]
گمان مبخت [illegible]
[illegible] بچهره [illegible]
[illegible] بیک [illegible]

بوقت خشم چو زلف تو بتابد تحکم | یقین شدم که همین بود خواب ابراهیم
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی | که آفتاب و هستش نهان بحجیب ضمیر

در تعریف نقاشی لال نقاش

ازین بر کلک سحر انگیز تصویر نگار | کز مهارت برده همتا در تصویر نگار
راست بنده آسمانی کرده زین تمثال نقش | از عروس ملک و شوخی نوبهار نگار
کرده یکسو نو عروسی نقش کاندر صورتش | هر که بکشاید نظر عاشق شود بی اختیار
از مشک بید نزاکت همچو نرمی حریر | در رخش پنهان لطافت همچو گرمی در شرار
خیزران قد ارغوان خد ضیمران رو مشک بو | سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
چشم او سرمه همچون چشم نرگس دلفریب | زلف او مشکینه همچون زلف سنبل تابدار
بی عبارت از گوی و بی اشارت آرزو | بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
سرو داز وجد در حالت خوش از نسیم | سرو در رقص و جنبش چو گل در شاخسار
در دو زلف او ودیعت هرچه در گردش بود | در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار
نونهال قامتش الطف و خوب برگ و بر | برنیاید پیکرش از ناز و خوبی بود و تار
فتنه خوابیده در چشمش کرده اندر کرو | عنبر ساییده در زلفش قطار اندر قطار
باد و لب خیز و چشمش همچو سوداگر خمار | خرمی زاید زچهرش چو نظارت از بهار
در بهاران باغ دیده سی کربار آورد گو | سرو قد او نکر باری که باغ آورد بار
آنچه او دارد زخوبی گر زلیخا داشتی | با همه عصمت از و یوسف نمی کردی فرار
همچنان کاشفته کرده صد عذار از ابرو | زابروانش آشفته کرده ماه نو چون نظر عذار
وزد گر سور دی بر دوش یکی زیبا بسر | کز جمالش خیره گردد منو مرد هوشیار

[illegible]

جانه و پنهانش کوی فرهی وزدیده ها | از دو گرهها که آن فرهنگ بنان [illegible]
بسکه در خیال رشتش بود جنبش بالای چین | زان نظر بیرون نیارد و [illegible]
جانه و مینش پنداری زهم جسمی همه | کوی و چوگان ساخته ای از بری [illegible]
بسکه [illegible] آورده سر کوئی که نجوئی [illegible] | مینی او باز نخدان جانه او باد [illegible]
در همه گیتی بدین خوشی نباشد هیچکس | ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

وله ایضاً فی المدح

سوگند خورده اند گویا ان این دو | گزری چو سوی فارس مه صاحب عیار
یکجا شوند جمع چو یک کلمه حور عین | یکجهته می خورند علی رغم روزگار
بی نازو بی کرشمه و بی جنگ بی جدل | شکرانه را دهندم بوسه بیشمار
منهم برای همگیشان نذر کرده ام | چندین هزار بوسه شیرین اندر [illegible]
ای دو میر و دگر سودای این [illegible] | بازاست صبح و شام مرا چشم انتظار
آدو حشو انکه لبالب شد آسمان | چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار
کز [illegible] آمد یکی ز راه [illegible] | چون دزد و چابکی که کند از عسس فرار
جستم ز جای و بانگ بر او بر زدم ز خشم | گاهی دزد شب که شکر خنده گشت بار
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب | چشمش همه کرشمه و چشمش همه [illegible]
بر سرو ماه بسته و بر ماه ضیمران | بر رخ نشسته و بسته و بر پشت کوهسار
در تار زلفکانش تا چشم کار کرد | بی چین و حلقه بود و قطار از پی قطار
القصه تا نشسته دو نشسته بر زمین | خندید و گفت گشته شد تجب ساز کار
نشستن و بوسه ستان و برخیز و می بیار | گیتی بکام باشد شتاب و می بیار

[illegible]

تا رقمش بوسم و لب بر لبش تبسم / کامد صدای همهمه و بانگ گیر و دار
زنگ زنخ جست و گره گردنش چو / مانند افریدون و گرز گاوسار
مبهم چو شیر غران با ساز و با سلیح / چنگال تیز کرده و آهنگ کارزار
کامد صدای نعره و یک کوهسار کبک / وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک / گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
ترکان پارسی همه از در درآمدند / با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت چو مشعله سمن رنگ گل / گیسو لبان سلسله کاکل بگل بار
بگروضه حور حسن همه با موی عنبرین / یکباره فرو دین همه با زلف مشکبار
صد جعبه تیر بسته بژگان غنچه جوی / صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
تا رکتان بجای میان بسته بر کمر / تل سمن بجای سرین هشته در ازار
سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق / بر سیانی که زلزله افتد بکوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان / نیمی چو صبح روشن و نیمی چو شام تار
زان نیمه سفید مرا دیده یافت نور / زان نیمه سیاه مرا روز گشت تار
گفتند ای حکیم سخن سنج مژده ده / کان وعده که کرد وفا کرد کردگار
آمد بملک فارس خداوند ملک جم / بهر د... از بینشش و فیروزی انبار
بهر پذیره خادمک خویش با کوی / تا زین نهد بکوهه آن رخش سیاه
گفتم بخادمک بله تا کی ستاده / بر زن به پشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صغیر کی زود از روی رخش / گفتا بیان که جوش کند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینک بجای آ / باری ... که بر من شوی سوار

[illegible]

صدر اجل نیاورد ام ناظم دول / خورشید زمین عنایت زمان میر نامدار
فرمانروای ملک سلیمان حسین خان / میر سپاه منوتن خاص شهریار
صدری که گر ضمیرش آید به ملک ... / روی صفت سپید شوند اهل روزگار
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو / بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر نه آب تیغ تو شد چه ... / آتشش خمیده انگشتش چون ... زار
عزم تو همچو کشتی چرخ است ... / جود تو همچو بحر و چو دست ... بار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق / در بحر هیبت تو کند آب را بخار
تا تا که آفرینش گیتی تمام گشت / روزی که آفرید ترا آفرید کار
چون وصف خنجر تو نویسم بدست من / انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من / آواز ارغنون کند و چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت / تا روز حشر خیزد از دود تو شاهوار
وقتی نسیم خلق تو بر جانم وزید / تا رستخیز خیزد از و نافه تتار
گویی زبان خصم تو در روزگار تو / حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی گران ندارد و در حیرتم که چون / ... عالم هستی کشد حصار
تا وهم میدود همه سامان ملک توست / گیتی بکر بملک تو جسته است انحصار
تا چشم میرود همه آثار جود توست / هستی بکر ... و ذکر تو دارد است اقتصار
صدرا از آنچه هست فرو تر مدیح تو / کر صورت جلال تو میگشت آشکار
یا للعجب بکردم تنعت چنین است / کار و ح اشتغا همه گیرد و ... دار
تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه گشت / ... نام را مجال شد آمد بر گذار

[illegible]

[illegible]

در چمن کر با دو عتاب تو نکند رد | نرگس ز خاک رود با چشم اشکبار
صد ره بملک فارس گر تهنیت کنم | زین تهنیتی نزار نبود هیچ افتخار
من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت | زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار
بطحا با خرام حرم گشته محترم | یثرب با عبا رحبی جسته اعتبار
از رتبت اویس قرن گشته مشتهر | وز صفوت عقیق یمن یافته اشتهار
از رنگ و بوی گل همه نامت بوستان | وز اعتدال هر دگر امت جویبار
تا مملکت بماند با مملکت میان | نخل نشاط نشان تخم طرب بکار

در توصیف چراغانی باغ تخت

تا چه مفخر کرده امشب باز عدل شهریار | کآتش سوزنده با آب روان گشته است یار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیخته اند | کس ز ترشح نیارد فرق کردن آب از آذر
از چراغان خاک شیرازی بهشتی دیگر است | با فلک پروین و مه از کرده ...
خرم صاحب اختیاری این که بر عزم ملک | آب و آتش را بهم کرده است ایشان سازگار
اختیار از جبر خیزد و در همه خیر ... بدلیل | حال هر ملک جم بنگر بچشم اعتبار
تا نشد مجبول و مجبولش روان از مهر شاه | شاه دریا دل نگردش نام صاحب اختیار
آتشش بر آبدین ... | تا میان آب و آتش نام هم نیرو دار
یا چو آن آب ... | دولت ... الطاف شاه بختیار
راست گویم مجمر خرم شهنشاه است و بس | کاتش سوزنده را با آب داده سازگار
سرخ رو گشت آتشش ... | بسکه از ... خسته بود ...
تا نه بار از مجمر خاک پای شه سر شده است | زان رخش سرخست ز آتش همچو ...

[illegible]

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر | یا شاخ ارغوان رسته است زیر جویبار
یا میان حقه یاقوت الماس ... | یا درون بوته سیماب زر خوش عیار
آب امشب شعله انگیز است و آتش شعله ریز | عدل شه را بین که زو شد نار و آب و آبدار
دود آتش بسکه اندر آب گویی در نهفت | شکر و بوی و پری دارند باهم کارزار
وادی طور است گویی باغ تخت امشب ز نور | آتش موسی شده ... در شعله کار
مارهای آتشین بگرفته تابان ... | یا دو جو ... آتش ...
در سباغ تخت از بس آتش افکنده ... | سبزه ها آتش چو برگ لاله ...
راست گویی باغ ... دوزخ ... | از فراق طلعت میمون شاه کامکار
بسکه اخترها ز اخگرها همی ریزد ... | از شمار اختران عاجز بود اختر شمار
بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا | خشم شه گویی درون حلق شد ...
یا بگویی بازگون گشته دوزخ در بهشت | تا عیان گردد ... قدرت پروردگار
تیر ... اندر هوا ... | گر شعاعش ...
یا پی رجم شیاطین از سپهر ... | گشت ... شیاطین خصم شاه ...
ای که دیدستی بسی فواره های ... | نک ... آب بین فواره های شعله بار
از چنار ... آتش دیدم ... | شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار
آب ز آتش رنگ خون دارد ... | برکه قبطیان خون شد ...
شاید اینجا موسی است ... | سبطی حباب ملک قبطی ...
سبطیان ... از آن نهر آب ... | قبطیان را قسمت از آن رود خون ...

در تعریف مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله فرماید

بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن | بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان در در و در گل | آب شعر من همی غلطان ز رود و در
آب شعر من فزاید در بهار روی آب | آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا | من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
او ز سیم و سنگ آب آرد بجنت با شتاب | من بصد فرسنگ آب آرم برون کردگار
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور | آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
جو بیار است آب شعر من و هر شب ظلم | جو بیار است آب نهر او جالبت خار
زنده ماند ز آب نهر او دوران جانور | تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر | باغهای فضل را از آب شعر من نگار
ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل | ز آب شعر من بطبع بوستان علم و کار
او ز آب نهر نزد پادشه حب آرد | من ز آب شعر جستم در بردی اعتبار
او ز آب نهر آمد بر امیران منفعت | من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
شعر من چون صیت او جاری بود اندر جهان | حکم او چون شعر من ساری بود در روزگار

وله ایضاً فی المدیح

صبح چون خورشید خان رخ نمود از کوهسار | ماه من از در درآمد با رخی خورشید وار
بر بجای شانه در زلفش همه بند و گره | بر بجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار
از نهای چشم و گیسو چون گلی کز | حلقهای زلف و پیچیده چون اژدها
من همی گوهر فشاندم از ره عنبر فشان | من خیشم یکبار او ز زلف او ابر
گفت چشمت را چه ما بر لب من سود | کانچه بینی ریز دوا و هر قطره اش

تا ندیدم زلف او هی ندیدم مشکبوی | تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
گفتمش خوشتر که چین زلف تاب مشکبوی | گفت چین زلف من تا حشر باید در شمار
گفتمش چین دو زلف تا اگر خون حرم | نسبتی دارد یقین با جود صاحب اعتبار
غیث ساکب لیث ساغب صدر دین | حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار
ناظر لشکر حسین خان آسمان داد و دین | نام او خطه ایران امین شهریار
روی او ماهست و چشم و سنان آسمان | رمح او سرو است و قد دشمنانش جویبار
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت | گشت حالی چون دل او و رخ بازم شرار
یاد محش کرد و وقتی در خیال من خطور | رست حالی زین هر موی من یک نیزه خار
هیچ دانی از چه نالد روز کین کوس کلان | زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار
سرو او د پیال او نوشتا از روی شوق | در حلول حضرت مانند کوهم استوار
روزگاری جهر تا ز ناظر موهوم شدند | سخت می ترسم ز اموشم کنی چون روزگار
فتنم زر از چه افکنده چلیم از نظر | فتنم سیم از چه فرمودی مرا هنگام خوار
نه سپهرم تا مرا قدرت کند با احترام | نه جانم تا مرا حاجت کند با اعتبار
قدر من کاهی بدان و شعر من کانجو ببین | نام من روزی بپرس و کام من وقتی بیار
شعر قاآنی تو بنداری شراب کلیست | هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

در مدح سید حسین خان فرماید

یار نیکوتر از بهشت که من دیدم یار | باش تا سال او کرد خوش ترک کرد و پاید
یار نیکو سیه صد مخزنی داده بس | خود بخود سیده اسال من بوسه هزار
بیکه بوسیدم اسال لب از کف | آن لبش جای سخن بوسه جگه از مخار

[illegible] ایشان اگر از مشک [illegible] فیض
عوض گل [illegible]
گفت او کو [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible] لب لعل [illegible]

نشود شاید بسیار و جز همدم زشت
نخورد و نخرد بره شیرین الا که غمار
الغرض یار اگر بار مرا دادی بوس
از سر خشم بگیرادو همی کرد شمار
وانک امسال چو بر روی و لبش بوسه زنم
هفت ره شش شمرد سی و سه چل و چار
هی همی شعر ز من گیرد و هی بوسه دهد
خرم آنکو چه منش شعر فروشیست شعار
هر که یک شعر مرا میداند بر او
حالی اندر عوض آن دهدش بوسه هزار
کاغذ شعر مرا یار اگر میبرد تند
یکی کاغذ داد و بخریدی عطار
لیکن امسال بتقلید بت ساده من
از پی شعر و غزل در پی من جوید یار
یار شهانه چنین است که هر جا صنمیست
کمترین شعر مرا هست بوی دینار
هر پری رو که بدو شعر مرا برخوانی
همه مشتاق شود چون بگل شوخ هزار
شعر من همچو عزایم شده افسون پری
که پریوار کند ساده رخان را احضار
شعر من گر ببر زلف بگویان شب
با تو انگونه شود رام که با افسون مار
هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم
ده دو افزون خرد از نقره خالص بکنار
خادم خانه همی شعر مرا میبرد زود
کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چو یک [illegible]
وز لب خود دهدم قند و شکر یک خروار
من کنون گرم فروزم از لبانو تی [illegible]
زانخورم توت و زنشاز شوم هر دم تار
شعر من راست ابریشم گیلان مانند
که خرندش بسلف پیله وران در امصار
غالبا شعر من انکونه ازان رایج شد
که ببند افتد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن رسم که گوئی آن بار
خلق گشتست ز خلق خوش او باد بهار
آنچه بارد زپی منع حوادث شب و روز
گرد بر گرد جهان از کشد از حزم حصار

نی زهاب است یکی طوطی شکر شکنست
زان دو ماده مسولی هند رو طوطی وار
طوطی از ریش سر بستی و منقارش سرخ
او بود طوطی زرین پر و شکرین منقار
عنبر آرد و گر از بحر کفش هست عجب
عنبر آرد نه بلی مردم از دریا بار
ایکه گر آیت بزم تو برا اعدا بدمند
در نهانخانه تقدیر به بینند اسرار
ملک العرش بتدبیر تو گوید تحسین
ملک العرش بتدبیر تو خواهند نهار
تا که کالای وجود تو بیازار آرند
آسمان بر در دکان عدم زد بسمار
کلک سحار تو چون شعر نویسد گوئی
صورت روح کند بر پر جبریل نگار
گر تو گوئی نبی استم من و شعرم معجز
بر نه پیغمبری من کنم اول اقرار
عوض کوزه همه جام جم آرد بر من
گر مثل کوزه گر از فخر تو سازد فخار
صاحبا خواستم انشا پیتولی در کار
پس ازآنی که بشیراز زدی خیمه جلال
شاه فرمود بتول تو بود ملک سخن
مرترا همچو رعیت شعرا باج گذار
به بتولت زین به که محول داریم
وجه مرسوم تو بر بستی از اصناف دیار
از قضا زنده بدا آزد و ز مهین مستوفی
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
گفت آن به که بقصابان فرمان آیم
تا همی چرب زبان شود اندر اشعار
شاه بپذرفت وزان پس که گرفتم فرمان
از پی آمدن فارس زتن جستم بار
چون بشیراز رسیدم دل هر جانی من
گشت مایل به بت ساده دل سیم غدار
دلبری ساده که بر موی شب شبرنگ وش
چو یکی دسته سنبل که دمد از گلنار
لب او با همه کالشکر و گلقند که داشت
در شگفتم که چرا بود و چشمش بیمار
جز خط و در شکن زلف ندیدم که در او
فوج فوج از سود چه کاروان و شیبازی قطار

[illegible] در شکن زلف [illegible]
[illegible]
الغرض [illegible]
لیکن امسال [illegible]
[illegible]

زین محبت بگذراند و وحشت کند || خویش را گفتم لایقدی و رندی‌ها
تو همی بخشی و من نیز بطفلان صغار || دارم امید که بخشد سوان عشرت مر
سر ار خامه خود زینت هر چون فرخار || خواهش دیگرم آنست که آن امضائی
که تو مرسوم فلان زایده و عدد مبادر || بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم
بستان و بده و مکن سعی محصل بکار || بده و قسط اول سال آنرا از پس شکسالی
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار || هم بدینسان بدهش بعد بهر سال دگر
که نه امسال رسیده است و نه پیرار و پیار || هم مرا بود بهر ساله زنشه انعامی
نامه چند بدربار نه شیر شکار || میرزا فرمود تو بنویسی و خود بنویسید
مر مرا این ملفش سبب بسیار || تا مگر عاطفت خواجه اعظم گردد
تنم از رنج شود ایمن و جان از آزار || بر بر سوم من افزوده شود (نعال من)
بر همی آیم اگرم کار شود همچو نگار || با مرخص کندم میر که در خدمت تو
لیک بر جان تو گر چرخ برین دارم عار || این نگار ار شود از لطف عمیم تو درست
تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار || هیچ دانی چکنم محضر شرح دهم
صورت باده و جان نقش کنم بر دیوار || بجرم خانه اگر همچو یکی باغ بهشت
نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار || شاهدی غضبان کنم که زند سیلی مشت
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار || گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین ناب
گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار || لب میگونش چو بر نقطه ز شنگرف
از می و بربط و رود و دف و عود و دوتار || همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
قرب صد خروار انگور خرم از خلار || صد خم کهنه ستانم همه پر اندوده

بخود ز نکو که نکنم وانده ورد وزم وخیم [illegible]
کی کاهی است ز پیش [illegible] سر این بنکار
[illegible] که جو دو واده بگفتار [illegible]
[illegible] نیز ما [illegible] با الیاس
[illegible] گوید [illegible]
هم بجای [illegible] غم [illegible]
هم بدینسان کرده و [illegible]
تا خدا هم بصف حشر [illegible] وجود
همه مرح [illegible] و عوض [illegible] استغفار
سال

سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج || باد چندانکه بصد عمر درآید شمار
ذمی گرچه بدین وزن و قوافی گفته || شهر غزنین نه آنست که من دیدم بار
لیک بر تربتش این شعر کسی را بخوراد || آفرین گوید از او چند بخشید هزار

ذکر بدایع خود و سکنه سؤال و جواب || صفات بزم می و نقل و عود و رود باب

مطلع دوم

سه شنبه مشترک زین شبی با صفر || چو سال بعثت در او زهمال جانی
شبی که گردون بروی نموده بود دینار || بر آن صعود که اجرام راست تا محشر
شبی شراف روحانیان در عندهم || شب سعادت کروبیان در آن مضم
بجنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب || چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
ستارگان بتابش ستاده چون صف صف || فرشتگان بنمایش نشسته بر در بر
زمین ز برف چو آسوده دشتی از عنبر || فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
هوا مکدر و صافی چو طره غلمان || زمانه تیره و روشن چو جوهر خنجر
هوای تیره شده بادبان برف سپید || چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
ز عکس برف که تابد بر افق گهگه || سپید سرزد و پیش از خروس مرغ سحر
هوای تیره میان سپهر و خاک میبرد || چو در میان دو یزدان بر ستیک کار در
نشسته بودم مست آنچنانکه در کفش || ندانستم که کدام اهرمن و کدام اسبر
زباده بسکه شده چشم من گهگهی || در او ستاره کف الخضیب چه مقر
که تا که از ره پیکی رسید و مژده بیاورد || چه گفت گفت که ای آفریده گار هنر
چه گفت که ولیعهد شد سوی تبریز || بحکم محکم کیهان خدای کیوان فر
چه نصرت از چه چنو بیش بهره مند شد || چه دولت از چه نیازش از پس لشکر

بیچ چمبر که بهوبی کار باد و وفا
یکی بهر که که بهی گاه از آن وجود
از تیار دی کاستم [illegible]
چنانکه مرکز [illegible]
بیاده و [illegible] و نقل و [illegible]
کس [illegible] بیاده و شمع [illegible]
چالی دری و [illegible]
چالان دود [illegible]
دو چیز و [illegible]
دو کوش [illegible]
جان [illegible]
ز بیک باده [illegible]
شسته بود [illegible]
دود و دو [illegible]

[illegible]

سهیل فام پوشش بجا بساغر نوشان / نبیذ و غفا کبر و غزال شیر شکر
خطش ز نخمه ریحان مشش ز بطن جری / رخش ز دوده آتش لبش ز صلب حجر
لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمن / وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر
سواد طره او پای تخت حسن و جمال / بیاض طاعت او دست بخت شمس و قمر
در آید چمن عکس قد و روی و لبش / چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
دو چشم من چو زره گشت بر زنند گره / ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
منی بدستم کز بر نوشش بر زر زمین / درون دانه عیان بود برگ با حجر
حباب لطیف شرابی که بسکه نغز و خوش / همی تو گفتی خواهد پرد از آب غمر
چه در دو سر دهمت تا سه هفته زود زنان بجرح / نشسته بودم در پای و نوشش لهو و بطر
پس از سه هفته که چون شیر زغزال / نمود نخجه خونین ز شیشه خاور
ز خواب خاوری کردم مرا بیدار / بصد فریب و فسونم نشاند بر بستر
گلاب و صندل بر جبهتم همی مالید / که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته که دی / ز خون دو دیده من شد چو لاله احمر
بجبهه سر که نمودم همی ز رشک دلی / بچهره بر که فشاندم همی ز اشک بصر
ز جای جستم و بستم میان و بستم روی / ز مهر گفتمش اینجا دیگ مهمان اندر
برو تو با خود و اسب مرا بکش بر دی / هیون و استر و زین آر و باز و برگ سفر
چو این بگفتم زنگ بر لب خندید / جواب داد مرا کای حکیم دانشور
کدام زین و کدام استر و کدام اسب / کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
بجرح باده شدت هرچه بود و بخت / نغیر کودن لکی که دیشب راه ببر

[illegible]

بخشم گفتمش اید ون ز جرح بهرام / که چرخ گردون زیراست و بخت نگار
مرا بنوک قلم بحری افسرده حشای / که از دولت عمانسازم از مداکر
بهر کجا که رود شعر من چو نافه چین / بهای و همه سیم آورند و بدره زر
بویژه بچو ولیعهد داوری دارم / که بینش دو جهان جان در دل بیکر
یکی حکایه فرستم بر ش که بفرستد / بسیج راه بخواند مرا بدان کشور
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد / ز نوک خامه زنم برگ سخن شکر
بگفتم این و بکف نا گرفته خامه هنوز / ز عرش یزدان در مغز من دو دو نجر
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم / ز دو حکید معانی بجای نقش صور
چو روی دولت او تازه کردم از غم / اگر گنج مدح و ثنا او بر وکشایم در

و له ایضاً مطلع ثانی

زهی نموده منبع و سنان چه بحر چه بر / زهی گشوده بکلک و بیان خشک و تر
عطای تو بدست کار دان ملک وجود / گمند خم نخمت ز د بان بام ظفر
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن / جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
چه نام خنک ترا بر زبان برد دشمن / برون جهد اگر شود ره ایست دو ر شدر
وگر بکان نگرد دشمن تو آهن را / برد کلوش نا کشته ناوک و خنجر
تو چون بباغ همی بهر کندن گل و سرو / با غبانان خشک همی زند عبهر
برزم و بزم تو رانند کر بکار آید / که نی ز دیدا ز خاک جز که بسته کمر
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق آید / بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر
حلولی از نه جمال تو دیدیس که بعث / حلول کرده خداوند در نهاد بشر

[illegible]

ادیب مدح تو چون کند رشید و ضیا … کجا بری که بود دست باد خطر

بوصف خنک تو غواص خاطرم دهی … ز بحر طبع فشانند بنامه سلک درر

نقوش وصفش ازان بیشتر که جنبد کلک … زمین روانی از دل بجنبد در دفتر

عجب آنکه زمین چابکت بو توسن او … حروف نامش جنبد بنامه چون جانور

چنان فضای جهان را گرفته هیبت او … که می نیارد پرید نشان که ز بصر

شها مها ملکا دادگسترا ملکا … سنم که مدح تو شعر مرا بود زیور

سخن بمدح تو گویم از آسمان آرم … که می نریزد از خامه‌ام بجز اختر

تو آفتابی و تا گشته از دو چشمم دور … سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر

چنان ضعیف شده ستم که صفحه را … ز استخوان تن من همی کشند مسطر

چه راحت مرا بحضور حضرت تو … چه سیئت عرض را بطبع بجوهر

کنم ز خاک کرمی که چون غبار مرا … بزودی افشان خبر آن بهره شکر

بخاک پا بتو گر طعن دشمنان شب و روز … بجز تستم و کوهم چه روی داده کمر

که ناصرالدین را امیر قاآنی … شود فراشش خانه خالق لااکبر

همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیچ … که تا رسن را آرد ز حلقه در چنبر

هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد … قدش چو حلقه نگون جسم چو رسن لاغر

فی الحرف الزاء و له

رسید نامه دلدار دوستم از شیراز … دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز

نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری … چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز

شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند … همه نگاری و نخجیرگیر و صیدانداز

مغل اسب نوشتم بسی تلال و وهاد … بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز

بری رسیدم و پیش از حصول مرکب شاه … بتن گرفت و تنم زار شد چو تار طراز

چو خسرو آمد و تب رفت و گرد غم بنشست … زمین سپردم و بردم تحیت شاهانه

قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله … بجای آمدم و در گشوده بستم باز

دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس … تنم ز رقص تو گفتی که کشتیست بر دار

بیک دو سه جستم ظریف و نادره گوی … شدم بخلوت و درها بروی کردم باز

بهلوم صنمی ماه دلبران چگل … نشکوه قمری شاه شاهدان طراز

گهی بساقی گفتم که خیز و می یکباره … گهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز

دو چشم از طرفی مات مانده بر ساقی … دو گوشم از جهتی محو مانده در آواز

نداده حادثه رو در پسیج سوی اگر … شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز

میان مطرب و ساقی فتاده عربده … چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز

بفرق مطرب پیاله شکسته شیشه می … بکف ساقی مطرب تو اخته بیاله

چه گفت ساقی گفتا جمال منست … چه لازمست که مطرب برد بهمره نهان

چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست … چه لازمست که ساقی همه کند نگاز

من از کرانه مجلس نبرد دیدم باز … بدان مثابه که سرهنگ ترک بر سرباز

همی چه گفتم گفتم که با فضایل من … نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز

که تا کی این یک دلیم در دیده این یکی حلق … کشانم از هر دو طرف کالحذر ز شاه حجاز

تو آنکسی که ز نشئه تو زنند مثل … ترا چشد که بهر نازنین فروشی ناز

ترا که گفت که با روی شب رخ نغز … ترا که گفت که با ثبت گوهر قد بفراز

[illegible]

قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای … بمدح شاه بدیبان شدم سخن پرداز

بود بمدح محمد شاه آفاق … که حوران بهشتش هست مشتاق

که فرخجسته بادا روزگار دراز … خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز

سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک … که چتر شاهد دولت ازو گرفته طراز

قضا بقبضه حکمش چه ناخن اندر شست … قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز

بحزم کعبه قوانین عقل را برهان … بجود کرده مواهب آز را اعجاز

بهر کجایی جو دستش شود که ابر و دین … بهم عنانی غوغش زمان کند پرواز

زهی برتبت از هرچه پادشاه مخصوص … زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز

بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین … بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز

سمند عزم ترا عون کرد کار معین … عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز

بر از عدالت محض تو بر عدو ستم ظلم … به از قناعت صرفت بادولای تو آز

مرا ز عدل تو شاها حکایتیست عجیب … که کس ندیده و نشنیده از عراق و حجاز

شنیده ام که دد و دام و وحش و طیر همه … شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز

فکنده شور تی در زمانه و گشته … که عدل شاه درو رزق نابست فراز

ز صید پلنگ یوزه نه میش یاد گرگ … نه عزم در دو شیر و نه کبک کین باز

تمام جانور هم و ز خلق درگذریم … یکی بهانه بابکد گر شدند انباز

ز بهر کسب یکی گوهرا دراز عمان … ز بهر سود یکی شکرا درد ز اهواز

پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط … هزبر از مو و پا کند شود بزاز

عقاب آرد خرمهره از سواحل بحر … دکان گشاید و در شهرها شود خراز

[illegible]

گرا ز چهارده ماهست تا ز رنج سفر … چو ماه یکشبه هستم قرین گرم وگداز

گرا ز تو عاقبت کار من شود محمود … ز غم بخویش به پیچم همی چو زلف ایاز

سزد که رابطه و رتبه ام بنفزایی … برغم اختر ناساز و حاسد غماز

ز مار گرزه همی آب بود سلیم امیم … ز شیر شرزه همی نان بدند گریز گراز

چنانکه سرو ببالد بباغ مجد ببال … چنانکه ماه بناز در چرخ مجد بناز

در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان امیر دیوان

محمود ماه من که غلامش بود ایاز … دلشب دعای میر بدینگونه کرد ساز

بر کف گرفته زلف که یارب بموی تیغ … عمر امیر کن چو سر زلف من دراز

خشمش چو بحر طالع من باد دلشکن … مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز

ورد آن کس چو خواجه من باد مستطیع … در کار دین چو عاشق من باد پاکباز

خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون … بختش چو سرو قامت من باد سرفراز

گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود … گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز

در کار خصم و چیر حسودش زند گره … هر عقده که من کنم از زلف خویش باز

اخلاق او دگر چو من از طبع مشکبیز … اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز

خصم وی و دهان من این هر دو بی نشان … خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز

در زیر او چو مژه من باد تیغ … در دست او چو قامت من تیغ سرفراز

آوازه جلال وی و صیت حسن من … باد از عراق رفته همه روز تا حجاز

گنجش چو گنج گوهر تو لبریز از گهر … ملکش چو ملک حسن تو ایمن ز ترکتاز

[illegible]

فی حرف الشین فرماید

فلک دوشینه چون بنهفت زنگی [illegible] / هزاران کوکب سیمین عیان از پهن میدانش
شه سلطان حصه گفتند و بر اکنده ز ایوانش / شب تارا زنگی خندید و بدرخشید دندانش
من اندر کنج تنهائی از این اندیشه سودائی / که آیند و لاب مینائی چرا غرق است [illegible]
که تا که حلقه بر در کوفت شیرین [illegible] / که نزدیک تو و شیرین بود ولب [illegible]
ز جا جستم و دیدم در گشودم [illegible] / گرفتم دست و آوردم نشاندم [illegible]
یکی ترابه می تنها و شمع [illegible] / می [illegible] که رنگ لاله بود و بوی [illegible]
می [illegible] چون [illegible] / همه کان [illegible]
پس از [illegible] جام [illegible] / چه داند حال مستی [illegible]
کله بر آب کرد از سر [illegible] / که تا که صبح صادق سر زد [illegible]
ز شور باده غم فرو رفت آنچنان / که خاطر شد ز غم درهم چو گیسوی [illegible]
همی هر لحظه مروارید [illegible] / چنان کز اشک [illegible]
چنان هر لحظه خشک آلوده [illegible] / که گفتی خنجر زهرین همی بارد [illegible]
چنانش از نوک هر مژگان چکیده [illegible] / که گفتی اژدها [illegible]
گهی بر لب [illegible] / گهی بر دم [illegible]
[illegible] / که گوئی [illegible]
جفا گاهی بر اهل [illegible] / نه آنکه کس [illegible]
[illegible] / بود [illegible]
نگاری چون [illegible] / که چون من [illegible]

وجود مجمع البحرین نهانی بود کامل / که اطلاق وجود آمد قرین [illegible]
صحیفه [illegible] که مصحف نام [illegible] / بجا [illegible] بسم الله [illegible]
بیین در عنصر خاکش ببین در کوه [illegible] / که [illegible]
[illegible] / نه آخر گنج [illegible]
بجا [illegible] / از آن [illegible]
یکی [illegible] / یکی دریا [illegible]
فلک کبود که با آدم [illegible] / ملک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که از یک [illegible]
فلک [illegible] / نفخت فیه من روحی [illegible]
بود دو شخص [illegible] / بود در ذات [illegible]
[illegible] / گهی چون بحر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه شاخ [illegible]
هر آنچه [illegible] / هر آنچه آن [illegible]
خداوند [illegible] / [illegible]
گدا [illegible] / محمد [illegible]

وله ایضاً

نگار من که بود جایگاه در جانش / عقیق را بجگر خون کند [illegible]

دهنش که هرکه در آفاق هست شیدا فش / خطش که هرچه در ایام محو و حیرانش
درم خریده غلامیت سرو آزادش / بجان خریده شهیدیت لعل خندانش
اگر بخنده درآید لب شکر ریزش / وگر بجلوه درآید رخ پریشانش
شکر شود چو شکر خورده تن بر زبانش / پری شود چو پری دیده دل پریشانش
عسل بیان عسل خورده میم دهن گشت / ز حسرت لب شیرین شکرافشانش
شقایقی که نباشد وزیر درباغش / جواهری که ندارد بهال در کانش
هنوز دو ارکی داغدار رخسارش / نبود وارکی جنبه بخشش دندانش
روایتی بود از لب رحیق مختومش / حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
کند تجلی با من بوصل خود ار چه / رخی گشاده بود چون کلف جانانش
نشانه گهر از کهکش گوهر آمودش / نمونه شکر از نطق گوهرافشانش
کمینه بنده درگه هزار چندان لش / کمینه چاکر ایوان هزار خاقانش
نشانه بود از حلم کوه الوندش / نمونه بود از جود بحر عمانش
کمین سلاله از لطف هشت فردوسش / کهین شراره از مهر هشت نیرانش
تمامی اوست عروسی که دهر کابینش / سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش / عزیزتر بود از خشم خاک ایوانش
غساله بود از نطق جوی تسنیمش / سلاله بود از خلق باغ رضوانش
از آفتاب منور که شمع خرگاهش / از آن سپهر مدور که گوی چوگانش
زمانه کبود و فوجی زخیل خونریزش / ستاره جبود موجی زسیل احسانش
نتیجه اجل از همت جهانگیرش / سلاله اجل از خنجر سرافشانش

[illegible]

جهان ولیست که کردار او بود روشن / سخن شیست که گفتار او بود جانش
بگاه رزم لقب ضیغم سخن گویش / بوقت بزم صدف قلزم سخندانش
بیان اوست محیطی که بحر امواجش / سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
یکی نشان سخن بود نه افلاکش / یکی نظاره سلم بود و کیهانش
بملک فارس بنازد که کمترین شبستانش / بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوارا میرا توئی که قاآنی / روان بمهر تو هستا ز ازل گروگانش
جنانش بوی می مهرت از دهان آید / که می نیارد کردن زخلق پنهانش
اگر بنارک او صد هزار تیغ زنند / بمهر تو سخت است دل چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش / نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
نه از تو فکر گسستن بهیچ نیرنگش / نه از تو رای بریدن بهیچ دستانش
بدین خلوص ارادت که هست ماشینش / بدین نصیحت و عقیدت که هست پایانش

فی المدح

مراست دلبر مشکو که مشکین زلف پرچینش / نگار هست صد تب بهر جبینش چندین چینش
بتی دارم که بر صورت بود دیبای ریحانش / مهی دارم که بر طوبی بود دیبای نسرینش
هوای باده کرداری بهوش آن لعل مشکو / شمیم یاد کرد خوی بهوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که یکشهرست رضوانش / عروسی هست بس زیبا که یک ملک است کابینش
زبس شیرین زبان گوید طرب خیزاست دشنامش / زبس دلکش بیان ماند دل انگیز است تحسینش
بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش / بهشت خنده زن مجلس ز جعد عنبرآگینش
زخسارهای بود خشاکه ریحانست جلبابش / خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش

[illegible]

در ردیف

[illegible]

[illegible]

بی گردون بجز واکه از بی ثبت هنجارش
اگر مفهوم نادانی مرا نزا فکر تحریش
اگر در دفتر تقسیم عشری قسم ناداراز
وگر در مقسم تقدیر الهی قسم دارا
ولیکن باز پرداشت زان نادان کیا
زبینی لولی کرمان که دلش از سبعه الوان
رخش شد چو ندل فرعون موسی را ارمو
به نسبت چو زبان قوم موسی که شد
توان افسار بشرح ثبت یک از موی خارش
اگر باید ندارد هیچ دانا قصد گرمیش
زبس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مغتنم
بود با خصم وسوزش چو زین دو نسبتی حاصل
سفر ملک و فر ملک بوالقاسم که از رفعت

بی کیتی بجز نادان نوازی ثبت آئینش
اگر سرور و دانائی مرا زین رای تحریش
به تصحیف و تصنیفی نماید عشر عشر منش
کشه فی الحال از بلقیس بر سر خط تر قینش
جعل گر خرمنی سوری فرستی جای سرگینش
گدا باشد و درجان بود کشکین و سیر منش
بهره عشری فزاید میقات و ملاشینش
زبس بستر و از خسار سوی هیچو ز بینش
توان پابند کودن باقی نکیر اشتم آهنیش
دگر میر دنیا رد هیچ عاقل آبی گفتنش
تو پنداری دهان خصم دستور است تسعینش
بهدگوما دوح صد جهان فرض است تحسینش
بود اقبال او وسیمی که کیهانست تزیینش

وله ایضاً

بهار فصل تابستان سرآمد عهد تشعیش
چو پر باز بود اسپید روز از روشنی او تاریخ
فلک از ابر او ون آبنوسی گشته خورشید
قرمبه گوهری خشا که گردون بود عماش
بکام اندر کشید از زمین از هم بدخواهش

که پامال شد بکقه شب ترا و واو زشتانیش
که ابر تیره تاری تر نمود از خشم شاهنشش
چمن از باد ایدرسند روسی گشته نسرینش
سلمن به عنبری بوبا که هامون بود نسرینش
با برانداز زهشا آز فلک از خشم بدبینش

مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه
مخمر زآب و خاک نار و باد سرشتش بدن
گر از گردون سخن رانی بود شوکت دو چند
بیان او چو با آیات و عاشق تو به تحسینش
مکن جهل ساین احدیث به کوی انکارش
به کاخ اندر کمین سپهر فضای هندی نقاش
فنا رنجی بود مکتوم و لطف و منت پیر
ابر دست او رود گر نظر در روی عمانش
لی زبان اگر بخشد خراج چین و سقلابش
در و گوهر آمود دست و نثره مانندش
چو سحبان العرب شود دهان سوز نقصانش
محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش
بوجهش گر به جانی خجل گردی تشخیصش
ندانی بیل و طوفان زابو خود به بازش
از و چون صرف خصم لازم طعن و تو بخشش
زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست تبلیغش
واثاق او دستان که هشا جرم طاقش
نیاز است در هوش کیاست بود و مطاقش
بلی آن روضه مینو مثال کل نیست ترانش

نهان چون کین اهل کفر مهر آل یاسینش
حیا اتش وفا نازش حیا باوش عطلنش
درا زحمان بهر خوانی بود همت دو چندینش
کلام او چو با صوت دوارست تضمینش
مکن جالوت دارا بیشمن بد فعل تحسینش
به کنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش
قضا رنجی بود محکوم و خرم اوست تزئینش
بیا چشم انگنه هرکه در کوی سکینش
بلی تمکین اگر به مثال روم و سفینش
لشک و عنبر اگنده است شو شوی ایشنش
چو حسان العجم میشد دوان بیشود وانیش
جهانی هست جاه او که ممکن نیست تخمینش
بنعمش گر نگاری کسل بالی و تعینش
که همانی بباغ بام و ساع ابن یاسینش
حیان چون بصر فشد اسم واجب جزو تزیینش
خهی هابنده آن ایوان که نقش هست آذینش
رواق و کمان کس که افلاک بر چینش
نه هوا زهست در فرق دولت ابن یقطینش
بلی این روضه طوبی ساشه بیت تقطینش

[illegible]

[illegible]

غیاث الملک الملک فلک و حشمت الدولش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش
بر نمانده ز لا زل چو نکه بر [illegible]
بکام کینه عدو دیگر البرز [illegible]
بتیغ رزم هر بیدق که از یکمن برون [illegible]
چو در کین طلعت افروزد [illegible]
بصولت پیل کوشنده بدولت پیل جوشنده
گرفتم خصم رویین تن سر و دم حصن رویین
یکی [illegible] آتش خوی آهن دل [illegible]
چو گاه کینه لشکر بر سما شور هیجا [illegible]
کم از [illegible] صد هزاران دیو [illegible]
پدرش آن کرد [illegible]
برفت و ماند از دنیا [illegible] جهان [illegible]
بیاش آن خسرو صاحبقران [illegible]
بکاخ اندر چو رویین صد هزاران [illegible]
ز شوخی جانفشانی وصف هیجا [illegible]
[illegible] آستان از بهر طاعت [illegible]
[illegible] نماید [illegible] آرد [illegible]
ملک با خوی [illegible] اخلاقش

که بر نه چرخ و هشت اختر بود نافذ فرمانش
سپهر آسیمه گرده جدال از بانگ [illegible]
بچین اندر هنر جو نکه برابر [illegible]
بوقت [illegible] قصابی که مریخ است [illegible]
بر و دولت بد خواه [illegible] فرزندش
چو بر زین قامت افرازد ستایش گوی [illegible]
ز پیل صولت [illegible]
[illegible] دیوانه آتش نکون ویرانه [illegible]
نماید خنگ چوبی در نظر بهرام چوبینش
چو وقت [illegible] مرکب بر سها بانگ [illegible]
کم از کرگینه شیری صد هزاران [illegible]
که با این فر و مکنت آسمان [illegible] تمکینش
زهی احسان که [illegible] تحسینش
روان چون آنکه جان در جسم [illegible]
بهشت آمد چو رویین صد هزاران [illegible]
بخنجر خنجر سنجر [illegible]
نهد بر آستان از بهر خدمت روی [illegible]
چو بر [illegible] نماید [illegible] پای [illegible]
فلک با [illegible]

فصاحت چیست مجنونی که [illegible]
ز اشعار و بلاغت [illegible]
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش
وزیر صاحب صدرا در این ابیات [illegible]
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش
یکی در چند جا ایطاء [illegible] جهان روشن
نه بیداری نه دانستم بدانستم [illegible]
وگر برخی قوافیش [illegible]
قوافی [illegible] کردم تا [illegible]
قوافی [illegible]
زهی فرخنده بحر آرای [illegible]
مبارک [illegible]
حکایت که بجا [illegible] حکایت [illegible]
ز جانان مدح و تعریفش [illegible]
گهی لب [illegible]
گهی بر یاد دولت [illegible]
که از صاحب ثنا گفتن [illegible]
گهی در شعر گفتن آنچه [illegible]
گهی عذر قوافی خواستن [illegible]

بلاغت کیست فرهادی که الفاظ است شیرینش
ز ابیات [illegible] بس بود ابیات رنگینش
هنر در [illegible] چون بینی آثار صنعتش
[illegible] نهانی که [illegible] تجنیس
ز تکراری که دیوان [illegible] نقصان [illegible]
که باشد همی از [illegible] از سخن [illegible]
شکر [illegible]
پلاسین [illegible]
[illegible]
که از [illegible] طبع [illegible] لفظ [illegible]
که حسان العجم [illegible]
زهی شایسته [illegible]
نگارش [illegible]
[illegible] تعریفش [illegible]
گهی بر دم [illegible]
گهی از ذکر شاهنشه [illegible]
که از هر یک [illegible]
گهی در شعر خواندن [illegible]
گهی بر دامن [illegible] تضمینش

[illegible]

بسن چون دیو در زمین لی بس از یرش ... | بلی چو مهر نورانی گر ابابای تسطیحش
بهائی خواجه با اوام چو بان نقص شهقش | ولی وحشت ز من حوصله از حب سلاطینش
ضرور تر بدیدم زو که تا در عرصهٔ محشر | بپو ندم ابا پیغمبر و آل ساه سینش
خلاف مریدان بود در شرع پاک پیغمبر | رضای خواجه چونان که چو بین پیشم و الفتیش
کوهم خواجه گوهر بود گوهر تا گوارا هم | چو آمیزش نفاقش چو آلایش تغسلیش
ازین پس باد ح پیغمبر و دارای دوران هم | که دستور است پیغمبر ز دارالملت و دینش
الا تا آب نبود کار جز ترتیب و تعمیرش | الا تا باد نبود فعل جز تخفیف و تسخینش
ملک پیوسته با چرخ برین انباز و آویزش | کیا هموار با مهر فلک همراز کر زینش

فی حرف الطاء

ای وزیری که صد قدر ترا | دست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاعی و کاینات مطیع | تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن | مهر تو مایهٔ سرور و نشاط
بر عالی بساط همو ش | آسمان تنگ تر ز تنگ خیاط
پیر عقل ترا زمانه ر د ا | طفل بحث ترا زمانه قماط
پیش عزت چه خیزد از گردون | نزد شاهین چه آید از وطواط
مهر در جنب رای تو تا یم | کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی ترا | چیست دانی مکلفی محتاط
هست منشور حشام تو را | آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهری و سروران انجم | تو کلیمی و مهتران اسباط

خلقت زینب بکر ... بکام
فدیت طوق کرد ان ... را
گوش ... ابا بفضل ... تو ... اط
... الاحکام ... تو ... اط
... نائب ... عن هو ... عاقبت
شکل من دال عین و الالف ... ط
... خشم تو ... عقاب
... خشم ... من ... اط
... لطف مدت ... نظر
... لطف ... و ذکر ... ماه
قصه ... ز است و ذکر ... ماه
... خشم ترا اجل ... ل
... تو را اجل نقاط
قطره ... ی ... و مرگ فنا
... ی ... مرگ ... فنا
خشم تو ... موت ... لاط
ان

آن اساس جنه را بانی | این لباس سپه را خیاط
لرزد از سطوت تو کر خصم | چون دل عاصی از حدیث صراط
آسمان نظم کار گیتی | از ضمیر تو کرد استنباط
صاحبا بنده تو قاآنی | که گمین چاکرش بود وطواط
شد از بار حادثات فرش | گوژ تر از کمان خراط
کارش از کینهٔ فلک کاهی | چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آسمان و عتاب او چالاک | چون ششتر مرغ در شکار خطاط
و هر دو باریش کند افراط | چرخ در خارش کند افراط
و ر نش از محن فسرده روان | در دلش از الم گسسته نشاط
کارش اینک بسعی تست منوط | زندگی در حکم ملک تست مناط
تا قبیح است نزد اهل خرد | شغل اوباش و شیوهٔ لواط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف | آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو و نشیب و فراز | شکر جود تو و نکال و دوط

فی حرف العین

چه ماه بود که از ماه خانه کرد طلوع | که گرد از پی تعظیمش آفتاب کوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد | کمال قدرت صانع ز حسن مصنوع
مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنیست | ولی بعشق تو چون تشنه ام با آب ولوع
ولوع تشنه بآب از چه اختیاری نیست | مرا بعشق تو اینک باختیار ولوع
ترا البیست چه چشم بخیل تنگ و مرا | برو و چشم بخیلی نمی کند دموع

عیان ... سحل ... ز ... نکته ...
عیان کر ... یا ... آفاق ملک ... بل
علاج ... ع ... نی ... و ... ب
... ...
نظر ... سید ... الامان ... ر ...
از ... ...
سمم ... ...
... ...
... ...
... علی الا ... ...
کان ... ...
... ...
... ...
... ...

چنین که گفته بیدار چشم فتاش ... / بعهد خسرو آفاق کرده قصد رجوع
زمین و هر که بر او خادم اند و مخدوم / جهان و هرچه در او تا بعهد او مشروع
بشکل عقرب جراره ایست شمشیرش / که جان بیشتر ستاند ز هر قهر او مسموع
بود بدعوی آجال حجتی قاطع / ولیک رشته آمال خصم از او مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او / جهان غریب ... که دل درون مطلوع
خیال سطوت او خصم را بدرد دل / بحیرتم که چه بر خصم میرود ز دو نوع
ز چین ابرو چو پرش عدو کند فریاد / بر انصاف که زو بید ارماه ...
بود بهر ز هر عصر عصر او ممتاز / چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
اگرچه از سخط روزگار دون برود / شود دیده خون چنانکه بود مقلوع
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او / ... وقفه رود در دو خون چشم دروع
بصیر تیشه او را بجسم و سر که دراز / ... بیث یکی نکته از اصول و فروع
سخنوران ز پس مدحت خدا و رسول / بنام نامی و نامه ... کنند شروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین بحنیم / که هیچ عذر نباشد در این خطا مسموع
بکوه قاف برابر چنان نهم قراط / بحر ژرف مقابل چنان کنم ...
زهی ملک که ز کمال تو ... / چو سالکان مجرد که رشته ...
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار / جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
چو خصم فاعل کین تو گشت ز فعش کن / بحکم قاعده کل فاعل مرفوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا / که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
شهان ملک سخن الحضرت تو ز نیاز / نهاده بر زمین هنر ... انش تو بخضوع

ز شغل طبع بود بجز دی که بهر معاش / بر آستان کریمان کشد نفیر رجوع
کمال شغلکی ... بود که شام و سحر / کند چو دونان بهر دو نان ز جوع رجوع
گهی ز بهر خوش آمد دخیل بخیل / گهی ز روی تملق کند رکوع ...
عوض بزم خداوند کار من بکند / ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع
پس از سلام زمین باز گو بحضرت او / گر ای ز خشم تو کوه کند بطن ام جرذ ربوع
توئی که میکنی از یک نظاره فتح ... / توئی که میکنی از یک اشاره فتح قلوع
توئی که دشمن مال خودی ز فرط نوال / ازان بخلق ... و بخویش ممنوع
توئی سکندر و جود تو هست آب حیات / همه چو خضر از او بهره یاب و خود ممنوع
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار / چو کذب پیش خدا و دل خطا ...
ز بهر جود تو زاین و جهان هشت اقلیم / بدر که تو گرا ... ز بلاد شیوع
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم / نه در زمان تو جز سیم و زر ...
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف / که می نخواهم از بهر کسب مال ولوع
بلی ولوع نیم از دنای طبع و بلی / بجهد خویش بود بهر ... مطبوع
قناعتیست پسندیده نزد اهل هنر / ولی نه چندان کز جان طمع بود ...
نه عالم که مرا مایه ز استغناع عمل / نه زارعم که مرا بهره ز اقطاع زروع
منم و هنری کان درین بلاد بود / چنان کساد که در تاب آفتاب شموع
حدیث فضل نرسد ز من کس آنگونه / که جاهلین عذر بجز بره از مخلوع
ز بیم دادن فتی جهان نفور از من / که عاملان ولایت ز حاکم معزول
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر / بشکر آنکه خدایت بخلق کرده شفیع

[illegible]

فی حرف الکاف فرماید

ولکی داری ای شوخ چو یکپاره چه سنگ — ایدریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
من بتو بر رو ناز سنگدلی ایل صلح — تو بمن هر شب از سنگدلی در جنگ
عنبری خط حبشی خال و فرنگی رو — بخشی زروی نهم بحبش یا بفرنگ
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل — دمش آید که پلنگی زده بر روی تو چنگ
هر دم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه — ننه اید دست مکن اینهمه مردم آزنگ
تو مگر آهوی کشتی و چشمش کندی — عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ
چشم از سرمه کنی تیره و کف از حنا سرخ — پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ
اینک اینک مژه کان تو گواه است که تو — زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
زهره رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد — رنگ بنر بست بچشمت ز چه از زهره رنگ
رخ سبزم بد و چشم تو گواه دگر است — که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
چشم بند دگرت اینکه قرار از شهر — لعبتون وزدی دبر صوت خود بندی تنگ
باورت نیست بشب پرده ز رخ یکسو نه — تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
دزدی دیگرت آمیشگی در ره رصد — آری و دو شکر سرخ نهی از [illegible]
گر لبت نیست شکر خیز و بیا تا چشم — ونه دندانت گهر با گهرش کن همسنگ
نقش از رنگ بدزدی که بود ایم ازوی — مانی ار زنده شدی از تو گرفتی ارژنگ
سر در جامه کنی در بر کامش قدم — بس کن ایدزدک طرار از این حیلت و رنگ
همه سهلست نه مژکانش بود خنجر تیز — چون ربودیش بطرار آیا شاید تنگ

در تعریف زلف و مدح نواب فریدون میرزا

ازبحه ریحانی و از دود و سنبل — همشیره قطرانی و تو با وی از رنگ
اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی — دارنده چینی و طرازنده ارژنگ
آری ز تو و ز نافه تاتار دو صد بار — بوئی ز تو و ز سنبل خودروی دو صد رنگ
چو ندام همه پیچی و چو نخام همه خم — چون دیو همه ریوی و چو زاغ همه رنگ
با عود دبیر عجمی و با مشک برادر — با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز — دیوانه سالاری و دزد آتش رنگ
آمیخته بر ماهی و آویخته با گل — سوداگر سودائی و همسایه افرنگ
هم سرکشی از زلف سیه هم مستوا صنع — با نخوت کلهری و با لابه او رنگ
صوفی مخلخا حشه از کبر و تواضع — باطن همه پیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
بر ماه مگر پرده زدستی همی از عجب — خواهی که چو مه روی معبود کنی جنگ
حالی تو مغز ن پدر گشته سیه روی — آخر بکو نساری از آلایش این ننگ
حلق دل خلقت بهر حلقه گرفتار — چو نظاره بر رخنه کاو بخیه ای خنگ
اندام مهم نخل بلندست و تو عوجون — بالای تم تاک ستاک است و تو تا تنگ
زنگی بچه فرهنگ واد بیا بسیج نهاده — چو نشد که تو نهار ادب کشتی و فرهنگ
صبر دل عشاق همی سازی ازار کو — چو نغمه میزان زدو سولمیشت آونگ
بالا زده ساقی چو زاهد که ز دو سوس — وا ما نزیس دوش بکبر و دبسر چنگ
یا چون دو غلام حبشی کرپی کشتی — سرپاچه بمالند و برند از دو سو تنگ
ازمردمک دیده اگر دوده نیابد — نقاش نیارد که زند نقش تو بر سنگ
ما درد سر عشق تو داریم اگرچه — آسوده شود درد سر خلق زشرنگ

[illegible]

[illegible]

یا برگ گل از غالیه با نور نیایه / یا مشتری از زهره یا ماه ز خرچنگ
یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر / یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ
مانی بغرابی که بود حجت حواصل / یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ
یا هندوی عریان که نشینند بر زانو / از بهر ریاضت ز بر تکیه گنگ
یا زنگی حیران که نشیند بر جهاب / یکدست به پیشانی و یکدست بارنگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم / گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین / یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ
یا گرد سپاه فریدون که که کین / بر چهره خود پرده کشد تا بد و فرسنگ
شهزاده فریدون ملک با دل عادل / کش با رخ ابر دو جهان کرده کنارنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش / اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان / اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما / از شهپر شهباز کند مرو صف تو رنگ
آسایش ملک تو رسیده است بجایی / کز پاس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال بنالد چو تو بر تخت برآیی / آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
چون قطب همه روحی و چون روح همه عقل / چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاوس / با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
گر کودک بحث تو کند میل ترازو / نگشند گردون سر دوش کفه نارنگ
آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند غوغا / دیوانه شود عقل چو کوس تو کند غنگ
در کاخ تو بر ابروی حاجب شود چین / در قصر تو بر حاجب ایوان نقشه زنگ

در مدح مقرب الخاقان جمین
خان نظام الدوله

[illegible]

تو باده عمر است بناشد بکه رزم / همشیره مرکت سنانش اصف جنگ
دیوان نظر اشک برزنیک گرز / دیوان دغا را کسلی جنگ بنگ
رحمت خلف موج نیاید برازی / کش بچه خون موج زند تا بشتالنگ
ابرا زکف جود تو اگر حامله گردد / سنبل شکفاند ز زمینای ز راعنگ
در عهد تو شهباز بود مسخره کبک / وز عدل تو ضرغام بود مسخره رنگ
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا / دور از تو بجان هست مرا اندوه ازنگ
تن زار و روان خوار و ابل پاره اخصم / جان تفته و دل کشته و قد چفته و سر تنگ
با اینهمه از دوره چرخ لوامم تو را / چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
گر قرب جهان هست ولی قرب بنانست / با قرب بنان قرب جهان رانبود سنگ
دوری ز من دور ز معنی بود ار لفظ / گز دیده سر دوری و نزدیک بسر تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز / هم دوری آنگه که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صورت / هست از تو مرا هوش و هوس بتن شنگ
دوری تو نزدیک تو بنا نیستی دل / ز آنسان که بتن توش و بسر هوش و بدل
یا چون شرف عقل گفتار خردمند / یا چون اثر عشق در آهنگ شبانگ
آ میل شده لب و رخ و بید قه فرزین / دارند کشاکش همه در عرصه شطرنگ
با او بسر تست چو ز گیسوی مهی شوخ / با دامکش شیخ ز ابروی بتی شنگ
حباب تو پیوسته رهین طرب و عیش / اعدای تو همواره قرین کرب و درنگ
سالی دو اگر قاآنی اگر زنده بمانی / بنگاره بجای و رزی طعنه بار زنگ
در ملک تو زینگونه همی نقش نگارد / ز و را که ز خجلت بدرد پرده ارژنگ

کنون بعد رفتن روزه باده باید خورد / چه زانکه نگرومش از چه استقبال
همیشه باده گوارا و دلپذیر اشد / خصوص آخر شعبان و اول شوال
مرا ز روزه چرا نیند نخوشی بند که عید / کنم معانقه با آن غزال سرای غزل
مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید / بهار زینت نکو بهر بوسه اطفال
چه بایه طفل سمنبر که با هزار حیل / خیال بوسه او مر مرا نبود محال
کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند / چو سائلی که کشاید کف از برای سؤال
خصوص ترک من آشاده لوح سیمین بر / که وقف بوسه نموده است روی پر خط و خال
زبان تا بسرش هر کجا که می بینی / نگار بزی که بد آنجا نزول کرده جمال
ز بسکه بوسه زدستم بهر دو جانب او / ز نقش بوسه رخش کشته بود همه دو نهال
باحتیاط چنان بوسمش و تنگ شکر / که بر زمین نچکید زاند و ننگ کمیت سال
درون مشت چو گیرم دو ساق سیمینش / نگار بزی که بپای اندرش کنم خلخال
مرا از آن لب شیرین حکایتی محبت / بیا و بشنو و عبرت بگیر از این تمثال
ز من چو آهوی رمیده پار وحشتی بود / نه بهر زرق و ریا رام کردمش امثال
بساط زهد و ریا انچنان که گستردم / که هر که دید مرا خیره ماند از احوال
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس / بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع / روایتم همه از علم فقه بود و رجال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز / گهی بیان احادیث کردم و اقوال
بلی مراقبه که سر نهاده بر زانو / بلی مکاشفه که پشت داده بر دیوار
گهی صحیفه و زاد المعاد اندر پیش / که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال

نموده که بقراءت تلاوه ... / شمرده که ... فضائل ...
نگار ... [illegible]
[illegible]

وز آن نفاوت زهد و صلاح و علم و ورع / ز این شقاوت و فسق و فجور کفر و ضلال
چنان رشایه مژگان او بهراسیدم / که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال
چو بو بهر زر احادیث چند کردم جعل / بفضل بوسه و خواندن بر او باستعجال
زنان وکی نپذیرفت و وقت خام نمود / از آن لب قصه خیار و کردن خط و خال
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد / نگار برد که بود بوسه افضل الاعمال
بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد / که کلک خواجه نکونهاد نیک خصال
غلام شاه نجم حکمران کشور جم / خدایگان امم آسمان جاه و جلال
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست / ولش چنان کفایت کفش محیط نوال
ز بس بخاک زمین سیم و زر فشانده کفش / برهروان جهان سنگ گشته است محال
چو جاکرانش و آن دولت از بیان و یمین / چو خادمانش روان شوکت از جنوب و شمال
زهی دلت به نگاه و دانش / خهی کفش بکرم بارنامه اقبال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت / مطیع خواجه دریا دلی خهی اجلال
برو ز بزم نظرت نه دیده است جهان / که هم مخالف مال و هم مخالف مال
نگر که عرصه جاه ترا نه دیده حکیم / که بر تناهی ابعاد رانده استدلال
دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم / پلنگ پیش تو روبه شود هژبر شغال
جهنده تیر تو با زینت آستین مخلب / پرنده شعر تو مرکب آتشین چنگال
وجود از سخط تو ملتجی شود بعدم / پلنگ با غضب التجا برد بغزال
فنا بقهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر / گهر بکلک تو مضمون چو شکر اندر نال
جهان بود مثل خانه و تو خانه خدای / سخا وجود ترا کسب و کائنات عیال

[illegible]

زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ / خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
بیاد جود تو گر کوزه گر سفال بزد / ز کوزه جام جم آرد برون بجای سفال
تبارک الله از آن رخش کوه کوهه او / که وقت حمله کوه اندر افکند زلزال
دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر / بزرگ هیکل و فربه سرین و ضخیم یال
رونده‌تر ز نفس و دونده‌تر ز گمان / پرنده‌تر ز عقاب و جهنده‌تر ز شمال
ز غرب اگر او گر خیال شرق کند / بشرق بسته زمان زودتر رسد ز خیال
ملال زیر سمش پست تر شود ز روند / و باد زیر پیش نرم تر شود ز زوال
زمانه گر ز بر پشت او سوار شود / بیک نفس که زند هرچه در جهان سه رو
گهی چو ناقه صالح برون رود ز کوه / گهی چو چشمه سوزن برون جهد ز جبال
بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد / کما بزی به پل چوب میزند طبال
زمین معرکه را پر هلال و بدر کند / ز نقش حافر سمش ز نقش نعال
بزرق تا نتوان بست باد در چنبر / بمکر تا نتوان داشت آب در غربال
چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد / که تا جهان تو می بگذرد به نیم زوال
دل از اطاعت یزدان دل از اندیشه / دو فاین از زر و گوهر خزاین از زر و مال
بجاه ویل بود سرنگون مخالف تو / بر آن مثابه که در چاه اصفهان دجال
همیشه خصم تو با رکلال در هر وقت / همیشه یار تو با نشاط در هر حال

در مدح نواب فریدون میرزا

ای رخش ره نورد سمند برق بال / گر ز دودمان برقی و از تخمه خیال
در طبع سیر تست بکباری نسیم / در جیب نعل تست نساب خیال

[illegible]

الا ترحلن یا ملک الخیل و اعجلن / کم مجلدة یا ل بها لا نزلا نیا ل
آهنگ شهر قم کن کم کن ز پا رسی / قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
رو کن بحضرتی که نه انسته جود او / در از خذف گهر ز صدف گوهر از سفال
کهف امان پناه زمان گوهر شرف / غیث کرم غیاث امم جوهر نعال
فهرست آفرینش و سرمایه وجود / عنوان حکمرانی و دیباچه جلال
برهان دین و داد فریدون راستین / قسطاس فهم و فکرت مثقال فر و فال
بی عون مهر او نبود بخت را اثر / بی ضرب عدل او نبود ملک را جمال
خاک از نهیب خنجر او یابد ارتعاش / آب از نهیب زخم او دارد اشتعال
با مهر او ضلال مخلد بود رشاد / با قهر او رشاد مؤبد بود ضلال
جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر / جز بر سبیل فرض نداند کسش همال
ای کت بتحفه باج فرستد همی ... / ای کت بهدیه باج فرستد همی ...
روزی دهد عطای تو بی دعوت امید / پاسخ دهد سخای تو بی منت سؤال
منشور ... دای تو در جیب مهر و ماه / توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال
امر ترا بطوع قدر دارد استماع / حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال
در پیش رای اگر ز سخاوت سخن رود / پیشانیش عرق کند از فرط انفعال
در بر ز کال تیره فتد عکس تیغ تو / از تف آن چو دوزخ سوزان شود ...
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر / آنجا که طبع تست مصور بود کمال
رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست / چون دزد شب که تا که گردش عال
بارکتا ز جود تو تنگ اگر زمین / پنهان کند پشیز خود ابجد ال

[illegible]

ز ثقل سهم تو متحرک شود زمین — برچوب نیزه‌ات متوقف شود ضلال
هر کو که منع تیغ تو آتش فشان شود — کس بوی زوال را نشناسد زبیم زال
سوزن ستاره بر دوی از شعشعه سوز — کفتی زمانه بشکنی از کرز مردمال
زمانه‌ها مها ملکا ملک پرورا — انگیخت عزّ حق که قدیست ولایزال
ایدون کرت ز چرخ شکنجی رسد مرنج — ایدر کرت ز دهر ملالی بود منال
بس عیش و عشرتا که نماند هیچ روی — بس رنج و اندها که نماند هیچ حال
زیرا بچرخ گاه زوالست و گه نشیب — جاه از الجسم گاه نشاط است و گه ملال
نی زار نالد آنکه از دل برد محن — می تلخ کرد آنکه از جان برد کلال
خورشید سان زوالی اگر یافتی مرنج — جاوید می نماند خورشید در زوال
ور کوکبت قرین وبالست غم مخور — وقتی بسوی خانهٔ خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا — روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال
زان آنزمان عزیزتر آید که تا قدی — بگدازدش ببوته و گدازدش اعتدال
فولاد را گداز دهد از برای آنکه — شمشیر از و کنند پی دفع بدسگال
تو بر دست شاهی از آتش رها شود — تا خصم را دهد نهیب تو گوشمال
و افکند چون شهاب ترا از سپهر ملک — تا سوزد از تو دیو صفت خصم بدفعال
بر رفت شاخ و برگ ز رخ چون نهال از آنک — ریزد چو شاخ و برگ قوی‌تر شود نهال
حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او — هم خیر از و رسد اگر از وی رسد نکال
شاه آفتاب مملکت و تو ماه نو — هم بدر از و شوی اگر از وی شوی هلال
شاه آنچه میکند همه از روی حکمت — حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل

ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی — ای بسکه گشت پیکرم از ناله همچو نال
خونم بریخت درد فراقت اگرچه هست — الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال
جز من که گو بجز تو بر دوم بجان و دل — گاهی شنیده که کند کوهی احتمال
منت خدایرا که رسیدم بکام دل — زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست — با صد زبان زبان من از مدح تو لال
ار چو که مدح من بگزینی بمدح غیر — گز اشهد فصیح بلالست اشهد بلال
سیم و زرم نبود که آرمت بهدیه — بنده بر جای هدیه زمن بار مثقال
دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر — دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال
تا راه دل زنند نکویان بروی و موی — تا صید جان کنند غزالان بخط و خال
چون روی یار باد ترا تازه باد عیش — چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

در نصیحت و موعظه فرماید

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال — و گرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال کبر و بیهودت افسری عفن — بخود چو کرم بر از این مبال مبال
شنیده‌ام که ز شخص بخیل و مرد سخی — نزاد مردی دانا تهی ز مود سؤال
ز بحر فکر برآورد بر گهر صدفی — چو طبع خاطر من از زلال مالامال
که راد و پر ز بخیلت از آنکه بهر تو آن — کند ذخیره خود مال خویش از بهر مال
بخیل طرفه سخی است از آنکه کیان — نهد ودیعه هر آنچش ز گنج و مخزن مال
کرم هم آنکه ز ثروت همی شود بی جل — مرو دم آنکه ز شوک همی شود چو جبال
نه آخرت چنگال فنا برد دو دست — نه آخرت کو پایال اجل بکوبد بال

بجنگ اندر ظلمی نه ز جدال جهی / همی کراسه بغر سود می از کسود فال
اگر زیاد و شهت ده خدا نهند لقب / ز کبر باوری اندر نظر کردی و بال
نعوذ بالله اگر روزکار دون پرور / نهد بدوش تو یکره ز رایت اجلال
چو با بدست ریاست نهی ز روی غرور / بجز ره لشت کنی بر بایزد مقال
شریعتی کنی از دست خویشتن ابداع / همی بیافه بیندیش بر جمیره آل
چو مایه ذال رسن رس اگر بیچ پشیز / بدست آمدت از دست برنج چند مثال
کهی شکوه کزین سیم نیم قیقلی / کهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال
برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری / چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری / نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال
کهی چو باد بهر آباد را کنی ویران / ز جز عمارت بام کنیسات بخیال
برو رحمتن الف بزرگ بار خدای / بسنجد ار بتر از وی داوری اعمال
اهمت بکفه عصیان چو کوه کاه سبک / همت به پله طاعت چو کاه کوه چکال
دو با نزده روزت روزه کفته در حال / ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال
برب دو جهان هجده هزار حیله کنی / که از صیام سه ده روز برهی ای محتال
بخویش بندی هر روغ رنجهای فره / سوی پزشک شوی سوی مویی نالان حال
ز برنج شو دسلبت کنی و خواری ریش / علاج سود جوی و داروی سهال
پزشک را فکنی در نهار بوکه دگر / بکار بندی سیصد هزار نغج و دلال
بغر بر کوئی کاین برنج مرا فزا بود / پشر جوشش فلان مرد گشت چاره بکال
پس پزشک بیا آزموده بسر آید / که منت نیز بدین چاره تنگ ساز حال

[illegible]

ز بیت و پنج فزا ز مه رسی و پنج فرود / و زین فزا ز فرود دمه بجز عذاب و نکال
چمیده بر بسرم هست و پنجاه سپهر / سپس چه دانم کم مرگ کی روان آکال
به پای چند سپردم بسی فراز و فرود / بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال
فراز و از و فرود دم بجز نفیر و فغان / نه در وهاد و تلالم ملال و کلال
خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر / شکر ز شکیم بطبع در همه حال
از آن زمان که مرا مام کرد حبیب / نه جز ولای حبیب خدا ستم بخیال
ببطن مام که صلب خدای بنهاد / بجز جز من از مهر عجبش حال
علی عالی کاندر نبرد کنده بکند / در اندیشان زنا با آهنین چنکال
برادر یزدان سرور دین پیشوای خلایق / لقب احمد پاسو ویس بلسن اتش جلال
بتول بود ترش گو بداشت قرنیای / رسول بود هماش گر بداشت همال
بدست و به ول قدرش سپهر جاری / لیای شاه بدر الش شها بخلجال
ستاره مبشر دگر تش چو نقطه خال / زمانه بی اثر همتش چو نقطه نال
سکفت میگرش ز سفال بود آب / کرمش همتا و ز نداشت سنگ سفال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است / که از لهیب رکابش گرفته رنگ کلال
نوای صلصل هستیش بیتار کرای / هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان و هرچه در و صید پای بسته اوست / ز بند الحق چو بتر خدای ذوالجلال
ستوده دلدل او در اخشم بهستی / بخر ستی با کوه اگر نسیم شمال

در مدح سلطان بن سلطان السلطان ناصر الدین شاه قاجار

ای زلف تو پیچیده ترا ز خط ترسل / بر دامن زلف تو مرا دست توسل

[illegible]

[illegible]

وآمدم از جهات مستان که قفس | هرکه که گل از باد در افتد به تمایل
نخجیر بچمن بگذر و بنگر که چگونه | صلصل بسر سرو در انداخته غلغل
آن سبزه وگر سرو بپا سلسله دارد | کافغان کند از دیدن آن سلسله بلبل
گل بلبله باده بکف دارد و از شوق | در جوش و خروش آمده زان بلبله بلبل
بالله بجشن فصل جلالت نشستن | با طرفه غزالان زپی عیش و تغافل
مطرب چه نشستی بنشین و بزن چنگ | ساقی چه نشستی برخیز و بده مل
گی چه شد امروز که نی می نزنی | خادم که ترا گفت که مل می ندهی قل
تا نی نزنی می نخورم چند تانی | تا مل ندهی خوش نزنم چند تامل
زکاتو هم از چهره خود مجمری آرد | از زلف بر و عود بنه از خال قرنفل
هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز | بگشای و بزن بر رخم آن طره و کاکل
برخیز و بخور باده به عجب و تفرعن | منشین و بده بوسه به ناز و تدلل
نقل و می بخور چه از بوسه شیرین | کردیم تنقل چه ازین بیش تشغل
با بوسه بده جان به رخند تحاشی | با باده بخور جان بسر خند تعقل
می نوش و مخور غصه که با شعله می | از شعله دهر تو اگر هست تغافل
بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی | ترسم که چو من روید نسرینت ز سنبل
افسوس که جوانی بهنر صرف نمودم | تا بو که به پیری کنندم تحت تکفل
گفتم بفلک چونکه من اعلام فصاحت | در خاک چو قارون رودم گنج تنزل
کی بود بکامم که چو فواره ابم | آغاز ترقی بود انجام تنزل
کی داشتم این ظن که من عجب فروش | القوم که عنصر نشناسند ز غنصل

قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار | کز لاشه عصفور نه پرد سه طغرل
بر دامن اجلال علیعهد بزن چنگ | تا وارهی از چنگ غم و ننگ تذلل
فهرست قضا معنی جان صورت تجمل | قاموس خرد کنز ادب گنج تفضل
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور | دارای جوانبخت شهنشاه تناسل
ای دایره چرخ بهم خنگ ترا تنگ | ای اطلس گردون برین رخش ترا جل
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور | تا بو که شود در صف پای تو پیادل
ارواح خلایق همه عضوند و تو روحی | اشباح خلایق همه جزوند و تو کل
تا کوکبه ناصریت گشته پدیدار | هر روز زبام تو زند بخت تفال
گر حزم تو زین تو شود حافظ اجسام | اجسام جهان وارهد از ننگ تحلل
ور بر تو تیغ تو برد اصلاب بتابد | تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
حزمت دو جهان را بکی دانه وجای | با آنکه در اجسام رود ایمن تداخل
هاروت بعزم تو اگر معتصم آید | پران بسوی عرش شود از چه بابل
تیغت شده فوق ز آسایش کشور | زانسان چو بود تو بلیغش از رنج تضامل
شخص تو ز اندازه کوی فضیلت | عدل تو با ضداد نهد رسم تعادل
حزمت بنظم جهان داده و رنگی | در فکر که چون داد به ازرنگ تنزل
توحید موحد از انصاف تو گامه | کاش ابهمه یکسان شد از فرط تسامل
در مشرق و مغرب همه شاهان جهان را | سهم تو در افکنده به تهدید و تزلزل
اصل همه شاهان تو و هرکه بجز تست | ناخوانده خرمهست که آید به تطفل
زانسان که برادستر مدح ملوکت | هرچند مقدم بدجیست تغزل

[illegible]

چون مجمرات تو کولی که بصفین || نمود که دست از سخا فارس دلدل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی || شد به بندت در رحم ام مهمل
حیرانم از آن درج عفافی که به بزمت || حمل دو جهان روح همی کرد و تحمل
احسنت بر آن اشرف عفت که جائز || از طالع مولود تو بخشید تجمل
آن عصمت عظمی که ز مستوری ذاتش || اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
ور فی المثل آید بتخیل صفت او || صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد || در حافظه عصیان نپذیرد به تحمل
بر کوهی اگر نقش عفافش بنگارند || آن کوه ابد زلزله یابد به تزلزل
تا طی مسالک نشود اگر دهندی || تا کسب صنایع نشود اگر دهند رحل
احکام ترا با قلم خط شعاعی || بر دیده نگارد خور از بهر تجمل
بر هر چه کند رای تو ایما به دو ابرو || بر دیده نهد نه فلک از بهر تقبل
تا هست اشتای و دو خط شرط توانی || دو زاویه را که بهم هست تبادل
از چار جهت باد مقابل به تو نصرت || از چار جهت تا که برون هست تقابل

فی حرف المیم فرماید

بود مبارک بهر عید خاصه عید صیام || بصدر رفعت اسلام تا برون قیام
خجسته خواجه ایام خواجه آقاسی || که مقتدای وجود است و مقتدای انام
محققی که ضمیرش نگنجش نگر || همه صفا پر اطفال دیده در ارحام
مدادخانه او چشم جود را سرمه || سطور خامه او شخص فضل را اندام
رسیده است بجائی نفوذ قدرت او || که جا کند عوض مغز در درون عظام

[illegible]

کنون بانکه سرایم حدیث قصه شوق || در آتشی که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق || گرباد پای سخنراست دلکشا کام
تو دانی آنکه بود عید و خواجه شعر || برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
مرا که آتش غم ل مرده آب کند حسود || حدیث بخشد جهان خیزد از قرب خام
بخند گفت ای داشت زشتر غم || ولیست ممتلی از خون چو شیشه حجام
ولی بدو فر شعرت قصیده ایست بدیع || که گفته بمدیح رسول و آل کرام
ز دو یار نبود تا تمام و همت تو || لی تمامی او هیچ که نکرد اقدام
چون خواجه چه باشد گرش تمام کنی || که شد لطایف هستی همه زخوی چه تمام
بگفتم آن چه قصیده است و چیست مطلع او || چه وزن دارد و او را ردیف و کدام
بگفت برنمط این قصیده است در || خجسته مطلعش امشب ای دو جام

در مدح حضرات ائمه هدی علیهم السلم

نگاه بام چو خورشید چرخ آینه فام || زدود زآینه روزگار زنگ ظلام
در آمد از در من آن نگار زرخ و لف || نهفته طلعت خورشید را بطرف شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره || نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام
گسسته رشته گوهر که این مرا ست سخن || فشانده خرمن شکر که این مرا ست کلام
زجزع گشته بلا خیز کاین مرا غمزه || زلعل گشته شکر ریز کاین مرا دشنام
نهاده از مو برگردن ستاره کمند || کشیده زابرو ز آفتاب حسام
فکنده طرح سلامت که این مرا است قعود || نموده شور قیامت که این مرا است قیام
بجلوه سرو ولی آنچه سرو سرو سهی || بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام

[illegible]

درون جامه و بیرون جامه آنگونه — که شاهدی می گلرنگ در بلورین جام
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر — چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
دو حرف گشته ز یک جنس هر دو گشته یکی — چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام
الف ز نون و دل و عین هم شده [illegible] — که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
چو کار عشق بدینجا رسید دانستم — که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس همی زدیم — ز راه عقل بمعراج حق پرستی کام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن — نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام
نه خوف همرهی نفس شوم اماره — نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که هم گردون گرد — هزار پایه فروتر کره هشتم بود مقام
نخست همچو کسی کز فراز قله قاف — بچشم ما بنماید بسیط خاک تمام
بزیر پا همه ممکنات را دیدیم — گرفته هر یک از آنها بچیزی آرام
چو گام لختی از آنجا و یک نظر [illegible] — نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام
وز آن سپس چو کسی کز درون [illegible] — کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس — هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام
چو نور شمع ز مشکوه در زجاجه [illegible] — درون پرده ز بی پرده کی شناسد جام
چهارده تن از آنسوی پرده پرده — بپرده داری پروردگار کرده قیام
ز چارده که یکی جسم را چارده اسم — ز چارده که یکی شخص را چارده نام
ز چارده که یکی شمع و چارده پرتو — ز چارده که یکی روح و چارده اندام
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او — میان واجب و ممکن گرفته است مقام

[illegible]

ذکر علی که به شاه کشد شفاعت او — بدوش طاعت خود بار سیئات انام
ذکر محمد باقر که بر روان و تنش — رموز علم و عمل کرد ذکر کار اعلام
ذکر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود — بصدق و زهد در کفر و باره اسلام
ذکر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش — پر از تجلی انوار ایزد [illegible] مدام
ذکر رضا که قضا پیرو اراده اوست — چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
ذکر تقی که ز یمن صلاح و تقوی او — نمانده در همه آفاق اسمی از آثام
ذکر نقی که ز بس وسعت همت او — طمع [illegible] جاوید بسته اند غلام
ذکر شهنشه دین عسکری که عسکر او — فرشتگان همه بودند از قعود و قیام
ذکر دوازدهمین هستی محمد ابن حسن — که هر چه هست بدو قائم است تا بقیام
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن — که چار رکن نظام اند و هفت عضو قوام
کناره دوزخ سوزنده را بجانی [illegible] — خلیل وار بکن زو شرر برد و سلام
گر استخفیه بخوانند بر عظام رمیم — برند سجده بگویند از پی اعظام
دراین قصیده قوافی مکررات بلی — مراست لفظ مکرر ز نامکرر [illegible]

در مدح سلطان ابن سلطان محمد شاه غازی طاب ثراه

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام — هر کس صنمی دارد و گلچهره و گلندام
هر شام کشد تنگ در آغوش بتا صبح — هر صبح زند چنگ که گیسوش تا شام
من یار ندارم چه کنم خر که خورم غم — یارب حکیم کاشش [illegible]
دانند حسودان که من از [illegible] — هر کو که دلارام شود با دگری رام
آیند و برآرند ز دل آهی و گویند — کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام

[illegible]

[illegible]

من چو نشوم این سخن از بخرد بشنوم / در خشم برایشم زند موی بر اندام
نه قدرت و زوری که بر بزم همه خون / نه تاب و توانی که بدوزم همه را کام
آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی / از هجر جوانان جفا پیشه خودکام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل / نه حاصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب هست که از غصه بدندان بگزم لب / دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع بنود دهر ز ایار به بوسه / چون لشکه من راضیم از دوست بدشنام
نه هست مرا طالع زیبا که نگاری / در بزم من از میل طبیعت بنهد گام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی / با لاله رخی ساده شوم رام بابرام
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب / نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
یکباره همی دانم و انچاره همیشه / کامشب نزنم چشم تا نگه بام
مدحی بسزا گویم فردا که ببار / خوانم بر دادار جهان داور اسلام
هیجا محمد شه غازی که ز بیمش / سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام
فخر ملک آن بس که بر او تعظیم / مدح ملک آن بس که کند او را اکرام
از عیب هنر آرد و همت اعجاز / از غیب خبر دارد و همت الهام
انجشم تو گیرنده تر از چنگ شاهین / وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چو در هند و چه در چین / مدح تو درخشند چه از مصر و چه انشام
رخت ظفر انجاست که بخت تو نهد رخت / سلک گهر انجاست که کلک تو نهد گام
جاسوس تو هستند در آفاق [illegible] / مهمان تو هستند به بکاره دد و دام
انگشت که دریا نزند موج از این بیش / از بسکه جهان یافته ز عدل تو آرام

اعدام گرسیرت خصم تو گرفتند / کاندر دو جهان هیچ اثر شب ز اعدام
چون نیزه تو روبد از آن جام الهی / نبتا روز از نیروی تن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی / درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند / هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
افواه جهان سر بسر افواه تو بستند / هر وقت که رای تو برازی ... اعلام
تا از ادب جاه تو خاموش نشستند / برداشت قضا و قدر گفتار ز نهام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند / بگذاشت قدر [illegible]
شمشیر تو شیری که ز تن دارد [illegible] / پیکان تو نیکی که زمرگ آید پیغام
چرخست کمان تو از نیروی بودم / زرفت عطای تو از نیروی بود دام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید / ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو در حشر نگارد / هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد / تا موج زند از رگ خون نشتر حجام
چون نشتر فصاد دمی خصم تو [illegible] / چون نشتر حجام بکف خصم تو اجام

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

آمد چه خلعت ازکجا از درگه شاه عجم / کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم
این کرده چه خدمت کجا هم در حضر هم در سفر / از کی ز عهد کودکی طوطی لا ... الهم
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای [illegible] / خدمت کند پنجاه سال از صدق دل [illegible]
شه داده هیچ کس بر چاکران از بهر چه / زر میدهد کو زر بد شهانه زر بر [illegible]
انخدمت از روی چه کرده ز روی اخلاص عمل / انخلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم

[illegible]

مطرب بی‌نشین چه خواهیم تا شه زد اجا || تو با نوا من بینوا تو با نغم من با نقم
ساقی نعم بر کن چه خیر انجام خوار زمی خم || از می که این می می کز دل برد رنج و ستم
زامی خوری آری کجا در بوستان شاه عجم || نه دوست دارم دوست کو پیمانه پیمانه کم
می سحوری بی نقل نکو نقل شیرین از لعل تو || آن نقل و می خواهم لطف بها دارد نعم
رخش چه خواهی داد دین نیست دل ارم || دل داده جان بخشت جاش نیز دو بکدم
پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت || در شان که در شان آن میر اجل شیر اجم
نامش چه صاحب اعتبار از چیست تا شان ... || از این فضل کرد کار از جود شاه محترم
کارش چه شکر باد سا بارش که الطاف خدا || وصفش چه نهایت لیک نعتش چه دهاب النعم
لا کعبه آری بکران وقت تشنه در عیان || لم کو بیا آری از آن گزشتی خواهد الم
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چو خود هیچ کی || چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم
بلی بعهدش مفلسی آری زجود دستش || کو از تو پرسد گر کسی بیمار رنج و کان و دم
دستش که از ده معین بهر چه بهر نظم دین || دین چیان خواهد ستین بد خوه دین را چون درم
باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر || گوید که بخشش چه ظفر دارد که خشمش چه خشم
آید که خصمش در کجا در چشم کی روز وغا || همچون چه چون کوه بلا از فرهنگی از درا
ای همچو گیتی نامجو دریا صفت با آبرو || چون باغ رضوان یکخو چون چرخ کی دو محترم
گر نام دشمن کسی خواند بگوش عالم || از بیم چو ماهی چنین با جوش آید از شکم
باسیم دستش جاودان خصمی نماید در جهان || گز روی خط پیدا عیان از نقش از دستم
ملک ترا گر زمینی آسوده در امنی || حسرت برد از امینی روضه ارم خود حرم
از بس دولت از هر کسی جوید نشان ... || پشت نیاورد شد تهی بیزار طبیعت حم

منسوب باد اما دست جو نعل مستقبل ای کی || محو و باد حاسدت چون اسم او و انجم
یارت بود خصم جبل اخصمت بود جای بر... || آن با نوا این بینوا آن باندیم این بانیم
باد ابتدای دولتت تا شام روز پسین || آندم که کرد وز خدا چون نامه در پیچیدهم

وله ایضاً

من آن نشاط کزین بزم دلستان بینم || نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور || نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین در جهان ... || من از شمایل ترکان در این جهان بینم
هزار شکر که بر رغم دشمنان شود || بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
ز جام باده و رخسار ترک باده کشان || هلال و زهره و خورشید توامان بینم
زابرو و مژه دلبران شهر آشوب || خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را || چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه نی || دل طرب بید چو جان بتن توان بینم
پیاله و می و ساقی و بزم را با هم || هلال و مشتری و ماه آسمان بینم
ز قد و خد و بنا گوش دلبران تا ... || چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم
بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سای || دو اژدها بسر گنج رایگان بینم
بتار طره حایل فریبان دل خلق || چو مرغ در قفس افتاده پرفشان بینم
ز روی نافه و گیسوی نافه‌شان || طبق طبق گل و سنبل بهر کران بینم
سر فتان متمایل شود چو از چپ و راست || ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
میان نشان از مویی توانم زرق || ز بسکه مو همی از زرق آمیان بینم

گر به هر دو کون چشم من کند قرار
که هر کجا که نظر افکنم همان بینم

ز عکس طلعت مغبچه‌سان که بر جشان
طراوت ارم و نزهت جنان بینم

دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم

رواج کاخ و کلیسا و برتری ناقوس
کساد خرقه و دستار طیلسان بینم

گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در زم
ز عنبر نشره رخسارشان عیان بینم

ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف
ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم

در آن غزل که از او وحش و طیر در طرب‌اند
سزای مجلس خاص خدایگان بینم

سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
که جان رستمش اندر بدن نهان بینم

فلک نژادی کاندر ریاض شوکت او
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم

در آستان همایون همای همت او
زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم

بر آستانش غوغای مهتران شنوم
در آستینش دریای بیکران بینم

به بزمش اندر در بزم چو نقد کرم
بجنگش اندر در رزم چو نسان بینم

ز لطف او از تسنیم جانفزا خوانم
ز طعن او ز تنین جانستان بینم

بروز رزمش از زلزال بوم و بر آنم
بگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم

ز بر و جود وش کاتش زند بخرمن بخل
سحاب را چو یکی برشده دخان بینم

بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او
بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم

رونده کشتی عزم جهان نوردش را
ز همت پر دو افلاک بادبان بینم

سنان او را احراق جسم و جان گویم
بیان او را ارزاق انس و جان بینم

ثنای او را آرایش سخن یابم
ولای او را آسایش روان بینم

بزرگوارا امیرا تویی که کلک ترا
[illegible] و عجم جهان بینم

ز خون [illegible] تیغ تو [illegible]
[illegible] بیابان بینم

زمین معرکه را [illegible]
[illegible] بیکران بینم

نظیر [illegible] و وصف [illegible]
[illegible] جهان بینم

بنای [illegible] [illegible]
[illegible] بیکران بینم

بنای [illegible] که [illegible]
[illegible] بینم

[illegible] نوای [illegible] آسمان جلال
[illegible] بینم

بجوش [illegible] آفاق [illegible]
[illegible] بینم

همیشه تا [illegible]
جاودان بینم

وله ایضاً

گشت دی آباد چون بغداد ویرانه شام
دیده‌ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام

بر سگ نفس آری ار جوع البقر غالب شود
گر همه شیر است سرش پر و ز عشق کام

بلبل شیراز دستان زد به بستان عشق
شد فراموش حلقه در قحط سال ملک شام

روز هشتم سال هشتم مه که بادا هر دو نیک
هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آن مینا فام

برد و چشمم خیره شد از نشر جعد زلف
از فراق آن یگانه شاه بر زیبا خرام

دور از آن چهره که رشک شش بستان بهشت
هفت و نه زهر از دم آتش قلب مستهام

ده حواسم گشت تیره هفت عضو و شش جهت
برد و یکتا شد جان از هجر آن ماه تمام

چار دو تکبیر بر کعبه زدم طلاق
برد و کیهان و سه فرع و هفت باب و چار ام

تکیه و پاس از شب چو بگذشت ای کاکل دو دلم
بار رخی بر هفت کرده گرد از در که سلام

کعبه‌ات ابدانه [illegible] ماه چار ده
هفت حشر ده یک از نور جمالت کرده وام

موی تو بر روی تو شام است بر رخسار صبح
روی تو در موی تو صبح است در آغوش شام

نرگس مست دیدم کشتمش [illegible]
گر خرد و [illegible] مستی خاصه در [illegible]

گفت هی هی ای که از می نهی مستان کنی
من اگر مستم ندانستم نیم مست مدام

مست از آن شیوه پیا نستم که گشتی حلقه‌ای
کان شکر با شهد یا جلاب یا شیرین کلام

مست از آن سحر حلالستم که با قوی عقل
هست این پس بر سخن گویا ان سخن گفتن حرام

مست از آن وهمم که شد پیچ و خم زلف
تا ز لال زرعش معظم بر خواص و بر عوام

مستم از آن یا میفق که چون حبل المتین
نقشبندان معلیز [illegible] اعتصام

مست از آن مرقوم نغزم که معرف مستان
از نقوشش عنبر [illegible] دارد کلام

مست از آن [illegible]
[illegible]

مستم از آن [illegible]
[illegible]

مست از [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

مست از [illegible]
[illegible]

مست از آن [illegible]
[illegible]

[illegible] ملک [illegible]
[illegible]

ملک [illegible]
[illegible]

باز [illegible]
[illegible]

[illegible]

بست حبث ز شمیم لطف و ناشتاب / هست دود زخم شرار قهر او قایم مقام

خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر / گر نگیرد رایض حلمش عنان احتشام

برزند آنگونه بر عرش برین کاخش که دام / می نیارد فرق کردن کین کدام و آن کدام

همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم / نامه فحش ار کنند بند بر بال حمام

پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان / خصم را از راستی بس دلنشین است آن پیام

کوه گر زال کفیده را به پیوندد بهم / زخم کوپال تو هم خواهد پذیرفت التیام

ابلق کفش باد در جنبش نه بندد همچنین / بادپایش مانده سستی گر بر سر لگام

برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر ورش / ابر کلکت چون بگرید برق خندد در نیام

مغفر مردان زره گردد که در دست تحسام / گرته گردان قبا هر که که در دست حسام

گر به یابار بار دابر دست همت / فلس پشت ماهیان گردد بسر سر غلام

گر برد بوی گلشن گرد از خویت نسیم / تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام

صبح صادق تا بود چون روی دلبران در عروج / شام عاشق تا بود چون موی جانان در ظلام

صبح بادت را مبادا شام تا شام نشور / شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

و له ایضا

ای داور زمانه که از صفتهای تو / خاطر شد مطلع خورشید انورم

از وصفهای خلق تو آگنده ام چو شب / مجلس منور آمد و مشکو معطرم

عوضیت مرا که ز لاله نه زدل ملال / لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم

اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس / بی آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه والی ولایت و نه عامل عمل / نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

[illegible]

تاجر حسیسم و نه فاجر خبیث / نه عوجیه لئیم و نه قواد منکرم

بقال نیستم که نیایم زبقل سود / نقال هم نیم که از این نقل برخورم

نه بوزه دور زنگ و نه دباغ چنگ / نه شعرباف شهر و نه صباغ کشورم

نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس / نه کعبه بر نه راوندش نه قلندرم

نه مرد شیخ سازم و نه کرده شیخ باز / نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم

نه شانه بین نه نامه نشینم نه فال گیر / نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم

رمال نیستم که بقانون ابجدی / از نوک خامه نقطه اشکال بشمرم

نه قاضیم که ورکه اقسام رشوه / مفتی مسلم هم بپیروی دخت و همسرم

نه واعظم که بهر فریب خلق / تحت الحنک فکنده ببالای منبرم

نه مفتیم که بهر حروف قسم نه کبر / یا لی العصا بترم بوزکان مصدرم

نه روضه خوان نیم که بی کسب زر و زور / لخ یزید و شمر روان فی برم

بست خدا را که زمین قبول تو / باهم فن الصاحب هر فن برابرم

قناد نیستم ولی نه مذاق خلق / شیرین سخن بیانت ز قند مکررم

عطار نیستم ولی از ره مشام روح / مشکین مدام به بوی ز مشک اذفرم

قصاب نیستم ولی این شوشتری قلم / در سنگ خون خصم تو مانند نشترم

ضراب نیستم ولی آیات معرفت / نقش است بر ضمایر چون سکه بر زرم

صراف نیستم ولی از بهای کی عیار / نقد سخن گواه زن زر جعفرم

نساج نیستم ولی آمد هزار بار / خوشتر ز نسج نظم زدیبای شوشترم

معمار نیستم که کارم ز کلک ساس / گرفته رخ دو موسس افلاک اکبرم

[illegible]

لیکن مرا نخواند کسی بر نخوان خویش — از بیم آن کمان که ز خوان لقمه خورم

خورشید من که بر سر انجمنکت سر ند — گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

را نجیده من هم ار چه بود خاطرم ملول — لیکن به آنکه را مکافات بسپرم

حاشا که سر کشم ز خط فرمان برون — ور جای هر شیخ کند ار مذ بر سرم

فردا بر آسمان شهنشه ز دستشان — دست نجات ز جیب شکایت بر آورم

زینجا گذشته کشتم خنجر زبان — وانش کشد زبانه چه دوزخ ز خنجرم

با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر — پروانه بینی از زره وجود و مغفرم

آخر نه من به دیده انیمک مردمم — آخر نه من بتارک انشهر افسرم

یا رب چه روی داد که انیک بچشمشان — از خار خار تر شده از خاک کمترم

ایشان تمام قطره و من بحر قلزمم — ایشان تمام ذره و من مهر خاورم

وان دگر نماند از ایشان نشان و من — نام و نشان نماند تا روز محشرم

بودم دو هفت سال بکرمان خاور — صیت جلال بر شده بر چرخ اخضرم

اکنون دو هفته که در ملک فارس — پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم

این شهر قوم لوط و سلیمان چو — زیر و زبر کنم همی از باب شهر

بو جهل وار دشمن جان منند از انکه — مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم

با رافت تو باک ندارم نه کینشان — کایشان تمام مار سیه من فسونگرم

شاهین اگر شوند نیازند از هراس — کردن فطر بسایه بال کبوترم

ور شیر نر شوند نیازند از نهیب — کردن نظر بجانب روباه لاغرم

ایران بشعر من کند امروز افتخار — دریا بس چون که ابر بهشتی تو اکرم

یا همتی که با دل مجموع جان نثار د — بگذارم این عیال و از این خطه بگذرم

یوییم پی تظلم این ظالمان برے — آزاد دل و به ملک دگر لشکرم

با ده سنقور چو کنم و چار دو عیال — کار دو هجوم هر شب و هر روز بر سرم

با خرج عینهات و با دخل بی نشان — مطعون هر نشانم و مردود هر درم

اکنون کنم دعای تو تا آورد دعای تو — خرم شود دگر دل بیمار پرورم

عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر — خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

حکایت دانا قاآنی کند منشی باشی ایران شکایت

خیر الغلام ما زین بر باد بارهیم — او رنگ جم بگو که به باد صبا زنیم

هم نفس با زمجلس محنت برون کشیم — هم بخت را به عوت شادی صلا زنیم

بهر بذر ره رو به دشت آوریم و دست — اندر عنان توسن صدر الوزرا زنیم

زانسر ده که بخت دهد از قدوم ما — ما نیز همچو کوه دما دم صدا زنیم

سایم سر به بالش و انگه ز روی جاه — بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم

هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست — با تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم

هر جا که شاهدی چو رخ دوش برکشیم — هر جا که زاهدی چو جهود دش حکا زنیم

تا هر کسی مجله نگارد بکفر و ما — در هر محله ساغری بر بلا زنیم

تا برده پی بحضرت دستور روزگار — دستور عقل هست که لا فا ز دگار زنیم

رفتند تا بعرش و نیدند ز نشان — گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم

بیرون ز عرش جای نبس جای اوبجاست — یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم

ما را خدا یگانا بود از تو شکوه ها — میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم

[illegible]

کشتی شکسته باد مخالف کنار دور | زین بر مروت بچه که با ناخدا زنیم
ماه صیام مست و خجل با رسا دلیر | ز رندیست طعنه که بر پارسا زنیم
در عهد چو تو صدری انصاف دوست | تا ما قدم بجد رسه بر بوریا زنیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین | هر روز با ستاره دل ناشنا زنیم
بسیار نادرست که در عهد چون توی | ما دم ز شکوه از سخن ناروا زنیم
زانجا نورکه طعنه او جسم آدمیست | هر شب ز خشم جامه بجا زقفا زنیم
چو مطربی که زخمه بچنگ دوتا زند | ناخن بجای زخمه به پشت دوتا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان | چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
مردم زنند زخمه بچنگ العجب که ما | از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
تن را ز بسکه زخمه چنگ آورد بجوش | هر دم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم
بر خارزیان قتل و بر اغیث خویش را | همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم
زان شکن ریزها که چو خشخاش تن نهاست | خاک ستم بدیده قوم دگر زنیم
خشخاش دانه داری و خواب آید [illegible] | از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند | زانسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو گویی کافیون [illegible] | از عیش تلخ طعنه بر افیون بلا زنیم
شب تا بصبح همچو مریدان باریز | ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
از فرقت برنج برنجیم این اهل | گر بوسش بوسه بر قدم لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما گوشه داشت | چندان نکس بر آینه بهر جلا زنیم
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی | ور پیش ره نهاده دم از کیمیا زنیم

بیا نگار [illegible] در عهد من
چندین [illegible] زنیم
[illegible]
تا چون مخنثان [illegible] قفا زنیم
[illegible] و این خود [illegible] زنیم
[illegible] زنیم
[illegible] زنیم
[illegible]
وعید

در عهد چون تو نی عجب باشد ار چو ما | بر بام چرخ گنبد گردون لوا زنیم
تو فرودین دینی و ما ضعیف شاخ | گر باد فرودین دم نشو و نما زنیم
ما همچو نی ز شهره بشهرت شدیم از که | ساز مدایح تو چندین نوا زنیم
القصه زاینده و کاریکی باید اختیار | تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم
یا دولتی که با زر و سیم از غنا و فقر | یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم
اینجا طبیعت است هنیا لک که ما | در بزم نامرادی جام بلا زنیم
برگ و نوای ما همه در بینوایی است | راه مخالف از چه بیاد و نوا زنیم
کسب معاش لایق عقل تهی بود | منت پیش عشق که لاف از تهی زنیم
عشق است چون سهیل نهی کم بها سهی | یا پرتو سهیل که دم از سهی زنیم
ما همچو شمع خو کهی از ریسمان و موم | در پهلوی سرادق شمس و ضحی زنیم
در هر کجا که همت ما بر کشد علم | حالی قلم بخط صواب و خطا زنیم
در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل | خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم
هر در درا که دوست فرستد بسوی ما | از روی بلا چنینیم و بجان دوا زنیم
مردم بی جزا در طاعت زنند و ما | از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم
بر سینه دست از پی عز و علا نهند | ما دست رد بسینه عز و علا زنیم
هر کس بلا کند نفس دغا طلب کند | ما بی دعا بسینه نفس دغا زنیم
از مشعر شعور بهنگام نیستی | خرگه بخیف خوف و منای منا زنیم
الا الثنت ملک قطار از خزینه | ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
کبر و ریا نکنده به نیروی عشق پاک | اعلام فقر بر حرم کبریا زنیم

[illegible] بد ره [illegible] زنیم
ما بارگه [illegible]
دل [illegible] زنیم
[illegible] زنیم
در [illegible] زنیم
ما باده [illegible] باد
[illegible] زنیم
[illegible] زنیم
[illegible] زنیم
[illegible]
[illegible]
[illegible] زنیم
در [illegible]

[illegible]

با عشق مجرمیم چه خیزد ز دست عقل … خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم

دل رند او ستاد و بدن اهل روستا … ما راه روستایی از آن اوستا زنیم

از آن کنیم قیمت آخاس روزکار … چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم

منت خدا را که ز مهر رسول و آل … گام شرف تبارک همت سما زنیم

همچون هزار دستان در گلشن سخن … هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم

که داستان حیدر کرار سر کنیم … گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم

از چشم آفرینش صد جوی خون روان … هر که چونی نوای غم بی نوا زنیم

فآنیا سخن بدر از چه می کنی … شد وقت آنکه زخمه به قد گفتی زنیم

در مدح نواب فریدون میرزا فرماید

بامدادان کافتاب خاوری سر زد ز بام … هر دم با مرا از عکس گیسو کرد شام

که رخش دیدم پر ز زلف و گفتم اینه مست … کافتاب عالم آرا بر کشیده تیغ از نیام

که پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان … چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام

نور صبح و نور رویش بسکه با هم در هم است … می ندانستم بتحقیق این کدامست آن کدام

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ [illegible] … خال او در زلف او چون دانه در زیر دام

طره طرار او بر طرف خط مشکسای … طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام

نام دلها کرده گوئی ثبت در طومار زلف … کز سواد زلف مشکینش جهانی شد شکام

ای خطا گفتم دلی را کو بزلفا کشته شد … زو چه بد خواه شهنشاه بی نشان [illegible]

الغرض شادان رسیدن تا بجانان از حرم … چون قدح خواری که نوشد باده از [illegible]

گفت آری که شخص از خشت سر [illegible] … گوش کرده چون صدف هر که گهر ریزد زکام

[illegible]

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام … کامد بر شادی جلالت مند و رندی حرام

الوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص … ارکانه دل برقص آید همی زین عید عام

مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم … عزت این عید میمون باد یا رب بر اتم

نام این جشن همایون می نماند جاودان … رسم این عید مبارک می بماند مستدام

از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان … وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عامی از گیسو بوجد و عارف از گیسو برقص … عشرت این بر قرار و شادی این بر دوام

خصم نا فرخم ساغر عیش و از بر نخ کم … شادی افزودن فال میمون ملک [illegible]

هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز … هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام

هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث … هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام

آن نیز دین نیاز آرد چو بلبل پیش گل … وان نیز دین نماز آرد چو [illegible] جام

از طرب هر بنده را خنده بلبی به لب … وز فرح هر زاهدی را شاید [illegible] بجام

خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب … خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی در مدام

از نثار لعل و گوهر دشت چون جنت کرم … وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام

نیست جز رامش بیا نشنوی جز بانگ چنگ … ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام

رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر … جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام

عشرت آمد جای عسرت تا ز دو بستند [illegible] … رحمت آمد جای زحمت [illegible]

دختر [illegible] … [illegible]

شیخ و شاب شوخ و زاهد رند و دعا مرد … زشت و زیبا پیر و برنا میر و ملا خاص و عام

جمله را در سر سرود و جمله را در تن سماع … جمله را در دم درود و جمله بر لب سلام

[illegible]

[illegible]

شاه فرخ رخ فریدون‌شاه شیراوژن که گشت — ملک شیراز خرم زین بنفش انتظام
تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرده شاهنشاه گردون احتشام
بارک الله زان همایون پیکرش کاندر بر او — خلعت شه طاعت ره همیشه اندر ظلام
خلعت دیبای او را اطلس چرخ اخضر — طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام
خلعتش شفقت وزشته برکه بر ماه منیر — طلعتش طیبت نماید برکه بر ماه تمام
هم همایون خلعتش لازم آمد اعزاز — هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام
ای فریدون فرخدیو راد کز اقبال تو — فارس شد دار الامان و دهر شد دار السلام
شیر را در عهد تو هم غزالست از زلل — باز را در عصر تو خوف حمامست از حمام
یاز ده ماهست شاها تا شهنشاه عجم — در رهی از به سگالی خویش جوید انتقام
صارمش در خون اعدا چو هلال اندر شفق — اسپهش در کر و هیجا چو سهیل اندر ظلام
گفته دارد کتف گردون هرم از خطی سنان — سفته دارد دست بهرام از نوک سهام
می‌نگوید نالد کوست این با بانگ چنگ — می پرسد زلف دلدارست با ختم ظلام
که بیاد قامت خوبش توصیف سنان — که بیاد ابروی ترکش تعریف احسام
بلکه دشت از دود توپ ره گوید کو — بلکه داغ از گرد خنگ ره نوردش قرمام
ای بسا روزا که او را بار شناسد شب — ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل بود — تا بت آرد بر زبان پیوسته شاه نیک نام
روز و شب مهر تو گرد و در خیالش مرتسم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا چند شاه هر کجا گردد مقیم — مر ترا چند مقابل هر کجا سازد مقام
مثبت آهی تشنه بی‌نسازد کام من — مثبت روی گشت تیغ بی نذر و شاد کام

ای بسا دشنا که در روی شیر نهاد تیغ — ای بسا گویا که در روی باز نگرفتی کنام
رفتی و دیوان سرکش را گلو خستی به تیغ — رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی لگام
ترکمانان سپاهت ترکمانان ازیم — کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لایزال و لاینام — باد ملکت لایزال و باد بخت لاینام

وله ایضاً

ایا غلام من امروز سخت دیر مانم — چو گیسوان تو سرتا قدم پریشانم
جان ز خشم بر آشفته‌ام که پنداری — ز پای تا سر یک بیشه شیر غرانم
مگو که چون وجت شد چه روی داد که — که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن — بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغرق که یار [illegible] — بر سم تحفه فرستاد از خراسانم
بر بچره و برزن چنانکه میدانی — یکی به پشت جنیبت یکی به یک رانم
بکش جنیبتم از پیش جا به اسب بران — یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چو بر خویش جا بی دارم تنگ — کسی نبسته ابر پای کوه شهلانم
بکن ز ریخ سفر بر تنت بتو فند مغفر — که تنگ حادثه را من سطبر سندانم
چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه — که روزگار تشنه کند طوفانم
روند سیلی در ره کرم عنان بچه — دو دست سند کنم و سیل ابر بجانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که راست روی تن اسفندیار رانم
بر پهن دشت مها که چنان تنازم رخش — که بانگ مهلا مهلا بر آید از جانم
به نیزه که رباید ز چرخ حلقه ماه — چو حلقهای زره کوه را بسنبانم

[illegible]

سفیرا اینهمه چونکو دکان بر درس دون | که من بغیر تو سودای اتم صیبانم
تو میهمان کشتی ای میزبان بغلط نژاد | ز دشمنی است که خوانی بخویش مهمانم
ز حال من عجبا گر پژوهشی نکند | یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطه فارس | کشیده فارس همت عنان ز طهرانم
بزرگ بار خدا داند آنکه از در حرص | نسوده دست توسل بهیچ دامانم
دگر بکاخ کسی خواستم شدن مثل | دو کام ره سپرم بزرد فرمانم
درم ز خوان خسان لقمه بجنگ فتاد | بکام مضع اطاعت نکرد دندانم
دگر بروی کسی خواستم گشودن چشم | حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که بگرز | زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درشتی سخنم از درستی است بلی | نهفت طلسم ار چه بکفش سوهانم
زبان خلق چو طبلم شکم اگر چه تهی | کرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
بکاوی ار همه احشا من نخواهی دید | رهین طعمه موری زبان دوزانم
چو کوزه دست بکش بستم و در برکس | که آبرو بود از بهر لقمه نانم
ز جوی همت اشراری نه نوشم آب | دگر فواره خون بر جهد ز شریانم
اگر معاینه شیر از چاه کنعان بود | که من در او بمثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملک زاده ام بفارس کشید | که تا روان برهاند ز کید کیهانم
وگرنه فارس کجا من کجا چرا بچه جرم | بلا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند باده پرستم نه مست باده بهشت | نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنخ کنم بدان امید | که پیر دعوت شناسند قطب دورانم

نه خاره ام که [illegible] ورع ز روزم [illegible]
[illegible] خلق نکند [illegible] ادبی [illegible]
نه صاحبکم که بود [illegible] ز سوده [illegible]
دو صد [illegible] پیکار [illegible]
نه [illegible] روز [illegible] صدر [illegible]
نه [illegible]
[illegible]
نه خواجم [illegible]
نه عالمم که [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

نه خود بخال نکو و دستان زنم از غیب | که غیرت دست تصرف بکرد و بستانم
کیم من آنکه خدا آسمان سبز | که در سخا و سخن بو فراس و قاآنم
جهان بوحشتم از انس بی‌همان چراز | که بوم حظ غلامی دهد بویرانم
مرا ز بهره دو جهان بهره جز تو کل نیست | که می بست ز دو جهان خدای جانم
بچشم خلق ملالم ولی ملالم نیست | که هم نشان کمال است نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بهجت خویش | که هر چه مشکل هر علم گشته آسانم
اگر بکعبه مثبت ایجود انکار است | چه سود دهر زه دریای دُر اپیدانم
کمان بری که محمد شه آفتاب کلو | بنیاز مود ملقب برهان جانم
بنقد خاطر من آفتاب ماند | بست خاطر چون آفتاب برهانم
ببارسی خرم و اندر جهان عزیزی | همال کوه عمان بجز عمانم
چو خرخران آنکه مرا شناسی هیچ | که همپایه بیرون بری ز بحر ذانم
چو خنک خلدان آنکه مرا عانی و صف | که هماطله بیرون کشی ز حلانم
چو سرمه روشنی چشم مردم او نیز | که بی بها تر از سرمه سپاهانم
اگر چه فارس گلستان عشرت است ولی | چو مثب بحث چه شاوی ده چه کلبسانم
چو خرمم که و بالم بود بخانه خویش | چو زهره ام که ملالت فزاست شیرازم
نه عافیت بشیراز تا بهشت اندر | روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بخیر لطف | لبسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که نخدان زلف دلکش او | چو کودکان بغز سبد بکوی چوگانم
ببارس همچو اگر هست کو مباش که هست | بهر چهر ملک زاده دل کرد کامم

[illegible] کوکب [illegible]
[illegible]
ابو الشجاع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قصیده [illegible]

در مطلع ثانی گوید

سخن که از لب رنگین [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زره شود سپر آسمان ز شمشیرم | قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی ز میخ خرگاهم | زمین شکسته کلوخی ز خاک ایوانم
ببزم عشرت رودکی زینت آیینم | ببام شوکت چو کیک زینت بهرامم
لگدزدست ضمیر از نیاز فغفورم | مجدراست زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم قباپوشم | چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل بارواح بازارم | بخوان مهر امل را کساد دکانم
بخوان فضل جواد آستین برازم و | کمینه لقمه بود صدهزار لقمانم
بجام نظم جو از ابر خامه پاشم آب | کمینه قطره بود صدهزار قطرانم
درون آب جو در آب عکس خورشیدم | فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد مهر | مصاف باغ و بستان لاله تیغ بجانم
آب سبزه بتان کرم بجنبد دل | بهنگ آب و خنک سبزه دبستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم | شراره بود از تف تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم | به پشت رخش چو بر بوقبیس ثهلانم
محیط قدرم و شمشیر و گرز امواجم | شهاب تیغم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ تیز شکر ملک را برآشامم | بر سحاب صفت گنج را گهربارم
شده است پرکس هیچ بر طوطی | ز رنگ زهره کرکان و دشت کرکانم
هنوز از دم الماس زمرد بن گوهر | ز خون خصم چکد بحث مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بخون باز | کز من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد | بیان کنم که چه رفته ز خصم برجانم

[illegible]

من ستم چه کنی خسروا نه من سیمم | زمن چه کینه کشی داورا نه من کانم
بدولت تو که نه من پسر عم ایمم | باعمر تو که نه من برادر آنم
نه آسمانم چندین مسازم پایمال | نه روزگارم چندین مخواه خسرانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید | مدار عمر سر آمد با مر یزدانم

وله ایضاً

از تقویت رای و سالار معظم | امروز همه روی زمین است منظم
آن صف صف حب و صد رجم | این مهدی مهدی نسب و مرخضر دم
آن آصف و برخوار عفرت مهیا | این مهدی و برگشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه | آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسله مضمر | در خامه این یاری صد طایفه مدغم
در خامه این تاکری ملب بحر نوش | بر صارم آن تا گذری شیب جهنم
از خامه این گاو زمین عجل سخنگو | از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان | از خامه این لحن کند معن بحاتم
با خامه این یافه بود نافه آهو | با صارم آن رنجه بود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج کفشان جان سخن سنج | آسوده جو عطشان بلب چشمه زمزم
طبعم بکجی فرصه جو خواست قناعت | تا بو که جو خاقان بار ادت زند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید | کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم
در غم مگذار ید کسیرا که بانش | صد ره طرب انگیزتر است از می در غم
درهم مپسندید منی راکه وجودش | در دور ملک خوارتر است از زر و درهم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد | جز بر حق احد نبود کسوت ماتم
روزی نه که از طنطنهٔ کوس شادی | آوازهٔ فتحش نبرد در همه عالم
روزی نه که تیرش نکند پشت یلان تا | روزی نه که خامش نکند پشت گوان خم
دی بود که سالار جنوشان بخوشان | میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم
امروز یکی شد خاک حصارش | از ناوک و قزاک پر از نی و ارقم
دی بود که از کنگرهٔ حصن حصینش | میدید سر اشهب برین بر شده طارم
امروز بدو رخ شده زان باره نگونسار | مانند پری که در افتاد در سلم
دی بود که از باره خروشش و فغانش | زی زهره بر او بود که از زیره که ابرم
امروز چو دف از تف خمپاره تویش | در جوش و خروشند که طوبی لکم
امروز چو خوکی شد با خنک ملک رام | آن دیو که دی دشت غزالان بی آرام
امروز خموشان شد بکام خموشان | و اینک بجز از دام در وکس نزند دم
از توپ و در آشوب کنون هر کف خاکش | گردیده پریشان و ملکی شده منضم
آری بروش فی المثل از صرصر عاد | هر خانه که آمد بره سیل دمادم
هر قطره که سیل از کتف کوه برآرد | از جا برکند آن در باری کندش ضم
آن باره کش از کنگره بخشت نکندی | گر روی زمین بر شدی از بهمن و از سم
از چار طرف توپ در آهن چو غاکش | در چار محل چار که آورده فراهم
یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان | یک کوه بکشمیر و دگر کوه ...
بر کنگرهٔ حصن ز اسب و هری ... | هر خشت که برکند از آن باره منظم
امروز بخوارزم و هری شست عجایب | هر خشت که دی بود بران باره ...

شاهان جهان ... [illegible]
... [illegible]

قد فضلک الله علینا و تفضل | قد سلطک الله علینا فترحم
زو رایت که زی ساحت ری ... | با جبهتی از داغ شهنشاه موسم
شار آید و بار آید و خان آید و خاقان | با باره و با باره و با شاره و ملجم
زو رایت که آوازهٔ کوس شاه | هر دم رود از خاک برین بر شده طارم
او نعره برآرد زپی فتح بیا بی | من جا به سرایم ز پی نصر دمادم
آهسته جهان شاه جهان شاه جهان باد | ای شاه رعیت که شهنشاه شهانم

فی الفخریه

شاعری ام روز هنر راست مسلم | از شرف مدحت اتابک اعظم
حضرت قائم مقام صدر قدر قدر | احمد عیسی خصال میر خضر دم
آنکه برای زرین مرایا کرد دوران | و آنکه بفکر متین مقوم عالم
خلق روان پرورش روان مسیحا | خوی بهشت آئینش بهشت مجسم
ساحت گیتی ز جود اوست مزین | جبهت گردون بداغ اوست موسم
خرمن خرمن شکر ز کلکش پیدا | دریا دریا گهر ز کلکش مدغم
دولت ایران برای اوست مخلد | ملکت سلطان بسعی اوست منظم
مجمرهٔ بزمش آفتاب منور | مشتریه کاخش آسمان معظم
راحتی از رای اوست بیضهٔ ضیغم | آبی از نطق اوست چشمهٔ زمزم
ز تیغش سنگ را نمایه کند در | نقوتیش مور را بپایه کند جم
از می انعام اوست روی امل سرخ | از پی اکرام اوست پشت فلک خم
علت غائی بود وجود جهان را | گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم

طلع گرینش بود و جاه مجسم
... [illegible] مسلم
از گرمی آفتاب ... [illegible]
از خطش آسمان ... [illegible]
... [illegible]

شیر فلک امتثال امر تو را هست ... روز و شب آماده تر ز کلب معلم
چرخ بچنگال قدرتش بچه ماند ... در همگی خسته در مخالب ضیغم
چنبر آفاق را جلال تو مرکز ... قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
ساعد مجد تراست کیهان یاره ... رایت رای تو راست گردون پرچم
شخص تشبه کند بشخص تو لیکن ... سفله نگردد کیا ... ملحم
هر نگردد جوان بغازه و زیور ... زشت نگردد نکو بیاره و خاتم
طینت احمد کجا و فکرت بوجهل ... دعوت موسی کجا و دعوی بلعم
باقل هرگز بهش نگردد حسان ... مادر هرگز نگردد ... حاتم
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن ... رشته الوند کی چو حلم تو محکم
تاج سخا را اگر نه کلک تو گوهر ... بام سخن را رموز فکر تو سلم
صدر اکس جز تو قدر من نشناسد ... ردمی داند بهای دیبه معلم
رانیو بیزان دانش هست و لیکن ... کوه بر سنگ او ز کاه بود کم
شکر خدا را که هستم از کرم تو ... صاحب قدر رفیع و صدر مکرم
منت بیمر خدای را که ز جودت ... خاطر در هم ندارم از پی درهم
کیسه پر آموده ام ز لولو لالا ... کاسه بپیموده ام ز باده درغم
که ز بتعساده خانه سازم بستان ... که ز بط باده خانه آرم خرم
جیب بط باده شعر نغز شیوا ... گیت ... ساده یار مونس همدم
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس ... هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم
حضرت دستور نیز از کرم عام ... در حق چاکر کند متابعت عم

ریاض مرترا اباحت گیتی ... تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و ساکن ... حزم تو چون کوه خاک ثابت و مبرم

وله ایضاً

بگاه بام چو برشد غریو کوس ایام ... پی عزم غسل ز دم کام جانب حمام
پس از دو روز بحمام عرصه دیدم ... وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام نه بیابان سفی ... تهی ز امن و سلامت بلا بلا ز دد و دام
ز هر طرف متراکم دراو وحوش و طیور ... ز هر طرف متراکم دراو سوام و هوام
فضای تیره اش از بسکه بر نشیب و فراز ... محال بود دو رو میصا نهادن گام
خزینه چو بزه ما زندران پر از گل و لای ... مجاعتی چو خرا الطین دراو گرفته مقام
ز گنده آب که باج از براز میطلبید ... تمام جسته صداع و تمام کرده زکام
تمام نیت غسل جماع کرده بدل ... بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام
بصحن او که بدی پر ز شیر و پلنگ ... ز خوف جان نشدی شخص ... حسام
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش ... بدر دکان متحرک همی نمود مدام
تنور خانه اش اندر جماعتی ... چو کودکی که برون آید از مشیمه ...
قضیب در کف وز غایت ... ... بسان خایه حلاج رعشه در اندام
ز بسکه برده ز عیب کیسان ... کسی نیافت که حمام بود یا حمام
ستاده زنگی بد ... ... بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
بلطف ز صفحه مسطر کشیده تن لاغر ... بدیده چو خط مسطر همه عروق و عظام
جبین چو دیده حنظل بیرون چو شلغم خشک ... بدن چو شیشه قطران لبان چو ... خام

[illegible] (margin notes)

بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم | که آفتاب نماید بمهر بر مقام
خزینه شد ز نقش زنده رود ازلال | زلالی و گل نشان ماند در خزینه تمام
گر این قصیده دلکش بکوه برخوانی | صدا برآید احسنت ازین بدیع کلام

فی حرف النون در مدح و منقبت سرور غالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

چند خواهی پیرهن از بهر تن | تن رها کن تا نخواهی پیرهن
انچنان وابسته شو کز بهر مرگ | مردهات را عار آید از کفن
مرده ان را رحمت عریانی مپوش | پیش از ان کت مرگ پوشاند بدن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش | فقر خواهی کوس بدنامی بزن
داعی ابلیس را از در بران | جامه تلبیس را از بر بکن
تن بکاه ار خواهی در تیمار جان | تا کی جان کاهی از تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل | تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان مستی دهد نه ذوق تن | درد دل مستی دهد نه درد دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر | ای غریب افتاده یاد آر از وطن
شرزه شیری چند چری با سگان | شاهبازی چند پری با زغن
می مشو مغرور اگر جوئی فنا | می مخور کافور اگر داری عفن
در گذر زینجا ز طبع و نفس حس | بر شکن زین مشت سفلی چار دن
گر چو دیگت هست جوشی در درون | کف میار از خام طبعی بر دهن
تا نشان سم اسبت کم کنند | ترکوارا نعل را وارونه زن
آفتاب آسا بهر کاخی متاب | عنکبوت آسا بهر سقفی متن

لیک چون گل را سراپا بنگری | جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی یابی چو بادام دو مغز | کفر و دین هم متفرق هم مقترن
تن سوا از جان ولیکن عین جان | جان جدا از تن ولیکن صرف تن
ای صنم جوی صمد جو تا بکی | بر زبان حق داری و در دل وثن
هر زمان سازی خدائی رنگ رنگ | همچو نقش نقش بندان ختن
دین تراکو از پس از تصور و هم | کسوه کش ز پوشی بر بدن
ایزد برتر ز ظن بالاترست | جهد داری تا در آری در سخن
گر خدا جوئی ببین با چشم سر | در سراپای وجود بو الحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد | حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبرگشای | روح زهرا ضیغم عنتر فکن
فذلک ایجاد و تاریخ وجود | مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق مایه علم و عمل | شیر برحق دایه سر و علن
از ازل جانها بمهرش مستهام | تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون | خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ | طینت او شمع بینش را لگن
مهر او ریح ممالک را زده | خط او تیغ مخالف را مجن
نام او در مهد از پستان مام | در لب کودک درآید با لبن
می‌زند یک گیا الا که سرخ | گر ببارد ابر تیغش در چمن
روز روشن خواجه هر شیر مرد | شام تاری خادم هر پیرزن

[illegible] (margin notes)

باز گو کابلیس و آدم از چه رو / ساز کردند از فسون مکر و فن

این چه جنگ خرفروشان بگذرد / هر دو عالم پر غریو است و غرن

در جهان پر صلح چون شد دل / در جهان پر کینه چون دادند تیغ

از کجا صادر شده الصلح خیر / از کجا ظاهر شده این کین کهن

محرم و محروم را غفلت یکیست / آن چرا خائن شد این یک مؤتمن

تا چه دید از گل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که عاشق شد شمن

بود اگر یعقوب راضی از قضا / از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیدنیست / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن

ور یقین داند که جرم از سامریست / خواجه هارون را چرا گیرد ذقن

ور خلیل از قدرت حق آگهست / مرغکان را از چه برد سر ز تن

سوزن از دجال حشمت از چه رو / جان عیسی شد بمرهن ممتحن

اینهمه چون و چرا ای رای علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن

تا بلبها نه چرا ماند نه چون / تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی / جلوه بنما و کوته کن سخن

صلح و کین را ده بیکجا آشتی / کفر و دین را کن بیکجا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ من

حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون دشت تا در دشت دمن

عقد انجم را فلک تا می‌کشد / تا فرو بارد بشاخ نسترن

در صدف ها گرچه [illegible] بود
[illegible] در چمن
توده توده [illegible]
[illegible] سمن
[illegible] بلبل [illegible]
از فسون [illegible] کن
تا بلبل خواند نوای [illegible]
[illegible]

نیک بشر معنی الله نام اوست / اینک گردون خواندش نجم پرن

کلک او لاغر شد از سودای ملک / شخص سودائی کجا باید سمن

با عدو کاری کند کلکش که کرد / [illegible] رستم بر دی [illegible]

چون دعای دولتش خواند خطیب / مرغکان آمین کنند اندر وکن

چون وصف او خواند خطیب / آهوان تحسین کنند اندر ختن

خصم میگوید ز بیم کلک او / همچو مرغ سوخته بر بابزن

تا بود در سنبل خوبان گره / تا بود در طره ترکان شکن

زنده باد تا ابد خصمش ولیک / در عذاب و محنت و بند و شکن

در مدح شهریار جهان پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه

بعید قربان کنند خلق جهان / بیا تو عید منی من ترا شوم قربان

فدائی توام آخر جدائی تو ز چیست / دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان

بهار [illegible] خیز با بجانه رویم / کر آب رز آتشکنیم آب خزان

ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم / که خانه رشک برد بر بتوی تابستان

بمن در آمیزی همچو روح با پیکر / بتو در آویزم همچو دیو با انسان

گهی ز موی تو پر ضمیران کنم آغوش / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان

گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان

گهی بطره مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

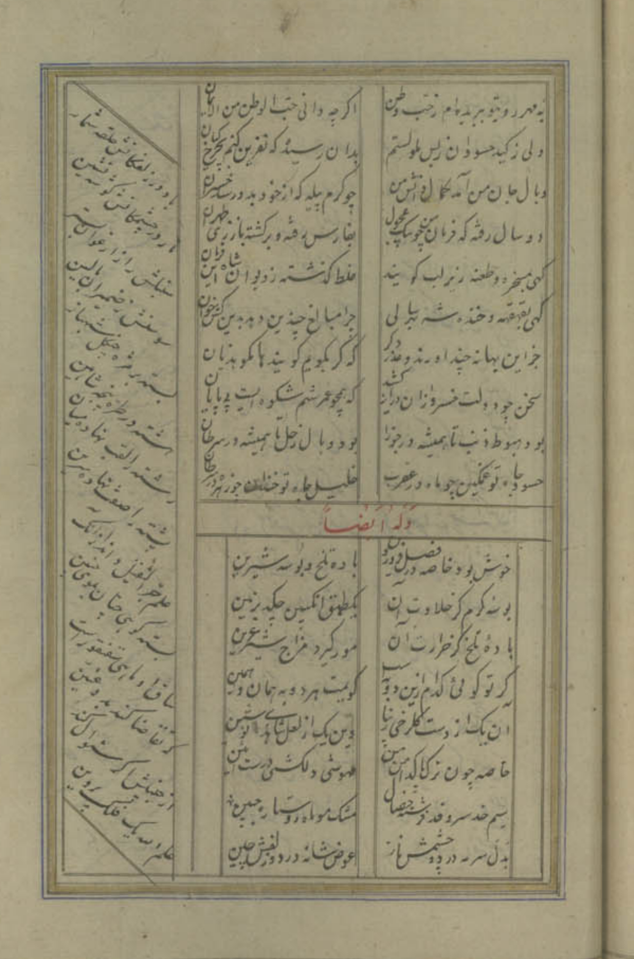
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس ز لب لعل تو شمارم جان

مراست مسئله چند ای پسر مشکل / اگر هم از تو شود مشکلات من آسان

سخن چو لولو [illegible]
[illegible]
دهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

نگر سرین تو در نور قرص خورشید است — که تاش بلیم اشکم شود ز چهره روان
ز شوق کرد سرش بر آن سرم کرد نگی — روم مصر پدیدار گشت بد حرمان
بدین سرین که تو داری میان خلق مه — که ترسم آنکه سیهکار رود چو گنج روان
بس است طیبت و شوخی بی حلاوت شعر — بیا بفکر معاش اوفتیم و قوت روان
اگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آرم — که زر ذخیره عیش است و اصل مایه تن
به زر شود دل ویران دوستان آباد — بزر شود دل آباد دشمنان ویران
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید — که شعر حالی پریان نمی کند باران
تو راست مایه جمال و مراست پایه کمال — کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد — ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن — مرا ز نظم دری رشته رشته در عمان
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو — مرا بخدمت خود کامران کند سلطان
جهانگشای محمد شه آنکه مژه او — بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
اجل ببر شد از بیم تیغ و مغفر — قفا بر کند از سهم تیر او خفتان
خطای محض بود بر رضای او نبود — فنای صرف بود با ولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن — ز حرص جودش کودک براورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر — نسیم را فشا و لاله را کند مرجان
بروز باران گر رای او عتاب کند — ز بیم هیبت او بازپس رود باران
بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند — زمین را هشا و عافیت شود طوفان
بهیچ حال اگر دستها گسسته ز تو — بو تخواه در صفکین باش و خواه در میدان



به مهر روی تو بر بسته ام ز حب وطن — اگرچه دانی حب الوطن من الایمان
ولی ز کید حسودان رسیده ام ستم — بدان رسید که نفرین کنم بچرخ کیان
وبال جان من آمد کمال و آتش من — چو کرم پیله که از خود بود در زندان
دو سال رفته که فرمان نخوت چون عجول — بفارس رفته و برگشته باز زی طهران
گهی بسخره و طعنه زیر لب گویند — غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
گهی بقهقهه و خنده شه ببال — چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخوان
جز این بهانه چند او بند و عذر دگر — که گر بگویم گویند ها بگو برهان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید — که همچو عمر ستم شکوه است بی پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا — بود وبال زحل تا همیشه در سرطان
حسود جاه تو غمگین چو ماه در عقرب — خلیل جاه تو خندان چو زهره در سرطان

وله ایضاً

خوش بود خاصه در فصل دی دو چیز — باده تلخ و بوسه شیرین
بوسه کرم گر حلاوت آن — بکطهق انگبین چکد بزمین
باده تلخ گر حرارت آن — مور گیرد مزاج شیر عرین
گر تو گویی کدام زین دو به است — گویمت هر دو به بجان و بهین
آن یکی از دست گلرخی زیبا — وین یکی از لعل شاهدی نوشین
خاصه چون ترک کاکلی مسکین — همه هوشی و دلکشی در دست این
سیم خد سرو قد و خجسته خصال — مشک موی و ستاره جبین
بدل سرمه در دو چشمش ناز — عوض شانه در دو زلفش چین

[illegible]

وز سر بنشاکر سخن رانی / زاده اعد یک طبق نسرین
صبح هنگام انکه باد سحر / غم زدا اید بسینهای حزین
نرکم از ده رسید خندانا / باتنی پای تا بسر تمکین
کفت جو نستی السلام علیک / ای ترا لطف کردکار معین
جستم از جای و کفتمش بکو آن / وعلیک السلام فخر الدین
کفت قاآنیا بکمسوی من / شعر بافی بکن بهل تضمین
باده پیش آر ازانکه در کذرد / عیش نوروز و جشن فروردین
یکی از حجره سوی باغ بچم / یکی از غرفه سوی راغ بچین
عوض سبزه بر چمن کو ببین / زلف و کیسو کشاده حور نعین
زان سپس ده که کو را کرو شه / بلند از ری حصار قسطنطین
باده کز نسیم آن تا حشر / کوه و صحرا شود عنبر آکین
ور به آتش نهی بنوشانی / می بر قصد بجه د آتش چین
قصه کوتاه از آن پس دو ام / که برد روح را علیین
خورد چند انکه پیکرش بنشاط / متمایل شد از یسار و یمین
نازهائی که شرم نهایت است / جنبشی کرد کمکمک نمکین
که از جای جست و پرویزن / از کله زلف و کاکل مشکین
وان کران کوه را که میدانی / کاه بالا فکند که پائین
متفاوت نمود کردش او / چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیا وار که نمودی سیر / چون فلک را راضی شعین

کفتی کرد وش چو کرد وش حوج
بسته تا بر و زبار بسین
من بنکار ده با سر نیش را
من بنکار ده ... نحمین
لقبا سلطان ... کنم
عقل ... حصن حصین
نقب ... نازک و چند
کفتم ای ... عجب
بوسه با کلاب و قند
بوسه ده که از دهان بکلو
بوسه و ده که ... معین
غضب و ... رود و دجله
بوسه ده که ... برین
... کفت قاآنی
بنکر ... تضمین
در بیار ... کفتم

کفتم ای ترک وقت صلبت نیست / تا کم و کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بفرما تا ن / بچه نسبت دهی بیا و ببین
رخ ترش کرد کاین دلیر تقی / بان هان از تجارت مسکین
کفتم ازانکه مادح ملکم / روز و شب سال و ماه و صبح و پسین
غبغب خویش را کرفت بمشت / شرمکین کفت کای خجسته قرین
بر نخدان من بخور سوکند / که نکوئی بترک من بیش ازین
تا ز بهر دوام دولت شاه / تو نمائی دعا و من آمین
شاه کیتی ستان محمد شاه / که جهانش بود بزیر نکین
خصم او همچو شمع اوست نژند / کرز او همچو تخت اوست متین
عدل او عرق ظلم را نشتر / خشم او چشم خصم را زوبین
عهد او چون اساس شرع قویم / عدل او چون قیاس عقل متین
سایه دستش ار بکوه افتد / سنگ کیرد بهای در ثمین
نفحه خلقش ار بدشت وزد / خاک یابد نسیم نافه چین
رایت قدر او چو چرخ بلند / آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در کوش او کشاده از / که ازین سخت تر نیافت یمین
جان بیازوی او خورد سوکند / که ازو خوبتر نخست امین
ناصر ملت و کاسر کفر / ماحی بدعت و حامی دین
فتح در ره فتاده دست بکش / تا کی او بر جهد بجانه زین
مرک در ره نشسته کوش بحکم / تا کی او در شود بعرصه کین

روز هیجا چو در دو دست قباد
تیغ و ترکش بکف کند تمکین
... بکف کرز جام او ... در
... فرمش ... بین
... کز ... اوزار
کند عقل کاملش تبیین
... بوده را
علم و ... ماحسن
که ... ره باین
... و جهان ...
... عدل او ...
... آفاق ... و صفین
... کند ...
... جهان ...
... تو
... ناظر ... غایت تو
جون ضمیر ... آن بتمکین

بفسرد پیکر از مهابت تو / چون روان سافی از بفرتن
پاره چو نخصار دولت تو / در دو گیتی نیافتند زتن
بقعه چون بنای شوکت تو / در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت / چون ز نوک قلم بجبهه جبین
شکفد تا شکوفه در بستان / بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور / باد محصور دولت تو سنین

وله ایضا

ولی مباد گرفتار عشق چون دل من / که هردمش بسباک از سنگ و دشمن
هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او / خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این نه سعادت که اتفاقیست بزرگ / چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست این نه حلی که مصیبتیست بزرگ / کلید انده و باب و بلا و فال حزن
دلست این نه عنایت که نیافت مجان / دلست این نه بلائیست کم بکاست بدن
من و چنین دل دیوانه معاذ الله / تفو بسیرت شیطان و خوی اهرمن
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای / بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
مهی نماند که او را دلم نکرد سجود / بتی نبود که او را دلم نگشت شمن
بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار / بهر کجا سر زلفی در او گزیده وطن
گهی بموی خطی گفته وصف سنبل بر / گهی بیاد رخی کرده مدح نسترن و
گرا دلیست چنین گو بیا من بنما / دلی که دید نشانش امید باید دیدن (?)
دلی ندیده ام از هرچه در جهان بتر / بجز شمایل سنگین دلان عهدشکن

دل منست که شناسمش ز زلف بتان / ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
دل منست که مانند غنچه تنگدلست / ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
نه آنچنان حکیم با چنین دلی که مراست / که هم مقرب مرکب و هم مجرب تن
مرا مشاوری باید اندرین معنی / برای مصلحت از دوستان کهن
چه بحث کار اگر مشورت شود با آن / چو سست رای اگر بمصلحت شود متقن
نخست پرسم از دوستان که لبان را / چه حالتست و چه حیلت چه فطرت است و چه فن
براه عشق و هوس هیچ میکند روی / بخط مهر بتان هیچ مینهد گردن
ز زلف لاله رخان هیچ میخورد سنبل / ز روی سرو قدان هیچ میخندد سوسن
اگر دل همه مانند دلی که مراست / که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن
عبث عبث دل مسکین خود بیازارم / بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
عزیز دارمش آنسان که دیگران از تن / که منع عادت فطری بود خلاف فطن
بهر کجا که رود دل شناسمش بقفا / اگر بساحت سقسین اگر بملک دکن (?)
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش / اگر بخطه خوارزم اگر بسقع یمن
گرفتم اینکه ملامت عشق روی بتان / بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن
و گر دل دگر از طبیعتست دگر / بی نصیحت دل بر کمر زنم دامن
چه مایه پند که از پند سود مند ترست / گر پند فاصر و دست و فاحض تن (?)
دل ار شنید نصیحت زمن چه بهتر از آن / که احتیاج نفتد بقید و بند و شکن
و گر نصیحت نشنید و خیره کی آورد / کشان کشان برمش تا بپیشگاه زمن
بجود عالم بخش و بتیغ عالمگیر / بگرز سندان کوب و بتیر خاره شکن

ز جود او که از آن ملک بلخ بهر بحر | ز تیغ او که از آن دشت کان بهر بر
بباد داده فضا گنج نامه قارون | بآب شسته قدر بارنامه قارن
گهی بگرید کلکش چو ابر در آزار | گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
گهی بخندد از آن گریان اقلیدس | گهی بگرید از این گریه روی روئین تن
ایا ز خوی تو ایام گشته باغ بهشت | ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن
اگر همال تو خواهد ستاره چاه دو | وگر نظیر تو جوید زمانه زمین
بمکر می‌نتوان بست باد در چنبر | بزرق می‌نتوان سود آب در هاون
هر آن زمین که تو روزی در آن بپوئی | نروید از گل او تا بحشر بجز روئین
هنر بعهد تو ارزانترست از دینار | گهر ز جود تو ارزانترست از ارزن
سفر ز خلق نظیرت نظیر جنت عدن | شبه ز نطق ز نهیت شبیه در عدن
بجدعه نتوان بردگر می از آتش | بحیله نتوان بردجری از روغن
همیشه دیده حاسد ز رشک او دریا | هماره دامن سائل ز جود او مخزن

در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر

از بوی بهار و فر فرودین | شد باغ بهشت و باد مشک آگین
بر لاله چو بنگری خوری سوگند | کز خلد برین چمیده حور العین
بر سبزه چو بنگری دهی انصاف | کاورده نسیم بوی مشک از چین
از شاخ شکوفه باغ پنداری | وز دیده ز چرخ خوشه پروین
در سایه بید بیدلان بینی | سرخوش ز خمار باده نوشین
بر نطع چمن بیا دکان یابی | گرمی چپ و راست رقعه چون فرزین

چون چشمه طبع من روان باز | آبی که فسرده بود در تن
از ابر بکر ستاره می‌بارد | ... بپرد چون پرن
گر خاک ستاره ... | از غالیه موی های مشکین رو
ای فرشته ... | دلبر ای جالای ...
اینک ... از زعفران بستر | ... ان بالین
واینک ز ... | ... بسکین
باقوت تو ... خاطر | ... عاشق ...
ای جان تو جان عاشق ... | ...
... عنبر افشان | ...
... بسکین | ... و سمبار
در طره ... | ... نشاین
در طره ... | در ...

در هر نگه تو طعن صد خنجر | در هر شکن طره تو زخم صد زوبین
نه ز آرزوی شکفته گردم خندان | چون ماه دو هفته پیش ما منشین
دانی که روان ما نیاساید | بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قدح بجام ما بر آور هان | آن جرعه بکام ما بر آور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو | از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل زاغ گشته بر زیور | وز نسرین باغ گشته پر آئین
بحشی بگشای طره در سنبل | بر رخ بنمای چهره بر نسرین
تا برنشد ز بوی زلفت آن | تا دم نزند ز رنگ رویت این
و آن زلف بنفشه را ز بن برکن | بگذار ز لعلت آتش زرد چین
و آن شاخ شکوفه را بکن بشکن | تا بر نزند بدان رخ سیمین
با چهر چگل اگر همی در باغ | از رنگ خجل کنی گل از گلچین
ترسم که ز صورتت بچیند گل | وز رشک بچهر من در افتد چین
ای ترک شکر که بخت امروز | با ما چو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض کاری | امروز شده است مر مرا تعیین
خواهم چو حنا پنجه بکشایم | تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی | کاو را ز می و زمان کند تمکین
آنخواجه که همت بلندش را | ادراک نگردد وهم کوته بین
ابرار باعتصام مهر او | یابند همی مکان بعلیین
فجار بانتقام قهر او | گیرند همی قرار در سجین

دوزخ ز نسیم لطف او ورد و بس | گلزار ز سموم خشم او سجین
... ز نسیم ... | ... لطف ...
... | ...
... از فلک ... | ... نهاده ...
... قضا ... | ...
... ز پیچ او ... | ... قضا ...
... بسال ... | ... خاک ...
... ستاره ... | ... او ...
... زمانه ... | ... بود ...

دیگر کنون عوان جان کاه نیم
کاندر خیل و لاوران کرگین
چونانکه خدایت از جهان بگزید
از جمله وجاهان مرا بگزین
وین بکر سخن که نو عروس است
از رحمت خویشتن دران کابین
[illegible] هر سو سیاهی گردد
تا مهر بود افق باحت تعیین
در گرد [illegible] سلطان را
سلطان بلاد باد [illegible] تمکین
[illegible]

فی الغزل

[illegible]

جو وشش مشابه که کلک او — بی نقطه بنا ورد نوشتن سین
چونانکه عدو می‌اوهمی از کل — بی هر سه نقطه می نگارد شین
مدحش سبب نجات عفر اش — چون در شب جمعه سوره یاسین
ای دست تو کرده جود را مشهود — ای عدل تو کرده ملک را تزیین
با مهر تو نار میکند ترطیب — با قهر تو آب میکند تسخین
هر مایه که بود آز بینش را — در ذات تو گشته از اذل تضمین
هر نکته که بود حکما نیز را — بر قدر تو آسمان کند تلقین
آنرا که ثنای حضرت گوید — جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولتت خوانند — روح القدس از فلک کند آمین
انعام تو کرده فاقه را منعم — انصاف تو داده فتنه را تسکین
عدل تو و امن عروه و عفرا — طبع تو و جود دولبه و رامین
جنبد انکه تو عاشقی بخشیدن — پرویز نبوده مایل شیرین
نه جاه تو را یقین دید تشخیص — نه جود تو را امکان کند تخمین
بحری که بخشم بنگری در وی — ز و شعله بر آرد آذر برزین
در رحمت آبی از تو اضعاف کاه — زیرا که مجزی زمانه وطین
ای فخر زمانه بحر من گردون — هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی — معدوم بود چو باده در عنین
غلطان غلطان مرا برد دایم — زینسان که جهل همی برد سرگین
در چرخ که شاعران جهان خوارم — کاندر خیل ولاوران کرگین

چون برخ انگشت گره کای بسر و بابد — هیچ بپرسیدم که هیچ نگویدم چون
گیرش خورد و مختصر گوئیش باچه تا کم — آن یک چون خیال زیرا این یک چون ستون
سر چو بخاک بر نهد تن بهلاک ور دهد — از چپ و راست بر جهد همچو تکاوری حرون
هر که درسپوزیش ناف و شکم بدو ویش — شمعی بر فروزیش در غو فات اندرون
چونکه درو کنم فزون ناله آخ آخ او — ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش بر — همدان سود مش بدو بر شبهی ارزون
ساده بیاید ایچنین خورد دگر ز نا بجی — تات ز خاطر حزین انده و غم برد برون
ساده سرد نزار کی گیرش چون خیال کی — نه چوبکی مساره که رقبه بچرخ نیلگون
کنده و زرف بر شتی زخم بر دست بای — گوئیش چون یکی طبق گیرش چون یکی حنون
ساده که ایچنین بود زیر تو هیچ نغنود — همدم او طبیان شیخ در برش او فتد جنون

فی قصیده ذو بحرین

ز خلق خواجه عالم ز رای جهد دوران — سعطر آمد گیتی منور آمد کیهان
نهفته بنده کیهان خدا او خواجه عالم — جهان به جهد سحر نمای و بادی دوران
درون چنبر حرص قرار توده غبرا — بگرد مرکز امرش مدار گنبد گردان
مطیع کردن او را زمانه شایق خدمت — گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان
لباس فطرت او را محابه آمده فرزو — اساس طینت او را محاسبه آمده ایمان
بیان ذاتی او ترجمان آیه مصحف — کلام صافی او ترزبان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق — تنور همت او را نوافل آمده طوفان
نتیجه خاطر او را فواید آمده مولود — جنود جودت او را فواید آمده میدان

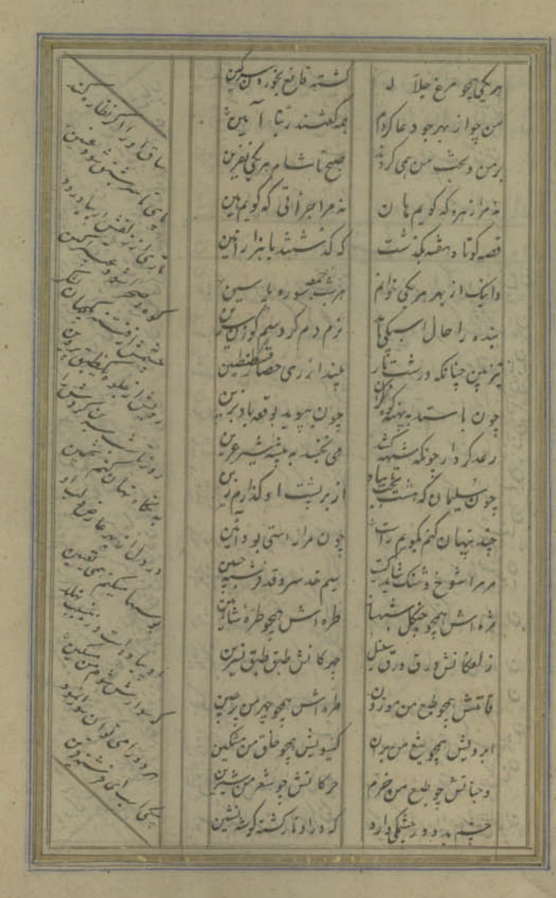
دوام عالم اسلام زمان عالم
نظام مملکت شیخ او مام عالم ابکام
عقاب سوکت او [illegible]
[illegible] او عالات او [illegible]
دلال حکمت او [illegible] دقایق او
نهال فکرت او [illegible] حقایق
[illegible] وضعوه و ارکان [illegible] تقوی
[illegible] وعقد و [illegible]
او بیع و حجره و [illegible] کلین
[illegible] فضایل او [illegible]
ریاض بخشش او [illegible]
سحاب بخشش او [illegible]
کند طاعت او [illegible]
قبول حضرت او [illegible]
[illegible] بطاقت او [illegible]
فضای کعبه [illegible] بساط [illegible]

[illegible]

رواق عزت او را معالی آمد بند | سرای حشمت او را مکارم آمد ارکان
ولی حضرت او را قصور عالیه مسند | عدوی دولت او را ثغور بازوی بند
بدامن بخشش و همت گسسته رشتهٔ ظلمت | بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشهٔ عصیان
ز مهر حادثه سوزش اسیر دیده مخیل | ز لطف مایه تو روشن قصور دیدهٔ پیران
ز آب خاک تو پنهان صفای طینت چشمه | ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
گزیده کلک تو برهان کف عیسی مریم | خجسته رایت تو اثبات دست موسی عمران
کلیل حزم تو غیر از علل رای تو بیضا | دلیل دست تو دریا سبیل جود تو باران
دلیل فضل تو از خصم و جبرت جاید | گواه جود تو افلاس گنج و فاقهٔ عمان
به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل | بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نافله خرم | ز تف آتش قهر تو شخص نازله بریان
ضیای بیضهٔ صبا بزد درای تو بهمت | علای گنبد مینا به پیش قدر تو یکسان
دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی | شکسته کف تو بازار کفت صاحب دیوان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت | بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
فروغ روی تو برهان ضیای رای تو حجت | ضیای رای تو حجت فروغ روی تو برهان
همیشه خادم بزم تو جفت عشرت و شادی | همیشه حاسد جاه تو یار خواری و خذلان

وله ایضاً

آفتاب زمانه شمس الدین | آن قدر قدر آسمان تمکین
مهر بارای روشنش چو سها | چرخ با اوج درگهش چو زمین
کوه با حزم او چو کاه سبک | کاه با عزم او چو کوه متین



هر یکی همچو مرغ جلا له | گشته فارغ بخورد و سرگین
من چو از بهر جو دعا کردم | همه گفتند ربنا آمین
بر من و بحث من همی کردند | صبح تا شام هر یکی نفرین
نه مرا زهره که گویم هان | نه مرا جرأتی که گویم هین
قصه کوتاه هفته بگذشت | که گذشتند با هزار انین
وانگه از بهر هر یکی خوانم | هر شب جمعه سورهٔ یاسین
بنده را حال است یکی با | نرم دم گرد سیم گون ایین
تیز چون چنانکه در شب تار | چند از ری حصار قسطنطین
چون باستد به هفته کهسار | چون بپوید بوقعه باد برین
رعد گردار چونکه شیهه کشد | می بجنبد به بیشه شیر عرین
چون سلیمان که هست تخت بباد | از بر پشت او گذارم زین
چند پنهان کنم بگویم راست | چون مرا راستی بود آیین
مر مرا شوخ و شنگ شاهد کیست | سیم غبغب سرو قد فرشته جبین
مژه اش همچو چنگل شهباز | طره اش همچو طرهٔ شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبل | چهرکانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون | طره اش همچو چهر من پرچین
ابروانش همچو تیغ من بران | گیسویش همچو خلق من مشکین
وجنانش چو طبع من خرم | حرکاتش چو شعر من شیرین
جسم بدوده رشتکی دارد | کرده دارا ز گشته گوشه نشین

[illegible]

آسیاوار نماید سر | آسمان و دار اضی تعیین
آئی از دور دولت تو شهود | روزی ای ز سال دولت تو کوشاین
آفرین بر روان قاآنی | کش روش هست چو نیز زین
در دل و رای آنچنین دارد | یاد و مهر جناب شمس الدین

وله ایضاً

ساقی در این هوای سرد زمستان | ساغر می را مکن دریغ زمستان
سردی دی بر انظاره کن که بهمن | همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعله آتش چه گشته زآتش | طعنه زند از تری بقطره باران
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی | شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشه صد سال یافت خاک معلق | بسکه بر او ابر ریخت خاک زمستان
آتش از افسردگی بکوره حداد | طعنه زند بر به تنگ و خنده بسندان
کوه پر از برف زیر ابر تو گوئی است | دیو سفید است زیر رستم دستان
مغز به استخوان چنان فسرده که گوئی | تعبیه کرده اند سنگ خاره باستخوان
رفته فلک باز مهین بخشم که گوئی | بر به نیش از تگرگ بارد پیکان
رحم بخورشید باد هم که در این فصل | آمده مه باد او با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما | یافته پیوند قطره قطره باران
گوئی زنجیر عدل داد اوستی | کامده او بن همی نکنبد گردان
خلق خلیل الله اند پس از چه | بر همه سوزنده آتش است گلستان
باد و سبک سر ز ابرهای گرانسنگ | سکینه اکنون هزار عرش سلیمان

مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم | لعل دمی و عود و رود و نای خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ پاره پساله | چارده اش غلام طلعتش تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی | رهزن داد انجمن دنبه گوی غزنجون
عالم پری ز حسن پری سوز | دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم | بابل بابل فسون و حیله دستان
آفت یک شهر دل ز طره جادو | فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
هر نفس از ناز با منش متمایل | راست چو سرو سهی بباد بهاران
لوح سرنیش چه گوی عاج مدور | لیک گوئی نخورده جنبه چوگان
او قدح و شیشه در دو دست نگارین | نزد من استاده همچو سرو خرامان
من ز سر خدعه در لباس تصوف | سبحه بدست اندرون سر بگریبان
گر ز تغیر بر سم زهد فروشی | گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو سوداییان بشیوه پرخاش | گویم ایساده لوح مردم نادان
دور شو از من که از ترشح جامت | جامه وسواس من نشوید عمان
دامن خود با آستین خرقه گرفتم | تا بی آلوده ام نگردد دامان
گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم | شرم کن از حق مباش بیرو خذلان
گاه در او خیره خیره بینم و گویم | رو که تو با این گنه بنای بغفران
انگیختم بر زبان ولیک دو چوام | محو تماشای او چو نقش برایوان
او ز پی تر دماغی خود دل حباب | در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بعنف زند ز بهر قسم دست | گاه نهد گر ز بهر بار به پستان

جان بر جانان ز بهر تجاهل — گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم برگو دلیل خوبی صهبا — گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چه بود دلیل حرمت باده — گویم اینک دلیل و اینک قرآن
گویم حاشا نمی خورم که حرامست — گوید کلا چه تهمت و چه بهتان
گوید مستان بخور بجای حلالی — گویم لی لی فلان چه باشد بهمان
عاقبت الامر ار بخوری می — سید همت یکی دو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از جد — چاک دو روزها در افکنم بگریبان
آنکه از سوز دل برسم بناکی — ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان
خرخره گریه در گلوی فکنده — هر نفس از روی خدعه برکشم افغان
گویدش ای طفل ساده رخ که همونت — گرد هی عشق کرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است — سلبش از گوش و موی ریش سپیدان
مرنشنیدستی ای نگار سیه موی — شرم ز ریش سپید دار و بیزدان
ای بت کافور موی مشکین طره — کت بالا ابر هست و ابرو کیوان
ترسم کیوان شده است مشکم کافور — از اثر کینه تیر گردش کیهان
من بره گور پی سپار رو تو ادای — از بر گور آن کباب بر زبر خوان
خنده برمن مزن بترس از آنکه بگردی — خشم امل بر تو از تو از عصیان
گو هر یکدانه دلم را مشکن — یا چو شکستی ز لعلش آب و نمکدان
او چو مرا دل شکسته دید ترسید — [illegible] ز آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کند آن [illegible] — پاک کند اشکم از دو دیده گریان

زد نشیند بصد مجلس و رانند — با چو منی نقد لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گر بعیب تماشت — این هنرش بس که هست مادح سلطان
شاه شجاع آنکه شرح شیر در اینک — نقد دارم بهم نیزه اش نیستان
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو — کس ننشیند است آفتاب سخندان
پیل ها ز دشنه داری خرطوم — شیری ما ز دهر داری دندان
شیر ندارد دبیرستان تو مغفر — پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان
کوه رخش تو میش کوه بلادن — هیچو بلادن که هست پیش بیابان
از زره چو د کو حمایل تو هند — آن کو یوسف ندیده است بزندان
دوشش چو بر کشم این قصیده تر دم — بکه بکرمان فرستمش بخراسان
عقل بر آشفت و گفت زیرکی [illegible] — در سوی عمان بری و زیره بکرمان
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی — مدح نمی کردمی ببار دهستان

وله ایضا

آمد بر من سحر که آن ترک سیمتن — با طره سیه تر از روزگار من
مویش فراز رویش از زم [illegible] — رویش بزیر مویش بغاره چمن
مویش چگونه مویی کراغ ضمیران — رویش چگونه رویی یکی باغ نسترن
ماهی فراز سرو وش [illegible] — سروی نشسته ماهش بر بالای تن
ماهی چه ماه ماهی مقصود خاص و عام — سروی چه سرو سرخ منطبع [illegible]
در تاب طره اش که گره از پی گره — در چین گیسویش که شکن از پی شکن
کمشهر دل به بند کمند از پی کمند — یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن

نشستم و نشاطی ز مهر در کنار — برهانی که شمع فروزنده در لگن
نحمی چو رفت چهره دژم کرد و جبهه ترش — چو ناکسی که نوشد جام می کهن
گفتم که تنگدل ز چه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه نیو و صاحبدلی چو من
گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسیست — گفتا مگر که صرف کماشت و محض ظن
گفتم که این حدیث من و تو برون ز کار — منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلک گفتا عزیز من — گفتم بگو چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار — وصفم نه اینکه چاه نگونم بود ذقن
لب تا بیادم چنین که هواخواه حضرت است — کآمد بعهد مهد صف آرا و صف شکن
تابان در محیط جلالت جهان محمد — جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیر ازنش طعمه اند نشسته دامن ز شیر — بر آتش سخره اند جسته لب از لبن
خورده است و خورده و کبر سیده‌تن وخورده — لطافت و طعنه گوی به پیران بر فطن
خورده است و شیرخواره ولی کرده شیرخوار — از شیر زانش طعمه ولی مرد شیرزن
از خویها دشمیمی و تا بنگری خطا — در موی او نسیمی و تا بنگری ختن
روزی بهار رسد که بینی در دشت کارزار — از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش — نه چرخ را چو مرغی بشکر زباب زن
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش — بدخواه را چو بلبل بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی برافتش برند — وقتی رسد که یابی برابرش مجن
این در نظر سپهر اکنده از نجوم — آن در صفت هلالی آموده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهتش ز تیغ — وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن

از آن زنیغ خلقی بجان و بنالد
از آن شکن کرد نام از یاسمن
لطفش نه بس که خزاند لب بجها
لطفش نه آن شکر که ز دیدار ازو سخن
چون نام او برآید کی بزند از دهان
چون صفا آن گنجی بمهرش او
این شبل آن غضنفر که کان جنگ او
آب یک زمین و بر پایان کفن
این مهران سپهر که از وی بمهر او
[illegible] ملک است و ملکت محن
کی ملک است که از دم گوهرش
این در آن صدف که از وی عدن
بیچاره اختر [illegible]
این بود آن کنا که [illegible] شکن
فرود کردان [illegible]
این

این شبل آن اسد که از اول زبهر اسب — این پور آن پدر که از او شیرافکن
آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او — در بیشه جسم گردان آرزم پرویزن
آخر نه این نبیره آن کاتش حسامش — در دودمان افغان افروخت ارغن
آخر نه این تتمه شاهی که بو قبیس — کرد و فروز زخم گرزش چون نجم بهمن
آخر نه این نبیره شاهی که زو گریخت — کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
کابل خداند دهری ایستن افتاد — کابل خداند چرخی آموده از فتن
با لشکری فره همه در رزم شهره — با سوکبی گران همه در رزم ممتحن
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار — وز دیرجات سندبل از دهلی و دکن
آمد بر خاور و خاور جهان همه — با لگد گرز با دلیل از پور رای زن
خسرو شنید در رهش در بدو بر کهش — لب و شکست و جست از لشکر گسکن
از رمح و تیر و خنجر و فتراک و گرز و تیغ — اندام ترک و تارک و بازو و بر و تن
بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر — بس سر که گشت از چه ز صمصام سرفکن
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین — از بسکه خسته بسته بزنهار شد [illegible]
هر کس که بود یارش شد خصم با بلا — هر کس که بود خصمش شد یار با محن
سروق بود ابرهه با صد هزار مرد — شد از یمن بجالش ذی سیف ذی یزن
وان شیخ ده هزار بدش مرد کینه جو — با ششصد از عجم همه در رزم شیرزن
رفت و شکست موکب سرو فراز گشت — هم در یمن شهیر و بهمش خلق متفق
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه — چون کین کودکیست بر کینه پشن
شاها همین نه لشکر کابل شکسته است — از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن

بس بارها که زهر صبا زردی بیابد
بس بارها که گرد و غبار لبن
بس رضا که شود ... که شکسته بالارد
تا آن زخم خون خفتن
شیخ به خصم چون زین جهال و کوه
از رای او چو خصم که عطا و قد لالاو
بیش از آن بخش زرد عطا سکن
تا ایمان شش ابحر از بکند زدکار
تا اما بخت باب تنعن
سالی و دو ما نیش اسعام تبلا
ایوب ... ازنیش اتعام اسلام امن
یعقوب ... ازنیش تالا لام امن
آخر ... بلا حسب از ... یاران
دین ... خزانه عیسی است از زوی جاه رن
دران خزانه ... بطن زرن بکون
بو سنکه ... شش ... معین
بو ... که پیشش ... بعر بعرب

[illegible]

انشه رسول قوم وشد ازادار بلا / این شد عزیز مصر وشد ازاد ازمحن
در مصطفی نکرد نهان تن به تیر غار / جولاهه مرنکشت بانعار تار تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار / پیوسته شان قرین شجن داشت و محن
بر کیقباد و بیژن و کاوس هر سه را / زالبرز و چاه و کوری زهاد بهمن
سنجر نکرد دورش غز اسیر بود / و آخر بچار بالش فرکت لحد بزن
اکنون تو نیز کرت مرا پیچ کنهاد / دارد قرین تیمار از زمین و شکن
بشکن گر شکیب شود قطره پاک در / بشکن گر شکیب شود خاره بیرمن
بزار ناله انکه از دل برد ملال / لی تلخ کرد انکه از جان برد محن
آسوده دل نشین که چو دیبا همی بود / بلبل کشد ترانه و خاموش شود زغن
دل تنگ تر زغنچه کسی نی ولی بصبر / بینی گران شکفته تری شب در چمن
بشکسته خدای که تا ملکی و کرت / بخشد همی نکوتر ها کوش کن ز من
معمار خانهای کهن را کند خراب / تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن
هرکس بقدر پایه بیابد مشش جایگاه / عنقا کند تجاف و کبوتر بچه دمن
قدرت بلند و دست بسی تو درین / شخصت عظیم و تنگ بسی وسعت زمین
کو ملک رو چو هست بجا شیخ ملک گیر / کو باغ شو خراب چو زنده است رو
روزی رسد که شیخ بیابنت در یمن / آر و زمین معرکه چون ساخت یمن
روزی رسد که چو ان محمود غزنوی / در سومنات بت شکنی بر سر شمن
روزی رسد که از مه وشیخ کفر سوز / نه نام دیر شنوی نه نام برهمن
روزی رسد که بر تو شود فتح دورگه / چون تل که بود واله بر طلعت و من

[illegible]

گرم چو ابر لی او ورشام و وجه / تا لم چو ابر عدل او وریشه ودر علن
بی او دل از خروش تفسیده چون تنور / بی او رخ از خراشم ارشد و چون سفن
بی او ز غم گریز ندارم بهیچ کر / بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چاره ده نه مثنوی ولم کم خدا یکان / فرماند بد که رحت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود راهزن برآ / گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
ور گویدم که مثبت تر باره حمان / گویم که پای راه بسیر بس مرا چمن
اینها تمام طیبت محض است اگرچه هست / طیبت ز بندگان بملوک کاملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو / حاجت بکس نه جز بخدا و نه ذوالمنن
منت خدای را که زبس جود بحباب / در زیر در روکوهر بنهفتیم پیش
فا آشنا تو کرم بیانی و قافیه / گر ارجست دور است انجمن
باری مرا امید نباشد ازین بیان / غیر از قبول رای خداوند ذوالمنن
صاحب که با جوانش باذن بود فصیح / صاحب که با قبولش الکم بود لسن
صدری که در قلم و شرع رسول گشت / کلکش چو شیخ شاه جهان محیی سنن
شاه زمانه فحل شد که ز روز رزم / در گوش با نیک شاد غرش که جان کن
دستش نه کر مخالف با گوهر عمان / طبعش نه کر سعاند با لؤلؤ عدن
هرچه ببخشد آن یک گوهر همی بسیل / هرچه ریزد این یک لؤلؤ همی بمن
تابان ز طلعتهای زر چشیم روشنش / چون نور آفتاب که تابد ز روزن
دستش چو نافه ختنی زلال در ختا / بالش چو جعد خلی و لاله ختن
اجر خور از عطایش پیوسته خاص و عام / روزی بر از سخایش همواره مرد و زن

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

سرو سهی از باد بهاری متمایل | چون یار از اثر نشأه می کاست جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس | از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ | آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بط باده گلگون | این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماه رخان تا سپری ساحت گلشن | از سرو قدان تا نگری کوچه بستان
آن یک چو سپهری بود آکنده بانجم | این یک چو بهشتی بود آسوده غلمان
سخنم عجب آمد که چرا شاخ شکوفه | نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان
پرسیش همانا همه زانست که چون من | اهجش بنود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوانبخت ولیعهد که در عهد | بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان
شاهی که برد خنجر او خنجر ضیغم | ماهی که درد دهره او زهره ثعبان
برکوه به رهوار پلنگست به بربر | در بیشه بکار نهنگست بعمان
ترکی ز کلاهش سپهر چرخ مدور | تازی ز لباسش حشمش مهر فروزان
جودیست مجسم چو کند جای بر اورنگ | همتیست مصور چو نهد پای بکیوان
ای دست تو درگاه عطا ابر بهمن | ای تیغ تو هنگام وغا برق بنیسان
در جسم گرانمایه دل راد تو گوئی | در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن | بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
شاها نکند زلزله با کوه دماوند | کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور بصد سال گرفتن نتواند | ملکی که بشش ماه گرفتی چو خور آسان
هر تن که بزد تو شنیده است و ندیده | در طعن و شکرخنده که هست این همه بهتان

آری که چنین فطرت [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
اینک همه [illegible]
این بوم [illegible] جهان [illegible]
از عدل تو [illegible]
از دولت [illegible] خراسان
از غزنه و [illegible]
این خیل [illegible]
این فوج [illegible]

اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه | اینک همه از شرم سرافکنده و نالان
از ایمنی اینک همه را عزم تفرج | از خوشدلی ایدون همه را ذوق گلستان
بشکفته همه از عرصه خونخوار که خوردی | از طفل و نسائش چه رسیده است بایشان
پیران جوانبخت کهنسال تو اینک | در کاخ تو استاده ترا طفل دبستان
این خلق همان خلق که کشتش [illegible] | نشان همه [illegible] قطران
از جود تو اینک همه در قائم و گنج | از فر تو ایدون همه در لؤلؤ و مرجان
ایشان شنیدم که یکی بیشه لاغر | گرد از رسم باد شکایت بسلیمان
حشمت با حضار صبا کرد اشارت | با واقعه و شد بیشه بیکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من بیشه فلک باد | بادی که کم از بیشه پرش پیل گران جان
چون بیشه من افغان کنم از کشش چرخ | او یاد و صعبت راندم از درگه سلطان
گر عرض مرا است همین گفته تمامست | شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروق | تا تربیت خاک کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد | از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون برق همه روز بخندند | اعدای تو چون رعد همه ساله بافغان

فی الغزل

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین | جانب مسجد شدم زبی اکمال دین
گفتم اول نماز زانکه اطاعت ازانک | سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی | چون قمر شمسه تابنده نور زهدی از جبین
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان | خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین

[illegible] زاهد [illegible]
حلقه زنان چون [illegible]
[illegible]
منع صف [illegible]
[illegible]
[illegible] العالمین
[illegible]
مخرج [illegible]

[illegible]

مو بمو عدو تا کی شد چو سکو چل کبش — نفس یکسو نهاد و حرمت دین سهل
گفت که از نیش دو پاس ضرب یک حمد — یا سر کرمانده هیبت پاس نکه دار این
بودم دل اول کمان کز صف بیشین چپ — زخم وا پس کشد و ابر همه درین
تا که بری تیر تر از زور کار — آمد و شد هر جای کمان بر یمین
سکه رفته نگار گشته هم نگار — از دو ترش جان بنگار از ترش دل غمین
سرفه کمان و دمبدم ضربه کمان بی — سرفه با خلاط جفت ضربه بغایت حزین
سرفه با لاخش ضربه سلا عطس — جان به تنفر از آن دل بخرا زین
سرفه چو آوای کوس ضربه بر و تک — سرفه که دیده بخیان ضربه که دیده جنین
پیش جان سرفه رعد شده شمار — نزد چنین ضربه کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده بی زیر و بم — نغمه آن زالمند نا له این زحزین
از پی تنبیس خلق بر کتف افکنده دلق — بلغم بینی و حلق پاک کمان زان بنین
هیکل باریک یا و تا بقدم حلبه کج — جبهه تاریک او تا بزنخ چلا چین
من زنجیر شده خنده زبان زیر لب — لیک لب از رونده ام تشنه تا معین
چون که ذکر قوت هر تنی از اهل صف — بهره جانی شد گرم حسین و انیمچ
شده از گرد کار مرگ و ته آه چو اشتباک — بهر ز پرورد کار ملتمس حور عین
تا و کمل مفرین من شد ز قضا کار گر — راست چو تیر از کمان خاست علی آن زمین
تا که مانند قیر گشت سیه رنگ سیر — وز ره حلقوم تن زد نفس واپسین
بر بدان ضربه مرد رخشنده زین قدر رود — من شدم از وی خلاص از نکال الغدین
تا کی قاآنیا بذله سرایی که مشت — بذله نا سود مند نزد خرد دلنشین

[illegible]

تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو — داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
گیرم کز فرط جاه سنجر و طغرل شوی — رایت سنجر چه شد و افسر طغرل کنون
پند را گوش کن همچو تا گهر شود — همچو صدف گوش کن مخزن در ثمین

قصیده در بحرین

این داور دارا معین ملت ایمان — معین کشور و لشکر زمین ملکت و سامان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر — ملاذ کشور دارا معاد لشکر خاقان
تمکین خاتم دولت تمکین مسند شوکت — تمکین کشور رهیت طغان ملکت جهان
قوام کشور صاحبقران قایه گیتی — نظام لشکر عباس شاه ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر — زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا — عقاص پرچم او را کلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نواب آمده مخلب — هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش نرسته بجز طیبت — بگرد مرکز دانش نگشته مرکز عصیان
کمند حلم او ره استاره آمده چنبر — سمند خلق او را زمانه آمده میدان
بمشت صارم بران او چه خار و چه خارا — بنزد سیلک بران او چه درد و چه خفقان
بربند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه — خدنگ نامیه توزش بلای دیده طغیان
حسام هندی او را هینه آمده چنبر — سهام توزی او را بلیه آمده پیکان
بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم — به پهنه دو هنر ختنش دریده زهره ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مهجه رایت — سرای دولت او را مجره شمسه ایوان
جهان دانش و جودی ز ضعف را بتو خاتم — ضمیر اطلس و عشی روان جهاد حاتم

[illegible]

برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه نشینم — درنده رمح تو ماه و حسود قعر نوکان
چه لابه پیش تو آرد ز جور اختر بر من — چه شکوه نزد تو آرد ز دور گنبد گردان
ز بخت خود شده شاکی برد ز خود شکایت — ز بخت خود شده شاکی بحال خود شده حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم — نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ولی حذر تو بادا همواره همسر شادی — عدوی جاه تو بادا همیشه همره خذلان

در مدح نواب اشرف والا فریدون میرزا

بعزم پارس ولی با رسایم از کرمان — سفر گزید که حب الوطن من الایمان
مرا عقیده که روزی دو بار در شیراز — به دوستان کهن به که نو کنم پیمان
کنم نگاه چو در چشمشان شوم نزدیک — چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم — ز چشم مردم هستا زکال تر پنهان
بصد هزار سکندر که ره نورد دم خورد — رهی سپردم چون عمر خضر بی‌پایان
رهی بنیکه درو جوی جر بهر طرفش — چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
رهی نشیبش چندانکه جاده نات سپهر — رهی فرازش چندانکه آسیابانان
نه بر شواهق او بر گشوده مرغ خیال — نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان
عروج ختم رسل بالجسم زی معراج — شدن بر اوج جلالش نکوترین برهان
چو جا بقله رسش گزیدم دلم گرفت ملال — چو موسئی که بدو زخ رود بباغ جنان
مرا بکنه شناسا ولی غایت بجل — همه ز روی تحیر بروی من نگران
یکی بخنده که این واعظیست از قزوین — یکی بطعنه که این فاضلیست از همدان
من از تواضع قطری زر افشان اکنون — ولی چو دور ز تشخیص دیده رهان

قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند — مرا بجای صلت بود به ز گنج روان
صلت نداد مرا زان سبب که خواست که — که آشکار شود این لطیفه پنهان
که وزن درین نظم و درین قاآنی — جهان بهی که ادای بهای او نتوان

در مدح نواب هلاکو میرزا فرماید

محبت بصنم امشب بخواه باده ز دو — بیار شمع مجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانهٔ دلکش بنه سپند بر آتش — بسوز عود و مجمر لبالبی مشک بهار
مخور بچانه چانه سبو سبو خور و خم خم — بچه چاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنه حجره در سرا به نظر کن — ببین چگونه بر قصند بام خانه و برزن
چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا — چگونه گرم سماعند با ... ن برون
دل آزاده دشت ولی پر ز خون ز لوث مستان — بخنده خنده برون گرد جام می بار دل
ز چهره روح مجسم چه چهره ساقی — ز ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن
یکی گرفته بر دلبری چه دلبر یغما — یکی کشیده ببر شاهدی چو چهره ارمن
زمین زمین چمن از فراش اطلس و دیبا — هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس — یکی ز بهر خوش آمد زبان گشوده چو سوسن
جوان و پیر و زن و مرد دور شاد و شادی — پذیره را همه از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای نگار آذر برزین — پی پذیره بیا که زین زنیم بهوس
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید — برآید از طرف خاور آفتابی روشن
ابو الشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی — کجا که سغر که ارشاد و ست عنبت رون
چو او بعرصه بدر نهان هزار بزنان — چو او به بهنه برخشی عیان هزار تهمتن

شود چو نون مجسم خرد و سوسه در ... — شود هلاک مصور ز ... دو لوله

کمان و تیرهای او نرسیده بهر سو — بی معانقه با هم شوند دست بگردن

چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت — ز تیرها که نشیند فرو بچشمه سوزن

چو او به نیزه زند دست روح ... — چو او به تیر دو شست جان ...

جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش — بچشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن

در مدح نواب ... فریدون میرزا

حبذا تشریف شاهنشاه دریا ... — مرحبا اندام جان افروز سرور ...

لوحش الله خلعتی بر یک فلک شوکت محیط — مرحبا الله بکری با کهیان رحمت عجین

خلعتی بلبل کوا ز حیرتش مهر منیر — بکری تسبیح خوان از غیرتش چرخ برین

خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار — بکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین

خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب انگشت زد — بکری کز بس بها بر آسمان ناز ...

خلعتی خورشید را آرایش ملک جهان — بکری طوبی صفت پیرایه خلد برین

خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار — بکری از نور او مهر فروزان ...

خلعتی از رشک او در پیکرا ... — بکری از شرم او بر چهره خورشید ...

خلعتی از فرقی خجلت ... — بکری از روشنی ...

خلعتی ... از رحمت پروردگار — بکری نه آیتی از قدرت جان آفرین

خلعتی ... از شهپر روح القدس — بکری نه ... از طینت روح الامین

خلعتی کش بکری شایسته باید ... — بکری کش خلعتی بایسته باید ...

خلعت شاهنشه کیهان فریدون جهان — بکر فرمانده کشور منوچهر مهین

گرز او در جنگ و البرز در بحر محیط — برز او بر خنگ و الوند بر باد برین

با خطابش صبح صادق تا بد از شام ... — با عتابش در سوزان خیزد از ماء معین

هر کجا شستش به تیر دل ربایی ... — هر کجا دستش به تیغ جانشکر گردد قرین

در فلک از سهم گردد چو ... سهیل — در رحم از بیم آید چون جرس نالان جنین

خاک راهش مر قمر را در فلک خال ... — داغ مهرش ...

... از سیم و زر ... — ... از بحر و کان یکدل ...

چون بخشم آید نماید قهر ... — ...

قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع — جاه او ملکی وسیع و فکر او ...

مهر از آن برگشته ... — کوهی از شرم ... خاکستر نشین

گر نیاید حاسد از خشمش بصد حصن ... — در گریزد دشمن از قهرش بصد ...

از کمندش سر نیارد ... — از ... جان نخواهد برد ...

می نخشد نفع در دفع اجل ... — می نیارد سود در ... حصن حصین

داد بخشا داورا ای آنکه ... — از غو کوست اندر کنده کرد ...

سدره بخت ترا جا ده خورشید ... — خاتم قدر تو را فیروزه گردون نگین

مر ترا بشکرانکه شد از ... — قامت موزون ترا تشریف شاه ...

زد قضای جود عام و ... اختصاص — هم ... شاهی تو ...

خلعت از پشت ... — سازمش ...

تا که ذات سرمدی را درک ... — تا که ذات ایزدی را فهم ...

آنی از ساعات عمرت ... — روزی از ایام بخت ...

در مدح پادشاه جمجاه
ابو المظفر محمد شاه غازی

تو جلوه دهی سروی چو نطع من آزاد | من عرضه کنم شعری چو نقد تو موزون
ای طرفه سر از غرفه برون آر و برآی | کآمد به نیسان و شد نوبت کانون
قانون نشاطی که بکانون شد تابستان | نو کن مئی سرخ تر از آتش کانون
بخشی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم | ز آن می که برد رشک بر او رای فلاطون
ز آن می که از او لعل بود نعل در آتش | خود قوت دلها دلها قوت از او چون
بنشین و بخور باده و مگو باده خورم چند | برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
انفقه رمه بوسه که نخود سوم آید | انفقه ربخور باده که از خود روی آید برون
قانون چه کنی بوسه و می هر دو قرینند | عدل ملکت آنکه برد شه قانون
شاهنشه آفاق محمد شه غازی | کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
برجیست جهان بخت شهش کوکب رخشان | درجیست زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
ای که کانها ز کف جود تو خالی | دیگر کانها ز مهر تو مشحون
جز شبه و قرین چیست که یزد از آتش | تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون
فوجی بود از لشکر جرار تو انجم | موجی بود از بحر فضائل تو گردون
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب | جائی نبود از نظر جاه تو بیرون
ز آنسان که همی علم به کرار فزاید | فر تو ز تکرار عبادی شود افزون
تا دم نبود خادم تخت تو گیتی | آئین نشود طاعن بخت تو طاعون
اقدام تو از پای در برد و تعه قارن | انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

[illegible]

در مدح شهریار جهان پناه محمد شاه قاجار طاب الله ثراه

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین | هر هفته کرده آید که هفته مثل زنین

بر دو نشستیم هر دو زود وازره سوی دشت | دشتی در و کشیده سراپرده فرودین
بلبل فکنده غلغله ز آهنگ دلنواز | قمری کشیده زمزمه ز آوای دلنشین
در مغز عقل غلغله از بوی ضیمران | بر دوست روح آینه از برگ یاسمین
گوئی سحر لعیبه کرده است رود کار | بر چنگ مرغ زمزمه چنگ رامشین
هر سپهر لاله در رقص آمده | بستان بهشت و برگ درو جوی انگبین
طرئی برغوا پراکنده ز رباب | سنبل بجویبار پراکنده مشک چین
رفتیم تا کنار دشتی که سنبلش | دیباچه می‌نشست ز گیسوی حور عین
گفتم بیا هوای که داری کجا روی | بنگر بر این چمن که بهشتی بود برین
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد | زد دست و از دو زلف مسلسل گره گشود
همی خنده زد چو کبک خرامان به کوهسار | همی نعره زد چو شیر ژیان گاه در عرین
خواندم و آن نگار و دیدم بگرد او | وهم آمدم که دیو دوش اجمل در
گفتم چه حالتست بگو با پری رخا | تا با ترا نهفته پری بود در کمین
با وجد و رقص و قهقهه بازم جواب داد | کاید درون بحالت باده بدیکدو ساتکین
نا خورده می بجان تو گر باشد آرمت | می ده که هر چه بحث بکام گردد یقین
مینا و جام را بدر آوردم از بغل | به به چه باده دار روی نگارتان عنبرین
خوردیم از آن می که چراغ نشاط نگار | ما را ز روز کار نیاکان آبتین
ز آنی که گر برابر آتش نهند | یا کو بدار نشاط بزبان و دین
ناگاه سر بعشوه فرا گوش من نهاد | کاید رزری نثار بس شهنشاه راستین
این گفت و اسب راند و من از وجد تیزتر | گام از پیاده راه و متایل که از یمین

[illegible]

کاهی ز نخ گرفتمش و بوسیدمش لعف
او نعره زد که دور شو ای بد ز خوی جشن

که دادمی بتحفه سیمین او فشار
کای همتن خموش که خازن بود این

اکو لعشوه گفت که ای شاعر کلبست
تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین

شوخی مکن که شوخی دلرا کند نژند
طیبت مران که طیبت جان را کند غمین

عقلت مگر رمید که چخود شدی چنان
هوشت مگر رمید که چخود شدی چنین

ابرو در ملاعبه وا نرخش زرد نور
گه شیمی بجنبش بادی بود و زین

چالاک تر ز برق و مشتم تر از خیال
آماده تر ز وهم و مهیا تر از یقین

از بس رونده به نبال اندرش نهان
از بس چمنده برق جغل اندرش کمین

کف بر لبش چکیده چو آویزهای در
کوه از نهیبش کفیده چو دندانهای شین

کاهش ز خوی بدن شد پر لولوی عدن
کاهش ز کف دهان شده پر گوهر ثمین

گه شد به پشه که زمین پیش او فلک
گه شد به پشته که فلک نزد او زمین

بس ره دو هشت به پهنای روزگار
لیکن بسی دراز تر از وی هم دو زمین

از پشتها گذشت بباریکی صراط
لیکن بسی دراز تر از روز واپسین

تا که بر آمد ابری و بارید انجیان
گفتی ذخیره وار دریا در آستین

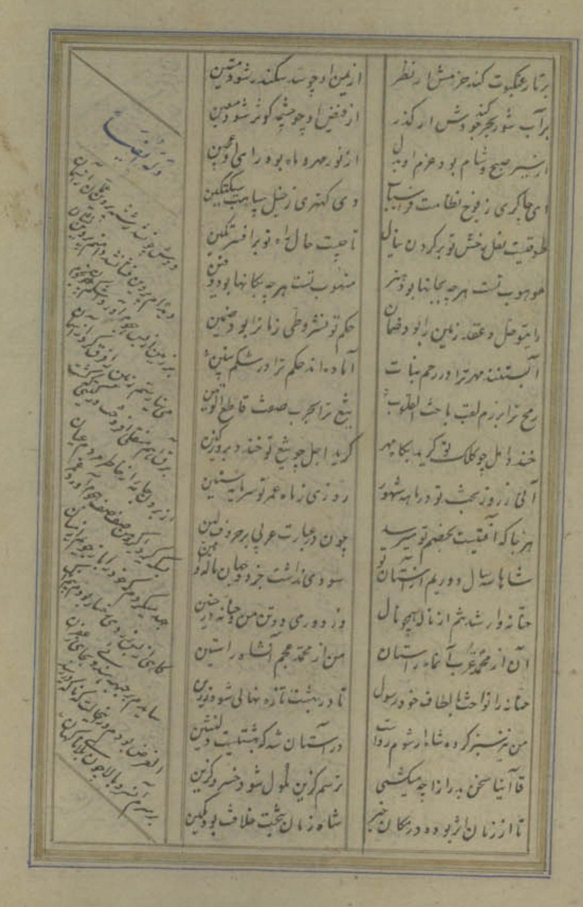
وشیطر قد ترکه شب و ظلمات منتهی
گفتی بکرد هستی حصنی گشت حصین

گفتم بیا بیا که بمانیم و صبحگاه
دانم تا که باز در آمد شب از کمین

گفتم شتاب کابعد از ابر ای و انجمد
این کار و این کفایت این یار و این امین

باشد که تیر بار دگر بر سرم ز چرخ
باشد که تیغ رود اگر در رهم ز طین

نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب
دانم نکوه و جوی و جر و رود و کوه



بر تار عنکبوت کند حزمش ار نظر
از مین او چو سد سکندر شود متین

بر آب شور بحر خودش ار گذر
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل
از نور مهر و ماه بود رای او مبین

ای چاکری ز فوج نظامت قوا
وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین

الحق قیت نعل رخش تو بر گردن سال
ناحیت حال اه تو بر افسر نگین

موهوب تست هر چه بجانها بود هنر
منسوب تست هر چه بکانها بود دفین

را متو حل و عقد زمین را بود ضمان
حکم تو مشروطی زمان را بود ضمین

آبستنند مهر ترا در رحم بنات
آماده اند حکم ترا در شکم جنین

ریح ترا برزم لقب باعث الحروب
تیغ ترا بحرب صفت قاطع الوتین

خنده اجل چو کلک تو گرید بکام مهر
گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین

آئی ز روز بحث تو در راه بشهور
روزی زیاده عمر تو سرمایه سنین

هر جا که آفتیست بخصم تو میرسد
چون در عبارت عربی بر حروف لین

شاها سه سال دور یم از آستان تو
سودی نداشت جز دو جهان ناله و حنین

حاشا نه وار شده ام از ناله چو نال
وز دوری و دو تن من و جان در حزین

آن از محمد عرب آمد ز آستان
من از محمد عجم آمد شاه راستین

حاشا ز راز احسان الطاف خود رسول
تا در بهشت تازه نهالی شود دزین

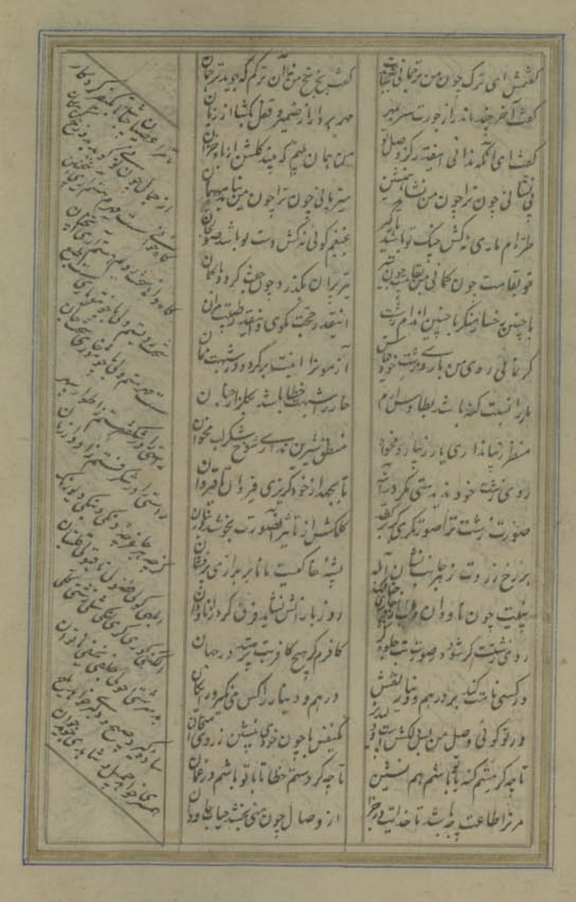
من نیز خسرو گروه شاها رشوم روا
در آستان شه که بهشتیست دلنشین

قاآنیا سخن بدراز اچه میکشی
زین سم گزین ملول شود خسرو گزین

تا از زمان اثر بود و در مکان خبر
شاه زمان بتخت خلافت بود مکین

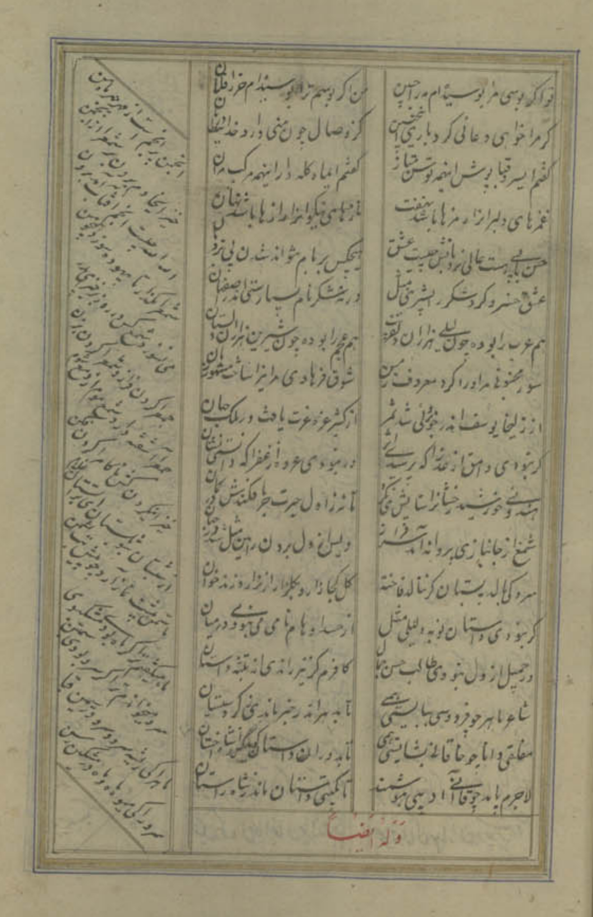
بی خطا کشتم بلائی به زعیش متادم
زلف یکچند وار سنبل چهره یکباره گل
فتنه یکجا فته تقوی از روی دلفریب
آفت یک روم ترا از دور چین سلسله
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید
در دهان او سخن چون آن وجودی از عدم
روی سیمینش ببر گیسوی مشکینش کمند
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
هم رخش در زیر زلف هم خطش بر گرد لب
از فسون چشم بربستم زبان آن ساحر
رویش اندر طره مشکین قمر در سنبله
عشق دارد مار بر سر در دهان گر منکری
باد لعل نوشخندش می بوسم منکر
عنبر زلف چو همچون خالش بر رخان آتشین
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب
زلف بر دوشش غرازیلی بدوش جبرئیل
عشق او رحمت داری بود و من در بهشت
آتشین رویش چو دیدم چشم را جا چون سپند
کشتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن

بی خطا کشتم خطائی به زعم جاودان
روی یکچند وار سوری طره یک انبار بان
دشمن یکصومعه طاعت زخال و لبان
غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان
صبح عیدش از شده شام محرم سایبان
بر میان او کمر چون آن یقینی بر گمان
زلف پر چینش زره مژگان خونریزش سنان
در لبش دندان چو در میان نار دان
غارتگر در زنگبار و نوبه در هندوستان
ساحر از بابل و ام مردم را [illegible]
خالش اندر چهره سیمین زحل بر [illegible]
زلف چو مارش بین بر قد چو سرو روان
باد و زلف درع پوشش می بوسم ضیمران
می ندیدم کز هوا سوی زمین بارد دخان
جعد او بر چهره رنگین [illegible] بر ارغوان
دل در آغوشش دما و دمی جان بر نشان
رحمتی دیدم که دیده [illegible] جاودان
دو سپندش عقل را آتش زدم در دود دان
بخواز اشهرهای دلبر از [illegible]



کشتمش ای ترک چون من بر جهانی [illegible]
گفت آخر چند باز از جور تا سر مهر
گفت ای احمق ندانی اختر کز وصل تو
بی نشانی چون ترا چون من نشان همنشین
طره ام ماری نگرش چنگ تو [illegible]
تو لقامت چون کمانی [illegible] چون تیر
با چنین رخسار منگر با چنین اندام زشت
گر نمائی روی من [illegible]
یار را نسبت کنی باشد [illegible]
منظر زیبا ندارد [illegible]
روی زشت خود [illegible]
صورت زشت ترا صورتگری [illegible]
بر رخ [illegible]
[illegible]
روی زشت گر [illegible]
در کسی [illegible]
ور تو گوئی وصل من [illegible]
تا چه کردستم [illegible] باشم هم نشین
مرز اطاعت [illegible]

گفت با [illegible] ترکم که دیدی ترجمان
مهر بر دار از ضمیر و قفل بگشا از زبان
من همان [illegible] که بیند گلشن از [illegible]
سیر مائی چون ترا چون من [illegible]
[illegible]
[illegible]
انعقد رحمت [illegible]
از مو ترا [illegible]
[illegible]
منطق شیرین [illegible] شکر لب [illegible]
با بجهد از خود [illegible] فردا [illegible]
[illegible]
[illegible]
روز بار [illegible]
کافر گر [illegible] در جهان
درهم و دینار [illegible]
[illegible] ز روی [illegible]
تا چه کردستم [illegible]
از وصال چون [illegible]



گو بگو تا زان که گردد با نگاری همنشین — ور بپردازد زان که گردد با ظریفی انگبین

گر بجنبد چو بباید زاری بگرید ابر وار — ور تقرب باید از شوخی بخندد برق‌سان

گاه با معشوق گوید انت جور بیحساب — گاه با منظور راند انت ظلم بیکران

دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن — شاه محجوب از حیرت نه بگشاید زبان

خود نماید جور و معشوق ناله هر نفس — خود نماید ظلم و از محجوب نوحه هر زمان

جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن — ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران

رستخیز دلبری دیوانه باید چو من — تا کند از زشت روئی خوبتر گرد دو نان

چشم خیره خشم چهره روی تیره خوی زشت — رخ گره نخوت فره صورت ز قامت ...

بحث لاغر ریخ فربه مغز خالی جهل پر — غم فراوان دل توان دانش سبک ...

آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار — روی سخت و طبع سست و جان ...

قامت پست تو بینم با رخ پر آبله — هیکل زفت تو بینم با دل نامهربان

تو چه بینی از من آن بینی که از باغ ... — من چه یابم از تو آن یابم که ...

تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال — تو مرا ریخ روانی من ترا گنج روان

من ترا دار نعیم و تو مرا نار جحیم — من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان

تو مرائی دشمن جان چون مرائی همنشین — من ترایم راحت تن چون ترایم مهربان

من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر ... — تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان

تو مرا آن زحمتی کش ... — من ترا آن رحمتی کش روح برد از بیان

نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر از من — نه مرا کیهان فرستد زحمتی برتر از آن

وصل تو مرگ است و مرگ از عمر ... — روی تو دوزخ است و دوزخ از سخن باید ...

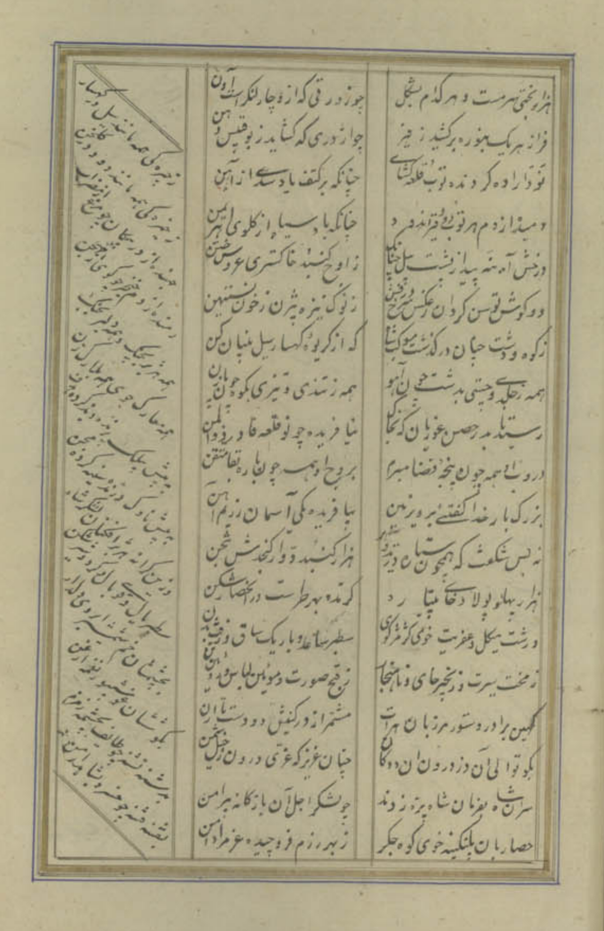
نخل او در خار و خرما نخل از آتش نوش … از چه این هر چار وارد المب چون بهمن
نوش و خرما از تبسم خار و نیش از سر زنش … ایند و دایم بهر غیر و ان و دایم بهر من
شهد بیرون برد بجای خنده ز آن شیرین لبان … قند بلبار و دبجا حرف زان نوشین دهن
بیخبر شد سیلام از آن خوار عشق لبت … چون زهر نقش شیرین هستو زاکو …
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق … نه ز نابه خشان نه مرا با یمن
خال و رخسار تو با هم چیست دانی داغ و … راغ انکبود اعنبر باغ یکدامن سمن
خنده یک نگاه شکر لعل یک تمام گهر … زلف یک آهو ز عقرب طره یک عالم شکن
عشق یک کابل سماع و غمزه یکباره فسون … نازنیک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فتن
آن زنخدان یکسایان سیب سیمین … صد هزار آسیب از آن سیم نصیب جان و تن
یک بیابان سنبلست آن زلفکان شکبار … یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
خال شکفت بر رخ با هندوی آتش پرست … خط سبزت گرد لب با طوطی شکر شکن
همچو مارکعده ام دل زان لب چون نار دان … بر زنابقه ام جان ز آن خد چون نارون
صورت خط و خال عارض دلبر بهشت … ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
ماشه سنبل ای پری سیه بر نیهان شد … ور شوی پیدا شود پنهان ز چشم مرد و زن
مهر چهره روشنست در موی سیاه چون … نور ریزد بهشت در تاریکی جان اهرمن
سبحه آرد همچو وقت هر دم از … چون بر خورشید هند و چون برت اهرمن
با نخشب با نخشب کز مه دستی … با نخشب ز افکار و چه نخشب ز نارون
با به شیرین رقا آپی که موش آید عجب … چون نوای خار کن از بینوایی خارکن
سکند که دل نگار افغان جرا زغم … همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو سمن

در نیام نیلگون شمشیر گوهر بار او … نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
جوهرش در شح و … در نیام گوهر … … آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست … تیغ در دستش نهنگی گرده در عمان وطن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در اختران … نسر واقع بر سنانش صعوه بر بابزن
خنجر رخشنده آتش از کوه … عیان … یا دوان از قله کهسار سیلی موج زن
ای چو جنت خلقت اندر جان نفرزی مشتهر … ای جو … اندر کفر سوز …
کلک … لاغر درباب ای بحر محیط … نخل جوهر بر سنانش گوهر و در عدن
بار خ پر چین ز چو زین پر … گین … آتش از چین کند … یکدم تا ختن
جاه جاه تو و معمار ایوان تو را … عرش اطلس بر درت … مشتم …
روبه مهر بست خیابان کش زمین … … ره تو … آسمان کش جهان …
همچو معمار مهندس هر سحر که آفتاب … با شعاع خور ز بام قصرت …
پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه حریر … لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
بر هلاکت مرگ قامت لیک از فرط جود … خو دشنا مرگ ساز …
زانکه جون جان از تو خواهد ز فرط مکرمت … تنگ داری در جوبا …
الله الله مرحبا آنا زین فکر بکر … گز سماع او برقص آید روان اندر بدن
صاحبا صدرا خداوندا … … ماه بحث چو تیغ باکیداز دستعرض …
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان … باز گوئی کاملاک خصلت امیر مومنین
الحمد او ند که دارد از عطای عام تو … منتی بر هر که در گیتی خدای ذو المنن
این همان قاآنی داناکه از گفتار او … تنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

تا بکی قانعا زین عجز کردن شرم دار — عجز در نزد کریمان ننگ دو دست افکن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری — راستی گویم دلیل ظلمت است و سوء ظن
هرکه او طول و نوال ننگش از طول و نوال — هرکه او فضل و سخا ننگش ز فضل و سخن
از نیاز آنکه بیچکس که بهر فشان — مهر رخسار آنکه هیچکس پرتو فکن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال — تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
این بنا قانعا ترک ادب کن با جهان — تیشه همت بیار و ریشه ذلت بکن
یاد آور داستان گربه کز بهر موش — سوی قصر تیرزن شد از برای پیرزن
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد ابرو — جنس عزت را شود ارزان ببازاری محن

در توجه موکب شهریار جهان پناه جانب هرات فرماید

سخن گزار فخور از خسروان کهن — یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده ایم بسی از نامهای قدیم — ندیده ایم بسی کارنامهای کهن
نه از قیاصره خوانده ایم نز ملوک عجم — نه از دیالمه دیدیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده از خدیو زمان — چنین مآثر شایسته از کیانی زمن
همین خدیو محمد شه آفتاب ملوک — سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
هزار بچه نهنگست در یکی خفتان — هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
بکار کینه نبیند سراب از دریا — بوقت وقعه نداند حریر از آهن
کند بنرد اگر مهرگان اگر کانون — کند سپاه اگر ذو دمن اگر بهمن
بزرگ همت او خورده دیده ملک جهان — فراخ دولت او تنگ کرده جای مجن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا — کدام لاله که از تیر او نگشت کفن



هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل — چو زورقی که از او چار لنگر آهن
فراز هر یک سنبوره برکشیده ز قیر — چو اژدری که گشاید ز بو قبیس دهن
تو داراده کردنده توپ قلعه گشای — چنانکه بر کتف باد سنگی از آهن
ودمیده از دم هر توپ تیز اندر دشت — چنانکه باد سیاه از گلوی اهریمن
درخش آهن تفته ز پشت پیل جنگی — ز اوج گنبد خاکستری عروس حصن
دو گوش توسن گردان ز عکس شرر و فرخش — ز نوک نیزه شیران ز خون نسترن
ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه — که از گریوه کهسار سیل بنیان کن
همه ز حمله وحشی بدشت چون آهو — همه ز تندی و تیزی بکوه چون بازن
رسیده تا بدر حصن غوریان که کجا — بنا فزوده چو نو قلعه‌ها و رفوده لمن
دروازه همه چون پنجه قضا مبرم — بروج او همه چون پاره قضا متقن
بزرگ بارخدایا کنفتی بر وی زنی — بنا فزوده کی آسمان ز رزم آهن
نه بس شگفت که همچون ستاره دیر و دیر — هزار گنبد و ایوان کش شجن
هزار پهلو پولاد خا مپیار رد — گرفته بهر طرف در حصار تن شکن
ورشت هیکل و عفرت خوی کشتی گرو — سطبر ساعد و باریک ساق و زشت بدن
ز سخت سیرت و زنجیرهای و آهنجا — ز قبح صورت و موی بلا پس و دو داغن
همین برادر دستور مرزبان هرات — مسخر از در کینش دو دست تا ارن
بگو تو الی آن دزد دون آن دو گا — چنان عزیز که عزتی دردون زلیخا من
سران شاه بفرمان شاه برزدند — چو لشکر اجل آن بارگانه برامن
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر — ز بهر رزم فرو چیده عزم دامن

[illegible]

برند هندی ترکان نمودی انبیکرد
هوای معرکه از گرد راه چون تیر
رمیده از فرح توپ و اهل از جانک
ز زخم توپ و ز آشوب شهر جهان
نمود از پس آن باج کرد موکب شاه
بگو تو آل حصار نهان جهان شد تنگ
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
چه کفش کف چه جوشیم در هلاکت جان
کیا دمیث روان کش برند و روبان
کنون علاج همین هست و بس که زخم ترم
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما
ز کعش او همه را چهره بر شکفت چو گل
بعجز بگیر و برداشتند مصحف و تیغ
دما نشند امان خواستند شاه جهان
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند
یکی اغتشه مکار بسته بر دخسر
شه از زری آمد و بگرفت عنوان زر
همی بچشم من آمد که بامدادگاه
از آن نجره دل فغان خدایگان زن زن

چو دیدشان سیاه از سپهر عقده برن
نمود چون کنف خارپشت و پر و تن
گزندگان هوام از بجور قرد امن
ز بسکه شد در و دیوار پاره پاره ز زن
چو جرم چرخ مشبک درون برون روزن
که حصن های مسجود و چاه بر شرن
روان ز جسم روان گشته و توان ز تن
چه کعش کعش چه کوشیم در فلاکت تن
نه شاخ گل که بهر ساله بر دهد زد من
بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
ز جرم و ذلت ما مگذرد خدیو زمن
با فرنش زبانها گشاده چون سوسن
ز سر فکنده کلاه بر کتف نهاده رسن
رسن گشود و ضمان کشتشان ز خلوچین
بسی شب حصار هرات راند کرن
بر زبان هری کای همیشه یار محن
نشاره آمده و درجاده جای نیرن
هوا بر کند از گرد گرد دیگر ته از کن
که روز گرما در دست حلق تا بر زن

ز چار سوی تو بربسته اند راه گریز
ز کردهای خود انجام کار چون دانی
نبغد دو زخ سوزنده قهر سلطان نیست
بدین حصار که بار هست مرگ ره برد
یکی بجان که بهم کار کرد سپهر
حصار را ز پس پشت خود و پاییم گشتیم
بلوبه کعش بدو کانیت ز اهی مستغرب
هلا بر کنند ز باد می مهل خاشاک
برزق می توان لبت باد و دیر
کرم شم انکه ستقفور بر فراید باد
که حصار نه بنیان او ز آب و گلست
چو ما کیان بگرا چیده از غضب دستو
که گریز توانی ز چنگ شه بگریز
میان اندرون آید رستخیز تو شور
طراق معرکه بگذشت از دو صد فرسنگ
در حصار برخ بست برزبان بری
ز دز و امل و زر و سیم و جوق جادو
ز برد و خرد و پرندین و خاتم و
همی بداد ولصاح و همی بداد بباج

تو املهان نه ذرین نهاده بر گردن
که کرد کار به دوزخ نژاد مسکن
بدو گرای و بکن عزم و بیخ خرم بکن
نه در زجا به که دردی فرو رود در زن
بود که منفق آید شتاب ره زمین
زمیش باج براییم پاره دشمن
بنال گفت بدو کانیت کف مشبجن
الا بجلوه که برق می منه خرمن
بکیدی نتوان سود آب در هاون
لجاج محض نماید بدو علاج محن
چیان و رنگ کنند پیش سیل بنیان کن
چو پشت تیغ نگاه دارد ان بخشنده تن
و گرنه برخ هندو زو گنج بر اکن
که بانک بوق بعوق برشد از زرین
غبار معرکه بر رفت باد و خضاء چو جن
گشاد قفل و بر وزیر خشت کو هر از مخزن
ز نقد و جنس چو جو و کاه و گندم و ارزن
ز طوق و یاره و خلخال عقد و برخرن
همی بداد و کیلاغ همی بداد دمن

[illegible]

ز هر کوه و ز هر بیشه و ز هر دشت ... ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
ز هر سیاق و ز هر سیرت و ز هر هنجار ... ز هر طریق و ز هر عادت و ز هر دامن
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل ... ز بیت و پیش و برو ثلث ...
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر ... هزبر و زهره و پولاد پوش ...
سوار گشت و پیاده و شتر ... ببست راه شد آمد بر آسیا ...
شها از این خدا خوانده ... بلا رکی که برگ فجاست ...
کف آورید لب از غضب ... که چون ببوفد دریا کف آورد ...
بسا مرا که بصارم درید ... بسا ولا که با دک برید ...
خروش توپ در آشوب ... همان حکایت لاحول بود و اهرمن
ز نوک ناوک بهرام صولتان ... زمین معرکه شد کان ...
بسی زدند که از ... لشکر شاه ... ز فوج افغان بر اوج چرخ شد ...
ز موی چهره هر یک چو دود ... ز نیزه پیکر هر یک ... بالادن
بسا سوار گران ... ز بیم جان و غم تن نتافت ...
بسا پیاده که در جوی ... برون نکرد ز نخدان ...
سپاه خصم ز بیش و سپاه شاه ... چنانک از عقب صید شیر صید افکن
هم این ز خشم ... هم این ز قهر ...
ز بس کرده زنبورهای تند ... ز بس گلوله خمپاره های ... تن
هنوز لشکر آنمرز ... هنوز مردم آن بوم ...
گمان من که ز فرسوده ... و بد زخاک هر ... سمن

از آن سپس ... / ز آب ... / ... / ... / سپس ... / ... / زصد هزار ... / ... / ... / ... / ... / بیفند ... / ... / جیبه ...

مهندسان قوی دست اقلیدس ... با خفند بفرمان شهریار زمن
مدینه‌ها همه این زرین و شاه گزین ... که هیچ جای وطن ...
نگار شاه با فغان خدا ... زکیه و برو خش از غم چکیده اشک حزن
گرازه راند به دستور خویش ... فغان کشید و بر او ... گشت ... جرن
شکفت ز بی جنگ سازی ... شکست زلی ... عزم ... تن
بخاب شیر قدم ... قوت طبع ... بآب بحر شناور ... ز وطن
ز خشم او دل دستور برد ... چنانکه دوده به ... آتش ... گلخن
بد ... و دکه ای شه خشم کند ... عجب مخور ... بکوب ...
ترا ... ان زمان ... که خود ... بگو شهر ...
کنون زمان علاج است ... یکی بتاب ... سم و راه ...
مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف ... که یاره کرد ... جادوی
شنیده‌ام که سفیری ز انگلیس ... دو سال رفت که سوی ...
شکرف ... دراز فکرت و کوته زبان و چرب سخن
کنون بسوی ... عجز ... دیار ... تن
... ببار و ... فروغ صدق بجوی و ...
پیام ده که ملک ... عنان رخش بگیر و ...
نه قندهار بماند بجای نه کابل ... نه اصفهان نه ... نه ...
ز سومنات ... فر ... ز ...
نه ملک ... بماند بجای نه ... ز سومنات ز گجرات ... تن



بسی رفت که نهان خدا زیبخی کار / فغان کشید دلی چاره گشت بستان بن
کسیل کرد بزرگان و موبدان ورای / ببزد شاه جهان با چنین و موبد من
کنار هر یک از آب چشم چون جیحون / درون هر یک از باد سرد چون بهمن
شراره سخط پادشا زبانه کشید / ز خشک ریشی انجشک مغز زد آتش
چه گفت گفت که هان نوبت گذشت / زمان زجر و عقاب است قید و بند و رسن
که تا کهان خبر آمد به خطه فارس / که ابلیس خدا کرد ساز شور و فتن
بجز فارس فرستاده سفینه / همه بکار درو ای آتش
سفلینه کان همه هر یک نه خود [illegible] / بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
فلک از انجبرش غم زود [illegible] زهره / چو لهو باده گسار از نوای بربط [illegible]
بخورش گفت بعزت افتخار ملوک / نه هیچ بوم بهوم خرب و کلخ کهن
نه آب و گل نهد دل کرست هوش و خرد / بهوم دیر نهد سر که [illegible] فهم و فطن
همه ستایش مرد از صفات [illegible] بود / برای روشن و عزم [illegible] و خلق حسن
کنون که بوم دبر خلق شد خرب تباه / جهان بپاید او شد چو [illegible]
بجا نماند جز این یک بهشت خاک [illegible] / که اندر و سزد ار آشیان کند [illegible]
به آنکه رخت سپاریم از بهرات [illegible] / تهی دو از دل و جان [illegible]
ز چاره بگذشت [illegible] / ز محنت کشته چو [illegible]
دم از بلا [illegible] / بی بگاه [illegible]
بموشیان همه [illegible] / بچشمشان همه پا [illegible]
بو بزه آنکه [illegible] / سمن ز راغ و گل ز باغ و لاله از گلشن

بپای تخت سپاریم رخت تا بختی / برون ز تختی آسا بدو و رون [illegible]
سپس خدیو بر نیزای دل نهاد و بخواست / کمان کشان کین [illegible]
دبیر کابل و سند [illegible] انشت / شگرف آمد از رنگ و بوی [illegible]
ز بس لآلی مضمون سطور او دریا / ز بس جواهر مکنون سطور او معدن
بسیم ساده پریشیده عنبر سارا / بلوح نقره طرازیده نافه ادمن
حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود / رموز هیچ [illegible] را معلن
همین مسلاله سر دار [illegible] / شجت و بخت جوان [illegible]
ببر و بهره خویش از جهات [illegible] / بهر چه خواست نه لا گفت در جواب [illegible]
نوید داد بهر جا نوشت [illegible] / [illegible]
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان / بعهد عهد [illegible]
بر آنفرست که بر جای [illegible] / بر این نوید دلو چند [illegible]
ز شوق در که شاهش همی بجنبد دل / چو جان مرد مسافر [illegible]
شها جها ملکا [illegible] / تو آن که [illegible]
ستایش تو بذات تو [illegible] / نه از فزونی سالان شمار [illegible]
نه وصف آنکه مکلل بود به اکلیل / [illegible]
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر / بطیب طیب خود معتبر بود لادن
بنور خویش بود آفتاب عالمگیر / بزور خویش بود شیر غالب [illegible]
عیان شود خطر آدمی ز ریح خطیر / که تا [illegible]
ستایش تو [illegible] جهان [illegible] / که تا کسی بنا ید اویس القرن

بحیله که عدو کرد می‌مباش دژم | که کار خنجر برنده ناید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه را بوسفیان | یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن
همان حکایت صفین بخوان و حیلهٔ عمرو | که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و فن
نه برتری ز پیمبر بپاس و لاتیاس | نه بهتری ز محمد بجان و لا تحزن
یکی بخوان و بخند از سرور چون کبک دری | یکی ببین و ببال از نشاط چون نوزن
ببین قصیدهٔ غرا که ببین ملکا | که با قبول تو گیتی بنازدش بهمن
بهر کجا که شود جلوه گر کنند نگاه | که راست تازه عروسی بود بشکل و فتن
ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از آنک | رواست گفتن عیب عروس نزد ختن
نخست آنکه قوافی بجنبد جای در او | مکرر است چو انعام شاه در حق من
اگرچه زین قبلش شکر لازمست از آنک | همی بشکر فزاید چو بر فزود منن
دوم قوافیش از یکدگر و جا خشن بشگفت | کنند جلوه که ایان بجای حرز خشن
از نیند و عیب چو می‌بگذری بجا زین عیب | که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
وگر دراز بود همچو عمر دولت شاه | چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن
بدین یگانه دلکش رواست قافیه‌ای | که آن یکاد و مفردت همی بهر باسن
مثل بود بجهان تا حدیث و عنده رباب | سمر بود بزبانها او داد نیل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران ... | بقای بخت شهنشاه تا هزاران زن

در مدح نواب بلاکو میرزا فرماید

بر یاد صبوحی برسم مستان | از خانه سحرگه شدم به بستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی | مطرب غم و نی سینه نغمه افغان

گاهم بدل اندر خیال شیراز | گاهم بسر اندر هوای کرمان
تا که به نسیم صبا گذشتم | چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون چنگ ملک گشته گرم خویش | چون نغمه شه آورده رای جولان
افشاندم از دیده اشک شادی | چون گل زرش آویختم بدامان
گفتم ای درمان رنج و فرقت | گفتم ای داروی درد هجران
ای هالک سهلا از چه داری | جان و تن ما اسیر احزان
تلخی بکند رسم کینه بگذار | برخی منشین کرد فتنه منشان
ای قاصد یار ای برید دلبر | ای پیک نگار ای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوش | وی طره سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی قمیص یوسف | وی مایه عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عیش خرم | از هیبت تو دوم جاویدان
برکتف تو گاهی بساط جمشید | بر سفت تو گه مسند سلیمان
پایت نخراشیده خار صحرا | کامت نشود تر ز موج عمان
پیدائی و پنهان چه نور خورشید | پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو گاهی در هستی | مریم ز تو گاهی قرین بهتان
کز آنکه پری هستی چرائی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی باغ را بخرداد | زرین تو کنی باغ در آبان
دیریست که مهر است در دل | عمریست که شوق مر است در جان

تختی به بنا هی بهیچ منزل / آلی بنمائی بهیچ سامان
آسوده بخت به چو بخت دارا / فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صحره صفا فزا زت آید / زو در گذری چو تخت سلطان
ور خار مغیلان حله بکامت / چون تار نبینی بشی از مغیلان
وآخر که بدار الامان رسیدی / ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشت و دولت ازلی / ترسم نبرد ره بباغ رضوان
القصه یکی نغز باره یافتی / صد باره برازنده چرخ گردان
سنوار بر دوش چو بید تاج / دشوار عروجش چو عرش رحمن
سالم چو سپهر از صعود شکر / ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی که ملغز و زخاک زیرش / تا تا رسد تا ابد بنیان
ور دروازه آن باره بسته نتی / جز بر رخ جویندگان احسان
با هیئت در آن باره با رکمه / گیتی همه از نکهتش گلستان
چون بحر ز ژاله چو کان لالی / پر لعل بدخشان و در رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر / جنت نه و در وی هزار غلمان
تا کام زنی عبهرست و سوسن / تا چشم کنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان خضرا / یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشقان ادنی / بر عرصه آن شایق آینه خیابان
کاخیست در آن باغ دوش آسا / غلمان شده زو با کام غلمان
چو زای سکندر منهج فنا / چون فکر ارسطو وسیع بنیان

کرمان [illegible] انکاخ شود از کاخ عمران [illegible] افلاخ [illegible] ناهیست [illegible] روشن [illegible] شهزاده بلاکوی [illegible] ابو الفتح [illegible] نامی [illegible] خورشید [illegible] بحجام

بحرست چه بحرست بحر قلزم / کوهست چه کوهست کوه ثهلان
گر بحر کند جا به پشت توسن / ور کوه نهد پا بزین یکران
با تیر گزینش به دشت هیجا / با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر / نه درع از تخشه و نه خفتان
ای عالم و خشم تو برق شعله / ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم / از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم کمانم که از نگاهش / آرد خبر مرگ نیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار / خشم تو یکی شرزه شیر غضبان
آن مار برآرد دمار از تن / وین شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش و کان داد / بر دعوت جودت بود دو برهان
از هیبت ابروی چو کمانش / پیکان شده در چشم خصم مژگان
تیرت ز زمین بر سپهر بارد / چو باران ز زمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آتشینت / در و فحه سفر لاتر از سندان
تیغ تو و الوند مهر و شبنم / گرز تو و البرز و ماه و کتان
جهان مخالف بود خدنگت / هر گاه که بیرون رود ز کیوان
ز آن خصم برآید ز سینه و دل را / تا تنگ نگردد سرا مهمان
نبود عجب ار خون ستود و باره / از سهم خدنگت چنین بزندان
دم سردی بدخواه و تف تیغت / این تاب تماشا و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت / انگشت گزد بر بجای پستان

کیهان [illegible] دوران [illegible] آسمان [illegible] [illegible] کوه [illegible] معمور [illegible] شد [illegible] ازدم کن [illegible]

شکست جهان بر تو از چه آب | بجرم چو یوسف شدی زندانی

در مدح نواب والا اقتدار اباقاآن میرزا فرماید

تیغ داری باستحقاق کبود تیغ زن | داور کشورگشا فرمانده لشکرشکن

گرز داری که باید بر نهد بالای گرز | بهر لهراسب و اسفندیار روئین تن

تیغ داری که باید در کمان راند کمین | قارن آرش کمان گودرز گرشاسب محن

رمح داری که باشد کار فرما رزم | رزم رستم صلابت رستم رزم فکن

بنا بشیر اوژن اباقاآن که گاه گیر و دار | بر رخش نماز آورده روئین تهمتن

چون بجنگ آرد کمان دوران بقبراز روی قیاد | چون بکف گیرد سنان نالان بگوار روی

ذکری از روی کیهان خدای و اندر ختن | یاری از خوی وی گیتی خفتن اندر جشن

هر کجا گفتی ز لطف و نشاط اندر بساط | هر کجا نامی ز قهر و محن اندر محن

چون فراز قدر و محفل ریاض اندر | چون فرازد خدا از او مجلس حسن اندر انجمن

چون نهد مغفر بسر گوشنده کوهی | چو نکند جوشن بر جوشنده بحری موج زن

در درون درع تاری پیکر رخشان او | جان چنان در تاریک جسم اهرمن

از نهیب گرز او در جان گوار آتش | از هراس نیزه او در تن مهار او محن

تا نگوید وایه اندر گوش کودک نام او | طفل نگشاید لب از بی شیر لبن

هر وثاق محفل او یوسفی از فرط حسن | جای چندین یوسف صرفش در چاه ذقن

گر نه جاطست تیغ او چرا هنگام کین | بر تن بدخواه جوشن ماهی سازد کفن

ای بمیدان جهان محیط عفو خدای | ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن

ای ملک که تا من بسته ام لب از | چو منطاع فضل کاسد گشت بازار سخن

این من و این گردن من این تو و این تیغ | خواهیم کردن فراز و خواهیم کردن برین

انتقام از دهر اگر خواهی | ذکر محشر داستان رستم و روئینه تن

در مدح حاجی آقای صدری فرماید

بارک الله بارک الله زان بت سیمین شکن | شوخ گیسو شمع خانه شاه و حسن یاسمن

بارک الله بارک الله زان لطف خو | فتنه دل آفت دین شوخ جان آشوب تن

بارک الله بارک الله زان نگار نازنین | دلنواز و دل گداز و دلفریب و دلشکن

بارک الله بارک الله زان بت عاشق کش | ماه چهر دوست مهر و سخت روی زهره تن

بارک الله زان تنی کز عکس روی او | بوم و بر پر سنبلت و بام و در پر یاسمن

چشم او بچرخ سیاه دست و یک دو جان | زلف او یکسر آشوب و یک گیتی فتن

که فرازد و دل گردد و کاین دلکش | گر همی دارد ز شان کاین مرا سیمین بدن

آنقدر اندک جا دهد زیر کلاه | انجمن از رنگ بو شاند هر سمن

هر کجا زلفش همه آب و خم پیچ و گره | هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن

گر بیک پا بخرامد سرو من عیش بکن | هم بیک پا بخرامد سرو ناز اندر چمن

مشک شد در پای سر زلفش از آن کاکل | پای او در راه مسلمان از زلف پرشکن

ز خط کشم از آنچه افزودش یار خرم | گو بود مانند ما پابست زلف خویشتن

با دل پر درد ما کرده این پای مال | کشته پای ناز کش اندر دو لبهای ممتحن

یار ای بنگه او از درد ما آگه شود | پای لب ورد و ما گردش خدای و لمن

پا که قطعه سرو دو ن کاندر بهار | هم بیکپا میجهد از یاد سرو و نارون

پا سر پا میزند بر خاک یعنی کاین | وجد کن کاندر تو دارد همچو من جای وطن

سلطنت آنکس کند کو دارد بجرأت انگشت | کاو فرمن ناشد هیهات از بردن مهر سخن
شد دو روز در تنها دلم اسکندر آبجو | زان اشارتها که در هر یک دو صد مکر افکندن
هر چه میگویم ولا و جای خود آرام گیر | کاو نفهمم عاشق و زحمت آن پری پنهان داشتن
زاید محاصل میوی و یا از سر دامگیر | تخم در خار انفشان خشت بر دریا زدن
دل مرا گوید بر هوائی ازین وحشت شوی | تخم بدنامی بکار و نار با کامی هشتن
ور دلی دگر داری روبنم و زر بجز | ور نداری سیم و زر بستان ز مهرویان هشتن

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی وزیر فرماید

عید دانی چیست لب چون غنچه خندان داشتن | خنده خندان جان بر راه جانان داشتن
جان هم از جانان بود کت داده قربان کردنی | بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن
پیشگاهی پیش قربانی نمودن بهر عید | عید را باید سپاهی دوست قربان داشتن
عید دانی چیست لب بر خنده کردن نزد خلق | بجز از آه و فغان آه و فغان داشتن
در حضور دیو طبعان تازه بی رو ترش چشم | سر که کردن روی و در دل شکرستان داشتن
چون سکندر بستن اندر دل خیال و هم دو کوه | روی گریاس … خراسان داشتن
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن | کز نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را اندر فردوس دل | زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن
قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون | حیفها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشنتر است | یک جهان خورشید باید در گریبان داشتن
زیور خلد از آل مصطفی و مهر شان | دیده باید خفته و دل باغ رضوان داشتن
با سفینه نوح گر عالم پر از جودی شود | چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن

خواجه شو ز اول که پای سعی و … | پس عالی حکمت ملک فرمان داشتن
یک سئوالست از سر انصاف میپرسم ز تو | دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
بایدت بر دل نعمت سایه دیوار حرص | ور نه پاکی پیش بر کل کاخ و ایوان داشتن
خواجه بر کل منهد بنیان نو بر کاشتنی | رونق از جان سنایین و شین آن داشتن
تو نداری چشم حق بین کم کن ایمن این نگر | خواجه را نقصی نباشد زنده چون … داشتن
از رخ شهوت فا و ستی زین گفتار … | دارویی تب نوش تا کی … داشتن
جان ستت بر نباید تا … های عشق | پیچک بو لا و … داشتن
زشت باشد لباس کاخذین زین … | رحمت خود فرسودن آنگه خشم و آن داشتن
گوش تا چو خواجه سرآپای گردی مستغرق | ور بهار فیض در دل صد گلستان داشتن
ابر رحمت چون ببارد بهر چند فیض | روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
بایدت چون خواجه ز اول علمها از بر | گرد کردن زان پس از طاق نسیان داشتن
ور نه بس آسان ترک کاریست یکسب علوم | آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
یا چو مور ای ناقص هر چند من آفرین | نقد حال دیگر از رب دیوان داشتن
وز دیت آن غنا کز هوش طبعی … | دانه‌های خرمن … داشتن
گبر را گر زند و استا لوح اول بعد … | سو و زند … قرآن داشتن
نفس و … هاکن نقش … | … لعبت … داشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت | ور نه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
در وجود هر چه بینی بتحقیقت نقش بست | کت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن
پاک باید دل تن را آلوده بگذار … | زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن

[illegible]

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

[illegible]

شکوه کم کن از جهان آزرده‌ای چو ما
خوشتر از کار است مدح خواجه باید گفتنا
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او
ما بر او چون تار کتان بر سر مه عدل او
خامه اش یک شبرنی کمتر بود وین معجزست
وهم مسکین قدر خواهد شود شاهنشهی
در شود بحث بحثا از قرص خور مانی فضا
عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید این عجب
راز گوید با خدا ورا ز دو جام بار جام
تا نگویی هم خدا را خواهد و هم شاه را
عکس خود را چند انداز آینه رخسار
مصطفی فرمود شاه داد گر سایه خداست
الخدا وند که جز شخص تو دارد هیچکس
نطفه از شوق تو در پشت پدر کرد
نرگس از زردی و بیماری عصا کرد
دست جود تو ابر نیسانم که دایم
رایت فرماندهی بر قبه افلاک
خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق
چرخ هشتم مادحی از مداحان تست

طفل با انشیر گیرد وقت دندان داشتن
چون صدف دایم بد جش گوهر افشان داشتن
خلق را هر ساعتی یکدم عصیان داشتن
تن بکاهد تا بماند رسم کتان داشتن
شرک لیک زاینک عالم مهمان داشتن
عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن
گفت باید خواجه را جهان برین نان داشتن
بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
شبلی انسان نبارد عشق یزدان داشتن
شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
عکس حاکس را خود از هم فوق شوان داشتن
اینک این برهان گر تابست برهان داشتن
در بدستی جا به نه افلاک جولان داشتن
گشت کبر دو دل زنه جا بزندان داشتن
از دو چشم افکندیش زنخوی فغان داشتن
در یکی از آستین صد بحر عمان داشتن
عاری آید مر ورا زین ملک ایران داشتن
بس خطر خیزد ولا زین قدر احسان داشتن
شیب بجا انجه گوهر به امان داشتن

شکرستان کن درون از عشق تا کی یا زمستن
بنده کی کن خواجه تا آسمان بر خاک تو
آنکه جو کیمیای عشق بر خون دو چشم
تا کی از نقل کره اشتهام دان بایدت
از کر است عار آید مرد را کانصاف نیست
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازمست
عمر را حاصل چه از نقل کره اشتهار
خود کرست شو کرمت جنه جولان دوان
چرخ اگر گردد بنقرباش بر او نهم دل
از تبی باید نبی را خواست بو جهل
عارف اشیار خان خواهد که بزدان
کنج شو نز کنج بو خوشتر که انصاف
در سر هر خشت خاری صد نهزار
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق
دیدن خلق است فرض و دیدن حق فرض تر
ظل یزدان بایدت بر فرق ظل
بر تو حق است در هر جا بی شو الطبیع
کوشش ظالی که از خشت سیح آری
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار

دست حیرت چون مگس از دو بر سر داشتن
از پی تعظیم خواهی پشت چنبر داشتن
هست شرط کیمیا گو کرد احمر داشتن
عشق ما همچون زبان در زیر دندان داشتن
دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن
ماه را چون انموده ن سنگ از زر داشتن
جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
ای برادر کار طفلان است فرفره داشتن
چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
طعم شکر داشتن با طمع شکر داشتن
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
خویش را در چین تاریکی منور داشتن
دیده باید کاه احول کالاعور داشتن
تا توانی گوش را در زیر شهپر داشتن
تا ز آب شور باید طعم کوثر داشتن
چند خواهی چون اسیران آب در آذر داشتن
ورنه عیسی نشاید تنه زنگر داشتن

[illegible]

امر حق فوریت باید مصطفی را در غدیر / از چهار انشتران تا چار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بجا / روبهان را آگه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر را فسر لولاک را زیب گهر / تاج را شوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار / نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
منتی معذور باید کرد تا باید [illegible] / عیسی جانبخش را همسنگ خار [illegible] داشتن
ای کم از سگ تا کی این آهو که خوی [illegible] / شیر را هم پایه با روباه لاغر داشتن
شیر مردی چو علی را تاج سلطانی [illegible] / وانگه آنرا [illegible] داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف [illegible] / [illegible] درع و مغفر داشتن
حشمت مادر بودن جام از انگشت جم / وانگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
در بر داود که مضمار که آرد بر قفس / لولیان را کی سزد در دست [illegible] داشتن
زشت باشد زلهای آسمانی [illegible] / همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن
چون صراط المستقیمت هست تا کی [illegible] / دیده در فحشا و دل در نهی منکر داشتن
[illegible] از ره دل رود جو [illegible] / با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن
گرچه کودک وار هی از ننگ ظلمات [illegible] / آفرینها بادت از جان مادر داشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار / تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
شمع بودن سود نه [illegible] شمس شو [illegible] / تا توانی روی گیتی را منور داشتن
ذره از مهر او روشن کند [illegible] / چند باید منت از خورشید [illegible] داشتن
عطر سا [illegible] چند بر خود [illegible] / تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
رقص از وجد و طرب [illegible] / زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

[illegible]

خشم با نصحت کند مریخ با سرت [illegible] / گر غضب با سنگ خیزد دیده [illegible] داشتن
غالیان گوینده هم خود موسی [illegible] / بهر کارزار چه باید جنگ [illegible] داشتن
چرخ هشتم خواست مدحت چو قاآنی [illegible] / تا توانی ملک معنی را مسخر داشتن
عقل کعبت [illegible] کو بهای زشت [illegible] / منت قاآنی شدن صورت [illegible] داشتن
گیتی ار کوهی شود از حزم با [illegible] / کاهی از مهر تو باران گهر بار داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان [illegible] / جاری از خون بد اندیشان [illegible] داشتن
کی تواند جز تو کس یک ضربت [illegible] / از عباد [illegible] چون دانش برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین [illegible] / بر خروش از نعره الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عهد [illegible] / اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن
شاه را امیر شاهان کن که باید [illegible] / هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر / ننگش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن
پیشکم آید مدح او گویم که شاهان [illegible] / کز گدایان کنجرا باید مستر داشتن
خجل گردم ز مدح او که دانم ذره را / [illegible] مکان مدح چون مهر انور داشتن
سال عمرش فزونها باد ز خسرو انوشیروان [illegible] / تا که بر [illegible] انتظار روز محشر داشتن
شه چو اسکندر جوان و خواجه چون خضر [illegible] / اسکندر لازمست خضر رهبر داشتن

در مدح سلطان ابن سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده

چو ای خواجه اگر برگشته است جهان / غمین مباش که گردد بخت باز جوان
جهان جود محمد شاه آسمان هنر / که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
همیشه شاه بود شاه خاصه غازی [illegible] / که گرد کار [illegible] بجان [illegible]

[illegible]

گشت عید غدیر از چه خلق را مژده / بود درست سه عید سعید در ایران
نخست عید غدیر از خلافت شه دین / دوم جمال ملک شهریار ملک ستان
سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کشند / بجای میش شه جان خویش قربان
شگفت میش که شه نیز جان فدا سازد / بجانشین نبی خواجه ملک دربان
علی عالی والای آسمان و زمین / ولی والا و الای آشکار و نهان
خلیفه دو جهان دست قدرت داور / ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان
هژبر یزدان سبا بنیاد ارادهٔ حق / روان عالم علامهٔ یقین و گمان
کلید قدرت جمال عشق فیض نخست / نوید رحمت تمثال عقل روح روان
نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف / امام برحق غیث زمین و غوث زمان
صفای صفوت میقات علم مشعر هوش / منای نخبت سیراب حلم کعبهٔ جان
شفیع اسود و ابیض قسیم خلد بدو / مراد عارف و عامی نهاد کون و مکان
کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود / سجل هستی طغرای فضل و فصل امان
وجود او وطن جان عارفان جهت / بدو گرای که حب الوطن من الایمان
ایا خلیفهٔ نوروز و معنی شب قدر / که شعتی دو جهانی و معنی یم و کان
قسیم واجب مطلق که گر تویی ممکن / وجوب شوان فرق کرد از امکان
مقام عالیت این بس که عالمت شب و روز / خدای خواند و منعش نهیم تو شوان
و گرش ربان برسی که چون علی چه دانی / خلیل وار در آتش روم که بار یان
منت خدای نمی دانم انقدر دانم / که بحر معرفت را به دهر کران
بوقت مدح تو همچون درخت وادی طوی / همه صدای انا الحق برآیدم ز دهان

[illegible]

بجستجوی تو قمری همیزند کو کو / برنگ و بوی تو بلبل همیکشد دستان
ز عکس صورت تو سرخ گشته روی گل / ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان
شبی بعالم روحانیان سفر کردم / فراخ دشتی و هم جو و هم بیابان
سواره عقل زهی جایی رهبر میخواند / چنانکه رسم عرب هست و عادت عجمان
برون نیامد بل من مبارز از لب او / ز دو نام تو بردم که بحث از میدان
لب مبارک تو مدح تو رسم که بپیمان کشند / که گفت اینکه ستاده است در بر سلطان
برانگه گفته خدایش ثنا ثنا گوید / فقد ثبت و بخ بخ و جا خلیفان
هزار جانه خاقان چه خلعت خلق / که گفته است خدا کل من علیها فان
ولی ز مهر تو دارم امید کاین تاریخ / ز وصل ظلمان زیبا شود بهای جنان
مجو بغیر خدا از خدای ما آسفی / دعای خسرو گو تا گزیدی ز خسران
همیشه تا تیغ دلبران بخنجر زلف / چو گوی سیم نماید بغیر ز چوگان
هر آنکه بر رو چوگان حکم خسرو دست / بزخم حادثه باد او چو گوی سرگردان

وله قصیده

ماه من دارد ز سیم ساده گلبرگ من سرین / من بکر دختر منش همچون گدایان خوشه چین
یکطبق بلور را ماند گر بشکافد ز هم / نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین
در شب تاریک چون همه خانه را روشن کند / کس نمی پرسد تو آخر قرص ماهی بر زمین
خسرو پرویز اگر خود زر دستفشار داشت / سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد / گنج باد آورد شنیدی گنج باد آورد ببین
در شب تاریک زلف او اگر افتد برون / یک بغل برف از هوا باید گوئی بر زمین

[illegible]

[illegible]

نی چو او سیمتنی من همچو ان کدا درش او — بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

خصم من زانکشته یار من کاندر رو [illegible] — مار ضحاکست و او را گنج پور آتبین

گر نیوشد آن سیرین بجای [illegible] — زانکه هستا ند لطائف ثانی آن معین

نام او شعر مرا ماند که چون آرد بلب — آب آید بر دهان چو نمائی آفرین

آفرین کانماه دارد من اگر هستم — وا دمی کز من نباشد هیچ نفس انده کین

وقف رندان قلندر کرد می چون خانقاه — تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین

دی همی گفتا کسی وصف سرین کرد [illegible] — گفتم آری بد بود میر دو ار سر [illegible]

داعی شاه هستا و بار بهر حالی که هست — گر ز اصحاب شمالست از اصحاب یمین

در مدح حضرت مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

اندر چنگ و چیز از دل بر دمحن — با ساده جوان یا باده کهن

تا چند غم خوری می خور بجای غم — غم بیرزن خورد می مرد شیرزن

در دیده تعب میخ فنا بکوب — وز تیشه تعب بیخ عنا بکن

باری گزین جوان قلاش [illegible] — جان بخش و جانستان دلجوی دلشکن

گر فحش میدهد [illegible] — ور تیغ میزند سهلست گو بزن

منت خدای را کز خیل نیکوان — چشمی ندیده است ترکی چو ترک من

رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور — لب یک قرابه می رخ یک طبق سمن

یاقوت لعل او همرنگ ناردان — شمشاد قد او همسنگ نارون

نهفته در رطب یک رشته [illegible] — پوشیده در قصب یک رشته یاسمن

ور زلفکان او تا چشم [illegible] — بند است پا گرچین است پا شکن

نزکام مرا نغ و زخانه شتا نغ — گر لاله صد چراغ [illegible]

می نوش در صبوح تا بنگری [illegible] — گر زدوح راح او آسا [illegible]

بردار چنگ و جام که آهنگ نام — گیتی تر است دام [illegible]

بر بام بیخودی کوس بلا بکوب — در طاق بیهشی تا فنا بتن

مادام هست هیچ در ما و من مپیچ — شو عقل را بپیچ ز آشوب ما و من

تن خانه خباثت انجا [illegible] — جان پرده لطافت آن [illegible]

[illegible] حجاب جسم تا بشکنی طلسم — مرد و دل [illegible] مقبول ذوالمنن

تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد — در کیش باهمند در پیش خود حسن

تن بامدت کثیف تا جان لطیف — وین نکته شریف در باب دم مزن

آئینه تاریک تا نشد — ز نیروی دروید کس عکس خویشتن

درمین اقتداء تسلیم کن شعار — چو نصد [illegible] رسالار انجمن

دانا حسین خان امام جهان — آن میر کامران اقصد [illegible] ممتحن

صدرست قدرت [illegible] — سرتیت شیرکش نیلی [illegible]

در جاه معتبر در قدر مفتخر — در بزم مشتهر در رزم ممتحن

ای ملک تو قدیم انجا تو توأم — ای بخت تو جوان [illegible]

ابری تو در نوال چرخی تو در جلال — مهری تو در کمال عقلی تو در فطن

مهر تو دل نواز قهر تو جانگداز — بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن

از حرص جود تو دندان بر آورد — اول نفس که طفل لب شوید از لبن

ماند بخصم تو تیغ تو از [illegible] — ماند بگرز تو بخت تو از [illegible]

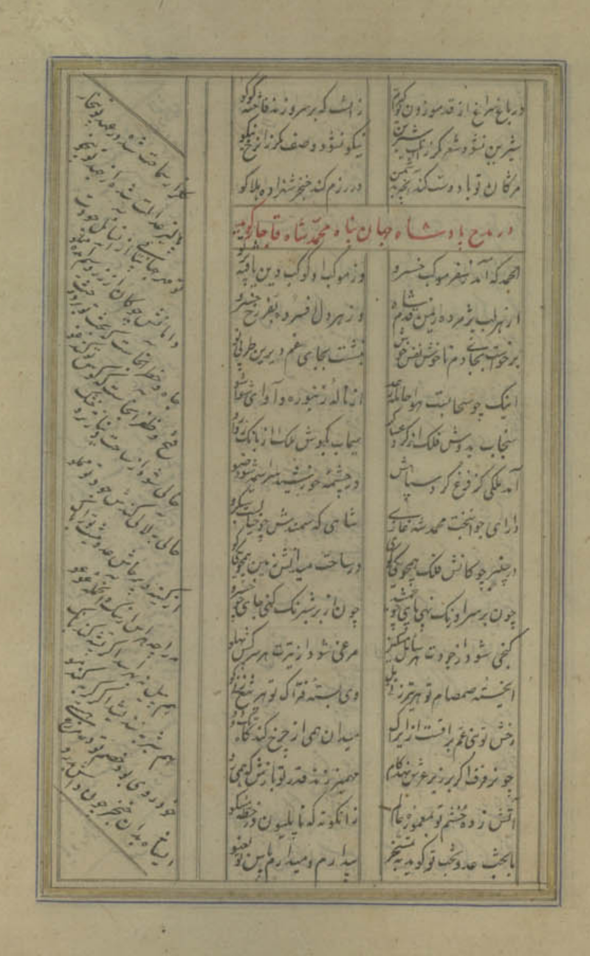
[illegible]

[illegible]

صد را ز مهر تو ... تا مرا — دلگشته مستهام جان کشته ...
عقد لبت مهر تو جان نقش کلو — لعل لبت چهر تو روح نقش ...
حشمت ... جهان در دست تو ... — حشم است در زبان ... سخن
تا ناله میکند ز عشق گل ... — تا سجده چهره ... پیش ... شمن
از دهره عتاب زهره عدو ... — وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

در مدح شهزاده آزاده نواب ... میرزا ...

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو — چون نافه مشکیست جدا گشته ز آهو
چون کلب معلم که دو ... — دل از پی دلدار ... هر سو
ترکیست دل زار که در ... — من از پی دل ... دل ...
با ... سیمین ... پنجه ... — تا زر بر ... زد ... بازو
گوزه فروشان همه ... — با گردش ... خوش ...
از دست ... بردن ... — آنکس ... ... مرا خو
چو حلقه تهی شد دلم از فکر ... — تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو
در حلقه زنار ... — چون رشته که در حلقه ...
در چشم ترم عکس رخ ... — زانگونه که در چشمه ...
بر خویش همی پیچم چو مار ... — زانموی که می پیچد چو مار ...
خشم تو ... گل زخم ... — برنج تو ... هر ... دارد
گیسوی تو مار است ... — بیمار تو چو ...
در کوی ... جانم اگر ... — هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو



[illegible]

در باغ ... از قد موزون ... — زانست که بر سرو زند فاخته کوکو
شیرین نشود شعر ... لب شیرین — نیکو نشود وصف ... نیکو
مژگان تو با دوست کند ... — در رزم کند خنجر شهزاده ... کو

در مدح پادشاه جهان پناه محمد شاه قاجار گوید

الحمد که آمد ... موکب خسرو — وز موکب او کوکب دین یافته ...
از ... زمرده زمین قدم شاه — وز زهره دل افسرده ... خسرو
برخواست ... دم ... نفس ... — بنشست بجای غم ...
اینک چو سحابست ... — از ناله ... و آوای ...
سنجاب ... فلک از ... — سیماب ... ملک ...
آمد ملکی کز فرغ ... — در چشمه خورشید ...
دارای جوانبخت محمد شه غازی — شاهی که ...
در ... چو کانش فلک ... — در ساحت میدان ...
چون بر سر او ... — چون ...
گنجی شود از جود ... — مرغی شود از ...
آلخته صمصام تو ... — وی بسته ...
رخش تو ... — میدان ...
چو ... — ... قدر تو ...
آتش زده خشم تو ... — زانگونه که ...
با بخت عدو بخت تو گوئیه ... — ... رم و ... رم ...

مدبل تو را دائم نفی لن ولا | تا جود تو را وسوسه شرطان لو
گر گندم فراست تو دران خوشه منتقی | کس حاصل هستی نخریدی بکی جو
در قالب بی روح عدو هر دم | چون نافه که از جهل گراید سوی بو
اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر | افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر | در پایه صدر تو اگر ثابت و اگر رو
تا نفس بنالد چو خطا کرده و آید | تا جمع بنالد چو روا کرد و دمه غو
تا لشکر عدو بیت خطا و دین مسئول | تا لشکر جلیبت زر و آتش مرجو
تا وجه زر و سیم آید و سنجاب و ملغار | تا نافه ز چین خیزد و کافور ز چو جو
غوغو شرف از هیبت قدر تو خیزد | زهستان که ز گل بوی در فی زنگی و غوغو
غره اقبال تو شامی نشود صبح | سطره اعلام تو صبحی نشود شو
تا حجب تو برنا بود و بخت تو برنا | ایشاه بدا دولتش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ خدایی | با حلم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که در سینه اندر | والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در مدح نواب اشرف والا فریدون میرزا فرماید

دوشش چو بنفشه تو غره سمن | تا بدمد زنگی که بگشاد زابرو
زلف من آمد زره چو شعله آتش | گرم و درانیخ و تند و تیز سیه خو
چو نشر زلفش دو صد شکنج بعارض | چون خم جعدش دو صد خم بخم پیچ
خم خم چین چین گره گره سر زلفش | آزبر دوش اوفتاده تا سر زانو
تاب مویش چنانکه بوی عنبر | آب برویش چنانکه رنگ بلکو

[illegible]

گفتمش ایه بجان من ز چه سوی | گفت زنید او شهر جهان جو
گفتمش ای ترک ترک پایان این | خیره صدا عم نه و دو اعم سکو
مهلا مهلا سخن مگو به درشتی | گفت خرد خورده دان بعفو
نام ستم بر شهی منه که بعهدش | باز گریزد ز کبک شیر ز آهو
طعن جفا بر شهی مزن که بدورش | بیضه نهد در کنار شاهین تیهو
گفت زبانی زمام طبع فرو کش | دست ز تعلیه تا صواب فرو شو
ظلم روا دار از آنکه شاه جهان | ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
جور ازین بیش کو ز دو که خوشم | تنگ بجوکان قهر داند زن گو
سرو بود بر کنار جوی و من آ | سروم و جارست برکنار مرا جو
گرچه بتا مایلم از او بملالم | ای بت شکفتم اخافه دور از جو
گرچه بتا عاشقم از او بهراسم | ای عجب کار استغیث و
شه ز چه هر مه برون رود به نخجیر | آهوا گر بایدش دو چشم من آهو
گو بنخجیر ازهای گور بهر دشت | گو نرود در هوای کبک بهر سو
هر گو زان بدشت گو نبرد | بهر تذرو ان براغ گو ننهد رو
کبک و تذروش منم نخنده و | زنخ کمان گو نخواه و زحمت بازو
گور و گوزنش منم بدیده و دو | گو منما در فراز شیب تکاپو
گور کمند افکنم گوزان نگاهش | کبک قدح خواهم و تذرو نخکو
گفتمش ای ترک حق تو بنیم | چونتو بشا کند از ستم او
نسیم کند ناله زرنامه | سحر کند ز چه کمان نماید ابرو

[illegible]

وصف حالش کند دشمن بدفعل — ورکه ماتش کند بجا سد کو
انچه فرامرز بل نمود بسرخه — آنچه زمیان کو نمود بکاکو
ایکه بنالد زخم گرز تو رستم — وایکه بمویه هم ز گرز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ — قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل — مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بمدحت رقم کند دوات — قیمت عنبر کند دوات بازو
برق حسامت بهر دمن که بتابد — رویدازان تا بحشر لاله خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد — خوشه خرما دمد ز شاخه نازو
نقش توانی بر آب بست بقدرت — کوه توانی زجای کند به نیرو
چرخ بود همچو بزم عیش تو تهیان — راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
با چو صنمرت بود ستاره جلی — مهر و سها لعل خاره شکر و لیمو
شاخی کو هرد مدح کلک تو کی — حاشا کلا چیان چگونه بجا کو
عزم تو بر خاک ریخت آب سکندر — خرم تو برباد داد خاک ارسطو
کو عدو نفراز و عدو برزم بزن تو — کو نکند در بر تو خصم هیاهو
پیکر گردان شود ز ریح تو غربال — سینه گردون شود ز تیر تو ناشو
مرغ نکت بود هراس ز نخدار — طفل نکت بود نهیب ز لولو
دادگرا نامراست مدح تو ابن — بسکه کنم سخره بر امامی و خواجو
خواجه خاجو، و امام امامی — شاعر سحار من و سخنور جادو
میش شگفتی که همچو صیت تو ابلت — صیت کلامم فتد بطارم نه تو

[illegible] بس کن فانا جو جزاره درازی
روکه بود بکار شکر از همه تو
مدحت خسرو چو گوی آبم سیبان مکو
چرخ جنانت ربیع و [illegible]
اهل جهان از ابو بشتاب عیب [illegible]
واقعه اندر دو بس و قصه یارد
نصرت باسی [illegible] الحمد هی دو
دولت منصور [illegible]
ای [illegible] جهان [illegible]
[illegible] شاه جهان [illegible]
ای کامید تا ابد ان ای [illegible]
[illegible]
چون

چون شوی در طی اسرار دو عالم کرم — خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه سر گردد دگر خود هنوز — غالبا روزی قضا خورده است از دامان تو
تو بهار رحمتی زایزد که در وقت سخا — پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
بعثت خاص خدایی بر خلایق از خدا — کیفر از ایزد ان برد هر کو کند کفران تو
شرح حال بنده بشنو که باطل را ز حق — نیک یابد در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همی داند که تا استاده ام که میگویم سخن — بوده ام دایم ز روی صدق مدح خوان تو
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است — این من و اینجا و اینهم صف میدان تو
ور کسی گوید نباشد ناسزا گفته ام — راست گوید مدح من بود سزای شان تو
گر گناهم مدح استاد آن نخواهم توبه کرد — با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
لیک گر قسم هرچه در گیتی کند من کرده ام — یا ببخشا یا بکش این قهر و این غفران تو
هرچه میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول — من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قلم مرنج — تو خلیل الله وقتی ما همه قربان تو
گر بحرم برفرازی یا بخاکم افکنی — شاکرم کان نیز ملک است و نیاید تاج تو
اینهمه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب — زان نمی گویم که بس میترسم از طغیان تو
لی چرا ترسم علی الله باز گویم [illegible] — واهم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر وظیفه من شنیدم حکم ناقص کرده ام — چون پسندد اسمعیل [illegible] تو
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود — همچو دریا در خروش آید [illegible] تو
روزی سی تن عیال [illegible] — ز اسمعیل گویا ندارد آگهی فرمان تو
گوش بر مردان چو مار [illegible] — هم نه مار و مور قسمت چیره از خوان تو

[illegible] جهان [illegible]
تیر باران جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر نصیب من نبود [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]

در حرف الباء [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

انجا دکه آنچه بباری بمجلس | می زن عوض آب برغم دل بدخواه
مصحف و سی پاره بهل باز پس بند و | وانخرقه و سجاده بر باز بیکجاه
مسجد همه کاسد شد و منبر همه کاسه | واعظ همه حیران شد و زاهد همه واه
یکماهه نکردیم اداشت شادی | بگرو زکنیم آنچه نکردیم بیک ماه
هم باده و هم بوسه در اینماه مباحست | میگوییم و بیرو از کسم مشب علی الله
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند | هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
یا من سبقت رحمته زانچه خوانی | هر صبح و پسین و شب و روز و که و گاه
سودای خدا با تو تفضلت و برحمت | با رحمت و فضلش چه خوری غم که گناه
قاآنی تا کی سخن از سر حدانی | در رهگذر باد چرا غره شود کاه
از شرع مزن لاف و برو شعر همی باف | کش گفت که شارع شو و اشیاع مکراه
بنشین و بطر باده بستان از بتباد | زان پیش که برکت برد مرگ بناگاه
انماه مکرم لقب از یزدان دارد | با شوکت شاهانه ازان سر شده از راه
کر شوکت شاهانه ندارد بس از جبت | این ماهی و نیر و علم و کوس و برگاه
انماه همه شیخ و توان بود بمجلس | اینماه همه شوخ و جوان بخرگاه
انماه ندیدم بتی را که نتاند | چون خنگ مغنی بر ماهی ز بشنگاه
ساقی چه نشسته و برخیز و بده می | مطرب چو ستادستی بنشین در بنگاه
ایسرو من ای برهمه خوبان جهان سر | اینماه من ای تهمت ترکان ختن شاه
سروی نه عفاک الله کی باده خورد سرو | ماهی نه جزاک الله کی بوسه دهد ماه
جاهی زنخ داری انظرفه که مردم | از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه

چون زین چه کنی ناز الا ای [illegible]
ای ناز بهل تا کنم کار باکراه
[illegible] ساقان و من باده [illegible]
بنشین [illegible] و من باده [illegible]
من باده و هم [illegible]
نو بوسه [illegible]
[illegible]

ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده | ای از فزع قهر تو شیران همه روباه
تمکین تو جاییست که شاهان همه روزه | آیند بدرگاه تو بالابه و درخواه
آن بدیه و این فدیه و آن گوهر گنجینه | آن باره و این یاره و آن افسر و اکلاه
کبری کهی از روم و که از تور و که از هند | و رنگ قیصر کمر از خان کله از راه
هر نطفه گذر ز آنچه کین تو آید | از بیم شود خون برحم ناده از راه
خاص از پی آنست که مدح تو سراید | ور نه چه بود خاصیت نطق در افواه
مارقم هندسه جود تو نهادست | گر نه به نود وقت ز آن بیخ بر پنجاه
چون ام جهنم لقب تیغ تو جانسوز | چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ | با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه
تا هیچ بجام سواره نزود مرد | تا هیچ بشطرنج پیاده نشود شاه
دهرت بدبستان بقا بادی طفل | چرخت بشبستان علی بادی کی داه

در کیفیت فتح هرات گوید

دو چشم باز و دو گوشم فرا نمانده بره | که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند | کما بری که بشیری دو چار شد ناگاه
وبا ز لوبیه سیم بارکش گوهر شد | بپای ده مانده و بنودش پیاده طاقت راه
وبا ز شدت باران و برف بشکست | شد از براه و بجایی بماند خواه مخواه
وبا چو روی فنش پست و بار الحمد | زبسکه بوسه زدش [illegible]
چه شد چرا سفرش آنقدر دراز کشید | مگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد | مگر شکار بتی گشت شوخ خاطرخواه

[illegible]
سپاه [illegible] که چه [illegible]
همین دو [illegible]
خدا [illegible]
همین سحابه [illegible]
دوان دوان [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]

زبس بروی ... نیاز عیون ... زبس براه برید از ره نماز جباه
تمام چهره بود هر کجا نهند قدم ... تمام دیده بود هر کجا کشند نگاه
یکیش ساغر می داد و کامی شیر هوش ... یکیش نقد روان داد و کاه برید بخواه
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او ... کای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه
بروزگار زمستان که آبها همه سنگ ... جهان ز آب هر رود عبره کرد سیاه
بفصل دی که ز سرما به نیم را انجمن ... بسمع کس نشنوانده رسید از افواه
هر آنرا که سپهر است بر فراز زمین ... جهان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
بماه آذر و کانون که شعله در کانون ... جهان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
هر آنرا که جامه‌اش دیبا در میان جهان ... جهان گشوده چنین شهریار ملک پناه
بشکر گوید کا ... تا نه چند کس ... خبر فسانه شمار و بقصه هزار گواه
گرنه خسرو گیتی ستان محمد شاه ... ببرش تاج سعادت بود ز فر اله
شکوه شاه همین بس که از جهان ... ز صومنات بعیوق رفت صیت جلوه
ز شاه عرصه شطرنج بود شاه ... که می ز جای بجنبد ز بانگ شاه شاه
چه باید رخ و خطر برد شاه تا آورد ... بر اوج تخته دارش ز شیب تخته گاه
بمال و جاه عدو غره گشت و غافل از این ... که مال و همه مار است و جاه و همه چاه
بلی چو بخت قرین ... گردد ... بلی چو چرخ معین ... جاه کرد جاه
غزنوبوب ز آشوب زمحال ... کمان بوم که فرار شد از دیار فراه
نهیب شاه جهان تنگ کرد ... که می ندانست ز تنگی مجال گفتن آه
ز بسکه بهر تماشای رزم شد چرخ ... چو چرخ جا به جاهش نماند ... دو ماه

همی ز فرق ملک ... [illegible]
فکنده سایه بلند آسمان بتارک راه [illegible]
ستاره گریان از بیم ... [illegible]
زمانه خندان ... [illegible]
عدو ز ترس ... [illegible]
[illegible]
زبس ... [illegible]
جهان ... [illegible]
[illegible]

ز تیر شاه که ... شکند گر ... ... کسی نیافت که بخت خصم با ... جاه
سپهر عزم تو خوناب گشت و تیر ملک ... در او بقوت بازو همی شود شاه
ز تیغ شاه مکافات دید خصم آری ... گناه هر آنکه بکرد و رخت باد افراه
زبان زبانه ... بیاید کاه ملک ... دهان دهان ز زهر ... سپیده سیاه
وز هیبت دل ... ... بهر پیاده که آورد رخ بدو که شاه
هزار شکر خدا را که از عنایت تو ... جهانیان همه ایمن ز راه ... و فنا
بویژه فارس که گویی بهشت را مانده ... از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه
یکی منم که بمیدان گوی مدح سخن ... بصولجان بلاغت ربوده‌ام از شاه
سوار گشته سر انگشت من بپشت قلم ... بر آن شتابه که رو ... تن بر اسب سیاه
اگر نه جاده من بود نظم عین بود ... همراه و بیان ... بر فزود ...
شها جهانا ز جانب بحر تم که مرا ... چگونه روز شود هفته هفته کرد و ماه
جهان سیاه چون بر دلم هجوم آورد ... که گم شود ... از میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیاری ... وفا ... بهرزه باد چنانم بخیره عمر تباه
بهر بهار الا تا همی تقوت طبع ... چو خون روان شود اندر عروق شاه ...
قوام بخت تو چندانکه ... ... کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

فی المدح

ای برده بمهتاب ز دل آب زده ... پیوند دل و دیده یکبار بریده
برکشتن ما بکینه دست گشاده ... از کلبه ما سپیده پای کشیده
ما را چه گناهست اگر زلف تو دوتاست ... گسترده کرد آهوی چشم تو رسیده

از ... [illegible]
از دو دیده ... [illegible]
چون طفل ... [illegible]
دارم ... [illegible]
از ... [illegible]
خون ... [illegible]
آ خورده ... [illegible]
نال ... [illegible]
در حلقه ... [illegible]
چشم ... [illegible]
چون ... [illegible]
دو ... [illegible]
دکن ... [illegible]

[illegible]

زلف تو زبس برده دل بیرد جوانرا — چو طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر — از ابر بنفشه رنگ ز خورشید چکیده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست — کز خانه برون میکندش مردم دیده
خال تو مگسی هست که هر دم پی صیدش — زلف تو چو جولاهه بروتار تنیده
گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست — کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
جانا ز غم حال تو فغانی بیدل — ای بسکه ملامت ز غم و خال شنیده
جنس هنرش را که بگو بخرد کس — دارای جوانبخت نیک ملک خریده
آن داور گیتی که سرا پرده جاهش — چو ظل ملک بر همه آفاق کشیده
از شعر بود مدح وی ام قصد که گویم — که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

در مدح میرزا ابو القاسم [illegible] گوید

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه — که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم — در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت ز دیده کرو رخم چو آب روان — خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهره تو بود چشم من ز اشک سفید — چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی فغیر تو روز من تاریک — ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
تو را شکنج نگیسو مرا شکنجه بجان — مرا کلال بخاطر تو را کلاله بماه
تو راست چشم کحیل و مراست چشم علیل — تو راست خال سیاه و مراست حال تباه
برخ ز آب روانت مراست آه دودین — بدل ز مهر گیاهت مراست مهر گیاه
اگر نه چشم تو از اسباب ترک چرا — بگردش از مژه صف بسته از دو رو سپاه

[illegible]

ویل دعوی یکتاییش پس اینکه سپهر — کند ز بهر سجودش تمام پشت دوتا
بدعوت قلمش هرکه در زمانه مرسل — بدعوی کرمش هرچه در جهان گواه
بحر و دست و دلش قصر کان و بحر ببیل — بنوده راه زخشش خسف مهر و ماه گواه
زهی که گشته ترا از کمال [illegible] شرف — ز جبهه تو جنبت نظر به طرف کلاه
عجب جای تو هیچ است آسمان بلند — ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود هیچ و بر سبیل مثل — چو پیش پنج نهی پنج از و شود پنجاه
گر مثل تست که تا خوانمش برادر شاه — چه شبه تست که تا دانمش برادر شاه
ز دو باد بسکه ببارند جانستان تو خون — ز سینه بسکه بر آرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده از دود آن بر بکی جیحون — خفوشان شده از رنگ آهن بلون [illegible]
خوش شهد عهد تو در کام دوستان شیرین — چو زهر قهر تو در طبع دشمنان جانکاه
ز حسرت دل و دست تو بحر کان شب و روز — بمهر و ماه رسانند بانگ واغوثاه
روان بمهر تو پیوند جسم با اجسام — زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
بی نظاره تو خلق کرده اند عیون — ز بهر سجده تو آفریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش — بدان مشابه که ماهی کند بحر شناه
اگر بچشم عنایت کنی بکوه نظر — وگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه — شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم — ولی چه سود که قادر نیم بباد افراه
نه بحر و کانم تا همچو کان و بحر شوم — ز جود دست و دلت خوار و زار بیگاه
نه بحرم آبروی من رجود خویش مبر — نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه

[illegible]

کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست | محیط امکان مصداق کن جیب آدم
وجود کاملش ار نه بر وجود عقیم | ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
بخاک تیره که او مزین است خنده دو | بداغ بر روی او مجسم است جباه
ولای او بود دم از بلا وقایه جان | ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
کمند وهم ببام جلال او نرسد | زهی کمال شرف لا اله الا الله

حرف الیاء در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

ماه من مانند سرو از سرو جولان داشتی | سرو من مانند ماه از ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین | سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من مانند ماه و ماه من مانند سرو | سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ | ماه اگر گفتی سرود و سرو دستان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن | ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام | سرو اگر بودی کلاهش ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر | سرو ماه و مشک چین و ماه مرجان داشتی
آفتابش خواندمی بیگفتگو گر آفتاب | از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان | با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله بر خون خویش | همچو مشکین خطا و یکباغ ریحان داشتی
می نکردی کس نگاه از بیم خوبان بهشت | چون نگار من بهشت از حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس اگر | جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهر آشوب من مانند بر را گر بری | خوی رندان لعل خندان در دندان داشتی

[illegible]

گاه غوغا شرزه تیرش گفتمی گر شرزه شیر | از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا اژدها بیلش خواندمی گر اژدها | از کمند جانستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد وزان استی اگر باد وزان | جنبش برق و شکوه شهلان داشتی
اهل مشرق و غرب کشتندی ز پا تا فرق غرق | گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق | برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران سال اگر | برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان | جنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها | چون نهنگان جا که در بحر عمان داشتی
نیزه بان کشتی اجل چون نیزه اش بر خوان | دیو ده دار تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یکره وزیدی در جهان | سال و ماه و هفته گیتی گلستان داشتی
مرگ ما ما زاده شمشیر کینش بود اگر | ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت با اجل | در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
حاسدش هر گز کسی ار ستودی در سخا | گر سحابی چون سخای معن دامان داشتی
بر زدم طعن و لعن از معن قاآن عجم | همچو هنجا کز انش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره ز آتش مگشت عمان گهر | نیستی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود ارش پیکان چون ترکان اگر اندام او | مرگ یکیو نهان در نیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را | از لباس زنده چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو و عدلش روی انتقام | بر گلوی مه طناب از تار کتان داشتی
حاجب حشمش اگر قدرش نگشتی کارگاه | زینهار از تیغ عاصی بیم عصیان داشتی

[illegible]

شیر گردون درافکندی بگردن پالهنگ — چو شود در دل هر که مهر شیر یزدان جا گرفتی
حیدر صفدر که گر با عرش میر تیغ خشم — از زبونی عرش را تا فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا بازوی عرش متین — ضرب بازویش خلل در کار ارکان داشتی
در بدایان دلاوری آوردی ابلیس جنگ — از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف از بر رشته بخشی عصام — کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
مختصر گر غیر ذات او نبودی در جهان — واجبی در برا گر تشریف امکان داشتی
اید ز نعا نستی درد رد بنا مصطفی — بهره در بد حشر مرا انبار حسان داشتی
خشم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو — وجد کردی گو اگر گوش سخندان داشتی

فی الهزل

دلکی هست مرا شیفته و هرجائی — مجلس عشق پرستی هنرش شیدائی
هیچ آتش ز دنبال نکویان رفتن — شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
هر چه گویم دلکا موعظه من بپذیر — ترک کن خیره کی و خودسری و خودرائی
می مخور رقص مکن عشوه مخر با کم بر — حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
دل سودائی من خوش شود از منجان — تجو دشنام آید و از خشم شود صفرائی
چشمش آماس کند بسکه ز زر داد — بر شود چو شکم مردم استسقائی
قصه ها دارم از این دلک اگر خواهم — همه گویند شگفتا که نمیفرسائی
همه یکباره کی تازه حکایت دارم — که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
من و دل هر دو در این ... — دلبری دید دلم رشک گل رعنائی
شود صد سلسله دل طره از آتش رخ — نور صد مشعله جان عرض آن رخ زیبائی

[illegible]

نیزه خدام مرا گو که بیارند بنقد — یک دو رقاص دو و ساز نگی و سرنائی
تا زنند زاغی و ریحان ولیلای و ... — ضرب کبرا اکبری و احمدی و بابائی
هم بگو مغبچه چند بیارند و خورند — می چون زمزم و بازم ... رسائی
هم بغرا که کباب بره و ماهی و کبک — خوش بسازند که دارم سر بزم آرائی
نام رقص و دف و کبک و سرایند چو شنید — جست و برجست بخدمت کمر جوزائی
بدلم گفت که ای خواجه با جهل چشم — خاص خود دارم از آن نشوم هر جائی
دل امیرانه بپوسد ... — غم مخور بندگی هاست به از مولائی
بس بمن کرد اشارت که چنین شد حکیم — جستم از جا که چنین است که میفرمائی
دل نخند به نهانی بمن و بار دگر — رو بد کرد که ای ساده رخ یغمائی
خبرت هست که اختر شمری فرموده — که به پیرانه سرم بحث کند برنائی
بیجان دیده ولی خواب که من شاه شوم — گر شوم شاه چه منصب چه عمل بخشائی
ساده رو در طمع افتاد و سلطانی دل — چو تنک گرسنه از خاطفت گیلانی
خاک بوسید که من بنده فرمان توام — خود بفرما بمن از روز چه می بخشائی
گفت بر بوسه که امروز دهی در عوضش — دهمت ملکی چو چرخ بدان پهنائی
خفتن ... در دم زانجشم از آغاز — ترک رومی بدن و ماه ختن سیمائی
چون رخت آینه رنگت و خطت شامی چهر — بخشمت شام و حلب با لقب شامائی
چین و تاتار ز سر زلف تو هم — تا ز رخ چین بری و زنگ ز دل بزدائی
الحق خنده ز دل آمد و از مستی او — دانمه ملک که بخشند ز بی پروائی
گفتم ای دل چکنی قسمت ما هم بگذار — لاف شاهی چه زنی هرزه چه هرجائی

[illegible]

در مدح پادشاه ... حاجی ... [illegible]

[illegible]

نرم چون برگ گل از نازکی تا دانی | صاف چون قرص مه از روشنی و رخشانی

دل بر وصف چو ماری که زند حلقه بگنج | بار بر آسمان که مگس بر طبق حلوائی

گفتم ای دل چو رسید نوبت شمس تبریز | جهد کن تا قدر گل مرا افزائی

گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز | وقت آن نیست که مهتاب بکار بیائی

تو برو توبه کن از جرم که با دامن پاک | رخ بخاک قدم شاه جهانبان سائی

سرور اوحد محمد شه عادل که بود | ختم شاهان جهانبان ز جهان آرائی

شهریاری که بمهر رخ جان افروزش | هست خورشید فلک را صفت حربائی

وهم خورشید زمین گیر ششش از لقب | عقل کل را زجه خورشید تجلی اندائی

ای که در سایه اقبال جهان افروزت | ذره را مانده خورشید ز ناپیدائی

چه عجب گر ز پی مدح تو یزدان بکرم | دیده اعضا چنین را صفت گویائی

پای و دیده دیدار تو مارسته ز خاک | بخشد اوراق شجر را سمت بینائی

خلق را شرم ز نادانی خویشست و مرا | در قصور صفت ذات تو از دانائی

جنبش حلق جهان از نفس رحمت تست | اثر ناله نی نیست مگر از نائی

صیت جود تو اگر باد در آفاق برد | همه تن گوش شود صخره بدان صمائی

ابر مهر تو اگر سایه برابر اندازد | همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی

پادشاها ز تحقیق شناسی که مرا | هست در لاف قناعت صفت عنقائی

چون بود دور تو منکر که چو سامی | دل ای از خون شود دم زین فلک [illegible]

خانه هست مرا تنگ تر از دیده مور | خفته بر هم چو ... نشست تن تنهائی

لطف و احسان ترا در حق خود میدانم | چشم دارم که برسوم قدیم افزائی

مرا چشمه خون افشان بر و زلف مشک افشان | گر من اشکی همی افشانم تو هم مشکی بر افشانی

شبی پرسیدم از دلبر چو رفتی در عشق کوی | فتادم از زلف چون عنبر بنرخ نیمی برسانی

بخاموشی زبانی هست زندان قلندر را | سراپا چو صدف شو گوش تا معنی در افشانی

قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد | که خلقش لال میخوانند با آن نطق پنهانی

اگر خواهی دلت از ذوق گمنامی خبر یابد | چو عارف داغ بر دل نه چو زاهد بر پیشانی

مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکونامی | که ای طفل مناجاتی چه میگوئی چه میخوانی

همی الله میگوئی نگر کم گشته میجوئی | منم مقصد چه میگوئی منم منزل چه میرانی

ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن ازبر | ترا گفت از همه بگذر که تا الله را دانی

نگفت کل شیء هالک الا وجهه یزدان | تو با زی خوانی از چه فهم الفاظ نتوانی

تو سر تا پا همه پی گرفتار زر و سیمی | ز شوق سیم تسلیمی نبرد عالم فانی

بذیل قدرت داود تشبث جوی چون حیته | که نتوان کند از خیره بازو دی جسمانی

دلی در بکف صافی کت آید در نظر کافی | چو دونان چند میلافی بحکمتهای یونانی

ز لون یک آرزو داده و زبان آن زبر دو | ز بیل یک را دوا بکار دبیرانی

اگر لب تشنه رو آب بپند کن ترا زین چه | گر ترکش سو میخواند عجم آب ... بتانی

همین خاکست کاز طبع هر دم رنگ رنگ آرد | گهی نان لعلی سازد و گه لعل رمانی

همین خاکست گردی قوت سازد باز ... | وزان شان و زبان انیه ... القانی

گل و بلبل هم از خاکند کاو دلبر شده آفاق | شوند از خاک با از یکدگر سان ...

همه آئینه رویان جدا از خاک کنده سرتا پا | هم از ربند بو و کانجا که جو در خود از جانی

بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور | که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی

[illegible]

[illegible]

ازین بیشمار هستی بود مقصود ازین هستی … خود این هستی بدین هستی چه باشد رایگانی
شوم زین بیش بکر جاه زنخدانی بدست آرم … که در وی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی
کس این اسرار را گوید که با خواجه اعظم … شکر خنده گوید نکته دلکش تر از قاآنی
ولی چون سینه شک آید و جنون دلتنگ … سخنهای رنگارنگ آید ز حکمتهای لقمانی
بحمد الله بدان حضرت جان بس تعدد دارم … که ضرب از لسان شکر زد ز لعاب سلطانی
اگر طفل ابجد خوان چو حزم او بود گردون … چه از خم گشته می جنبد چو طفلان دبستانی
شفاعت گر کند هر کس ز روز جزا عفو آن … نگاه دارم که بر هاندش از آن اندوه ای تا آنی
حدیثها زفتنه در عهدش نگوید دران … اگر کاهی که بستاید سر لعابش افغانی
هزاران در هزاران تو داد ز دشمن … که دو زخ از دهان باز نگاه آتش افشانی
سیه موران جو خیزد و بی رخ ماران افکنند … شود این بلا علم شاخ را ز برهانی
تو پنداری که از نسل عصای موسی است این … که و فع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی
اساس قوت خانه او بود چندانکه در دنیا … شد آمد و هم را مشکل شد است ارتباط
ایا شاه ملک طینت که می توانی از قدرت … دو گیتی را بدین هیبت بنیک زرین بجهانی
هزاران دهقان که جو کارد اگر جو دوست بار آرد … ز هر یک دانه بر دارد دو صد لولوی عمانی

وله ایضا

تبارک ای نگار جلوه گر ای ماه نوشادی … که داری بر غم دیرین ماهر دم ز نو بنیادی
نخوردم هر چه خوردم قند چون لعل شیرینی … ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدت آزادی
بر و نشد هشت جز از هشت جزم نبود دلی … که هر غم از غمانم کرد ولی آن شبت دلشادی
ز چه خواب ز تاب ز رخ آیی دل افتاد … ز کف ایمان زبر سامان زنکر جان بجانی دادی

[illegible]

طیب المسک ام رب الغوالی ام شذا دم … غزالی از فدای ضاد اساء الخاب عن حظی
گرد و بوی جسم و مشام آید در هوا … بدلعبتان ختین وحشی غزال نیکوی صیادی

در تعریف زلف فرماید

عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری … یا ز سنبل بر شقایق حلقه انگشتری
تو بعارض خوی هر ده و من مشتری ای جان تو را … لیک کو آن زهر گاهم زهره تا مشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب … ذو ذوابه بر قمر داری ذنب بر مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان … غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ تری
مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیگر … بحر آرم در غم از زلفکان عنبری
یا ز لف حلقه حلقه تست در سوزن دلم … همچو پولادین زره در کوره آهنگری
ساحران کردند مار از رشته و موسی عصا … قبطیان از فسون کلیم و معجز پیغمبری
آیند و ماری کز بر خورشید و موی عنبرین … هر دو دانی حمل معجز توانی ساحری
هر دو گر سحر از چه دست مویشان در بغل … هر گر معجز چرا بر کنند افسون گری
گر ندیدستی میان آب نیلوفر بدید … بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری
چو نکس و سیح بسر دارم ز حسرت روز و شب … تا تو را چو شان نکس بر کرد قند عسکری

فی المدح

نهانی از نظر ای نظر از بس نهانستی … عیان شد سر اینمعنی که می گفتم نهانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی … نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی
نبرد آن کت ازین عیان چند نهانستی … به پیش آن کت از چشم نهان چون عیانستی
یقین هر چند بیچو بگمان هر چند نمود … نه محصور تعینستی نه مغلوب گمانستی

[illegible]

ببخشد سرو را شاخ از نسیم و ریشه بر جا — ببخشد اصل آن از باد اگر فرعش نو انشی
از این یکسال روشن شد که شخص آدمیت را — ثباتی با حدوث ناید طبیعت تو انشی
معنی هست پاینده بصورت هست زاینده — بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکان انشی
از آن پاینده کی همپایه با عقل کرامی — از این زاینده کی همپایه با بوان زمانی
روان بوعلی سینا از این اشراق حیرانی — بزیر خاک ناری های کوه آن کفته زمانی
کس از زیر زمینش بوید که قالب الحکیم — سراید مرحبا باده که تحقیق انجا انشی
بخاصانش بپیوندد کلام نغز من چون — که ره کم کرده را رهبر جرس سی کاروانی

و له ایضا در مدح گوید

کشودی زلف قیر آگین جهانی بر قیر اکن کردی — نمودی چهر چهر آمین زمین را آسمان کردی
قرا آورده [illegible] از شاخ نارون — گهر در وید‌ی از عمان نهان در زیر دامان کردی
یکی کرونده لولو از لب سیمین بدن — یکی با ریک موی اصفهانی الغو میان کردی
بدان غرا که گیسو نرم زنگ پای تا — وزان شمشیر ابرو اندکی قصد جان کردی
دو پرچین کردی از سنبل که دیک گلستان کل — وزان پرچین پرچیم تر زنده و ناتوان کردی
نمودی چهره ماه آسمانرا از آستان — کشودی غنچه کنج شایگان ارزان کردی
دو جلباب از شب مشکین فکندی بر رخ — دو یا بر بار ماه پیچ بر زقرد آکن کردی
ز رغم چو نام تاریکست روز روشنم — شب تاریک را بر روز روشن پنهان کردی
ز چین مشکین فکندی رخنه ام در دین — جرا که به خیر اکز زره کار سان کردی
زبس نامهربانی با من ای آرام جان — فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلارا ماه و فا دارا — خجل زین نامهربانی [illegible]

کس از بهشت و شود این که بسیار دیگر — سیاهی خانه کین را آشنا انجمن درآی
ذ این زلفت همان رهزن که منزد — ذ این زلفت همان زنگی کش از زر
ذ این زلفت همان کافر که بر دین — ذ این زلفت همان سلطان که خصمی
ذ این زلفت همان دامی که کرو ویرانه — گره کردی چو شست پهلوانان زلف مشکین
الا ای زلف خم در خم چرایی ای چنین — گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
زبس چین در گره داری تن ما را — نه ماری از چه بر گنج لالی پاسبان گشتی
نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم — تو خود یکشب مرا فردا نه ای زلف حیرانم
هما یا نافه چینی نهفتی زیر پر — ز موی ای چنین بویی مرا باید شگفت
کجا استغفر الله مشک بوی این چنین — نه هرگز خاص رضوان این طبیعت این طبیعت
معاذ الله بهشت جاودان این رخ

بنا بس باده کاور آن خوبرو نگار کردی — غرابی را بمرز رهنمای کار کردی
چه موجب شد کاو خاران گنج روان کردی — چه شد کاو زر دی و در مرز و بوس نا
چه شد کانه حرم کعبه او ر اهکران کردی — چه شد کاو مصحف زلیخا رنج تیش نکار
چه شد کاز اعوا بر باغ عارض غوغا کردی — بصد نیرنگ و فن افتاده پهلو کردی
چه شد کامروز با ماهم ز نخوت سرکش کردی — که از چشم نمودی کو که از چین چو میچونی
خدنگ کین بره وا کرد از آن قد چو کمان — نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر شانکردی
نه شب تاریکی چرا بر روضه رضوان نگار کردی — گر چون زیبایی جان بر رخ چهارتو آشیان کردی
و یا آهوی تا تاری که بر بالای نهان کردی — بسر ز لعل گریبان و بغل پر مشک اکن کردی
به زلف کانم آتشین بر ضمیران کردی — به زلف تا تیغ جاودان بهشت جاودان کردی
به لعل ماه مکر بخوابه جان کردی

في التعريف

[illegible]

کمند در برلب ز میل آشنایانش حبش / ور حدیثی دارد او میل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا / زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت / می ندانم از کمر قصد کجا دارد همی
زلفش ار ماری است ور کنج دهد گنج کمر / هر کمر کو کنج دارد اژدها دارد همی
پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او / بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی
میرباید زلف مشکینش دل از خوبان کمر / زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست او / روز و شب سکین دل من ماجرا دارد همی
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا / ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی
میل چون جنبد به تیغش میل من جنبد چنانک / با دو صد فرسنگ از دانش جدا دارد همی
چون بچرخ آمد نتابد روی ماهر جهت که من / نیستی ما را بچرخ مه وفا دارد همی
رند و قلاشست ظاهر و لیکن در نعت / یا گدا من خواهش چون بوریا دارد همی
بنگرش یک توده نسرین و بخود آگه / سیم و نسرین و دریغ از ما چرا دارد همی
سیم و نسرینش ز اشک لاله گون ضعف دل / سیم و نسرین خم عشق و کهربا دارد همی
یاسمینست آن به پیکر ای خوشا آن خط / روی و پیکر کی چنین فر و بها دارد همی
هیچ دیدی یاسمین تخت سنداری در نعل / یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی
بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان / یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی
چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رخسار و لب / در کمین خلق و روی جابجا دارد همی
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست / وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی
تخت عاجش اندر هیچ سلطانی درنگ / هر که را ابروی نشانه پادشا دارد همی

ور نه هر کمیا خدا داند که اندر شرق و غرب / روی دل در هر چه دارد و رخنه دارد همی
اد پارسی بسته دل کش مثبت هستی آب و گل / ور وجودش آب و گل نشود نما دارد همی
چون ولا خواهد بلا خواهد از آن روز و شب / خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

زین باب فرح توقانی / مدحت کر پادشاه ایرانی

ای بیا سیاه جعد جانانی / یا تیره شب دراز هجرانی
روی بت من ز لیل یزدانی / ای هر من را تو تیره بر مانی
بر من اگر چه جز ابوسیت / از تیره ولی حجاب یزدانی
گر کافر و دل سیه نه از چه / غارتگر دل بلای ایمانی
نه کافر و دل سیه نه ار که / پیوسته مقیم باغ رضوانی
پیرایه خلد و زیب فردوسی / مرغوله حور و جعد غلمانی
زندان بان فرشته گر چه / خود تیره از فضای رضوانی
گر سلسله سان به دشمن آلاهی / گر حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی بزنجیر عدل داود / گر چنبر خاتم سلیمانی
خواندمت مسیح دوش چو بدیدم / همخانه آفتاب تابانی
وامروز سرود در کف موسی / افعی ولی مار گرزه ثعبانی
افعی ولی مارزنت از آنک / استاد فسونگران لقمانی
سیمین ترنج نگار من گویت / گوئی انگوی را تو چوگانی
همواره چو روز نگار من ناکی / پیوسته چو حال من پریشانی
بر من لعل دلبری آری / ظلماتی و گرد آب حیوانی

برقامت یار چون سیه زاغان — برشاخه سروبن سرافشانی
درد دل خسته را کنی درمان — تا که بسیار چرده لقمانی
بسیار دراز نی دلیسی تیره — ور اینده صعب شب زمستانی
حمیرنه رخ نگار و تو در وی — چون حمیری اژدهای یمانی
اهو زنه روی یار و تو در وی — چرا آزه روی یار دامانی
مقدار شکست مار کرسیجی — کاو دنگ چو کفه های میزانی
آبستن بارکه گوهری زا رحم — تاریک بسان ابر نیسانی
طومار سپیدبختی خصمی — پاینده وی در که جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی — آن کامده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده درش گردون — سر تا بقدم شده است پیشانی
ای کآف کنج و خشنه الی — وی کآتش بحر و غارت کانی
صد حصن بیک پیام بگشائی — صد سور بیک سلام بستانی
هر فتنه که در زمانه برخیزد — بنشستی تا به تیغ بنشانی
از جود بچشم مملکت نوری — از عدل بجسم سلطنت جانی
در دولت ملکت تو بنشیند — کس نام گران و نام ویرانی
با آنکه جهان بطبع فانی بود — باقی شد از آنکه در تو شد ثانی
فرخنده ببزم همچو فردوسی — سوزنده برزم همچو نیرانی
از ظلم فنای کوه الوندی — از جود بلای بحر عمانی
در بزم چو قلزم سخن گوئی — در رزم چو ضیغم سخندانی

باری چه کم از دعا گو حج شه — توصیف تو خود فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت باشد — با تاج و سریر و مملکت بانی
تا خور بگران بر آسمان ماند — چون خور بگران بر آسمانی

در مدح شاهزاده معظم فریدون میرزا

سرو سیمین مرا ز چوب خوبین گشت پای — سرو گو با پای چوبین در چمن بس ناپای
سرو من ماه زمین بود آن استادش تا بر فلک — تا ز نیکوئی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من افتاد از پا — سرو را گو بر نخیزد ماه را گو بر میای
سرو من از پا فتاده فرق فرقد سای او — سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
سرو را از نیغقه گو در باغ خون دل گری — ماه را از شقه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک زاری سود چهر — گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید که — سایه زلفش بر او افتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل — گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهره سای
مشک بیزان گشت بر گیتی ز جعد دلفریب — اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای
اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود — زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای
دوش و دیگر ... بود دم تنگ دل — گز بر دوش آسیمه سر یکی در آمد دیر
گفتمش خیر است گفت آری نداری آگهی — کز ملک بر جان باد ور قضاء جانگزای
باز چوگان داوری در حق من پیر باوری — نیک باور کرد گفتا ...
گفتمش رو در پناه آن که رستاند در من — گفت جا حاصل بگوی و زار لا طایل مگوی
شه فریدون فرخ او بود ضحاک عهد — او نگرد ز کار ...

همچو زلف خویش حال من پریشان داشتی
کاب برگردد بجوی و مه باز آید بجای

خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی
کاقبالی چون تو را دانا [illegible]

شاه شاهان ماه ما را ز ابر تنگ آهنگ
وای آن نادان که آنچه نداند داند وای

حالی سلطان خوبان در گذاز حال خویش
برخی از حال روزه شو طبیعت سرای

تو مگر روزه نه کاینگونه هستی زرد چهر
راستی غمزی ما و ز حال خود مرنج

زعم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم
از سر طیبت که طیبت را نشاید خدای

حال من بیچاره جانم روزه دارد زرد روی
کم اگر می ندانی کاین منم یا کهربای

هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست
هم من از بهر تو رباب آرم ز قول [illegible]

که چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه
که چو مینا من بگریم از غم تو های های

هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان
مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای

هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی
هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای

گر من از تو دل بدزدم نکته گو دلفریب
گر تو از من ره بپوشی جاش آرم [illegible]

شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین
عشرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

عیش باید گرد خواهی بر فشان گرد [illegible]
بوی را در بند خواهی بر گشا بند از قبای

چون مشو با هیچ غم گر چون منی باشد بروی
چون مشو با هیچ باک ار چون منی باشد [illegible]

در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرم است
دوست را خواهی چو مغز از پوست بیرون آی

ولمه ایضاً

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
ماها ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری

گوئی بن آذری که در آذر بود نهان
یا نی سیاوشی که در آتش گذر داری

مانی مار افعی که بود مهره در دهانش
تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچون محک سیاهی از چهر عاشقان
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مانی نعل شاه که چون [illegible]
دلهای مسلسل در یک قطار داری

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله گوید

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
شاهانه همین جان منی جان جهانی

بالله از این باش از آنروکه [illegible]
انجیز که هست از همه بهتر تو همانی

دنیا کنه از فضل و شرف فخر [illegible]
تا حسن تو با قیمت در این عالم فانی

امروز تویی دشمن مردم بحقیقت
کاشوب تر از شور دل و آفت جانی

سر دفتر گلی نه پری نه ملکی نه
آفته ز کمونی که ندانم بچه مانی

سکین دلم از یاد تو بیرون نرود دست
کاتش این دل [illegible]

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
تو مردمک چشم از آن روی نهانی

یاد آیدت از روز که گفتم شود باغ
بنشین بر گل کآتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ که امیم نکوتر
گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی

گفتی چه خوشم آید از این سرو ستانی
گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

از بسکه دل و جان به سر زلف تو آویخت
زلفت دگر از باد بجنبد ز گرانی

تن سیمی نهم از آن توی میانت
باریک خیالی نگر و چرب زبانی

جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی

پرسی همی از من که گل سرخ که است
جانا تو گل سرخ تصور شو[illegible]

[illegible]

گر علم خواست از خلق همتی
ور حرج و هم وهمت از قدر همانی

از فخر در ایوان سخا صدر نشینی
ور تیغ میدان و غافقه نشانی

چون جان که به پرامش از جسم حصارست
محصور نشستی و سالار زمانی

هرچند بیکشر مکانست ز اجای
از جاه ده برار حوصله کون و مکانی

گیتی بگر از حق زپی فخر نشاند خواست
گر فخر تو بر بیکر آفاق نشانی

مختار همه خلقی و مجبور سخائی
منشار سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را سخا باد بهاری
قالیز اجل را بوغا باد خزانی

با گوهر وشان بسکه بدی ظلم نیامیش
کاید دون نفلک دشمن برج سرطانی

چیند زپی بذل کرم دیده حرمت
ناگشته زدل دیده آمال دامانی

از شوق مدیح تو چو حمام زبانست
مغز سرم از غلغله جوش معانی

واینده معانی بلبم خود بخود از حرص
بسکوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه در وهست
از فضل خدا خاصیت سبع و مثانی

در دشت نوروزی بعد و گر و کمانی
پیوسته پی مالش و گوشمالی

رمح تو باز ار عدو گرد زبان نیز
ران و رصد دیری باد استانی

پیکان تو بیکت سگ سیر که چون جان
جا در دل دشمن کند از تیز نشانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده بزد
زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از جنگ ترا عرصه هستی
در کیفش طی کند از کرم عانی

جز راستی از تیر ندیدی بجه تقصیر
چون گوهر و شانش ز تیر خویش برانی

نی نی بسوی گوهر و شانش بو رستی
آراستی کیش تو بینند عیانی

گفتی بکشم دشمن خود را بسوی خویش
بسیار مثل تجربه کردم خیالی

زیرا که دو صد مرتبه دیدم بحجم خام
در دو قفه عدو را بسوی خویش کشانی

نی شکر از این فخر بباله که تو چون نی
در طاعت و در خدمت ثریت میانی

صد را به ثنای تو زبان تا بگشودم
بر بسته و در غم برخم چرخ کیانی

ز الطاف تو غیر از غم خوابان بدم منت
غم نیست که گویم که از آنم بر مانی

جز خواهش بوسه ان کامت بردم
کامی نه و تا که بدانم برسانی

هم اسب نخواهم ز تو خواهم که بیابی
همچون فلکم در جلو خود بدوانی

نی چون فلکم بخشی یکی اسب سکره
کز طعنه بدگو جهانم بجهانی

تا هست جهان شاه بود شاه و تو بودنش
بر بسته بخدمت کمر ملک ستانی

از حکم ملک هر چه زمینت بگیر
بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در مدح حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

سروش علیم گو دید بگوش نهانی
که جهل ودانان خوشتر ز علم یونانی

ترا ز حکمت یونان چرا این جله فضل شد
که سبه کردی در محکمات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی
که نفس علم قدیمت و نقش او فانی

شناختن نتوانی بسکر ز بره از
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی

در این بدن که تو داری دلی نهفته فکار
که گنج خانه عشق است و عرش رحمانی

بکوب حلقه در او که فاقت زسرای
سری بر آید و حلقه را بجنبانی

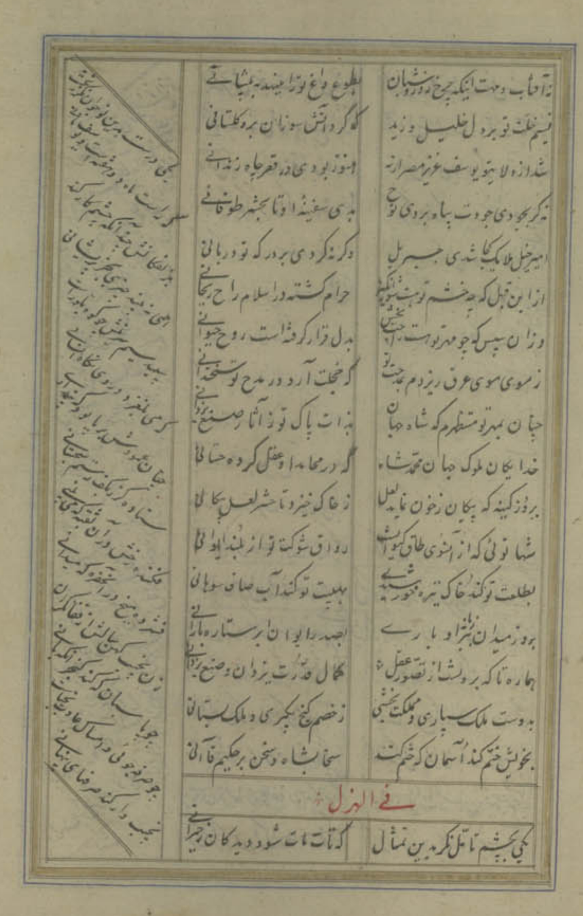
ولی بگنج دلت راه نیست تا زهی
زجهل کافری و نخوت مسلمانی

بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی

[illegible]

شنو ز دعوت نفس شریر خود ... — اگر گرگ می‌برد گله را بمهمانی
جهان ده است و خرد ده خدای و ... — که منتظم شود از وی اساس دهقانی
ترا که دعوی شاهی بود ... — که روی ازین ده و این ده خدا بگردانی
بهر دو کون قناعت مکن که هست برون — هزار عالم پنهان‌است پنهانی
گمان بری تو که هستی گران پذیر بود — گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
ولی من از در انصاف بستیز و جدل — سراست سخن فهم کن تا بسانی
گران هستی اگر هستی است جلیست سخن — دگر فناست فنا را عدم چه خوانی
چو ملک هستی گردد به هستی محصور — مگو تر آنکه عیان سوی هستی رانی
ز جبر شاه هستی اگر نقاب افتد — بیکدگر نزنی مژه از حیرانی
بر آستانهٔ عشق آن زمان ... — که بر زمین و زمان آستین برفشانی
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود — خلاص بوذر ... و صدق سلمانی
برهنه پا و سر اند در ولایت عشق — که قوت شان همه جوعست و جامه عریانی
همه برهنه و ... عریان پوش — همه گرسنه و ... قوت روحانی
ببین برانکه چو زلف بتان پریشانند — که همچو گیسو جعد در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان مسکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر — ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کشد ... — اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق ... — بدان رسید که خلاق ثانیش خوانی
بشخص قدرش بجد هزار عالم صنع — بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی

[illegible]


ز آفتاب وجهت اینکه چرخ ... شبان — طلوع ... ترا ... بشبانی
نسیم خلق تو بر دل خلیل وزید — که گرد آتش سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه — هنوز بودی در قعر چاه زندانی
اگر بجودی جودت پناه بردی نوح — بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل — اگر نه گردی بر درگه تو دربانی
ازین قبل که چه خشم تو ... — حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وز آن سبب که چو مهر تو هست ... — بدل قرار گرفته است روح حیوانی
ز سوی سوی عرق ریزدم بحجت تو — که خجلت آرد در مدح تو سخندانی
جهان بمهر تو منتظم که شاه جهان — بذات پاک تو ز آثار صنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمدشاه — که در محامد او عقل کرده حسانی
بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل — ز خاک خیزد تا حشر لعل پیکانی
شها تویی که از آن سوی طاق کیوانست — رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی — بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بود ز میدان بلند او باره — ابجد را ایوان بر ستاره بارانی
بهاره تا که بر و شتاب ز تصور عقل — کمال قدرت یزدان و صنع ربانی
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی — ز خصم گنج بگیری و ملک بستانی
بخویش ختم کند آسمان که ختم کند — سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

فی الغزل

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال — که تا ... شود دیده کان بحیرانی

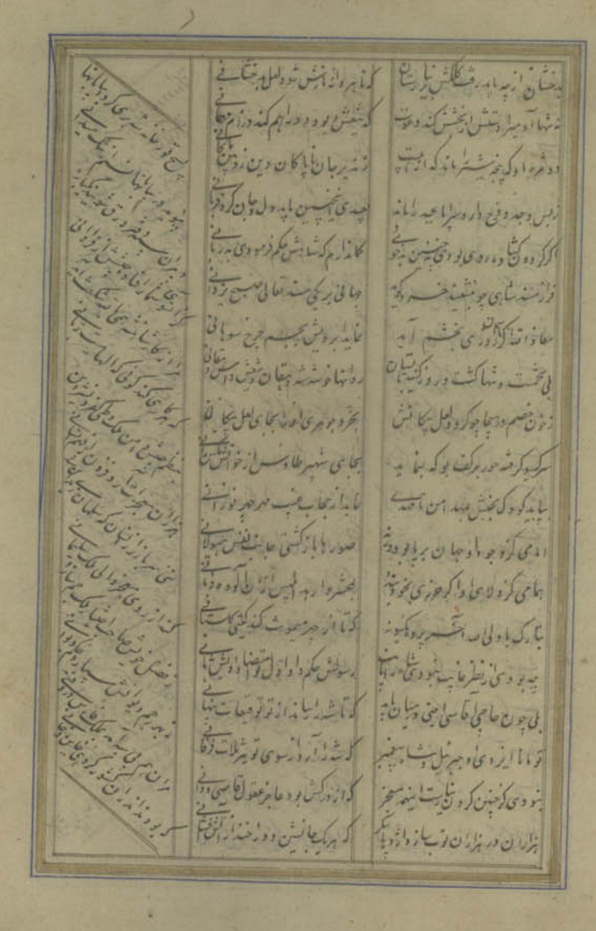
[illegible]

بشوهرش بنجابت جماع می نذید – که از عجب عجایبات فعل شهوانی
غضب سوی نخواهد بفرج خویش تمام – که مال شوی فشاند دلاف نباودانی
نوش چکویم زن از قضا چو حلقه در – زمیش شوی جوان کرم حلقه جنبانی
میان کنیزک زنزا کرفته است بکار – که هر که پند کرد ورزد و شیطانی
کنیزکی شده زشهد شیرین تر – لطیف و دلکش و موزون چو شعر فانی
تبارک الله فرجی و دو مغز چو بادام – بشرط آنکه بباد ام شکر فشانی
زن نجیب وی اندر قفا بیاو لدار – گرفته چوب و در افکنده چین پیشانی
کنیز مطبخی از خشم نمود بدست – ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی
کنیزکی استاده کرم شکر خند – ز کار زانیه و فعل شوهر زانی
بشهوة و غضب طبع آدمی ماند – اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی
چو شهوت از طرف دست عقل برباید – سپید کشند ز دکر سو قوای جسمانی
تو نقشهای دنیا ببین و عبرت گیر – که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی

در بیان معراج قدس حضرت رسول و بیان آن و در حسن خان نظام الدوله

بو این نکته و حکمت سری عجب بر یافی – اگر در جانان رسی انکه که از جان بر
خرد شناسنده دانش کند و هستی قید جهد – که جز جان زجوی شیخ کند و قید بجهانی
کمال نفس اگر جوئی مکن عجب دانائی – حیات روح اگر خواهی رها کن خود حیوانی
مهذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان – که تا بر کش نه پرانی نبالد سرو بستانی
بسان خواجه زر جانیان هم کام هر دو – که فخری هست وارستن ز قید جسم و جسمانی
بترک خمر کوی و ترک ما طاعت حق کن – که قرب روح و جان به شرب روح ریحانی

لب و حرف لغو است کور و بر چه خوش – که معصوم و نخندانی چه عیرانی چه سریانی
ز انکه خدا از دیده عامی بود پنهان – که عارف داغ بر دل دارد و از دیده پنهانی
بدست آور توانی فعل بستان از پی حاصل – که شهادت نبخشد سود اکر از اهل دستانی
اگر از بستان سنگین چه جان نکین شد بی – ز بارنگاه جانها کعبه فانوس چراغانی
اگر در مجلس خواهد بصدق و درد مستی – لهیب حق دو نظر با حق سر در بیابانی
بر او دوست اندر خلوت جان از دل آکاهی – که از بیرون نبخشد سالوسان الا مانی
سوی عشق چون مینی بهل سودای عقل آکاه – که در خویش بیانسان من بار است ارزانی
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را – بخوان هر بربانی بکار آید نه نورانی
غمی کو جا و دل ماند بنازشی که طفلش ارد – که عاشق دار این مکتم دو صد و جد خدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه – گزین مدبر ناقص نخجه با تقدیر سبحانی
تو آخر ذره با خشیه بضا چه میتانی – تو آخر قطره با بحر دریا چه میمانی
بهل تا دفتر دانش بجوی دل فرو شویم – که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی
چو سوسن پیش از این از ذکر با بار بار بوذم – کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه در تن که که در دم کهی و زرم – من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من از عورم ولی عوران بحث آدم جانم – که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
برشته آید چون غم از دل بر کشم کوکی – که بیرون آرد زنجیره کرد جنبانی
تنم چو حلقه در شد و دو تو از غم بود سیلی – که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح و امن دل من اندر هستی و عدم – بسر کاش آن هستی هستی یاد ارزانی
اگر براه هستی بود ذی ذات بی غیر – یک از زن بزرگی جان با بی فانی



بهادر نهاد حامی همه بادشاهی — همه قاهر همه داغی همه فاتق همه رانی
زبیداد ارنبکه شد ظلم یزیدی اندر انگشتو — لبا مسلم که بر دار فنا جانداد چون هانی
بجنت شاه و عون خواجه اندر پاس حکم او — روانشد بی سپه چون در مدین حلم عمانی
به نشان فارسل این شد که خوابهم زنهم او — بهم بشکسته عهدی را زبی دفع پریشانی
بجز دیک [illegible] سالی که سال او بجوش — خم می هم ز جوش افتاده وز دکان بحرانی
زیکتن در همه کشور خروشی بر نمی خیزد — بجز در صبح و شام از نای و کوس سلطانی
جهانشد زنت کار ملک از وکالد ستبان هم — اگر دارد بی تعلیم خم طفل دبستانی
بکام گرتر میبارد زهم انکه میدارند — انگیش شاه هر کز کار داو وضت ربانی
زبن برکنده هر نرگس کهم اندر گلستانها — بجرم انکه نرگس نیستی دارد و تعبا مستی
زلبس بهای مظلومان تو گیرد است عدل — نهر و کرضعوه شاهینی نماید بر ره سرحانی
نباتین جانکرد از دو خان تازه و چرا — که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی
حصاری کز زوال عدای خسرو بود و بر تیغ — بکمه بجو رو دین دز نمود از بحث بنیانی
ده ده و هیانسک آب ازبی داد ملک حجم — زقصر الدشت جا بکرد چون شعار قانی
زنک بحث بضرب مصادر دعوی تجم — ده ده و دو چشمه آب آرد چو موسی عمرانی
بسی زنکی شیر اندر رودی است بیادر — که نقشش [illegible] فرو ماند ز حیرانی
گران رودی که نتوانی زبیناش کرد [illegible] — سمند عقل ز حلت هم ز خرش فکر بجهانی
شکم بر خاک میمالد چو مار کرزه در جسر — بوقت باد چیاله چو رعد ابر آباسانی
بود چون حکم او جاری مرآزو [illegible] — که نامش مختلف گوید دانایان زنادانی
یکی شش بر میدانه یکی شش بر میخواند — که شش چه بود ده باشش بر انجا گردید بسیانی

[illegible] زادن و دو رو در [illegible]
[illegible]
تمت

تنی آن دوره را انباشته شوشاه شاهان — کسی نارست آن کرد زنسکت از آنجا بی
چه هوشنگ گران فرهنگ و چه طهمورث دانا — چه جمشید سپهر اورنگ چه ضحاک علوانی
چه فریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر — چه زاب دوزراع آن شهر در فرخنده فرزانی
چه کرشاسب چه خاتم ملوک پیشدادی را — چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد را بانی
چه کاوس و چه کیخسرو که گشتاسب چه لهراسب — چه روشن رای بهمن چه همایون دختر خوانی
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که از رومی — چه اردون چه غالب شه بر ایران و بر ترانی
بر این نبت نگاهی کن ایران خانمان [illegible] — چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
وزین چون که سحر کج داد و برخ برد اما — سراسر زان او بهر [illegible] چون زالطافی
و دیگر شاه عباس آنشی کز شوکت و فرش — شوی آگه که کتاب عالم آرا خوانی
بالا دهی ها که اسد در دی خان — که هم در سرفشانی سهم هم در زرفشانی
بکردین حکم او آز دست و شوانشاب آزاد — سه سال اندر رخ او ناورد باری جز شمانی
دکیل آن پادشه زند با آن قوه و قدرت — که در کاهر بودش خاصه در تعمیر ویرانی
بسالی ده سالی چند از موج بحار دریا — بکار افکنده آخر خلق کشته شکوه خوانی
ولی خرجت شهر ده باطن خواجه — که هستی نزد او مخلف بر دار سنگ سنانی
کهین بلبرزی از خسرو حسین اسمی حسن سیر — کم از شمه نبود انگار مشکل را آسانی
نخستین روز گشته دش کمن انگار دیگر — که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر بر افشانی
نیز زدان که تا کوه گران ازش برداری — گر قیمت به نیز کردن شیران بجانی
زبرقی تاشکافی صخره ضماز یکدیگر — مه نزلزالی که باری کوه خارا بجنبانی
دگر انگار کردی بار مان بلور نی قصه — همیگویم باید بغمبری با سحر میدانی

[illegible]

[illegible]

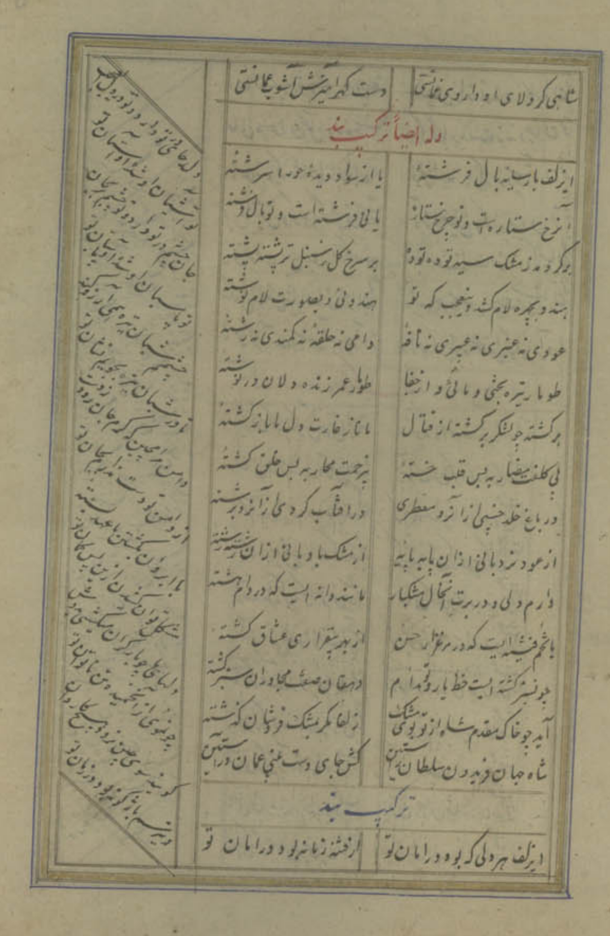
تو گفتی کوه آبستن بود گوهر گران در وی
میان کوه ریگ‌هاش همچون در از هم
تو گویی نام شیخ شه بگوشش کوه کهف اینجا
ورا نیسو دره راست کی گران ریگ همچون کرم
گران سند راسه ده گوهرست لالا و درا
تو گویی دره را گرد و گرد را دره‌ها که را
چو نشر مرقب جاریست دریا که خود شنید
مرا زان نهر سلطانی لقب نهاد و میرسید
چو آن نهر از ره شش بر آمد که تا بخشش
دیا چون ابر دی شهری از روی شخص کوه
بشد باغ شه چون دست خسرو ساحت …
تو گویی طبع خسرو با هیبت از ترف دریا
دما دم انجاب آن آب برکف کاسه دارد
لب عکس مه و پروین جا نگردد …
نهان از شب آن دریاچه نهری …
خیابانی بنا فرمود کرد اکرد دریاچه
ولی شکل بروده زان خیابان سرو کر خجلت
الف سان با بنا جان کمربست در یکدم
بیکدم خاک را بر آسمان کرد از پی خیمه

چنین سان رقعه‌ها شایی نقش کرد بهانی
دهان بگشاد گفتی کوه شهر را ثنا خوانی
زهم بشکافت بی‌اختر از آن سخت پیشانی
کر گویی شه اسکندر بود در بحث ارکانی
به نعمت کرد از معدا ربالا بش وحدانی
زجا برکند و ز آن دره بنهاد از پی هر دانی
که از طغیان هر موجش شدی چرخ … طوفانی
گزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی
بگویم گر زه شش بر آمد نهر سلطانی
شفر و آبروی شهری آب نهر سلطانی
که گر بینی سر آب فیض و بحر رحمش خوانی
وگر زه گشت جزیره دان که دریا را شود ثانی
که از همت خسرو نماید کاسه گردانی
چو از دیر سکوبا شعله قندیل رهبانی
سوی شهر و فرح جار بی خیابان کام حکام نوانی
که سیر قصه در خیابان …
بنالد پیش قد دلکش سرو خیابانی
دهان شهر را گرد از نعیم ساحه مهمانی
بیکسان نشان و نهم قدرت تعالی شأن …

بهر دروازه طرحی کان فکنده تکز خرش
بهر یک طرح چل بستان را انگنده گرگردون
مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای …
تو پنداری دو یوسف خوبان نشسته روبرو
بود جنات عقبی هشت و اینک زاهتمامش
حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان …
زلیخاوش عروسی هست اکنون دار ملک جم
بهر راغش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن
بهر راهش دو صد بازار هست و در هر غرفه …
بهر بستان زند قصری که گیتی با همه وسعت
نزد گر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید
سراسر ملک بستان شد ملک تا کی گوید
شه آراید سوی شیراز بهر شت دیار او
بیفزاید بهر سلطانی که دوران را پس نو …
شها با دست چون دریا سوی آن نهر کابی …
بهر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود
گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک جم
شهنشاها گرا زبر چشمه جودت مدد یابم
وزین مدحت قبول با دشه افتد عجب نبود

فرو مانم چو با قل با همه تقریر سحبانی
ز فرط شوق کیوان آمده است اینک به بانی
حهد جاک بر باغش چو حکمتهای لقمانی
که با هم طعن همچشمی زنند و لاف همسانی
برون هست از شمر جنات شیراز از فراوانی
که مشتی زیره زی کرمان برند از بهر …
که بر خاکش بجو آرد جمال ماه کنعانی
بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش الحانی
بهر کویش دو صد جوی است و در هر خانه …
نثار دیگر دون اندر قصر بستان شاه …
که شه جا است و کشور تن نباید تن بجانانی
بچرخ خشتی در بستان که دعوی …
برآرد و بار دیگر از شادی اینک بجانانی
ندیدم نهر کانونی نماید آب نیرانی
که تا آتش بیفزاید چو سیل از بر نشانی
که بحری سوی نهر آید بتقدیر سبحانی
کل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی
بدریای ضمیر من کند هر قطره …
که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی

[illegible]



ترکیب بند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی / سر تا بقدم ما سامان مرا مانی
چون زنگیکی عریان زانو بزنخ برده / در تابش مهر اندر بنشسته و لرزانی
هندو و چو سیاره جان در آرزش [illegible] / تو با تش سوزان در چون هندو [illegible]
افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی / با آنکه [illegible] ز شکل چون افعی بیجانی
افعی بهار اندر از خاک بر آرد سر / زان چنبر بهار آگین زیر روی گرایانی
بسیار شب گردم از لاله بر آید / تو گردمی و پیوست در روز نمایانی
آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی / گویند بهشتی هست گر هست همانستی

ترکیب بند

زنگوی مغان ما را کامی دو سه میباید / وز خنک مغان ما را جامی دو سه میباید
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده / مشتاق نکو یار را نامی دو سه میباید
چشم به خوابان از هر طرفی [illegible] / بر چهر نگار از نیل لامی دو سه میباید
در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست / آنکار [illegible] را بامی دو سه میباید
وز تاک بجم و زخم و شیشه ز این جام / دوشیزه صهبا را نامی دو سه میباید
زلف و خط و گیسو ز آن [illegible] رخ جانان / و [illegible] صبح همایون را شامی دو سه میباید
خواهی شوی تا بدل کام دل جاهل / زی بارگه خسرو کامی دو سه میباید
شاهی که بر او حشمت آیات جهاندار / و آمد بصف رایش مرآت جهاندار

ترکیب بند

ترکیب بند

[illegible]

دلها کند بچین تو چو نگار وان سحر — ورچین زلف تو زرو دکار وان تو
حالی مرا عیان تحمل وو ز دست — هرکه که باد دست زند دعیان تو
ما غلام درگه شاهی از آن قبل — خورشید سر گذارد بر آستان تو
ور بحر عقیق و گوهر اگر نیستی رجهت — آورده عقیق و گهر بر میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته — کانباشته است از در و گوهر میان تو
شکن چو خلق شاه جهانی از آن تو — زیب عروس مدحت من داستان تو
شاهی که ز آب مهرش آذر برآورد — وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

ترکیب بند

ای زلف کشته پیکر من موی از غمت — ور موبه دانم شده مویی از غمت
جایی نماندم از همه آفاق کاندر او — چشمان من نکرده روان جوی از غمت
محراب وار خم شود دم پشت کین — گردد رسد اشاره ابروی از غمت
چوگان احتیاج نباشد که در زدو — سرگشته ام چو گوی به هر کوی از غمت
گر صد هزار کوه گرانم نهی بدوش — آسان کشم چو کاه به نیروی از غمت
جنت جهنمی شود از تف این — گر شنوم ریاحین و بوی از غمت
تا بو که قصه تو نویسم بدین دو — آرم چهاره روی به هر روی از غمت
زانرو که بر دو باد به هر سوی نامه — رومی نهم چو باد به هر سوی از غمت
موی از گرم برآمد و بر ماندم زد دست — گر کف به اختیار دهم موی از غمت
تا بی عیار مقدم شه … رنگ — زان در جهان فتاده هیاهوی از غمت
شاهی که کرده نوجوش … — بعد از هزار و صد پنجاه و اند سال

ترکیب بند

[illegible]

بوی تو تا نماید بار ابروی تو — شکی شکفت نیست که غماز میبیت
مانند سایه علم شه بکوه و دشت — گر در نشیب و گاه … فراز میبیت
اندر قفای لشکر اعدای شکان — چون گرد خاک شاه … میبیت
در پای یار من باد دست سر افکنی — … چو حبیش خسرو سر … میبیت

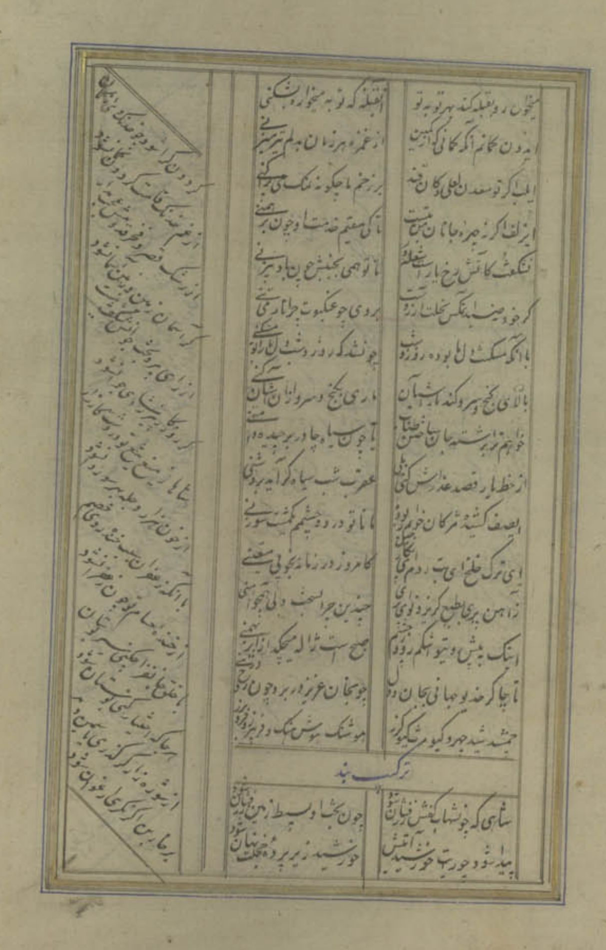
ترکیب بند

شاهی که چون بجوشش … — با غوطه ورنهنگی در بحر قلزم است
گر گوئی از جلال جهدش مفاخرست — ور گوئی از جلال بحر خشش تقدم است
کیهان بحر جودش چو نقطه کم است — گردون بدشت جاهش چو … گم است
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش — مانند همی بنور که در چشم مردم است
سیضا فروز داند دل کاهم تفکر است — پروین نثار از لب کانم تکلم است
با تیغ بجر سوزش الیاس و خضر را — اول عمل که فرض نماید تیمم است
در نوک تیغ دشمن سنانش روز رزم — یک جمیرا ژدها و یک بهر گز دم است
الکوه ره نورد که در خنگش … — چرخ … ورشح یکی گوی در دم است
البرز کوه با همه بر … شکن — چون شکر برده … گش و رزو … است
هم سیر او زگرمی استاد و … — هم پشت او ز نرمی حلاق … است
هرکه بجمله آتشی از نعل او جهد — آن آتش دمانرا الوه … است
کوه … زین و باد بزین رو نگار او — گوئی که … شتابش اب … است
با حجب حمله اش گوئی نواحی است — با فتح نوبه اش را مانا قلادت است
یارب همیشه شاه جهان … باد — یکجا نزاید این که ظفر همعنانش باد

هند و بهند طعم شکر میچشد تو تر | طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
و آن لعل شکرین بکس نخل نخواست | یا همچو مروحه دایم بجنبشی
ایمان و دین روان خرد صبر و اختیار | در جنبش بحرکت خصم هر ششی
دیوانه و عذر تو این بس که روز و شب | اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سنگ بحر بار | ما را در آزمایش آنیم مغششی
گاهی بخون بجان زنخدان چو چنبری | گرد کشا و تیر بلا همچو آتشی
بستر زماه دارد و بالین ز آفتاب | ما را غلام خسرو خورشید بالشی
شاه جهان هلاکو خاقان تیغ جوب | سلطان بر و بحر جهانبان تیغ کش

وله ایضا

ای لعل دلفریب کرم حاتم همی | گر یک حدیث ما یه تسخیر عالمی
تسخیر آدم و پری و دیو و دام و دد | چون سکه نگین ز کف آصف جمی
معروف و نا پدید چو عنقای مغربی | موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی
مریم نه و لی ز نفسهای روح بخش | آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا | کو روح بخش بود و تو روح مجسمی
شبنم نه در طراوت خویش چو شبنمی | سرتا قدم گداخته بر سان شبنمی
دزدیده در تو راز دل خلق همچو غمش | وز دیده همچو راز دل خلق مبهمی
چندین هزار عقده گشایی ز دل ولی | خود همچو عقده دل ما سخت محکمی
نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق | چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی
نه نخلی و نه نخل ولی همچو نخل و نخل | تولید انگبین و رطب از معجمی



یاقوت تو که قوت عقلست و قوت جان
آید چو در حدیث گهربار کان شود

قوت روان اهل بیانست ناشکیب
یاقوت کس شنید که قوت روان شود

ذکر محامد تو چو جوشن بود برزم
تعویذ دل امان تن و حرز جان شود

بدخواه تو ز نایبه شهباز مام ارنک
تیر تو در مشیمه به و نوامان شود

چون با کمان و تیغ درخشان کنی کمین
در کریمان چو کمان به خشانی کمین

ترکیب بند

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گرفت
بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید

چون نیشکر خورده گره چلاده میان گرفت
هر کو چشید طعم سنانش بیان گزید

چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزید
در کنج بینوائی خصمش جهان گزید

مار بیست رمح او که زبونتر شود ز مور
هر شیر شرزه را که بپیش سنان گزید

از باد گرز او شده خصمش چو ابر حیث
کاندر حریف بی‌بلا باد خزان وزید

بینند انگشت دست خلافی ز آستین
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید

هر کس ز گرد کار رسیده ز پایه است
او را ز حق مقام بحق کیان رسید

بل من مزید گوید هر دم جحیم وار
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

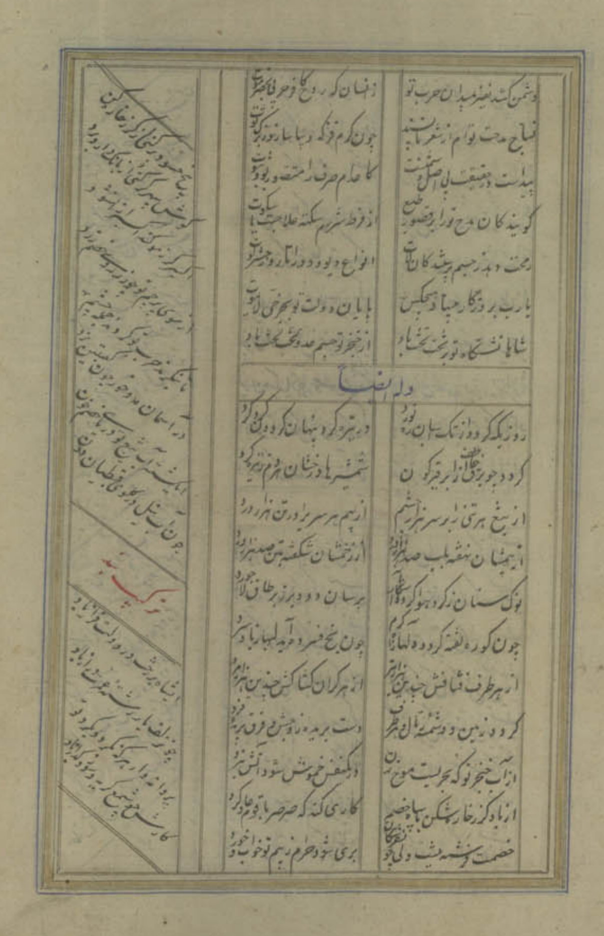
کو خود دو بار قافیه شد وال جحیم
با خصم او بپایه شود توامان مزید

انجاکه راه گشته عبیر از عبور تو
در اهتزاز و وجد سریر از ورود تو

وله ایضا

ای چرخ عرش کاخ تو چون بیت عنکبوت
پیشی کش از خدات لقب دهشت لبوت

بر سقف کاخ از چه ستاره شعاع
گر مهر سقف کاخ ترا هست عنکبوت



دشمن کشته نیز میدان حرب تو
زنهار که روح گاو و حریفان بحر تو

نساج مدحت تو ام از شعر تا بتن
چون کرم قز که دیبا سازد به کام خود

پیداست در حقیقت ازل اصل و من شت
کا خام صرف در حقه و بود

گویند کان مرح نور از قصور طبع
از فرط شرم سکته علاجت

رحمت دهد ز جسم بریده کان نبات
انواع دیو و دد زنار وحش

یارب بروزگار جهاد محکس
با پایان دولت تو بجز حی لایموت

شاها نشستگاه تو بر تخت شاد باد
از خنجر تو جسم عدو بخت بخت باد

وله ایضا

روزیکه گرد و از تک سنان زرد نورد
در تیره گرد پنهان گردون گرد کرد

گرد دو جو برقی خلاف زابر قیرگون
شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد

از تیغ هر تنی ز برسر هزار چشم
از بیم هر سر برادر تن هزار درد

از تیمتان نغمه بلبل صد هزار اوج
از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد

نوک سنان ز گرد چو گرد گلاب
بر سان دود بر زبر طاق لاجورد

چون کوره تفته گرد و دلها ز سر گرم
چون یخ فسرده آمده لبها ز باد سرد

از هر طرف شکافش جنبش ز انبر ز
از هر کران گشا کش چندین هزار مرد

گرد و ز مین و ز دشمنه تال اوحزه
دست بریده ز او جوشن و فرق بریده فرد

از آب خنجر تو که بحر بیست موج زن
دلیل نفس خموش شود آتش نبرد

از باد گرز خار شکن با پای خصم
کاری کند که صرصر با توده‌ها گرد کرد

خصمت ز کشته پشته ولی چو نعره کشان
بری شود حرم ز بیم تو خواب و خورد

ترکیب بند

اینک که کار جنس عالم برای توست | خرّی بماند از همه کس بی‌نیاز باد
چون فرق تو که افسر شاهیست سرفراز | از نیزهٔ تو فرق عدو سرفراز باد
پایان روزگار تو محمود باد و خصم | روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد
چون صرصر اگرش بلالت احتراز | از تیغ تو عدوی تو را احتراز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند | بر روی او هزار در فتنه باز باد
از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرای خاک | روشن‌تر از جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز | از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون میگسار کاروش می در اهتزاز | از خون خصم تیغ تو در اهتزاز باد
از حملهٔ تو لشکر تازی و ملک ترک | آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
در حلقهٔ کمند عدو بند تست تا | حاجت ترا ز حکام [illegible] باد

وله ایضاً

امروز انعام را زعیش کامیست | کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
ای صید من توئی چه کرامم سوی صید | صیدی بخانه است که در مرغزار نیست
گور و گوزن و کبک و غزالم تو [illegible] | بهتا تو هر چه یار بی کر هر چه یار نیست
با کشتی غزالی و با جلوه گوزن | لیلی که آن کمانکش این مکیار نیست
گر گویم انعام که دری سرین گور | هرگز سرین گور چنین بردبار نیست
ور خواهمت غزال بپایان بحظ و خال | هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست
خیز ای پسر بجام غلو فشر ایکوی | کام دو روزه بزم خداوندگار نیست
ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز | خادم کند اشاره که امروز بار نیست

ترکی که خنده در رخ قیصر همی کند | ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم
شوخی که کفش بر سر خاقان همی زند | ما صد هزار شب بکنارش غنوده‌ایم
ماهی که شاه را بگدائی همی برد | ما بارها ببوسه لبش را شخوده‌ایم
با ابروئی که چون دم شمشیر آب کرد | بازی کنان شجاعت خویش آزموده‌ایم
وز طره که چون دم مار است پرشکنج | ما صد هزار چین ز نزاغش گشوده‌ایم
چندانکه کاسه است ملکها ملالها | زان کاستن برغم حسودان فزوده‌ایم
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش | وز طبع ساده نقش دو عالم نموده‌ایم
در صین ساده کی همه نقشیم زانکه قبل | گر زنگ حرص آینه دل زدوده‌ایم
در بارگاه شه بارادت ستاده‌ایم | و اقبال خویش از سعادت ستوده‌ایم
فرخ شه آنکه دست خداوندگار من | شکرش [illegible] ایکاش

ترکیب بند

خیزید یکفرابه می مرا بیاورید | هی من خورم شراب تماشا بیاورید
شاهانه خورد باید می بهای تو | طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام | همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زان بار کبر روح که تا رفته در گلو | چون خون فرو رود و برگ و پی بیاورید
زاندشت بحث عقل که چون [illegible] | زی رشد رهنما شود از عمی باده [illegible]
زان جوهری که از نفحات نسیم او | تا فتح وصول مرده شود حی بیاورید
زان شربتی که در گلوی نحل اگر چکد | بر جای نوش [illegible] کند قی بیاورید
زان بیشتر که طرهٔ طوبا [illegible] | [illegible] زلف آید ار شود طی بیاورید

ترکیب بند

بار الغلام سرکش چو نخوت زامیمت … در زه مهر خنگ زین زبر برد بیمت
بر پشت رخش شعله جوالهٔ خوابش … بر روی زین شماره سیاره بیمت
تا پیشتاب چرخ ستم پیشه کوبت … قایم مقام دهر جفاکاره بیمت
بر گرد گل و سنبل ژولیده مابیت … بر کنج رخ دو عقرب جراره آمیمت
پوشند روی تافته در موی تا بیمت … روح القدس ابیرده و نظاره بیمت
گر روضه حور در دو پری جانیابیت … یک کوزه شهد در دو شکر پاره بیمت
از غرفهای باغ جنان بنگران چمن … گردن برون کشیده بنظاره بیمت
مانی برو نگار جوانی که از نخست … صدره نکوتری چو دگر باره بیمت
آمد بهمای حالی مناسبت … گر روی چون نه و دل چون خاره بیمت
مردم برآب و آینه بینند ماه و من … بر جای آب و آینه رخساره بیمت
جو نخاک کی خسرو بیت سمیت … چون فیض دست داراه موره بیمت
شاهی که از زوال رئیس مال مشت … هفتاد ساله توشه آمال میده

وله ایضاً

او رنگ ملک تاج سخا افسر کرم … بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
اکبر فضل جان هنر کیمیای عقل … رکن وجود رایت جود آیت کرم
میقات علم مشعر دانش مقام فضل … میراب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
عرق جلال مغز کمال اشهر فضل … الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طاق علا شمسهٔ علو … دریای فضل کنج عطا ابر نعم
شخص کمال روح سخن بکر سخا … جسم وقار چشم حیا عنصر کرم

باد ظفر بنای هنر دارد نظر … [illegible]
فرزند [illegible] مصطفی دولت تاج [illegible]
[illegible] ملک [illegible] فضل [illegible]
قانون [illegible] کنج دشمنان [illegible]
طوفان [illegible] ایران [illegible]
تا [illegible] جود [illegible]
قانون جود [illegible]
سلطان [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
بر [illegible]
غلغل [illegible]
بازوی [illegible]

وله ایضاً

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه … وی از نهیب قهر تو محشر فسانه
از چنبر کمند تو گردون نمونه … در چنبش سمند تو دوران نشانه
از صحن فطرت تو معالی سپهر … در لحن فکرت تو معانی ترانه
خورشید چرخ بزم ترا آفتابه … ایوان عرش کاخ ترا آستانه
هر فضلی از لقای تو جشن مکانی … هر آنی از بقای تو عمر زمانه
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی … در خرمن نوال تو اجرام دانه
حیرت چو مهر نور ده هر سو سلسلی … دست جواد چو دکند بی بهانه
هستی ظهور ذات ترا از ما بیشی … گردون عقاب قدر ترا آشیانه
کلک ترا ز دین و دنیا خزانه … جود ترا معادن و دریا خزانه
سیر سپهر عزم ترا روزنامه … گنج وجود جود ترا جای خانه
وصف چو ذات عقل ندارد نهایتی … فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه
جاه تو جاده که جهانست در دل … جود تو خرمی که جهانست کیل

وله ایضاً

شاها خدایگان سپهرت غلام باد … بر صدر گاه سدره جاهت مقام باد
چون فکرت قویم تو از حق فروخت … بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
از گرد کار جرعهٔ تخت بنام گشت … از روز کار جرعهٔ عشرت بکام باد
از تیغ روشن تو که برهان قاطعست … بر منکران بحث تو حجت تمام باد
چون کرم قز که رشته او است دام … رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد

[illegible] نگین [illegible] جون [illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد

ترکیب بند

[illegible]

از زهره گنبد خضرا بروز کین | تا ف سماک و پشت سمک بر نظام داد
هر که که تیر بنگ تو آرد به یاد مرگ | بت لرزه در دل [illegible] ایام
قاآنی از مدیح سحر حلال آورد همی | کوته کند سخن که ملال آورد همی

ترکیب بند

زاهدا چند ای چابابا بخلوت یار باش | صحبت احرار شنو محرم اسرار باش
تا کی زاری کنی تا صید بازاری کنی | ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند عاقلان | گفت و گو سودی ندارد طالب دیدار باش
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار [illegible] | زهد پندار آورد [illegible] بر این پندار باش
بی نظر کن جستجوی دلبران کن کفر کوی | طالب گنجینه طراران تو هم طرار باش
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو | لاف مستی خود پرستی بر دهد هشیار باش
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید تو را | همچو زلف و چشم یار آشفته و بیمار باش
طالب سالوس هر شب مصطفی بیند به خواب | هم به جان مصطفی کز خواب او بیدار باش
چند سکوئی فلان زندیق و بهمان فاسق است | قادری غفار باش [illegible] ستار باش
چون تو را بینی که دکان [illegible] | مصلحت در تهمت خلق دکاندار باش
از سگ چوپان ره [illegible] | [illegible] شرار باش
هرچه پیش آید رضا ده وز غم [illegible] | بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش
نقش عنبر [illegible] | ذو الفقار عشق برکش حیدر کرار باش
بنده ای کن مرتضی را چو شهنشاه جهان | در قبولت گر و اندر بند کی سالار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند امم | روی دولت پشت دین چشم جهان [illegible]

پرشکن کرده دلم چو حلقه های زلف او | بر شکنج زلف او هر که که بیند خاطرم
بسته [illegible] منکرم تا دیدم آن گیسوی کج | عاقبت راه [illegible] تا دیدم آن چشم سقیم
کج بادا آورد [illegible] | لاجرم عیش [illegible]
[illegible] قاآنی [illegible] | رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
گفتمش [illegible] | طعن بدباری [illegible] بار قدیم
آن یکی از مستحبات است در شرع رسول | کاو همی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
[illegible] از ساده لوحی باور [illegible] | بی سبب نبود که [illegible] حکیم

ترکیب بند

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست | عاقبت محمود باشد عاشقان را هر که هست
جای آن دارد که بر دنیا قیام آید شکست | زانکه در دنیا کم افتد همچنین [illegible]
بر رخ خویش کم نظاره چو [illegible] | [illegible]
که با کوشش [illegible] | که در آغوشش [illegible] چو نشود زباده مست
در قمار عشق او هر کس دل و جان [illegible] | در کمند زلف او هر کس [illegible] افتاد رست
با جمال روشن [illegible] | با سرین [illegible] البرز است پست
چشم من با سوزن مژگان بردی خوش [illegible] | پای من [illegible] گیسوی خویش بست
نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد | اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور خست
غیر من با هر کسی [illegible] | آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
کنج وصل خویش را [illegible] | فاش [illegible] دل خلق خدا [illegible] شکست
هرچه زو خواهی بگوید [illegible] | کان [illegible] است

ترکیب بند

[illegible]

[illegible]

آنچه گوید شه چو بینید شهری از خراب | مصلحت را از وفا جندی ز آبادی مپوش
بر سمت سلطان بجرد کاینه غو غا ز تب | باشد گر ز نیولایت ما دو چشم خود بپوش
دوش با یادولبت هر که که جامی میزدم | میشنیدم هاتفی از آسمان میگفت کوش
مستی دوشین و یاد آن لب دوشین چه | ای بدا احوال امروز انچو شا احوال دوش
از لب چشمت دلم پیوسته در خوف و رجا | کاین بدآن نغمه فروش و آن دهد بوسه فروش
روز و شب از شوق دیدار تو گهگاه از تو | چون زره یک چشم چون نیر یکسان گوش
تا دو زلف پیچ دیدم شاد مراد فقها | تا دو چشمت مست دیدم دشمنم با عقل و هوش
با لبت محمود مردم را چه حاجت تما | خیز و لب بگشا تا دکان بندد می فروش
خواهم از مستی که چون سجاده بردوشم نهم | رغم عهدی گز پا سجاده می بردم بدوش
با دو دارم گرنشان دی چو در مسجد شدم | مرغکان با خود آمد نالی از سر و خروش
گفت کای رعنا بتان خانه مشتاق گل | ای که بلبل نام داری بهر این فتنه مجوش
در ثنای دیت قاآنی اگر گویا شود | مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج او | همت عالی براق و قرب حق معراج او

ترکیب بند

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می | محکم باری نشد نه ترک می نه ترک وی
ای لبت شیرین زبان ایشاه محمودم نام | ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل هم رنگ می
چشم از رویت ندوزم گر مرا دوزند چشم | پای از کویت نخزم گر مرا برند پی
فتنگر قسمت ز خسار من و لعل تو کرد | بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلف بسکه در چشم جهان تاریک کرد | در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی

با دل آمد جستجو اکنون که بر کام جستجو | چهره کم شد عیش غم شد شهد سم شد نرگسی
بد رعایت را بقا آنی نماند هیچکس | خز خره یوملک ایران جانشین بخت کی
داور گیتی که تاج افزونش نام اوست | و نهمادوار کرد و نام آنی از دوران اوست

ترکیب بند

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان | شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ را در مشت گیرد تنگ این شغش دلیل | ابر و انگشت گیرد تنگ ابر مختلف آن
خشم او یار دگیهان عصای سپهر | حزم او تا مدهم پیوستن اجزای جان
چون همایم یاد تیغش آتشی کرد خیال | چو نسرایم وصف گرزش آهنین گردد بیان
بسکه اسرار جهان از نور رویش روشنست | آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملک ملک اوست تا هرجا که تابد آفتاب | دور دور اوست تا هر که که گردد آسمان
ناخدا تا داستان حزم و عزم او شنید | گفت زین پس مرمرا لنگر بست این بادبان
حضار با حزم خوانند مردم زانکه تن | در مدیح او کنم هر دم شگفتیها عیان
با دو تیغ او کنم دو زخ فشانم از ضمیر | نام خشم او برم آتش فشانم از دهان
رعد غرد گر بگویم کوس او است انچنین | کوه برد گر بگویم خنگ او است بی عنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل | وصف جود او کنم تخشم سنگ خارا جان
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر | ذکر غوشش در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غضب | یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون اختر بی شمار | وی رسوم عدل تو چون صنع داور بی کران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی | شاید ار مردی کمانگر ساخت شوید کمان

[illegible]

ترکیب بند

[illegible]

[illegible]

ترکیب بند

[illegible]

ازبس یزدان جهان را علت غائی تو بی — عرض و طول فرش جمله از تقدیر تست
جای آن دارد که دانا دهر را خوانند هم — تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
در ظهور آفرینش علت غائی تو بی — لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاخیر تست
زین سبب شاید که هر برجی که گردون ز شوق — تا که این بحث چون همدست عقل بر
هر که کو به مرگ را چنگال ناخن هست — چنگال و تیغ تست و ناخن تیر تست
مهر و مه گوئی اسیر حکم و فرمان تو اند — و آسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست
خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار — دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
خلعت امساله از شه خواهم و انعام با — بنده و رحمت رشحهٔ از فیض کلک تقریر تست
تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد — طلعتت چون نام ترک من همه محمود باد

ترکیب بند

بالای تو سرویست ز بستان نهال — ابروی تو طاقیست نه کعبهٔ بلال
زلف تو شبستان شبستان فراق — روی تو گلیست آن ز گلستان وصال
یکزوج غزالست دو چشم تو نه حاشا — یکزوج کدامست که یکفوج غزالست
انجامت دبابیست نه بل طلعت زیباست — آن دام خیالست نه بل دانهٔ خالست
موییست میان تو نه مو محض کمالست — بحث دهان تو بلی صرف خیالست
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زیبا — گلگونه روا نیست بر آنگونه که الست
رخسار تو تشنه هست بدل بردن ما نه — دلهاست بر او تشنه که از آب زلالست
حسن تو بسر حد کمالست نه حاشا — کامی دو سه بالاتر از حد کمالست
سر خط خدائیست خط سبز تو زیبا — سر خط خدائیست که اینجا جالست

زلف تو عبیرست نه عود است نه دود — جعد تو کمند است نه بندست نه زنجیر است
رو تیو ز سیه است بسر خد نگوئی — لیلی که از آن خد قدمی خند کرده است
جنابست خود و لیکن با عشق تو کور است — زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست — کز تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای — حسن خواندهٔ آن خط که بر روی تو نوشته است
در عهد تو خورشید کسی نیابه نامد — کو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است
در بزم تو روحیست بس خسته که بسته است — در کوی تو جانیست ز بس کشته که برشته است
گویی که خدا چون دل بد خواه خداوند — در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد — بالله که علاجی بجز از بند ندارد

ترکیب بند

ای زلف تیره دامن هر دم دراز نی — تا دامنی بر آتش سوزان نا ز نی
خواهی مگر که گل چینی از باغ چهر یار — کاید ون همی چو گلچین دامن دراز نی
زنگی فروزد آتش و دامن همی زند — زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی
هندو که آفتاب پرستد تو ای شگفت — چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
ز انسان که خویش را بجز اصل زعفران — هر لحظه خویش را بر رخ دلربا زنی
بر زدی بار من چو ده جنبش نسیم — مالی ز بنگی که بر رومی قفا زنی
معذور دارمت گر قصد جان کنی — هندوئی و بخون مسلمان صلا زنی
موکیمیای زر بود اکنون بچهر یار — موبار واست گر قدری کیمیا زنی
بازو زند بهر شنا اندر آب و تو — بازو همی بخون دل آشنا زنی

[illegible]

باید کنون بتا که دل پاک شد ز عیب
رسمی نکوست آب زدن راه فتنه را

چشمم بخواب رود و تو آری بخیر
باید بخواب تشنه تا کام خفته را

هیچ افتد آنکه آیی و باز آوری بخلق
از روی لطف خوش شب و روز رفته را

خاکم بسر که آب دو چشمم نشاند باد
گرمی فزوده آتش عشق نهفته را

طوفان بچشم من نگر از آن دیدگان
با دیده اعتبار نباشد شنفته را

سوز دلم ز گریه فزون شد عجب مدار
کآب است چاره خانه آتش گرفته را

بنگر بدان دو زلف که چون بلبلان باغ
در زیر پر گرفته گل نو شکفته را

در انقلاب طبله عود که چو حلقه های دود
بر سر کشیده چتر سیه ماه سفته را

قاآنیا چه از سخن آید ز خوی لبش
بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

در بیت ما ز غیرت الماس فکر شاه
سوراخ کرده است جگر در سفته را

وله ایضا

ضحاک وار گشته پی سکنا پناه
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را

قصد دل تو من مو وش از زلف عنبرین
چشمم ندیده در شب تاریک چاه را

هوش از سرم بجا نگذاشت آن شوخ کج کلاه
برد آنچنانکه دزد شبانه سر کلاه را

حیران زاهدم که برازد ز روی چون بهشت
از ابلهی گناه شمارد نگاه را

می خوردن مجلس جانان گناه نیست
آسوده در بهشت چه داند گناه را

صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند
یکدم بباد میکده کن خانقاه را

گو باده دو ساله و ماه دو هفته
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را

در گیسوی سیاه تو دلها چو شیر دین
گم کرده اند در شب تاریک راه را

غزلیات حکیم قاآنی

عید شد ساقی بیاور گردش آن جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید
گو نباشد هفت سین رندان دردآشام را

خلق را از لب حدیث جانفزا هست و من
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانه گندم بهشت
با لبم من دانه خال تو سیم اندام را

سیر بر خوان شد مردم را و من از عمر سیر
بی دلارامی که برده است از دلم آرام را

پسته و بادام و نقل روز نوروز است و من
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود سوزانند در عید و من از لالای عود
پای بتی کز خال هندو ره زند اسلام را

یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک
گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را

هر که بر دستار خون خلق همچون گرد دست
میکند با تارش رنگین رخ گلفام را

خلق را در سال روزی عید و من از هجر شاه
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار
گو ز نخش نشکند بازار عید عام را

آسمان دین و دولت کز هلال تیغ کج
گاه کین بر بنات جوزا کند بهرام را

بانگ زبار حم برآید از زمین تا آسمان
هر زمان کآن سام صولت برکشد صمصام را

خصم را زو بی خرد با وی نبرد و تیغ
اقتضائی هست آخر علت سرسام را

در دل و میش کین دشمنان آری بطبع
آدمی در دل نگیرد کینه انعام را

کاش بینی انعقاد نطفه اعدای او
ایزد اندر نار بریان سوختی اجسام را

هرکه با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
کین ما غاز بدی آرد که بد بی انجام را

وله ایضا

زین سبب ... [illegible]
آخر ... [illegible]
گر عبادت ببردم ... [illegible]
زان عبادت ... [illegible]
من زدوریا بردم ... [illegible]
سوی کعبه ... [illegible]
نقش ... [illegible]
اینجا ... [illegible]
موی ... [illegible]

من غزلیات المرحوم الطلوعی

گر بود آن ... [illegible]
گر جان ... [illegible]

بکش آنجا که لب تست گریزد شکر
عاشقان خسته گران دو چشم سیه
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم
بت من چین بجبین دارد و ...
حور گویند نزاید بچه باور نکنم
انکه گوئی که ترا دینی وایمانی
گفتم اول چو کبوتر کنمش رو بنگاه
انکه گفتی که چرا دین بنکویان دادی

المنة لله آید شکر از لبت که لبت شیرین
زخم الحلقوم نه از تیغ و نه از زهر ...
آن بهشتی که خدا وعده نموده است
که بود چین بصنم یا که صنم در جنت
گیست آنکه نه اگر بچه حور است
عاشقی دین من و مهر بتان ...
دیدم آخر که کبوتر منم و شاهین ...
اولین تحفه عشاق بخوبان ...

من استعاره الغیبه

قوة من باده قوتم یار است
عیش آدم بود بقوة و قوت
بر دلایت که خوبرویی است
انچه گفتی مبین بصورت خوب
گوش اگر نشنود حکایت یار
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
دل ببستی ربود نرگس دوست
چشم یار ار چه هست خواب آلود
دشتم ممغز زدست بدار
خو و کشم رنج و خود کنم شکوه

وا دمیرا همین دو در کار است
قوة و قوت مثل مردار است
هر که جز او ست نقش دیوار است
صورت خوب بهر دیدار است
بر نیاگوش مردمان بار است
پسه بر رو آدمی عار است
نجد است مثل هشیار است
اندرو هرچه فتنه بیدار است
که مرا پای دل گرفتار است
در عشق ایرفیق بسیار است

سر بر آنست وتیغ کینه درشت
در آمد سرخوش و افتادم از پای
فغان جای نفس از سینه بر خاست
نه بیرش هست بری کش توان جست
نه چشم از پیش تیرش میتوان دوخت
وفا و مهر در جان و دلش نیست
بکام دشمنان از دوست هر چه
هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست
عزیز آنجان که از عشقش شود خوار
ندیدم تا ندیدم چشم مستش
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
برون نه یکقدم قاآنی از خویش
بهار عهد صاحب اختیار است

کمان در دست و ترکش در پشت
برو نشد مست و بیرون بزم آمد
چون جای خرد در مغز بنشست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
جفا و جور در آب و گلش هست
بر غم یار با اغیار پیوست
اسیر آن دل که از یادش ...
بلند آنسر که در راهش شود پست
که و قفی آدمی بی شور و مست
که چون ماهی اسیرم کرد در شست
گر از قید دو عالم میتوان رست
بباید باده خورد و توبه بشکست

من نتایج طبعه المرحوم ...

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست
گدای عشقم و سلطان دولت خویشتنم
براعشق بنام سراز ادت دو دست
زنند طعنه که اندر جهان ...
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند

زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
که عشق مملکت و دولت ...
بجان دوست همان دو ...
سواد زلف بتان نامه سیاه منست

... [illegible]

مرا که تکیه بر ایام نیست قانی / ولای خواجه ایام تکیه گاه منست
امیر کش رحم صاحب [illegible] / که در شداید ایام داد خواه منست

غزل

ای من وصل تو کرا قصد بدست / پای به دامن کشم از هر جهت
عشق توام چشم درایت بدوخت / مهر توام دست کفایت ببست
شوق رخت برده عقلم ز دست / سنگ غمت شیشه صبرم شکست
رنگ رخت آب بروی پری / مشک خطت ریش دل زو بخست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ / ایسرم از ساغر شوق تو مست
چون شو گلی از دل و جان با غبان / چون تو بی از دو جهان تنبرست
مهر تو در تن عوض جان خزید / عشق تو در دل بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست / دست نداریم ز عهد الست
پای بر بر و چو کمان کرد پشت / ناوک تدبیر بر و انشد ز شست
پای مرا بست و خود از دست / کرد مرا صید و خود از قید جست
جور رضیا دجا جو بود / ماهی بیچاره چو مالی ز شست
دام تو شد نام تو قانیا / باید از شدام و از این نام جست

وله ایضا

ای من از زلف چونگر بکشا / بر دل بر عقده عقده ها بفزا
فکر دیگر کن دلا که طره محمود / با همه بند و گره نگشا
ایکه بط باده داری و بیناد / دیگرت از بهشت و شب نباید

رنگ زدالی [illegible] ای بهشت
[illegible]
ای تب عبد العظیمی [illegible]
[illegible]

وله ایضا

طالع مسعود [illegible] طلعت محمود
[illegible]

چند دهی زاهد الحیله فریبم / طلعت محمود به از جنت موعود
ماه تو مستکبرم از همه عالم / نزد تو مقبول به که از همه مردود
روی تو مسجود بهشت دلفریب تو ساجد / ایسرو جانم فدای ساجد و مسجود
در شکر لعل تست چاشنی قند / در شکن زلف تست رایحه عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان / زلف تو قائم مقام جوشن داود
از همه خوبان مراست کوی تو قبله / در همه گیتی مراست روی تو مقصود
در گل رویت صفای جنت شداد / در سر زلفت هوای نخوت نمرود
دوش ز محمود حمد میر شنیدم / ایسرو جانم فدای حامد و محمود

من بدایع طبعه

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند / چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
بباغ میرود امروز نی غلط گفتم / که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
بر از بنفشه شود باغ از دو گیسویش / اگر بفصل زمستان گذر بباغ کند
ز دلربائی چشمش شراب مست شود / در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
چرا که زلف برخ حلقه کرد نشناسم / کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
فراغ شب مرا از فراق وا رهی / اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
نگر که مسکن دلهاست زلف پرشکنش / که هر کسی دل خود را در و سراغ کند
چو زلف خود بمشامم نهد بدامان / که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
زجان ثنا کز لعلش اوست قانی / تو غنچه لب نگه کن که مدح زاغ کند

من اسرار خاطره

[illegible]

گرچه میخواهد که حسن خود بپوشد از خلق — حسن و پیداترست از آنکه او پنهان کند
اینکه میگویند اسمعیل قربانش خطاست — کاو است اسمعیل و مردم را همی قربان کند
اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم — او اگر یوسف دل خلق از چه زندان کند

من انوار طبعه العالی

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند — رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو بر چین شده بشام و سحر — که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف تیره کند — مسلمست که ماه منیر را ماند
به نصفت که سر افکنده زلف پیش جبین — ستاده پیش تو اکبر فقیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من — ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
جبان ز دست غمت صید دل غلامی من — که مژه‌های تو ناوک چه تیر را ماند
سر بر عاج که کوبند داشت خسر تو — سر بر اسب بران سریر را ماند
ز خنده گل وز رقص سرو سعلو — که باد صبح بستان بشیر را ماند
زبس و آن تن نازک بدوز انگشت — نگار بری که سراپا حریر را ماند
لطیفه‌های وی ای زبس که جز دبستان — اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

غزل

هر جا حکایت از صنمی گلرو بود — از هر زبان برو همه مدح و ثنا بود
در مسجدی که ساده رخی میکند نماز — صد دست بر فلک ز برای دعا بود
سرمش چشم من بحقیقت عزیز هست — الا دمی که بر سر مهر و وفا بود
بن بیخرد ز عمر گرامی خورده‌ام — با دوستان جهل که بصدق و صفا بود

[illegible]

بر خاک بار سرشک همه دریا بگذرد — بر من زنگ نیاید تا چار رود
دوار از تو تحفص من بر کاهی افزون — وانگهم باد در فکنون تا کجا رود
مشتاق روید دست نخواهم بگیرد — کاندر حمیت کش سخن از مدعا رود
گر خاک یار سرشک همه دریا بگذرد — زین آبهای شور که از چشم ما رود

وله ایضا

چو لشت که اسمعیل هر که بجروش آمد — هشیار رود واز هوش بیهوش شد آمد
سر تا قدم مردم از وجد برقص آمد — آواز دل آویزش هر که که بگوش آمد
از نغمه لب نوشش صد مشت ز غیرت دل — من بنده آن غنچه کز آب نوش آمد
زباری نشنید غم چون او مطرب خیزد — خاموش شو و بلبل چون او بخروش آمد
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد — که تا کمر ریزد که تا سر دوش آمد
ماه از نگرد رویش از شرم بزیر افتد — خام از شود و صوتش از شوخی بجوش آمد
کوئی که امیر مرو زنا شد نبی مرسل — گر لحن ویش در گوش از سروش آمد
آنشاه گویا اگر وصف نمیدانم — قاآنی از این گفتار که خموش آمد

غزل

رفتند دوستان و کس از پیش و کم نماند — رو در هم بیا گشت و برم سایه هم نماند
چو نصف از آن شب نفسی سرد میکشم — کان صبح دیر و چون نفس صبح دم نماند
با من ستم نمیکند او یار من روا — چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گوئی دلت چرا نشد از هجر من غمین — آنقدر تنگ شد که از او جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم — در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند

من انوار خاطره

[illegible]

[illegible]

مرا گر عشق میسوزم بدو دوزخ چه ترسانی کسی از مرگ می ترسد که در دل خوف جا دارد

من انوار طیبه المرغوبه

مرا شوخی شیرین لب که رنگ شکر دارد جمال او و حسن حور و رنگ شکر دارد
محلق مشک تبت از برگ یاسمن سازد معلق با نجف زعبیر و کاشمر دارد
رنگ شکر ماند رخش لیکن عجب دارم که لعل دلفریبش از چه طعم شکر دارد
گر اکسیر طنازیت حسن عالم افروزش که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همی گویند صندل دردسر میکند زایل چنین که تا بجز صندل کون مرا با دردسر دارد
نه آخر جوهری گوید که مروارید خشناز بزردی چون کراید رنگ قیمت بیشتر دارد

وله ایضاً

رفقان امشب اسمعیل غوغا می کند چنگ را از آواز شور انگیز رسوا میکند
آسمان امشب ز حیرانی سرا کشیده چشم صنع خود را در وجود او تماشا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند صید چشم ناظران از زردی زیبا میکند
نغمه شیرین او گوئی غذای روح ماست کز لطافت در دل و مغز جا میکند
حلق داوود است گوئی دلکویش تعبیه زان نوا مرشش اثر در سنگ خارا میکند
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او خاصه آندم کز بی خوانه دهن وا میکند
سحت شیر سم ز شهائی دلش کرده ملول ز انبیه کشتن عاشق مدارا میکند
گرد او اشغکان جمعند و گوئی گلشن است کز نبات النعش ترکیب ثریا میکند
چو لب ساغر لب شورانگیز او بسکه جانبخش است بوسیدن لعلش ضیا میکند
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش کار این هر پنج را او خود به تنها میکند

هرکه از اهل وطن روزی جدا ای گردید روز دیگر چو مسافر سر بصحرا میکند
وین عجبتر که مسافر میشود هرکس که از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
سرمه و شمش چنانچه نهد قیصر ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
بار منت مینهد بر دوش یاران بی سبب وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سینه او چون بدرد آید به درد آید دلم گر ز اجبار و جرا سوی اطبا میکند
روز مردم تیره خواهد ور نه چشمش از چه سرمه در چشم سیاه خود دعوا میکند
هیچ کمالی ندیدم بهتر از جمال او زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند
دل ابستی کمکث از دستم تعبیاری بود هرچه میگویم به او مرد زنو فردا میکند
بوسه جانبخش و چشم جان ستانش هر نفس کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند
زانکه دای عاشقان در دل که جسم... میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند
از جمال و شرف دارد زمین بر آسمان حسن او گوئی جهان را زیر و بالا میکند
گو لب شیرینش کو میتلخ و کرد و تند شور بخت آنکه با شیرین مجادا میکند
جوشن داوود و زدید است کاموی است با وجود آنکه از دزدی تبرا میکند
ما را در شک بنهان کرده کاینروی است ور کسی گوید که این ماه است حاشا میکند
بس عجب دارم که از لقا و چرا دیوانه است با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند
در جمال است تا آنی چنین شیرین زبان جلوه آئینه طوطی را شکرخا میکند

من ابیات المرغوبه

ای تیغ به دل نهی به دستار گر مرد دلی دلی بدست آر
بالای بتان بلای جانست یارب دلم از بلا نگه دار

[illegible]

امروز مراست بخت منصور   گر عشق توام زند بر دار
گفتم شب تیره شب آیم   تا سایه نباشدم خبردار
غافل که ز آه آتشینم   صد روز بر آید از شب تار
ای ماه پریرخان خلخ   ای شاه شکرلبان فرخار
خار ستم ز دیده برکن   بار الم از سینه بردار
با دوست جفا نمیکند دوست   با یار ستم نمی کند یار
مردم به نسیم روح خرم   ما از نفحات وصل دلدار
خون خوردنم از غم تو هر سال   جان بردنم از کف تو دشوار
چون حسن تو عشق من جهانگیر   چون زلف تو بخت من نگونسار
از حسن تو همچو نقش بیجان   هر کس زده پشت غم به دیوار

فی الغزل الرابع

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار   چون او برفت و رفت بیکبار هر چهار
گویند صبر کن که بیاید نگار تو   از دوز صبر رفت که رفت از برم نگار
جائی که یار رفت دلم را قرار نیست   من آزموده‌ام دل خود را هزار بار
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش   من خود هلاکم از کفم رفت اختیار
با یار هست از پی کاری نبود   دلداده را چکار به از عشق روی یار
شوریده کی نکوست بود لیک از دوست   دیوانگی خوشست بامید چشم یار
آخر نمود بخت مرا زلف یار من   چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار
غم صد هزار مرتبه کرد جهان بگشت   جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از رهای جان [illegible]
من اشعاره [illegible]
[illegible]

شوخی که نبزم اندر ماهیت زره پوش   ترکی که بزرم اندر سرمست تاکش
در بخت ماهی نه بتابد چنین جوشن   در کشمر سروی نپرورد چنین کش
هر جا خط او ثبت هر جا لب او مهر   هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش

وله ایضا

کحل اسماعیل درویش آفت چشمت و گوش   آن برد از چشم خواب این برد از گوش هوش
حسن او دل را برقص آرد ولی از راه چشم   صوت او جان را بوجد آرد ولی از راه گوش
شوق دیدار نکویش بر سر آرد جوان   شور آواز خوشش خام را آرد بجوش
چون ببزم باده برخیزد زلب واز او   بانگ چنگ از جام میباید نگوش [illegible]
آنکه گوئی مرغ خوش‌خوانی است آید بر قفس   او نمی‌خواهد باده و لعل میفروش
از پس یو رباعی گر صد آتش شنوی   میخورد سوگند کانک بلبل آمد در خروش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه‌ام   راست گویم وات آنکه مجنون [illegible]
گر نه یوسف از چه و مصر جمال آمد عزیز   ورنه داود از چه دارد ز لحن [illegible]
او گر اسماعیل مردم را قربان کند   گر خلیل صافی را دل این دعوی کو گوش
سرخ زر نوبت لعلش لیک چون زنبور نحل   هم ز شهد از نغمه نیش هم از بوسه نوش
جای دارد گر بر سر زند او زیر ملک جم   زانکه او از زلف دارد ماه ضحاکی بدوش
موی او بر روی او وفا آیینا گر بنگری   خیره گردی کز چه شیطان جز آید بر سروش

وله ایضا

نه تو وست عهد دادی که زمهر بر سرآیم   بچه جرم روی تابی که زیر به چشم نالیم
چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف آن   ز معاندت نمودی بمغارفت عذابم

[illegible]

به شد انجمن دوش مست که خروش نام و / که مؤذنان نخوانند در آمد اقام
نقاب چند کوئی برو از رخ رخت [illegible] / بکشی مراد و دانی که همیشه عتابم
بخدا جهان بگریم ز جدائی حبیبم / که بروی آب ماند تن خسته چو حبابم

وله ایضاً

تا بشکار رفته کشته دلم شکار غم / هست مرا ازین سبب طپش درون و چشم نم
گرنه بجنگ زمان شاه شود مرا ضمان / هیچ ز تیر چشم این کمان کو برهاندم ز غم
تا پی صید آهوان خنگ فلک بجو دوان / جان و دلم بود توان از پی ره زادم قدم
شه بغزال بسته دل من به غزال خسته دل / او ز خیال رسته دل من ز ملال [illegible]
ای بت شنگ شوخ لب خیز و بیا بکن طلب / تا بجهم ازین کرب تا برهیم زین الم
چند فزین آه و داغ بدل چو لاله بر / خیز و بده پیاله تا برهیم زین نقم
چین بکشا ز ابروان تازه کن از طرب روان / چند ز بی برابروان پیچ و تاب و خم
زر ده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره / از فرش بسر کله ز ملکش [illegible]

وله ایضاً

بحرم عشق تو گر سر شد بر دارم / کمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست / که با وجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبانم ز دل نشانه [illegible] / حدیث عشق ترا بر زبان نمیارم
ترا دلیل بس این در گشاده جبین / که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم / که پیش جز تو صنم صورتی گرفتارم

وله طاب ثراه

گفتم ازین پیشتر دلم مشکن / گفت گر عهد میر به که شکستیم
گفتم او خواجه فقیر پرست است / گفت که ما بنده امیر پرستیم

وله ایضاً

دست در حلقه آن طره پرچین دارم / پنجه اندر خم پنجه شاهین دارم
این همه حسن که تو بر چهره من می بینی / یادگاریست کز آن طره مشکین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و [illegible] / می حرامم بود از من خبر از دین دارم
گاه ز دو کبر و بهبود دم [illegible] / چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان / که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و جمشید جام هان کن که [illegible] / من ز جم بهترم از جام سفالین دارم
مشت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار / منکه در خلوت و خاطر مه و پروین دارم
خار هر کوی و [illegible] دیوانه و اوباش شدم / چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
در هوای قد و اندام و خط و عارض یار / عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لبم آهسته سحرگه می گفت / تو مخور غصه که منهم دل خونین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم فانی / شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش باد ذکر ملک سلیمان گوشه / منهم الخواجه حق خدمت دیرین دارم

من ابیات المطلوب المرغوبه

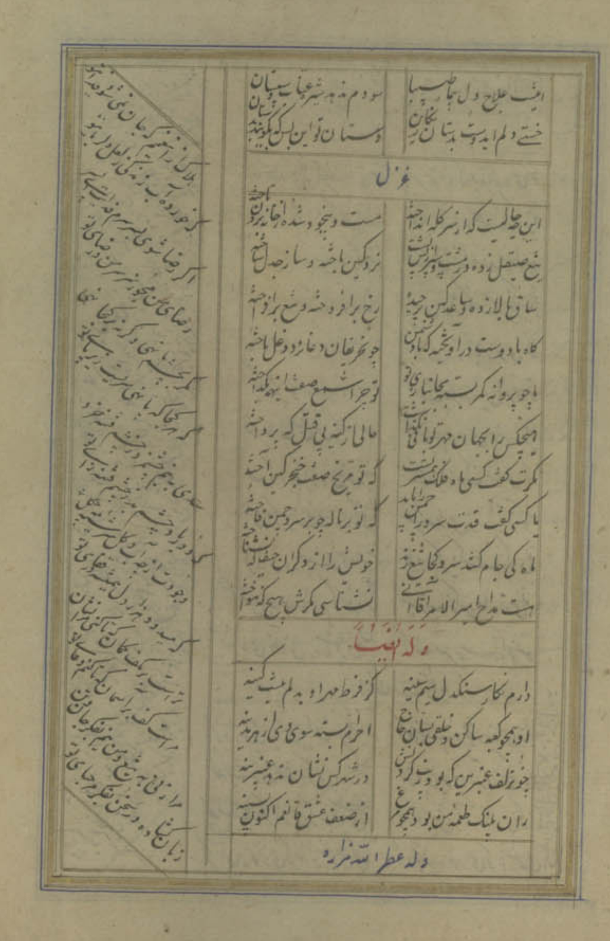
بکش ار کشی به تیغم زن ار زنی به تیرم / بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
همه شرط عاشقی است که کام دوست جویم / بکن ار کنی قبولم هر ار بری اسیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان / تو کنی بتار موئی همه روز دستگیرم

وله ایضاً

پس برنج دراما جگه عشق تو بردیم	مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
با سوز دلی گرم ترا ز آتش بهمن	چون آب دمی از سر روی مهر تو نفسردیم
پیماوه رحت همچو حکیمان رصد بند	شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
در بزم صفا صاف خوران صدر نشستند	ما زیر نشینان صفا آلوده دردیم
الحمد لله که ز آئینه هستی	زنگ دوئی از صیقل توحید ستردیم
تا نفس نکشتیم نکشتیم مسلمان	تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نگشتیم

ولہ ایضاً

بت دوشین که بد در خواب شیرین چشم گرامم	درآمد طالعی چون طالع بیدار اخترم
بہ و لکنم الا با نفس روحانی تو مائلم	که شد کاخ از تو همچون چشمه خورشید بامم
گلی سروی مهی مهری بهای شکری شمعی	که آخر چه گر جسم و جان بردی آرامم
ملک هستی قمر هستی پری هستی بشر هستی	چه هستی که هستی کر کنی از تب ...
کہ ماهی که آن عارض نمودی جانه روشن	و یا حوری که تا دیدم ترا دیده برآیم
بشکر خنده که ما معروف شکر و پس قائلم	بجان من که کمتر خوان بدین اوصاف اعلامم
نه خورشیدم که از روی نکو خلاق خورشیدم	نه مهتابم که در نور و ضیا استاد مهتابم
گهی بر سر و میر قصد شوخی زلف نامم	گهی بر ماه مغلطه بنا بر جعد لعلم
نگاه جلوه جان افزو شرار و جهان خورشیدم	نگاه نغمه شور انگیز تر از باده نابم
ملک و صفت ز نامم بر ... قید درد ...	فرد در جرگ خدمتم گهر در سلک ...
من انتظلم که روحم وابست وجلد ...	لبم نسیم وجودی ما در و غلمان ...
سر آن انشو ... که همچون غنچه شیر ...	من آن درتم که همچون امنی در ناز ...



ایف علاج دل بجا طبیبا	سودم نه بشیر غباب سپهان
خسته دلم اید دست بدبتان نگان	دستان تو این بس که بگوینده ...

غزل

این چه حالیست که از سر کله انداخته	مست و بیخود شده انجا بر تو ...
تیغ صیقل زده در پشت سپر انداخته	نرد کین باخته و ساز جدل ساخته
ساقی بلا زده ساعد کین برچیده	رخ برافروخته و تیغ برافراخته
گاه با دوست در آویخته گاه با دشمن	چو نحو خان دغا زد و دغل باخته
تا چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو	تو چرا شمع صفت به گدازی خته
همچو کس را بجهان مهر تو ما فی الذات	حالی از کینه بی قتل که برو ...
نگرت کعف کسی یا دغلت حسرتست	گر تو مریخ صفت خنجر کین آخته
یا کسی کعف قدت سرو در ایستاده	گر تو بر باله چو بر سرو چمن فاخته
ماه کی جام کند سر و کجا شمع زند	خویش را از دگران حیف که نشناخته
هست مداح امیر الامرا قاآنی	نشناسی گرش هیچ که خوش ...

ولہ ایضاً

دارم نگار سنگدل سیم سینه	گز فرط مهر او بدلم هست کینه
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج	احرام بسته سوی وی از هر مدینه
چون زلف عنبرین که بو و برگردش	در شهر کس نشان نه دهد عنبرینه
زان بلنگ طعمه من بود همچو مرغ	از ضعف عشق ما نم اکنون سینه

وله عطاء الله مرزه

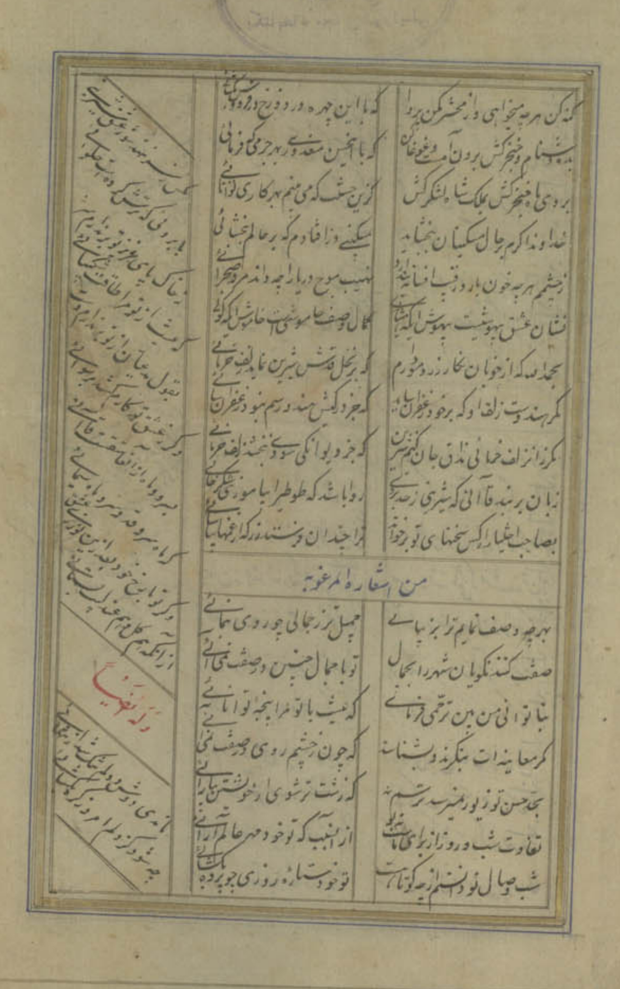
دلم ز خلق بکاخ بکنج نشسته نهان | نیافت عاقبت پنهان جان ز کرانه

وله ایضاً

قاصدی کو تا فرستم سوی تو | عمرتم آمد که بیند روی تو
مرده بودم زنده گشتم باز باد | کامد از باد سحر بوی تو
کاش میمردم نمیدیدم بچشم | این دل افتاده دور از پهلوی تو
دل شده در جستجو آخر ز حق | زان پریشان گشته چون گیسوی تو
عاقبت کردی یکی رحم ای نگار | آفرین بر قوت بازوی تو
میکشد پیوسته بر رو تیغ | سخت بیشرمست این ابروی تو
قبله جان منی پس کافرم | گر نمایم روی جز بر روی تو
عهد کردم تا برون خشم ز بند | میکشد بازم کمند موی تو
من اگر ترسم ز چشمت باک نیست | شیر نر می ترسد از آهوی تو
گر بلندم در بهشتم می برند | کافرم گر پا کشم از کوی تو
من چه حد دارم که غلمان ز خلد | میفریبد نرگس جادوی تو
پای قاآنی رسد بر عرش | گر نهد سر بر سر زانوی تو

وله طاب ثراه

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی | که خورشید ار بخود بندی بر زیبایی نیفزایی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید | شود بی پرده آن روزی که روی از پرده بنمایی
چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی | چه خویشی با قمر داری که تا پا آذر آرایی
اگر همسایه نوری که در وهم نمی گنجی | اگر همشیره حوری که در چشم نمی آیی





ور توانی بشو دعا به تنهائی من | که من از خویش دم چون تو زد و رسوائی
کاشش از ماه و آن ترک پرستنده کو | گرته از پریان از چه پری حی رانی
شاه باید که خراج شکر از دو بگرد | که دکان بسته ز شرم لب و حلوائی
تو بهل غالیه بر موی تو خود بیاید | تو بمو غالیه انقد چرا میسائی
چه خلافش ندانم که میان من و تست | کانچه بر مهر فزایم تو بجور افزائی
بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم | زانکه در وصف تو گشتم خجل از زیبائی
در فشانی تو قا آنیم از دست برد | آدمی در نفشاند تو مگر دریائی

من غزلیات المرغوب المتینه معزله

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر ازانی | بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره نه مهی فرشته نه گلی نه | که هرچه گویمت آنی چو بنگرم به ازانی
جهان بروی تو تازه است جان بموی تو زنده | جهان جان تو ئی امروز ازانکه جان جهانی
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی | همین نه فتنه ملکی که فتنه تن و جانی
که کعبه راحت روحی نه زاخمی که بلائی | که کعبه جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم | چو بنگ دیدمت آخر نه ذخیره زیانی
زخط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی | چو با تو پنجه زدم دیدمت که شیر ژیانی
بنام ماه زمینی بنام مهر سپهری | زروی باغ جنانی بخوی دوغ جنانی
بقهر کعبه آخر صبور نتوانم شنیدم | بخنده کعبه صبوری زچون منی نتوانی
خلاف شرط ادب هست و رنه بحوا کی | بسوی خود کشمت با کمند مهربانی
منم حجاب ره تو حجاب شد ز رعیات | مرا زمن برهانی بخویشتن برسانی



